٢٨٧٥

٢٧٢

١٥

T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Fatih
3813

٤٨١٢

وقف هذا الديوان المنسوب الى خسرو الدهلوي
سلطاننا اعظم السلاطين العظام الخاقان [illegible]
السلطان الغازي محمود خان لا زال [illegible]
الراجي حرره [illegible] الله [illegible] درويش
المفتش باوقاف الحرمين المحترمين
عفي له

K.3899

دیوان افضل

حمد رانم بر زبان لله رب العالمین
آنکه جان بخشید در قرآن هدی للمتقین
از سپیدی و سیاهی کرد تا لوح و قلم
یک رقم از خط حکمش و هو خیر الحاکمین
از خدا ترس و مترس از مکر شیطان زان سبب
خوانده آخر کیدهم والله خیر الماکرین

امیر خسرو دهلوی

الشعراء والمتکلمین

از امانت دار قال الله بشنو قال الرسول
زرق کم کن کانکه هست ایزد ز کید الخائنین
لن تنالوا البر حتی تنفقوا گر خوانده
هر چه بدهی بهر او ده لا یحب المسرفین
ای بملک لایزالت خطبه حی لایموت
ما همه میرنده ایم و انت خیر الوارثین

علیه الرحمة

گر ببخشی و اگر سوزی همه دارند چشم / سوی تو آنان که گفتند قوم سوء فاسقین

هر چه خواهی آن کنی گفتن که می‌یارد بکن / هر کجا تقدیر تو گوید که کنا فاعلین

تحفها عوشیا زانکه بزنار الله است / انکه آیات ترا دیدند عنها معرضین

انکه او سررشته انی اخاف الله گرفت / دادیش در هدی از مسلک کانوا متقین

تا بحریرا آورند آزادی هر بنده‌ء / کاتب اعمالشان کردی کرام الکاتبین

مسلم رسم الهی با مسلمان در عمل / جمله را پس لم مخاطب کن بکنتم مسلمین

هیچ نگشاید ز درهای دگر در آن تست / ربنا افتح بیننا وانت خیر الفاتحین

گر جهانی پر گناه ماست عفوت پیش از آن نیست / پیش تو گفتن نمی‌آرم که کنا خاطئین

خواه ازین بیچاره طاعت آید و خواهی گناه / گر عنایت از تو باشد ذلک الفوز المبین

یک نظر در کار این مسکین کن انی ما قد بصیر / چون کشایی چشم رحمت سوی قوم المجرمین

رهبرم لا تقنطوا من رحمة الله کن که من / در لباس مفسدانم بر سبیل المفسدین

نور ده چشم مرا از سرمه انظر الیک / چون لقای خویش بنمایی لقوم عابدین

یا رب ار بیچاره خسرو را درین توحید تو / بر زبان رفتست سهوی انت خیر الغافرین

ای خیال ما برون از تو خیال کی رسد / با صفت تو عقل با لاف کمال کی رسد

3

گر همه مردم و ملک خاک شوند بر درت / دامن عزت ترا گرد زوال کی رسد

کنگره جلال تو هست ورای لامکان / طایر ما دران هوا زین پر و بال کی رسد

بر در بی نیازیت کشت حسین کربلا / تشنه بمرد در طلب با زلال کی رسد

هست تجلیگاه دل جلوه رب روز و شب / لیک بجلوه چنان چشم خیال کی رسد

زان چمنی که بلبلش روح قدس غنی زند / گلخنیان خاک را بوی وصال کی رسد

توسن خاکیان سبک عرصه کوی بیکران / انکه فتاد مرکبش بر سر حال کی رسد

جرعه فرد عاشقان بر سر چون منی زند / راه روان راه را لوث وبال کی رسد

آیه رحمت از حرم هست برای حاجیان / خسرو بت پرست را زان خط و خال کی رسد

ای سپهر آفریده و انجم / نه ملک مدرک تو نی مردم

ای بدید آر گشته از تو جهان / باز هر دو جهان بکار تو گم

در حریم سرای تقدیرت / نه فلک محرم است و نی انجم

هست و صنعت رسا کنان جهان / لحن گرمابه و ترنم خم

چه شناسد کمال دهقان را / دانه در چاه و کرم در گندم

حرفی از کبریات در ادراک / دیده عقل را شده کژدم

گر کنی سرخ رخ رام عشق — که کنی زاغ شام را هدم
یارب از دوزخم امان ده ازانک — ننگ آن آتش است این هیزم
ده ز حق رضا بمن زان پیش — که زند شیشهٔ فلک قم قم
اشتلم میکنند بسی در دین — عفو فرما ز خسرو این اشتلم

کن ازیشان مرا که بابتیست
ربنا المستعان یدعوکم

ای بدرماندگی پناه همه — کرم تست عذرخواه همه
قطرهٔ سیل رحمت تو بست — شستن نامهٔ سیاه همه
گرد نعلین رهروان رهت — شرف دگه کلاه همه
بطفیل همه قبولم کن — ای اله من و اله همه
زان رهی مان نما که در تو رسیم — ای بسوی در تو راه همه
گنه ما همه فزون ز قیاس — عفوت افزونتر از گناه همه

خسرو از تو پناه میطلبد
ای پناه من و پناه همه

ای مونس سینهای غمناک — وی گم شده در تو وهم و ادراک

در کار تو از کمال حیرت — سرگشته شده نجوم افلاک
ره سوی تو دور و اندرین راه — دو کون چو نیم ذرهٔ خاک
بس مردم بوالفضول در لاف — از رفتن این ره خطرناک
از عالم اگر رویم بیرون — در حضرت تو رسیم ماناک
آنجا که کمال بی نیازیست — انداز برآتشی تو خاشاک
پاکست چو وصف بندگانت — نبود ز ادب که گویمت پاک
خسرو که گرفت پای پران — یعنی حد کار اوست حاشاک

دانی که براق را نشاید
آویزش توبره بفتراک

زهی از جوهر قرآن همه پیرایهٔ دینت — بصحت نسخهٔ حبل المتین منشور مشکینت
دو منشور ایزد از دیوان انشا بهر آن داد — که اقطاع امیری در دو عالم کرد تلقینت
ز ظلمات عدم می آمدی و پیشرو آدم — چراغی بود در دستش هم از نور نخستینت
نبی الیسفی و یارب چه آیینیست ذاتت را — که وجه الله را بیشک توان دیدن در آیینت
یدالله کوست اندر آستین غیب پوشیده — فشانده آستین برخیزه بر درهای تحسینت
ملک با جان و با روح الله و روح الامین حمله — بزن بگسیخته تا میز نزدیک پیش یاسینت

چو چرخ زال چه بود پایه‌ای قیامت را / سزد گسترده آن ساعت بساط عز و تمکینت

چو در هر بیت نعت تست جای سجدهٔ مؤمن را / توان بیت اللهش خواندن برای عزت و تزیینت

مرا زین نعت سلطان سخن گوید همی گردون / زهی سلطانی خسرو کش خوانند مسکینت

ای هر دو کون سایه‌نشین ز رایتت / انوار دین کلی ز چراغ هدایتت

اوّل که خاسته قلم از آب جویبار / بالای لوح نور نوشته حکایتت

بهر مهار کردن پیلی سرکشان / حبل المتین ز نام بکف کفایتت

محکم شده بشرع تو کاندر پناه آن / دوزخ نبیند امت افزون جنایتت

یخ بند گشته چشمهٔ خورشید روز حشر / زانسوی کو فتاده ظلال حمایتت

بهر خلاص امتت از آتش گناه / نعل اندر آتش است ز عین عنایتت

خسرو از آن فزون ز نهایت گناه کرد / کش داده دل غایت پیش از نهایتت

خهی روشن ز رویت چشم بینش / وجودت کیمیای آفرینش

مبارک نامهٔ قرآن تو داری / که مرغ نامه شد روح الامینش

چه بیند مردم از خاک پایت / نباشد سرمهٔ عین الیقینش

که دارد جز تو دست آنکه باشد / کلید نه فلک در آستینش

رسل را ذات تست آن خاتم دست / که قرآن آمده نقش نگینش

لبت چون انگبین ریزد در افتد / ملایک چون مگس در انگبینش

دقایق پخته خسرو ز نعتت / پس از آب خضر کرده عجینش

ای از در تو رسول بر حق / در وحی مصدق و مصدّق

وی گفته بامت تو یزدان / قد جاءکم الرسول بالحق

دین تو گزین بحکم محکم / ذات تو خلاصهٔ مر اطلق

در کعبهٔ کوی تو پریده / گیتی که کبوتریست ابلق

از مصحف مجد و آیهٔ صدق / خط تو چو آیتیست محقق

نامت که محمد است در دین / از حمد خدای گشته مشتق

بر ماه ز ناخنت نشان داد / مه کز پی ناخن تو شد شق

واللیل سیاه چتر تو شاه / والشمس سپید چهر بیرق

از نعت تو ذوق یافت خسرو / زان شد سخنش چنین مذوق

ای به گردون براق انگیخته / وی بفتراکت دو کون آویخته

گشت زلفت لیلة المعراج دل / قاب قوسینت بران انگیخته

هر کجا افتاد از روی تو خوی / سرخ گل خون خود از خجلت بریخته

تو به دستی بود در آفتاب / زر گشته در زمین بگریخته

اهل دل را بوی خون آید ز مشک / گر نه بر خاکت بود آمیخته

خسرو از بهر نثار مدح تو / عقد شعری هر زمان انگیخته

ای رسالت را علم افراخته / دست تو تیغ شریعت آخته

هر کجا کو بر مکان ننهاد پای / قدر تو بر لامکانش تاخته

آدم و من دونه تحت اللوی / آمده چون تو لوا افراخته

نه قبای چرخ را خیاط صنع / خاص بهر قامتت پرداخته

میم احمد را احد بگزیده بس / خاتم مهر نبوت ساخته

هر کسی کز میم احمد طوق یافت / در یکی گوی رود چون فاخته

جز خدا کس حد تو نشناخت زانک / کس خدا را همچو تو نشناخته

دیده کش در نظر نامد بهشت / عشق با خاک جنابت باخته

تافته نور تو از اوج ازل / پرتو خود تا ابد انداخته

عاصیان هر دو سرا گر دکا / از برای روی تو بنواخته

بنده خسرو تا نوید مدح تو / ز آتش دل جان خود بگداخته

ای شربت عاشقی بجامت / وز دوست زمان زمان سلامت

در سیر وصال تو دو عالم / داخل بمسافت دو گامت

شد سلک فرید از تو منظوم / زانست که شد لقب نظامت

صد جان لطیف پاک را چرخ / بگداخته و نوشته نامت

در راه تو کعبه و ملایک / پران چو کبوتران ببامت

سودازدگان شوق حق را / تسکین ز مفرح کلامت

جاوید بقاست بنده خسرو / چون شد بهزار جان غلامت

ای خاصه قرب لی مع الله / سرخیل مقربان درگاه

ای ماهی دو چشمه نبوت / داده بدو چشم خود ترا راه

هر کس که شفیع برد نامت / کارش بنظام شد هم انگاه

تقدیر برون نهاد رازی / تا رای ترا نکرد آگاه
این صوف نزار منحنی چرخ / بر قامت همت تو کوتاه
نه کفش ترا بسر نکرده / انجم زده کفش بر سر ماه

چون شد دل خسرو از تو زنده / حیاک الله فی رضا الله

ای بر خاک پای تو نور سعادتست / مقراض تو بمرتبه لای شهادتست
پیشی تو آن نظام که نور خطاب تو / محراب است کرده برای عبادتست
دیدیم آنکه دولت بیدار شین نبود / هست آن سگی که خفتن صبحش بعادتست
تو شمع صبح و شعله شوقی که از تو خاست / زو تیر کی شرار چراغ سعادتست
علامه که معرفت انبیائیست / او را مبین تو استفادتست
هر یک بمرتبه چو هلالیست در رکوع / نه شب هلال وار از آن در زیادتست

امید کز تو واصل گردد چو جو دیر / خسرو کزی وصال تو حرف دتست

ای باد برقع از رخ آن آتشناک را / ای دیده گر سود آکنم آبی بزن این خاک را
ای دیده کز تیغ ستم ریزی همی خون دم بدم / یا جان من بستان ز غم یا دل ده این غمناک را

ریزی همی تو خون من آن آستان من شویم از اشک روان / کالوده دیدن چون تو آن آستان پاک را
آندم که میپوشی قبا مخرام از بهر خدا / پوشیده دار از چشم ما آن قامت چالاک را
زان غمزه عزم کین مکن ترکانه قصد دین مکن / تاراج جان بلقین مکن آن هندوی بی باک را
سرهای سربازان دین بستی چو بر فتراک کین / زینسان میفکن بر زمین دنباله فتراک را
تا شمع حسن افروختی پروانه وارم سوختی / پرده دری آموختی این دامن صد چاک را
هر گز لبی ندهی بمن ور بوسه گویی بزن / آیم چو نزدیک دهن ره کم شود ادراک را
جانم برفت از تن برون وصلم چکار آید کنون / این زهر بگذشت از فسون ضایع مکن تریاک را
گویی بر آید گاه خواب اندر دل شب آفتاب / آندم که آه صبح یاب آتش زنم افلاک را

خسرو گدا من خس بود کش سوز عشق از بس بود / یکذره آتش بس بود صد خرمن خاشاک را

ای رخ زیبای تو آینه سینها / روی ترا هر طرف از نظر آیینها
غمزه مزن کان جمال با نظرها گذشت / تیغ بلا رک رسید وای که بر سینها
یاد توام میکند گاه بخواب هلاک / خواب که بیند گدا حاصل گنجینها
بس که ز رویت بود خانه مرا پر خیال / هر همه دیوارهاست پیش من آیینها
صبر نمودی مرا از نظری پیش ازین / حسن توام توبه داد زان همه پیشینها

دل که دعوی صبر لاف تیز و کنون
بین که چه خوش میبرد بجز تو زان گنهها

شعلهٔ دیرینه را داغ ز دل رفته بود
نو پسری تازه کرد آن همه دیرینها

توبه شکن صوفیا خرقه بمی شو که هست
بر قصب شاهدان حرمت پشمینها

خرج نشد ساقیا دوش می با صفا
دُرد بخمر و رسان زان همه دوشینها

دیدم بسی زمانهٔ مردآزمای را
سازنده نیست هیچ امیر و گدای را

چندین مکن دماغ بکافور و مشک دهر
بر عاریت شناس کف عطرسای را

جز باد و دم ترنم این تنگنای نیست
چون غلغل تهی نفس تنگنای را

در خود مبین بکبر که از بهر عکس کار
اینها بست جمله تن خودنمای را

قرب ملوک نیست مگر دون شغله را
آنجا مجوی مردم والاگرای را

جایی که پای بر سر شاهان نهد مگس
بنود مجال اوج پریدن همای را

آنان که گفته‌اند طلاق عروس کون
کابین آن عروس دهند این سرای را

تاریکی زمانه چه روشن کند بصدق
صفوت چو نیست آدمی تیره رای را

این توسنی که همت عالی خطاب تست
بشکن بیک لگد فلک دیوپای را

روزی که میرود مشمر خسرو از عمر
الا همان قدر که پرستی خدای را

ابر می بارد و من میشوم از یار جدا
چون کنم دل بچنین وقت ز دلدار جدا

ابر باران و من و یار ستاده بوداع
من جدا گریه کنان ابر جدا یار جدا

سبزه نوخیز و هوا خرم و بستان سرسبز
بلبل روی سیه مانده ز گلزار جدا

ای مرا در ته هر بند ز زلفت بندی
چه کنی بند ز بندم همه یکبار جدا

دیده از بهر تو خونبار شد ای مردم چشم
مردمی کن مشو از دیدهٔ خونبار جدا

نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین
ماند چون دیده از آن نعمت دیدار جدا

میدهم جان مرو از من و گرت باور نیست
پیش از آن خواهی بستان و نگهدار جدا

حسن تو دیر نماند چو ز خسرو رفتی
گل بسی دیر نماند چو شد از خار جدا

ای جهانت بنده چون من مر ترا
نیست چون من بندهٔ دیگر ترا

دل چو نطفه در رحم خون میخورد
تا چرا زاد اینچنین مادر ترا

از برای آفت جان منست
شانه کوره میکند بر سر ترا

لشکر فتنه بکش عالم بگیر
فتنه چون شد جملگی لشکر ترا

عالمی را از تو شد پیمانه پر
پر نگشت از خون کس ساغر ترا

موی شد خسرو چو موی از آه او
جز میان چیزی نشد لاغر ترا

آورده‌ام شفیع دل زار خویش را / پندی بده دو نرگس خونخوار خویش را

ای دوستی که هست خراش دلم ز تو / مرهم نمی‌نهی دل افکار خویش را

از رشک چشم خویش به پیش رخ تو من / تو هم مبین در آینه رخسار خویش را

آزاد بنده که به پایت فتاده مرد / وآزاد کرد جان گرفتار خویش را

بنمای قد خویش که از بهر دیدنت / سر بر کنیم بخت نگونسار خویش را

سرها بسی زدی سر من هم بزن از طفیل / از سر رواج ده روش کار خویش را

دشنام از زبان توام میکند هوس / تعظیم کن بدین قدری یار خویش را

جون خسرو از دو دیده خورد خون نبرد گر او / سازد نمک دو چشم جگرخوار خویش را

مردم که نازکی و گران بار میشوی / جانم که بر تو میفکند بار خویش را

ای شهسوار نرمتر کن ران سمند را / پهن زیر پای دیده این مستمند را

سرو بلند را نرسد دست بر سرت / یوسف رخا کشیده ترک ران سمند را

پای گریز از شکن گیسوی تو نیست / میکش چنانک دانی اسیر کمند را

زاهد شد خیال تو ترسم که سنی عوض / قصاب پرورش نکند گوسفند را

پند کسم بدل نشنید که دل ز شوق / پر شد چنانکه جای نماندست پند را

چشم بد از تو دور دانه دل گر ز تو نسوخت / از سوختن گزیر نباشد سپند را

در عاشقی ملامت خسرو بود جنانک / بر ریش تازه داغ نهی دردمند را

زمانه شکل دیگر گشت و رفت آن مهرتابانها / همه خونابه دشمن شد ست آن دوستگانیها

عزیزانی که در صحبت شکر بودند از جانها / جو بر دلها گران گشتند بر دندان گرانیها

جو مشک ما همه کافور گشت ار نبود دن عالم / جوانان نزاز ما دل بر د شد وقت جوانیها

اگر سوزیم در آتش جه کس دلسوزی ننمود / زبس کز مهربانان رفت بیرون مهربانیها

نشان همدمان جایی نمی‌بینم جه شد آری / زمانه محو کرد ست از سر آن کو نشانیها

مخند ای کامران عیش بر تلخی عیش من / که ما هم داشتیم اندازه خود کامرانیها

کسی کامروز در شادیست فردا اندیش از غم / نوید ماتم و غم دان همه آن شادمانیها

کنون جون کنج مهمانی نمینشیند آنکه دیدستند / پری رویان زیور کرده اندر میهمانیها

بنقد خوشدلی بفروش ده روزه حیات خود / که خواهد رایگان رفتن متاع زندگانیها

غم و درد نهان او زرفته از دل خسرو / جو باد تن در پستی کاه در دو ناتوانیها

ای زلف چلیپای تو غارتگر دینها / وی کرده کمان دهنت رنج یقینها

کافر نکند بر دل من آنچه تو کردی
یعنی که در اسلام روا باشد ازینها

زینسان که بکشتی بشکرخنده جهانی
خواهم که بدندان کشم از لعل تو کینها

از ناصیهٔ ما نشود خاک درت دور
چون صندل بت برهمنان از جبینها

من خود شدم از کیش ولی کز صنم است نیست
بسیار رود در سر کارش دل و دینها

در کعبهٔ مقصود رسیدن که تواند
در بادیهٔ هجر تو از فتنه کمینها

نالم بسر کوی تو هر صبح بامید
چون مطرب در های کرم بار پسینها

گر مهر گیا باید تا ای دوست طلب کن
هر جا که چکد آب دو چشمم بزمینها

دشوار رود یاد تو کاندر دل خسرو
ماندست چو نقشی که بماند بنگینها

گم شدم بر سر آن کو بجوئید مرا
او مرا کشت و شدم زنده بموئید مرا

عمری از گم شدنم رفت و نمی یابم باز
چون خنیست شما نیز بجوئید مرا

بر درش میرم و آن خاک کز اندام منست
هم بدان خاک در او که مشوئید مرا

عاشق و مستم و رسوای خویشم تو بست
هر چه خواهم که کنم هیچ مگوئید مرا

خسروم من گلی از خون دل خود رسته
بوی من هست جگر سوز مبوئید مرا

۱۰

۱۵

آن طره بروی مه بنهاد سپر خود را
وز خط غبار آن رخ پوشید خور خود را

چون دید گل رویش در صحن چمن گل زان
ایثار قدومش کرد از شرم زر خود را

مانند قدش بستان چون داشت سهی سروی
زان در قدمش سبزه بنهاد سر خود را

دیدم برقیب او بنشسته سگ کویش
گفتم که فلان اکنون دریافت خر خود را

ای ناصح بیهوده چندین چه دهی پندم
بگذار مرا بگذر میخاره گر خود را

زان بند قبا دارم بر سینه دل غصه
کاندر بر جان من بربست کمر خود را

گفتا نه درم خسرو منزل بدگر جا کن
گفتم که سگ خانه نگذاشت در خود را

باز خدنگ شوخی زد عشق در آب و خاک ما
نطع حریف پست شد دامن چشم پاک ما

هر طرفی و قصد کرده که بپوشم آستین
پردهٔ راز کی شود دامن چاک چاک ما

شاهد مست بی خبر خفته چه دارد آگهی
تا همه شب چه میرود در دل دردناک ما

گر کشیم تیغ کس نی بنمودن زخم
زانکه نباشد این قدر تربهٔ هلاک ما

جان و دلیست در تنم نزل سگان خویش کن
تا نبود بملک تو زحمت اشتراک ما

ای که بکشتی از جفا خسرو مستمند را
پای وفا کم ار کهی رنجه کنی بخاک ما

گذشت عمر و هنوز از تقلّب سودا
نشسته‌ام مترصّد میان خوف و رجا

جو خاک بر سر راه امید منتظرم
کزان دیار رساند صبا نسیم وفا

برای کس جو نکردد فلک برین تقدیر
غنای خویش کذارم بقضای قضا

میان صومعه و دیر اکر جه فرقی نیست
جو من بخویش نباشم جه اختیار مرا

کسی که بر در میخانه تکیه کاهی یافت
جه التفات نماید بمسند دارا

خوشا کسی که درین دور میدهد دستش
حریف جنس و می صاف و کوشهٔ تنها

ز بس که قصهٔ دردم برد بهر طرفی
قوی ضعیف شد از بار غم نسیم صبا

درون پردهٔ رندان مخالفی جون نیست
بیار ساقی عشاق ساغر صهبا

غریق بحر محبّت اکر شوی خسرو
دُر یقین بکف آری ز قعر این دریا

ای از مژهٔ تو رخنه جانها
وی درد تو کیمیای درمانها

بادی که ز کوی تو همی جنبد
میجنبد و میبرد ز جا جانها

تو جیب کشاده در امیدن
دست همه خلق در کریبانها

آن زینتی که داشتی با من
میرم اکر آورم بدل زانها

جز مهر کیا ز خاک برناید
هر جا که زنم ز دیده بارانها

در بادیهٔ فراق جان دادم
جون تشنه که مرد در بیابانها

خونریز ز خسرو ار همی بندی
این کن تو اکر نمیکنی آنها

زهی بریخته بر لاله مشک سارا را
شکسته رونق خورشید کوهر آرا را

اکر ز روی تو شمع هدایتی نبود
ز تیرکی که برون آورد نصارا را

بصیت حسن کرفت آن بت سمرقندی
جو کشور دل ما خطهٔ بخارا را

بسوز کشتن ازان غمزه مهلتی جستم
ولی ندید ز قاتل کسی مدارا را

بیار ساقی ازان آب آتشی که فلک
بباد داد جو جمشید خاک دارا را

ز شوق شکر شیرین و ماتم فرهاد
ز دیده میرود اینک سرشک خارا را

دو بوسه از لب او خسروا خدا را کن
بود که بشنود آن سنکدل خدا را را

باز نداری ای پسر غمزهٔ نیمخواب را
تا نبرد بجادوی جان من خراب را

از پی نقل مجلست هست بر آتش این جکر
جاشنیی نمکینی کوشهٔ این کباب را

کشتن ماست مستیت از جه شراب خوردهٔ
بهر خدا که سوی خود راه مده شراب را

از مه و مشتری جرا دست نشوید آفتاب
کاب بریخت روی تو جشمهٔ آفتاب را

دوش بخواب خوش چو تو در بر من نشسته
معذرتی کنم کنون از دل و دیده خواب را
بوسه بده که میبرد بحر کشان گشتنم
منتظر لب توام از پی یک جواب را
بهر چه میکشی چو هست آخر ازان بند قصاب را
وه که رها نمیکند خوی تو این شتاب را

بشکافت غم این ریش جگر خواره ما را
یارب چه وبال آمد سیاره ما را
رفتند رفیقان دل صد پاره ببردند
گردند رها دامن صد پاره ما را
گر همره ایشان شوی ای باد در آن راه
زنهار بجویی دل آواره ما را
شبها بدل از سوی جگر میکشدم آه
آه از جگر سختی بت عیاره ما را
روزی نکند یاد که شبهای جدایی
چون میگذرد عاشق بیچاره ما را
بوی جگر سوخته بگرفت همه کوی
آتش بزن این کلبه خونخواره ما را
جز خسته و افکار نخواهد دل خسرو
خو نیست بد این بخت ستمکاره ما را

باز دل گم گشت در کویش من دیوانه را
از کجا گردم نگاه آن شکل قلاشانه را
گاه گاه ای باد کانجا هات می باشد گذر
ز آشنایان کهن یاد ده آن بیگانه را
هر شب از هر سوی در می آیدم دزد خیال
از کدامین سو نگه دارم ره این ویرانه را

عمر بگذشت و حدیث درد ما آخر نشد
شب بآخر شد کنون کوته کنم افسانه را
شعله کو در جان بگیر و سینه کو ز آتش بسوز
شمع از آنها نیست کو رحمت کند پروانه را
جان بنظاره خراب و یار او ز اندازه بیش
ما ببویی مست و ساقی پر دهد پیمانه را
آخر ای دل روزی اندر کوی ما بودت گذر
اینچنین بیکار کی کردی فرامش خانه را
جا حجم نبود که فرمایی بترک نام و ننگ
زانکه رسوایی نیاموزد کسی دیوانه را
خسرو و سوز دل و از ذوق عالم بیخبر
مرغ آتشخواره لذت کی شناسد دانه را

پرده عاشقان دریده کنی چو روی را
هر طرفی دل اوفتد شانه کنی چو موی را
دل که ز خلق می بری نیست برای مردمی
طعمه فراخ میکنی بهر سگان کوی را
وه که نداری آگهی از دل بیقرار ما
چند بباد بر دهی طره مشکبوی را
بر سر پای بود جان باز و کرشمهای تو
داد بها نهابسی جان بهانه جوی را
روی بما کن و مکن دیده ما و خاک را
سجده رواست هر طرف قبله چارسوی را
هر چه که پیش همتت تیره رست روز من
منت آینه منه بخت سیاه روی را
قصه ما کنون بگر آب دو دیده گو بدت
زانکه ببست حیرتت حلقه گفت و گوی را
دارم امید خنده بو که بگنجدم سخن
تنگ بگیر بیش ازین پسته نکته گوی را

خسرو اگر غمت خورد ناله بسست خدمتش / واجب چاوشان دهند از پی های و هوی را

بس بود آنکه سوی خود راه دهی نسیم را / چشم زد خسان مکن عارض همچو سیم را

ما و نسیم صبحدم بوی تو و هلاک جان / نیست امید زیستن سوخته نسیم را

من بهوای یکسخن تو بهمه تلخ بر زبان / چند نمک توان زدن این جگر دو نیم را

تو چو بهشت در نهان ما و دلی و سوزنی / دوزخی از کجا خورد مایده نعیم را

من نه ز خود شدم چنین شهره کو بهانه ولی / شد رخ نیکوان بلا عقل و دل سلیم را

شیفته رخ بتان باز کی آید از سخن / مست بگوش کی کند موعظه حکیم را

عشق چو مرد را برد موی کشان بمیکده / موی سفید ننگ دهد پیر سیه گلیم را

چون بخم شراب در غوطه بماند چون منی / هم بشراب غسل ده در کشش قدیم را

قصهٔ خسرو از درون گر بغزل برون فتد / دشنه سینها کند زمزمه ندیم را

برقع بر افکن ای پری چشم بلا انگیز را / تا کلک صورت بشکند این عقل رنگ آمیز را

شب خوش نخفتم مچکه راز و که بهر جان من / شد آشنایی با صبا آن زلف عنبر بیز را

دانم قیاس بخت خود کم رانم از زلفت سخن / لیکن تمنا میبرم فتراک صید آویز را

بگذشت کار از زیستن چند ای طبیب خیره کش / بیمار مسکین را بگو تا بشکند پرهیز را

پر ملایک نیز مست آنجا که عشقت شعله زد / شرمت نیاید سوختن خاشاک دود انگیز را

چون خاک گشتم در رهت گر ایستادی نیستت / باری چو بر ما بگذری آهسته ران شبدیز را

شد عشق جانم را بلا نی غمزه و چشم صنم / قصاب ما نامهربان چه جرم تیغ تیز را

عیاری یار ارسن دوست از آن کنگر ولی / این اشک شبرو را نگر وین ناله شبخیز را

آخر زکات حسن خود بهر بخسرو یک نظر / اینک شفیع آورده ام این دیده خونریز را

بشکفت گل در بوستان آن غنچه خندان کجی / شد وقت عیش دوستان آن لاله بستان کجی

هر بار کو در خنده شد چون من هزاران بنده شد / صد مرده زان لب زنده شد درد مرا درمان کجی

گویند ترک غم بگو تدبیر و سامانی بجو / درمانده را تدبیر کو دیوانه را سامان کجی

از بخت روزی با طرب خضر آب خورد و بشست لب / پویان سکندر در طلب تا چشمه حیوان کجی

میگفت با من هر زمان گر جان دهی یابی امان / من میبرم فرمان بجان آن یار نافرمان کجی

گفتم تویی آن در تنم بایست جان و روشنم / گفتی که آری آن منم گر آن تویی پس جان کجی

گفتی صبوری پیش کن مسکینی از حد بیش کن / زینم از آن خویش کن من کردم این و آن کجی

پیدا گرت بعد از مهی در کوی یا بنو دری / از نوک مژگان گه گهی آن پرسش پنهان کجی

زین پیش با تو هر زمان می بودمی از همدمان
خسرو نه هیچست آخر همان آن عهد و آن پیمان همان

بگذشت و نظر نکرد ما را / بگذاشت ز صبر فرد ما را
با بیخبران نظاره بودیم / جان رفت و خبر نکرد ما را
گر دیده بخاک در نریزد / از دوست بسبب گرد ما را
ای بیخبران که پند گویید / بهر دل یاوه گرد ما را
دانید که بی اختیار است / چشم تر و روی زرد ما را
صد شربت عافیت شمارا / یک چاشنیی ز درد ما را
خاکستری از وجود ماند / بس کاتش عشق خورد ما را
با این همه شاید ار نگیرد / پروانه عشق مرد ما را

هر چند بسوخت خسرو از عشق
این شعله مباد سرد ما را

برو ای باد پیش دیگران کن جلوه بستان را / مرا بگذار تا می بینم آن سرو خرامان را
گرفتار خیالات لبش گشتم همین باشد / اثر هر که مگس در خواب بیند شکرستان را
برین مقدار هم رنجی بدان خاطر نمیخواهم / که از خونم پشیمانی بود آن نا پشیمان را

سیه کردی سر لب تا نخوانم نامه حسنت / مرا بگذار تا باری ببوسم مهر عنوان را
مپرس ای دل که چون می باشد آخر جان غمناکت / که من دیریست کز یادت فراموش کرده ام جان را
زنندم سنگ چون هر تو هم نفرینست یک سنگی / که میرم هم در آن ذوق و بجان بوسه دهم آن را
گرت بدنامیست از من بیک غمزه بکش زارم / چرا بر خویش مشکل میکنی این کار آسان را
چو خواهی کشتن ای جان زینهار این یک سخن بشنو / بیک امروزی شفیع من کن آن لبهای خندان را
مسوز ایمان و دین بسیار غارت کرده ای داری / مسلمانی میاموز آن دو چشم نامسلمان را
بدو گفتم که چون کشتی مرا ترکن مژه باری / بگفت افتاد چون شستم چه حاجت ریخت پیکان را
پریشانی که من دارم ز زلفت هم مرا بادا / چگونه گوید آن خسرو که آن زلف پریشان را
نباشد دولتی زلف درازت را از آن بهتر / که روبد آستان قطب سلطان ابن سلطان را

خلیفه قطب دوران آن مبارکشاه دین پرور
که او قطب یگانه ست ار بود دو قطب دوران را

بمیست که سودایت دیوانه کند ما را / در شهر بدنامی افسانه کند ما را
بهر تو ز عقل و دین آواره شوم آری / ترسم که غمت از جان بیگانه کند ما را
در هجر چنان گشتم نا چیز که گر خواهد / مشاطه بجای مو در شانه کند ما را
زین گونه ضعیف ار من در زلف تو آویزم / زلفت بسر یکمو در خانه کند ما را

وان سلسله گیسو منشور رنجانم ده / زان پیش که زنجیرت دیوانه کند ما را

چون شمع تبان گشتی پیش آی که تا خسرو / بر آتش روی تو پروانه کند ما را

بهر تو خلقی میکشد هر سو من بدنام را / بس می نیایم چون کنم واین دل خود کام را

یکشب بیا می دیدمت زانکه بیاد پای تو / رنگین بساطی میکشم از خون چشم این بام را

خواهم که خون خود چو می درگردن جامت کنم / دانی چه دولت میدهی ساغر از لب جام را

تا چند هر دم چون صبا در جنبش آید زلف تو / آخر دمی آرام ده دلهای بی آرام را

بگرفت در تو سوز من واکنون که خواهم داد جان / دوزخ مگر پخته کند این شعلهای خام را

گر آب چشمی نیست اغلب کم از نظاره / این دم که آتش در دم باز از ننگ و نام را

من عاشقم ای پندگو نبود گوارایم که تو / از عافیت شربت دهی جان بلا آشام را

زینسان که دل در عاشقی گشت بتقوی راه زن / نتوان بکام از شرع کرد این توسن بدرام را

گر کشته خسرو زغم تهمت چه بر خوبان نهم / چون چرخ خنجر میدهد در کشتنم بهرام را

بسی شب با تو بودم کجا شد یارب آن شبها / کنون هم هست شب لیکن سیاه از دود یاربها

خوش آن شبها که پیشم بودی که مست و سرخوش / جهانم میشود تاریک چون یاد آرم آن شبها

همیکردم حدیث ابرو و مژگان او هر دم / چو طفلان سوره نون و القلم خواندم بمکتبها

چه شد گر شبی پرسی که در شبهای بیداری / غریبی زیر دیوارم چگونه میکشد تبها

بیا ای جان بهر قالب که تا زنده شوند از سر / بکویت عاشقان کز جان تهی کردند قالبها

اگر چه دل بدزدیدی و جان اینک بگو حالم / چه نیکو آمد آن خنده درین دیده ازان لبها

مرنج از بهر جان خسرو اگر چه میکشد یارت / که باشد خوبرویان را بسی زین گونه مذهبها

بس که من در دل فرو بردم هوای خویش را / شعله افزونتر برآمد سوز از حد بیش را

دشمنی دارم که جان قربانی او میکنم / زانکه تیری در خورست آن کافر بدکیش را

عشق کی گنجد در دل تنگ و نگنجد در جهان / وین سخن در دل نگنجد عقل دور اندیش را

عشق پیش از پیش و من بسیاری از کم کمترم / من کم از کم چون کشم این عشق بیش از بیش را

اشک طوفان ریز بهر جستن وصلم چه سود / شست نتوان چون ز بخت بد من درویش را

چاشنی درد عشاق آنکه نشناسد که چیست / بر دل مجروح خود مرهم نخواهد ریش را

خسروا دیده فرو دوز و مزن چشم از رقیب / زانکه مرهم پس نماید چشمهای ریش را

باشد از روزی که بینم غمگسار خویش را / شادمان یابم دل امیدوار خویش را

شد دو چشمم ز انتظارت چار در راه امید / چار جانب وقف کردم هر چهار خویش را
باشد ار بر خاک جسمم همچو دل پر خون کنار / کز جهان سروی تهی بینم کنار خویش را
مست گشتی چون ترا پیمانه پر داد دوست / خیز و بستان ساغر و بشکن خمار خویش را
خاک می بیزم بدامن چون گنم گم کرده‌ام / در میان خاک در آبدار خویش را
یا بپرسد گر غباری دارد آن جا کی ز من / یا بآب دیده بنشاند غبار خویش را
دل که با جعد تو بد خو شد نمیگیرد قرار / نسخهٔ بفرست جعد مشکبار خویش را

بی روی تو خوش کردم من تلخی هجران را / با شربت دیدارت بد خو نکنم جان را
از بس که دل خلقی گم شد ز نخدانت / چون پر دمد ار کاوند آن چاه زنخدان را
دی شانه زدی گیسو افتاد بسی دلها / گر دارد می آخر دلهای پریشان را
در جیب وجود کس نگذاشته نقدی / یک لطف بکن زین پس بکشای گریبان را
تو میر دی و جانها دنباله دوان هر سو / چون خلق که بشتابند نظارهٔ سلطان را
خود کام دلی دارم دیوانهٔ بت رویان / یارب که مبادا این دل هندوی مسلمان را
گویند که از خوبان بدنام شدی آخر / چون دل نکند فرمان خسرو چکند آن را

جانا بپرسش یاد کن روزی من گم بوده را / و آخر برحمت باز کن این چشم خواب آلوده را
ناخوانده سویت آمدم ناگه رقیبی از برم / یعنی سیاست این بود فرمان نافرموده را
رفتی و همانا که من زنده بمانم در غمت / یارب کجا یابم کنون آن صبر وقتی بوده را
باز آو بنشین ساعتی آخر چه کم خواهد شدن / گر شاد گردانی دمی یار این غم فرسوده را
کس نیست مرا و نیست غم الا غم نادیدنت / گر میتوانی باز بخش آن جان غم بخشوده را
دستی بسودم بر لبت تلخی نگفتی چیست این / از زهر دادن چاشنی چندین نبات سوده را
بسودای خسرو هر شبی پایان ندارد تا سحر / آخر گره بر زن یکی آن جعد ناپیموده را

چه اقبالست این یارب چه دولت داد رو ما را / که در کوی فراموشان گذر شد باز زیبا را
کمر بند من آمد نزد من خنده زنان امشب / توقف کن که لختی بنگرم پروین و جوزا را
بحمد الله که بیداری شبهایم نشد ضایع / بدیدم خفته در آغوش خویش آن سرو بالا را
بتشویش دهل بارا مدارای نوبتی امشب / که خفتن در بر یارست بیداران شبها را
تماشا میکنم این با قیامت میکنی یارب / که خواهم تا قیامت یاد کردن این تماشا را
کجا ها بودی ای گلبرگ خندان راستی با من گو / که چون جب داده ام امروز گلبویان رعنا را
رسیدی همچو شاخ گل کدامی باد آوردت / که هر گرمی نپرسیدی بیک شاخ گلی ما را

تو بی با من تعالی الله ز تو کی آید این یاری / منم با تو معاذ الله مرا کی باشد این یارا

چه گویی خسروا چندین حدیث وصل نابوده
خیالست این که ره دادی بسوی خویش سودا را

جان ز خاموشی برآمد بی زبانی چند را / که گهی میکن نوازش میهمانی چند را
گر زنی شمشیر از غمزه زنی ای سلطان حسن / کین سیاست سخت تر و جوانی چند را
دی چو بیرون آمدی خوی کرده هر قطره / گشت طوفان بلای خان و مانی چند را
من ز تو محروم و خلقی در گمان این هم خوش شب / باد یارب روز نیکو بدگمانی چند را
دیگ وصل کس نپختی گر نه هر دم وصل تو / آتشی برکردی و هیزم کرد جانی چند را
چند طعن عاقلانم یکزمان بیرون خرام / سوخته چون میکنی نامهربانی چند را
یک سگ اندر کوی تو بی داغ آهمن نماند / وه که آخر چند سوزم بی زبانی چند را

صد چو خسرو میدهد جان پشت آخر خنده
زانکه شد هنگام پاسین ناتوانی چند را

خهی وصف خط و رد زبانها / لبت گاه سخن اکسیر جانها
چو میخندد لب شکرفشانت / ز حیرت باز می ماند دهانها
ز چشمت با دل تیغ بلا بارت / مرا در سینه میروید سنانها

فلک را بین که مظلومی چو من سوخت / چرا آتش نبارد آسمانها
مرا با شکل سودایی خوش افتاد / بخندید ای رفیقان از گرانها
شبی کردم به بستان ناله درد / رها کردند مرغان آشیانها

ازین ره رفت خسرو خلق گویند
چو بینند جابجا از خون نشانها

دیوانه میکنی دل و جان خراب را / مشکن نبار سلسلهٔ مشکناب را
بی جرم اگرچه ریختن خون بود وبال / تو خون ما بریز برای صواب را
بوی وصال درخور این خاکسار نیست / ضایع مکن بدلق گدایان گلاب را
ای عشق شعلات بجو من ناکسی رسید / گویی کسی نماند جهان خراب را
از چاشنی درد جدایی چه آگهند / یکشب کسان که تلخ نکردند خواب را
طوفان فشان دو دیده و قحط و فنا بدهر / تقویم حکم کی کند این فتح باب را
تا گفتمش بکش بمژه تیغ رانده بود / ما بنده ایم غمزهٔ حاضرجواب را
گر خاطرش بکشتن بیچارگان خوشست / یارب که یار ناوک او کن ثواب را
آفت جمال شاهد و ساقیست بیهده / بدنام کرده اند بمستی شراب را
خونابه میچکاندم از گریه سوز دل / خوش گریه ایست بر سر آتش کباب را

خسرو که سوز سینه نیارد نگاه داشت
آری سفال گرم بجوش آرد آب را

دیوانه کرد زلف تو در یک نظر مرا
فریاد از آن دو سلسلهٔ مشک تر مرا

سنگین دل تو سخت‌تر از سنگ مرمرست
کوه غمست بر دل از آن سنگ مرمر مرا

گفتم لب ترا که مرا عشوه داده
او خود نداد عشوه کسی را مگر مرا

روی تو گل و لبت شکر و این عجب که نیست
جز درد دل نصیبی از آن گل شکر مرا

چون من ترا درون دل خویش داشتم
آخر چگونه داشته در جگر مرا

با خسروت شمار وصالست هر شبی
آخر شبی طفیلی خسرو شمر مرا

دلم در عاشقی آواره شد آواره تر بادا
تنم از بیدلی بیچاره شد بیچاره تر بادا

بتاراج عزیزان زلف تو عیاری دارد
بخونریز غریبان چشم تو عیاره تر بادا

رخت تازه ست و بهر مردن خود تازه تر خواهم
دلت خاره ست و بهر کشتن من خاره تر بادا

گرانی را بدعای خیر میگویم الا این کو
که آن آوارهٔ کوی بتان آواره تر بادا

دل من پاره گشت از غم نه زان گونه که به گردد
اگر جانان بدین شادست یارب پاره تر بادا

همه گویند کز خونخوارگیش خلقی بجان آمد
من این گویم که بهر جان من خونخواره تر بادا

چو بارت دامنی خون کرد خسرو زین دو چشم تر
بآب چشم پاکان دامنش همواره تر

در خم گیسوی کافر وش که داری بارها
بهره گم کردن پاکانست آن زنارها

پرده بردار از رخی کان مایهٔ دیوانگیست
کز دماغ عاقلان بیرون برد پندارها

فتنه دورست و آفت کارزار حسن تو
حسن را آری بود زین گونه دست افزارها

آشتی ده با لبم لب را که آزارم بگاز
کز پس آن آشتی خوش باشد این آزارها

خار خاری بر دلست و غنچهای خوبران
چون کنم چون خوبترین گل شکفد زین خارها

گفتمش جان میکنم خون میخورم بهر تو گفت
خسروا مشتاق را جز این نباشد کارها

رسید باد صبا تازه کرد جان مرا
نهفته داد بمن بوی دلستان مرا

بخفت نرگس و فریاد کن ای بلبل
کنون که خواب ربود دست ناتوان مرا

صبا سواد چمن را بنسخه کرد بر آب
بگل نمود که بنگر خط روان مرا

مرا که ز گلستان بسیست لیک چه سود
که سوی من گذری نیست گلستان مرا

گمان همی بودم کز فراق او نزیم
غم نهفته یقین میکند گمان مرا

نشان نماند ز نقشم کجاست عارض او
که در کشد قلم این نقش بی نشان مرا

فغان من زکجا بشنود بگوش آن شوخ
که خود نمیشنود گوش من فغان مرا

پرید جانب او مرغ روح و با من گفت
که من شدم تو نگهدار آشیان مرا

خوش آمدی که بیامد سپیده دم زدرم
پر از ستاره و مه کرد خان و مان مرا

نهاد بر لب من لب نماند جای سخن
که مهر کرد بانگشتری زبان مرا

روای صبا و بگو سرو رفته را بازآی
بنو بهار بدل کن یکی خزان مرا

زرفتن تو بجان آمدم نمیدانم
که رفتنت زکجا خاست بهر جان مرا

اسیر زلف توام با خودم سپر و ولی
مگر که زاغ برد تو استخوان مرا

سرم برید و بدستم نهاد و ره بنمود
که خیز و رو سر خود گیر و بخش جان مرا

دل شکسته خسرو بجانب تو شتافت
غریب تست نگهدار میهمان مرا

رفت آنکه چشم راحت خوش می غنود ما را
عشق آمد و برآورد از سینه دود ما را

تاراج برد خوبان در کوی جان درآمد
آن دل که بود وقتی کوبی نبود ما را

با سنگ خویش بودم در گوشه صبوری
بادی زسوی یت آمد اندر ربود ما را

هر روز در شب غم خوش میکند سرا آم
آن دیدنت که اول خوش مینمود ما را

از خاک هستی ما گرد عدم برآمد
ای کاشکی نبودی ننگ وجود ما را

ممکن نگشت ما را توبه زروی خوبان
گیتی بمحنت و غم چند آزمود ما را

تیغی زدوده باید صیقل زدای عاشق
کز صیقل نصیحت نتوان زدود ما را

امروز کو که بیند سرمست و بت پرستم
آنکو بنیکنامی دی می ستود ما را

خسرو چو نیست زانها کز تو برد بگشتن
این پندهای رسمی دادن چه سود ما را

رخت صبوری تمام سوخته شد سینه را
شعله فروزان هنوز آتش دوشینه را

غم که مرا در دلست کس نکند باورم
پیش که یارم گشود وای من این سینه را

رخ منما بر مراد گر نه بخون میتنی
آب بسیری مده تشنه دیرینه را

توبه زمی کرده بود دل که تو ساقی شدی
باز همان حال شد احمد پارینه را

من چو زپیر خاستم چشم تو بیکار چیست
خنجر نو ده بدست ترک کهن کینه را

صوفی ما شد خراب دوش ببانگ چنگ
پیش بر ابریشم کشید خرقه پشمینه را

بر سر خسرو اگر طعنه زند هر کسی
روی سیاهی مراست عیب چه آئینه را

زد و زنیست میسر نظر بروی تو ما را
ازانکهی که تو سلطان بصد جان بنشستی

چه دولتست تعالی الله از قد تو قبا را
بساط خواب شبها دام گشت گدا را

ز تیغ کش حضورم چو پادشاه تتاری / بدور باش فراقم مکش ز بهر خدا را

اگر چه در دل من یادگار ماند جفایت / مباد آنکه رود از درون یاد تو ما را

دریغ جان که یکی پیش نیست ور نه ز چشمت / بنرخ نیک خریدن توان متاع بلا را

خرامشی بسر کوی که کهی بکرشمه / که زیر خاک کنی زنده کشتگان جفا را

مفرحی که طبیبان دهند دوست ندارم / که برد لذت درد تو از کام ذوق دوا را

چو بگذرم قدمی سویم آوری که عزیزان / گلی دریغ ندارند خاک اهل وفا را

نه من اسیر تو باشم باختیار و لیکن / گسست می‌تواند کسی کمند قضا را

نسیم هم نرسد که کهی که زنده بمانم / مگر که از سر کویش گذر نماند صبا را

بچشم خسرو از آنکه که جا گرفت خیالش / از آب چشمش هر سو گلی شکفت گیا را

ساقیا پیش آر جام با صفای خویش را / روی‌ها می پین باده رهنمای خویش را

کف چو گنبدها کند هر دم صلای نوش کن / تا ز هر گنبد صدا یابی صلای خویش را

کبک کهساری ز عشق لاله بر سر تیغ کوه / کام چندان زد که پر خون کرد پای خویش را

دی شدی در باغ و گل از بهر گرد افشانیت / گرد صد پر کاله دامان قبای خویش را

کبک رفتارا یکی بخرام و پا بر لاله سای / بی حنا کن لعل پای لاله سای خویش را

20

هر طرف بهر مبارکباد نوروزی بهار / میفرستد گل بکف کرده صبای خویش را

یکدم امروز از کرم ما را بمجلس راه ده / تا ستانم از تو جام با صفای خویش را

سری دارم که سامان نیست او را / بدل دردی که درمان نیست او را

براه انتظارم هست چشمی / که خوابی هم پریشان نیست او را

بعشق از گریه هم ماندم چو جیحون / برابر کشتی که باران نیست او را

فراقش کرد عمرم روز را تنگ / شبی دارم که پایان نیست او را

ترا ملکیست ای سلطان دلها / که جز دلهای ویران نیست او را

رخی داری یگانه در نکویی / که دوم ماه تابان نیست او را

خطت نوخیز و لب ساده از آنست / خوش آن مضمون که عنوان نیست او را

ز خسرو ور همه هیچ ار گشت ناچیز / خیالی هست اگر جان نیست او را

شکل دلبردن که تو داری نباشد دلبری را / خواب بندیهای چشمت کم بود جادوگری را

چون ز هجران شد زحل در طالعم کی بوسم آنرا / یکی سعادت دست ندهد جز مبارک اختری را

زین هوس مردم که وقتی سر نهم بر آستانت / بین چه جایی مینهم من همچنین مدبر سری را

چند گویی سوز خود روشن کن از داری زبانی / چون نخیزد شعله تا کی دم دهی خاکستری را
بر من بد روز بس گر غم قیامتهاست هر شب / روز من روزی مبادا تا قیامت کافری را
دوستان گویند تا که مرد خواهی بر در او / دولتم نبود که گردم خاک از آن کوی دری را
میزنندم طعنه کاخر دل که گم کردی بجوی / من که خود را گم کرده ام چون بجویم دیگری را
کی چو من سوزند یاران گرچه دلسوزند لیکن / عود چون سوزد بود دل گرمی هر مجمری

آه پنهانی فرو خوردن که خسرو راست آن
بو العجبتر زین فرو بردن که یارد خنجری

شب بروز آمد بسی کز دل نهادی یاد را / جان برون آمد ز تن بویی نداری باد را
سر بدیوار است میزنم تا بنگری / زانکه تا پاک شکاری خوش بود صیاد را
بازوی هجرت قوی در کشتن بیچارگان نیست / چون قصاص افزون بود عادت شود جلاد را
جان بغربا کم آمد لیک صد جان از زد آنک / نشنوی ور راه ندهی سوی خود فریاد را
ای که میگویی که وقتی لوح صبر یاد بود / سالها شد تا فرامش کرده ایم آن یاد را
این همه خونابه کاشامم همی از روز بد / بهترین روزی خلل انداز داین بنیاد را
هم بیاد گفت شیرینش دل خارا کوه / کندن از ناخن چو گل چیدن بود فرهاد را
چند گریم چون سپیدرویی عشقم از قضاست / آب شستن کی تواند خال مادرزاد را

نوک مژگان تو در دل ماند چون خسرو را خدنگ
در رگ بیمار نشتر بشکند قصاد را

شاخ نرگس را ببرد اینک صبا / سهل باشد بردن از کوری عصا
از خیال سبزه خاک بوستان / چشم میدارد که گردد توتیا
تا عروس گل بدست آید مگر / سیم را چون آب میریزد صبا
یار سیم اندام من آخر کجاست / یارب او سیمرغ شد یا همای

دیگر از شمع مجلس پس گشته
گر نخواهی سوخت خسرو را بیا

شبم خیال تو بس با قمر چکارم را / من و چو کوه شبی با سحر چکارم را
من آستان تو بوسم حدیث لب نکنم / چو من بکار زخوشم با شکر چکارم را
نبینم آن لب خندان ز بیم جان من چون سگ / ز دور سنگ خورم با گهر چکارم را
بدر نزاد مرا بهر آنکه تو گشتم / دگر نه با چو توز پا سپر چکارم را
بطاعتم طلبند و بعشرتم خوانند / من و غمت تو بکار دگر چکارم را
اگر قضاست که میرم بعشق گو این بار / بکارهای قضا و قدر چکارم را
طلاق داد دل و هوش و عقل را خسرو / بگشت کوی تو با آن خبر چکارم را

صد هزاران آفرین صنع خدای پاک را
کافرید از آب و گل سروی چنین چالاک را

تلخ میگویی و من می بینم از دور و لب
زهر کی آید فرو گر ننگرم تریاک را

چون ترا بینم ز چشم خود دهم در سنگ آب
گرد تر دامن رخت این چشمهای پاک را

گر بکویت خاک گردم نیست غم لیکن ز غیرت
کز سر کویت بخواهد برد باد این خاک را

شهسوارا عیب فتراک تو شد صیدی چو من
گاه بستن عذرها خواهی ز من فتراک را

چون دل من چاک شد ای پندگو راضی نیم
از رگ جان خوددار دوری درین دل چاک را

چشمه عمرست و خلقی در پیش حقی تو بیست
آشنایی با چنان دریا چنین خاشاک را

گریه بود آن خسرو کو بدلها شعله زد
رحمتی نآموخت آن سنگین دل بی‌باک را

بهار آمد و سبزه نو شد بجوها
چو سان بستان کشادند روها

گل کوزه با شاخ میگویدا نک
که کوزه ز ما و زمستان سبوها

چو گشت آبها شیشه گر خواند بلبل
قواریر من فضة قدروها

نگوید ز آزادگی هیچ سوسن
چو بلبل ز مستی کند گفت و گوها

ازین پس پیاله بکف جویها
خرامنده بینی بلبهای جوها

بر شاخ غنچه دهن باز کرده
ز جوبان فی و میخوزد آوازها

معطر از آن میکند گل چمن را
که از خلق شاهش ذخیره است بوها

طاقت دوری نماند عاشق دلتنگ را
واگهی کس نداد آن سبز شبرنگ را

آنچه جز امید نیست کس نفسی هر که دید
بیش فرامش نکرد آن قد و آهنگ را

بنده نخواند کنون جز غزل نوخطان
کاب دو چشمم بشست دفتر فرهنگ را

اشک من گوشه نشست دید که ناله ز رخ
گفت که ای خوش نوا ترک مکن این چنگ را

هست شکسته دلم خواست شکستن تر
سخت گره بر فزن گیسوی شبرنگ را

دوش ز باد رخت آه جگرسوز من
شد بهوا پر بسوخت مرغ شباهنگ را

با دل سنگینت هیچ کردن نیارم همی
گرچه که از تیر آه زخمه کنم سنگ را

گر بکنی آشتی جان بفروشم ولیک
تو بها مینخری جان من این جنگ را

در طلب عاشقان گر قدم از سر کنند
هیچ نپرسند باز منزل و فرسنگ را

خوش بسرا چشم تست تنگ دهن اندر عجب
باز کجا میکشی این همه نیرنگ را

گرد جهان شهره شد قصه خسرو از آنک
عشق بصحرا نهاد راز دل تنگ را

عشق ازل جان گرفت ما را
خلقی بزبان گرفت ما را

خرسند بعافیت نبودیم / اینک خوی آن گرفت ما را
ای دیده چه ریزی از برون آب / کین شعله بجان گرفت ما را
ای خواب برو که باز امشب / سودای فلان گرفت ما را
گویند که مرگ طرفه خوابیست / آن خواب گران گرفت ما را
ترسم که برون برد ز عالم / این غم که عنان گرفت ما را
خندید بر اهل درد چرخ و / درد دلشان گرفت ما را

گره نمود ندانم قبای تنگ ترا / که درکشید بر سرو لاله رنگ ترا
چنین که چشم ترا خواب بسته میدارد / که باز دارد از آن خواب چشم شنگ ترا
نمیگذارد دنبال چشم تو سرمه / قوی بگوشه نهادست نام و ننگ مرا
خدنگ غمزه ازین دیده بگذرد روشن / کنون که دیده سپر ساختیم خدنگ ترا
چگویم که دل تنگ تو کرا ماند / اگر تو خرده بگیری دهان تنگ ترا
کرشمهای تو از بس که هست نازآمیز / نه آشتی تو داند کسی نه جنگ ترا
دو چشم خسرو زین بس خیال آن خط سبز / کزین دو آینه نتوان زدود زنگ ترا

گر چه بر بود عقل و دین مرا / بد مگویید نازنین مرا
گوشش از بار در گران گشتست / نشنود ناله حزین مرا
آخر ای باغبان یکی بنمای / با من آن سرو راستین مرا
دست در گل همی زنم لیکن / خار میگیرد آستین مرا
گرمیی میکند رقیب خنک / که بسوزد دل غمین مرا
سوخته بینمش اگر ابر است / بر سحر آه آتشین مرا
خسروا بگذر از سر من که تراست / بیم غرقست همنشین مرا

گیرم که می نریزم من بنده همدمی را / آخر بپرسی هم جا نیست آدمی را
غمزه زبان چنین هم بی رحم وار مگذر / دانی که چیست آخر جانی هر آدمی را
آندم که من بیادت میرم بگوشه غم / روح اللهم بباید از بهر همدمی را
از جان خویشتن هم رازت نهفته دارم / زیرا که می نشاید بیگانه محرمی را
از شاخ عیش ما را برگی نماند بر جا / گویی خزان در آمد گلزار خرمی را
زو هر غمی که آید راضی شو ای دل ایرا / ما را نیافریدند از بهر بیغمی را
زان ره که تو گذشتی چون سرو کش خرامان / خسرو بیاد پایت بوسید آن زمی را

گهی ز دل برون کن غمهای بیکران را / تو پیش چشم و آنگه جای کله زبانرا

تا دل ز من بردی از ناله شب نخفتم / ای دزد بشنو آخر فریاد پاسبانرا

بگذشت از نهایت بیخوابی من ایرا / دشوار صبح باشد شبهای ناتوانرا

رسوای شهر گشتم از بس که دیدهٔ من / دم دم همی برآید خونابه نهانرا

از آه سوزناکم سوز از جهان برآمد / بی تو جهان چه باشد آتش زنم جهانرا

آن روی نازنین را یکدم بسوی من کن / تا بیشتر ببینم نسرین و ارغوانرا

شاید اگر بخندد بر روزگار خسرو
آنکس که دیده باشد رخساره خزانرا

گذشت آرزو از حد بپای بوس تو ما را / سلام مردم چشمم که گوید آن کف پا را

تو میروی و بهر سو کرشمه میچکد از تو / که داد این روش و شکل سرو زنده قبا را

سخن ز خاستن زلف مشکبار تو گفتم / نخاست موی بر اندام اهوان ختا را

مراست بار خجالت بدل چنانکه ببینم / خیال چون تو کریمان بروز فاقه گدا را

برون خرام دمی تا برآورند شهادت / چو بنگرند خلایق کمال صنع خدا را

چو در وفات بمیرم بجوانی آنکه نوشتم / بر آستان تو از خون دیده حرف وفا را

فلک که مهر ندارد بجز بمهر عزیزان / گمان مبر که رساند بهم دو یار جدا را

دران میان تو که شورست آب دیدهٔ عاشق / که پرورش خورد از آن آب نیست مهرگیا را

صبا نسیم تو آورد و تازه شد دل خسرو
چنین گلی نشکفتست هیچگاه صبا را

کم از که تلخ میگو آن دو لعل شکرافشانرا / که تا هرکس بگستاخی نبیند آن گلستانرا

هنوز ایمان و دین بسیار غارت کردنی داری / مسلمانی میاموز آن دو چشم نامسلمانرا

کنم دعوی عشق یار وانگه زو وفا جویم / زهی عشق ار برشوت دوست خواهم داشت جانرا

بران تا زودتر زان شعله خاکستر شود جانم / نفس بگشایم و دم میدهم سوز اکی نهانرا

ببازم زلف او را سر که هنگام پریشانی / شهادت گوید آن زاهد چو دید آن کافرستانرا

نهان با خویش میگویم که مست آن شوخ را زان من / مگر روزی دو سه مانند زبانی میدهم جانرا

بدو گفتم که چون گشتی مرا بر من چه تاوانی / بگفتا فتاد چون صیدیم چه حاجت بیگناهانرا

ازو یارب نپرسی و مرا سوزی بجای او / چو سیری نیست از آزار خلق این ناپشیمانرا

بیار آن نامهٔ مجنون که گیرم پیش سودایی
بجوئی دل چو خسرو شست لوح صبر و سامانرا

من به هر دوست دارم جان عشق اندیش را / گر نهان داغ او کردم دل درویش را

عشق بیش از بیش و من بسیاری از کم بکترم / من کم از کم چون کشم این عشق بیش از بیش را

نی غلط کردم که گر خوبان نخوشیت ره دهند / ره مده ای دوست سوی خویشتن درویش را

وقت را خوش دار بر روی بتان چون رفتنست / یاد کن آخر فراقش کشتگان خویش را

عقل اگر گوید که عشق از سر بنه بخویشتن / دور کن تا سر نهم عقل خیال اندیش را

جان فدای دوست کن کم زان نبینده / گر نه وفای شود در آتش نهند سوزد خویش را

درد کج زاحمت ار مرده پنی طمع را / داغ عین مرهمست ار نخته بینی ریش را

من دل و دیده نخواهم داشتن باری دریغ / تیر تا باقی بود ترکان کافرکیش را

خسروا اگر انگبین میخواهی از شکرلبان / اول اندر کام شیرین کن زبان خویش را

مهر بگشای لعل میگون را / پست کن عاشقان محزون را

رخ بنمودی جان ز من بردی / اثر این بود فال میمون را

دل من گشته شد بقای تو باد / جوان کرد حکم بیچون را

از درونم نمیروی بیرون / که گرفتی درون بیرون را

نام لیلی بر اید اندر نقش / گر بپرند خاک مجنون را

گریه کردم بخنده بگشادی / لب شکرفشان میگون را

پیش گشت از لب تو گریه من / شهد هر چند گم کند خون را

مردم اکحل میدمم بر خیت / زانکه خوانند بر گل افسون را

گفت خسرو بگیر دست مانا که / خاصیت هست کسب افیون را

من بهوس نمیخورم ناوک سینه دوز را / تا نکنی ملامتی غمزه کینه توز را

دین هزار پارسا در سر گیسوی تو شد / چند بناکسان دهی سلسله رموز را

گویم وصل گویم رو که هنوز چند که / وای که چون برم دگر از دلت این هنوز را

قصه عشق خود رود پیش هنر دکان ولی / سنگ تراش کی خرد گوهر شب فروز را

ساقی نیم مست من باده لبالب آر تا / نقل معاشران کنم این دل خام سوز را

جان چو خسرو وی بپس زخم تو ده که بر کسی / باری اگر همی زنی تیر درونه دوز را

مراد دیست اندر دل که درمان تشنیش یار را / من و درد تو چو درمانی نمیخواهی دل ما را

منم هر روز و صحرایی و آب ناخوش از دیده / چو مجنون آب خوش هرگز ندادی وحش صحرا را

شبت خوش باد و خواب مستیت سلطان من هم خوش / شبی گرچه نیاری یاد بیداران شبها را

ز عشق ار عاشقی میرد که نه بر عشق نهد کس / که بهر غرقه کردن عیب نتوان کرد دریا را

بمیرند و برون ندهند مشتاقان دم حسرت / گله نا که مباد آگه شود آن سرو بالا را

بنومیدی بسر شد روزگار من که یکروزی
عنان گیری نکرد امیدم عمر گران پارا

مزن لاف صبوری خسروا در عشق کین صرصر
برقص آرد چو نفخ صور کوه پای برجا را

من و پیچاک زلف آن بت و بیداری شبها
کجا خسپد کسی کش مخلد در سینه عقربها

همه شب در تب غم میزنم با زلف او حالی
چه سوداهاست این یارب که باخود میپزم شبها

گهی غم میخورم که خون و میسوزم بصد زاری
چو پرهیزی ندارم جان نخواهم بردازین تبها

جبا شد گر دران کافر بود بوی مسلمانی
چنین کز یاربم میخیزد از صد خانه یاربها

دعای دوستی از خون نویسند اهل عشق و من
بخون دیده دشنامی که بشنیدم ازان لبها

بخون دل وضو سازم برم چون سوی او سجده
بود عشاق را آری بسی زین گونه مذهبها

بناله آن نوای باربد بر میکشد خسرو
که جانها پای کوبان میجهد پرون ز قالبها

باز کند که دیده ام آن رخ همچو لاله را
سوزم و بر نیاورم پیش وی آه و ناله را

تا چو سگان فغان کند از رشک اهل دل فلک
ساخت مه چهارده آن مه بجده ساله را

عقل نماند در سری صبر نماند در دلی
بر گل و لاله کس چنین گر ننهد کلاله را

سوخته زخت ار کسی سوی چمن گذر کند
در دل خود کمان برد شعله گرم لاله را

بوسه خود ار نمیدهی بر لب خود حواله کن
رشوت دست جان من از پی این حواله را

من بنظارهٔ خوشم وصل چه حد من بود
حوصله مگس مدان کو بخورد نواله را

دل خط وام داد مت هوش و خرد سپرد مت
جان تست هنوز دادنی پاره مکن قباله را

تو ز پیاله میخوری من همه خون که دمبدم
حق لبم نمیدهی از لب خود پیاله را

دل که فسرده تر بود هم بگدازدش آورد
نالهٔ خسروش چنان کاتش تیز ژاله را

وقتی اندر سر کویی گذری بود مرا
واندران کوی نهانی نظری بود مرا

جان بجاییست ولی زنده ام من زیراک
مایهٔ عمر بجان دگری بود مرا

همه کس را خور و خواب و من بیچاره خراب
ای خوش آن وقت که خوابی خوری بود مرا

به ازین بود ازین پیش که گر هیچ نبود
باری از جنس صبوری قدری بود مرا

باری از دیده مریزید گلابی که بعمر
لذت از عشق همین دردسری بود مرا

هیچ یاد آمدت ای فتنه که وقتی زین پیش
عاشقی سوخته دربدری بود مرا

خواستم دی که نمازی بکنم پیش خیال
لیک آلوده بدامان جگری بود مرا

زوم پیش که یاد آیی و دیوانه شوم
آنکه که بگلستان گذری بود مرا

پاسبان روز نم از قصهٔ خسرو بشنو
کامشب از هجر چه ناخوش سحری بود مرا

وه که اگر روی تو در نظر آید مرا / عیش ز خورشید و نه روی نماید مرا

بستهٔ تست این دلم باد گرانم مبند / کاشکی که با دیگران دل بگشاید مرا

جان من آرزو زرفت کت رخ آمد بپیش / یارب آن روز بپش پیش نیاید مرا

روی نماشد ز اشک چهرهٔ من تا هنوز / از تو چه خونها که نو روی نماید مرا

خون مرا آب کرد گریه که در حد مستست / پیش ز من دور باد هیچ نیاید مرا

دل بشنیدم که دوش لعل تو بوسید و مرد / پیش چنین مردنی زیست نشاید مرا

سینهٔ خسرو ز تست آینهٔ زنگ خورد / مصقل وصل تو کو تا بزداید مرا

هر که زیر پیرهن بیند مرا / مردهٔ زیر کفن بیند مرا

خویشتن را من کسی دانم ولی / یار گر از چشم من بیند مرا

آرزو دارم قصاص از دست دوست / تا بدان سان مرد و زن بیند مرا

گر بیاید باز مرغ نامه بر / طعمهٔ زاغ و زغن بیند مرا

بیدلی کش عیب میگیرد کجاست / تا بکام خویشتن بیند مرا

بر سر راهش کشیدم زار زار / بو که آن پیمان شکن بیند مرا

نازنینا زین هوس مردم که خلق / با تو روزی هم سخن بیند مرا

باد هر روزی بجولانگاه تو / خاک خواری در دهن بیند مرا

جوی خون راند بجای جوی شیر / خسروم گر کوه کن بیند مرا

یارب که داد آینهٔ آن خودپرست را / کو دید روی خویش و ز ما برد دست را

خون میخورد بدیده درون میرود بلاست / یارب که راه میدهد آن ترک مست را

دیوانه بتان نکند رو بقبله زانک / تعظیم کعبه کفر بود بت پرست را

جانها نه رقیبست چو دلها ز زلف تو / چندین گره چه میزنی آن زلف پست را

مخرام ازین نمط که بشهر از خرامشت / بر جا نماند یک قدم اهل نشست را

چندین چه غمزه میزنی از بهر کشتنم / صید تو زنده نیست مکن رنجه شست را

خسرو چو جان نباخت بعشق تو مرد نیست / زین رو بخون دیده خضابست دست را

ای تمامی خواب من برده بچشم نیم خواب / وی سراسر تاب من داده بزلف نیم تاب

تاب زلفت سر بسر آلودهٔ خون منست / گر نخواهی ریخت خونم زلف چندین متاب

زلف مشکینت کمند انداخت بر آهوی چین / نافه را خون بسته شد در ناف از آن مشکین طناب

گل چنان کی آب شد در دور حسارت که گر / خرمنی از گل بسوزی قطرهٔ ندهد گلاب

گر نقابی بر رخ رخشان کشی از نازکی / روی تو پیدا شود و پنهان شود در زیر نقاب

خط تو نارسته می‌نماید اندر زیر پوست / چون خیال سبزه نورسته اندر زیر آب

گریه را در دل فرو خوردم و خوناب شد / چون نمک در خوردنی خونابه نبود کباب

مست گشتم زان شراب آلوده لبهای تنگ / چون نمک در خوردنی خونابه نبود کباب

باز میگیری جوابم در سوال بوسه / یا گرفته میشود در لب ز شیرینی جواب

روز من سالیست بی نور انکه بهر دیدنت / عمر از رفتن بجا ماندست با چندین شتاب

گرم و سردی دید این دل کز خط و رخسار تو / نیمه در سایه ماند و نیمه در آفتاب

شب ز مستی چشم تو شمشیر مژگان برگرفت / خواست بر خسرو زند کش ناگهان بگرفت خواب

اگر بگوشه نشینان نماید آن رخ خوب / بغمزه دل برباید ز سالک مجذوب

بلای مردم اهل نظر شود چشمش / بناز اگر بدر آید ز مکتب آن محبوب

دهان یار نیاید رقیب را در چشم / که خرده بین نبود هیچ دیده معیوب

فراق روی چو تو یوسفی کسی داند / که روشنش بود از اشک دیده یعقوب

چو نامه تو گشایم شود پر آب چشم / بهیچ رو نتوانم که خوانم آن مکتوب

مرنج اگر نبود در خور تو کباب دلم / تو میهمان عزیزی و هست این مرغوب

کشند برای تو خسرو جفای مدعیان / که بهر دوست ز کرمان جفا کشد ایوب

ای نازنین که ماه منی امشب / لطفی بکن که شاه منی امشب

خوش خوش نشین و با من کش باده / خوابی مکن چو ماه منی امشب

بر فرق من نشین که ز بس عزت / هم تاج و کلاه منی امشب

وصل بتان اگر ز گنه باشد / تو مایه گناه منی امشب

چون آه من ز شادی دلم شد / ایمن ز خویش و ز آه منی امشب

فردا اگر روی نزید خسرو / بس آشتی نگاه منی امشب

زهی نموده از آن زلف و عارض خوب / یکی سواد و دوم نقطه و سوم مکتوب

سواد و نقطه و مکتوب اوست بر دل من / یکی بلا و دوم فتنه و سوم آشوب

بلا و فتنه و آشوب او بود ما را / یکی مراد و دوم مونس و سوم مطلوب

مراد و مونس و مطلوب هر سه از من شد / یکی جدا و دوم غالب و سوم مغلوب

جدا و غالب و مغلوب رفت و باز آمد / یکی غلام و دوم مرکب و سوم مرکوب

غلام و مرکب و مرکوب با سه چیز خوشست / یکی حضور و دوم شادی و سوم محبوب

حضور و شادی و محبوب من بود خسرو
یکی شراب و دوم ساقی و سیم رخ خوب

ای ترا در دیده من جای خواب — دیده بی خواب از تو جای آب
شب چو خوابم نیست بهر دیدنت — چند سازم خویش را عمدا بخواب
چشم ای جان با خیال روی تو — نیمه ابرست و نیمی آفتاب
زان لب میگون که مشکل زمن برد — خون همیگریم چو بر آتش کباب
با لبت دارم سوالی چون کنم — تنگ می آید دهانت در جواب
مست گشتم بس که خون دل خورم — چون نگر دم مست با چندین شراب
گل شد از عکس لبت در چشم من — و آتش دل ساز دم زان گل گلاب
مست خورشید قیامت روی تو — خط مشکین دفتر یوم الحساب

زان قیامت عالمی در راحت‌اند
بنده خسرو تا قیامت در عذاب

ای ز تو خورشید چرخ در مرض تف و تاب — از من تاریک روز طلعت روشن متاب
چشمه خورشید را آب نباشد دگر — چون تو ز تف سوا خوی کنی ای آفتاب
زلف تو کج پیچ پیچ تر به موی کجت — کج نشینند ولی راست بگوید جواب

بسته زلف تو گشت روی دل من سیاه — کور من آباد کرد گونه چشم خراب
چند بویم و خیال از لب تو چاشنی — کام چه شیرین کند خوردن حلوا بخواب
من بخیال لبت نیستم آگه ز خویش — مستی نقدم نگر نسیه چه جویی شراب
بر من ور سوا ایم گر تو کنی خنده — بس بود دم از لبت تا بود این فتح باب
جان بفدای جی گرش تو نظاره کنی — عمر نگیرد قرار صبر بخوید شتاب

دست نشوید ز تو خسرو اگر چه بعشق
از دل ما شست چون خون دل ما شد آب

زاد چون از صبح روشن آفتاب — ساقی خورشید رود درده شراب
لعل ندهی آن عرق درده که چون — گل برارد هم گل و هم گل گلاب
خرم آنکو غرق می باشد مدام — چون خیال دوست در مهتاب تاب
عاشقی با پارسایی ناخوش است — همچنان کاف قند میان باده آب
مست بارانا زینی می پرست — کو کهم بریان کند گاهی کباب
نیمشب کامد مرا بیدار کرد — من همان دولت بمیدیدم بخواب
پیچو دی زد را بهم ار نی تا صبح — خانه خالی بود و او مست خراب
آخر شب صبح را گر دم خلط — زانکه هم رویش بد و هم ماهتاب

زلف بر کف شب همی پنداشتم … کز نهان کوشش برآمد آفتاب
خاست از خواب و شرابم داد و گفت … نوش کن بر یاد شاه کامیاب

شاه قطب الدین کلید نعمت ملک
کز درش دارد جهانی فتح باب

شکرت را شد اگر چه سپه مور مرتب … نکسی نیز نخواهم که کند سایه بر آن لب
بکرشمه سر ابرو مکن از بهر خدا خم … که ز محراب تو برشد بفلک نعرهٔ یارب
مکن ای دوست نصیحت که مکن سجده بتان را … چو بود مذهب ما این نتوان گشت ز مذهب
منم و قامت شاهد برو ای خواجه مؤذن … تو در مسجد خود زن و الی ربک فارغب
سر درویش ندارد خبر از باج سلاطین … رهی کان بسر آید سر ما و سم مرکب
بخیال سر زلفت خبر از خواب ندارم … چه درازست شبم وه که سیه روز چنین شب
اگر این سوخته گوید سخن بوس و کناری … نکنی عیب که مست این هذیان گفتنم از تب
سخنی کز لبت آید که مبادا شنود کس … ز شبی بردن دل وه چه فسونیست مجرب

که بود خسرو مدبر که دهد دل بتو باری
بسر کنگر زلفت سر پیران مقرب

ماه رویا بخون من مشتاب … کشتن عاشقان که دید صواب

چشمت از خون دل بریخت چه شد … ترک با تیغ بود مست خراب
تا گل از شرم رویت آب شود … یکزمان دور کن ز چهره نقاب
مثل خود در جهان کجا بینی … گر در آیینه بنگری و در آب
آرزو میکند مرا با تو … گوشهٔ خلوت و شراب و کباب
این تمناست در سرم همه عمر … زین هوس چشم من نگیرد خواب
هر که دعوی کند ز خوبان صبر … نشنوم کل مدع کذاب

چه ملامت کنید خسرو را
فاتقوا الله یا اولوا الالباب

آنکه بر دست دلم زلف پریشان آنست … وانکه کشتست مرا از کین سلطان آنست
آمد آن سرو خرامان و بجانم بنشست … وه که با جان برود ار سرو خرامان آنست
زآشنایی خطرم باشد و مسکینیت حکیم … گویم آن زود کشی دیر پشیمان آنست
من همی گویم سوز خود و تو میخندی … آنکه بر سوخته گویند نمک آن آنست
همه شب جان منست و غم خون تا روز … عاقبت در غم ایشان برود ار جان آنست
گر همی گیردت از کشتن من عیب مگیر … چکنم خاصیت خون مسلمان آنست
تیغ عشقت محابات نباشد خسرو … سر تسلیم فرود آر که فرمان آنست

لطافت تو چنان در خیال من بنشست / که تا بحشر نخواهد دل از کمند تو رست

زبون چشم زبون گیر تو شدم چکنم / چه حیله سازد هشیار پیش مردم مست

ز کشته پر شده شهر و کشنده پیدا نیست / دهان تنگ تو پنهان شدست پنداری هست

مرا بکینه دل گز گزند خالی بود / رسید سنگ جفای تو خرد شد آن بشکست

شکست طره تو از کجاست آن دل من / چنین بود چکند کس خرابه را در بست

بیا چو آب خضر تا بغنیمت دریابد / بسان خاک که در پای آب گردد پست

اگر ز خسرو تو آزار بود تازه مکن
مکاو ریش کهن را چو سر بهم پیوست

ای آرزوی دیده دلم در هوای تست / جانم اسیر سلسله مشکسای تست

هستند دردهای بسی جمله مرد و زن / به ز نجات عشق و رهی دردهای تست

که خشم و که کرشمه گهی شرم و گاه ناز / مسکین کسی که شیفته و مبتلای تست

تا چند تیغ بر کشی و سر طلب کنی / اینک سری که میطلبی خاک پای تست

ما جان فدای چون تو تسلیم کرده ایم / خواهی بخش و خواه بکش رای رای تست

گفتی که ابر گشت غلامی ز آب چشم / این ابر مدتیست که اندر هوای تست

دل رفت و سینه نیز تهی شد ز جان کنون / ای صبر باز گرد که اینجا بجای تست

ای خط سبز بر لب جانان خضر تویی / ما را مکش چو آب حیات آشنای تست

ای قرص آفتاب که دوری ز دست ما
آخر لبی بخش که خسرو گدای تست

آنکه دلم شیفته روی اوست / شیفته تر میکندم از چه روست

دوش بگفتم که دهانیت هست / گفت که بسیار درین گفت و گوست

به که رخ از خلق بپوشند از آنک / دیده بد آفت روی نکوست

گر گله من بکند با رقیب / طعنه دشمن بکشم بیش دوست

هستی من رفت و خیالش بماند / این که تو بینی نه منم بلکه اوست

عاشقم ار گریه کنم عیب نیست / آب که بر روی منست آب جوست

بس که دلم گم شده جویم بخاک / قامت من بین که چه پام آرزوست

خسرو ازین گونه که در خود گمست
عاقبتش در طلبت جست و جوست

مرا بی تو چه جای زندگانیست / که دل بی عیش و جان بی زندگانیست

کمر را با میانت عهد و بندیست / پسمن را با دهانت کامرانیست

ز چشم خویش ترسانم بر رویت / که وقت حسن و آغاز جوانیست

سر از خط تو نتوان بر گرفتن — که خطت سرنوشت آسمانیست
چرا دل بر دو منگر گشت زلفت — که بر هر موی تیغ از خون نشانیست
مزن مژگان بر آلود بر من — عنایت کن که وقت مهربانیست
خروش من بگوش خویش بشنو
که بزمت را نوای خسروانیست

آن خط چون بلا که در آغاز رستنست — با او چه فتنه‌ها که در انبار رستنست
ساکن تری که میدمد آن سبزه بر گلت — نی کاهلی سبزه که آن ناز رستنست
آغاز خط بما منما و کشش از انک — هر آفتی که هست در آغاز رستنست
با مار وا مدار که آید برون ز پوست — آن دشمن کشنده که در ساز رستنست
ترسم که راز خسرو ازین دل برون دهد
خط با لبت نهفته که در ساز رستنست

ای دل غمین مباش که جانان رسیدنیست — در کام تشنه چشمهٔ حیوان رسیدنیست
ای دردمند هجر منید از دل ز درد — کاینک طبیب آمد و درمان رسیدنیست
ای گلستان عمر ز سر برگ تازه کن — کان مرغ آشنا بگلستان رسیدنیست
ای آب دیده ریختنی گرد گوهر — کان پادشه درین ده ویران رسیدنیست

پروانه وار پیش روم بهر سوختن — کان شمع دیده در شب هجران رسیدنیست
در ره بساط لعل ز خون جگر کشیم — کان نازنین چو سرو خرامان رسیدنیست
جانی که از فراق رها کرد خدا را — یاد آورید کارزوی جان رسیدنیست
با خویش میزدم که فراق از همین بود — تیر بلا بسینه فراوان رسیدنیست
کاورد بخت مژده خسرو که غم مخور
کین چاشنیت در بن دندان رسیدنیست

بیرون میا ز پرده که جان از شکیب نیست — اینک بلند گفتمت از کس حجیت نیست
تا پای در رکاب لطافت نهاده — اشکم کدام روز که پا در رکیب نیست
پیش رخت که بر ورق لاله خط کشید — گر ذوق گلست سر اندر جیب نیست
دل با رخت چگونه نگردد فریفته — از صورت تو چیست که آن دلفریب نیست
چون دل ز دست رفت چه جای شکیب بود — تن در دهیم نیز که جای شکیب نیست
از صد هزار دل که غم اندر جهان بسوخت — بر چشم تست بر کس دیگر عتیب نیست
میلی نمیکنی بمن ای آب زندگی
با آنکه میل آب بجز اندر نشیب نیست

بهار غالیه در دامن صبا سودست — ببوستان ز گل و لاله توده بر توده ست

ز شرم بخشش لبت آفتاب رخ بنهفت
چنانکه پیش کسی پیش روی ننمودست

میان غنچه و گل هیچ در نمیگنجد
مگر صبا که بسی در میان ما بودست

بیار باده به پیمانه گران که عمر
کسی که باده نخورد دست باد پیمودست

بریز خون صراحی که این جهان صد خون
بر نخیست که دستش گهی نیالودست

بر آستان تو سودم سری و میدانم
که در زمانه مرا ای صنم همین سودست

درین زمانه که اهل زمانه غم زرند
شراب خور غم گیتی مخور که بیهودست

نگاری چون تو زیبا کس ندیدست
چنان روی نگارا کس ندیدست

نهان میداری از من خویشتن را
چنین جور آشکارا کس ندیدست

بیا امروز تا سیرت ببینم
مگو فردا که فردا کس ندیدست

تماشا میکنم در باغ رویت
ازین خوشتر تماشا کس ندیدست

ز آب دیده صحرا گشت بازم
ببین کین آب صحرا کس ندیدست

ز خسرو دل که دزدیدی بده باز
مگو دیدست آن یا کس ندیدست

مرا گوئی که دل با جای خود دار
دل عشاق بر جا کس ندیدست

از آنگهی که دل من بسوی یار منست
زهی دراز که شبهای انتظار منست

ز من نماند نشان و دلم بزلف تو ماند
بگوش داری جانا که یادگار منست

مگر تو خود کنی این لطف ورنه میدانم
که آن جمال نه درخورد روزگار منست

مرا بمستی معذور دار ای هشیار
که این زمام نه در دست اختیار منست

چو لاله غرقه بخونم چو گل گریبان چاک
زهی شکفته که امسال نوبهار منست

هزار بار همی گفتم ای دل بدخو
که عشقبازی با نیکوان نه کار منست

بتیغ در حق خسرو حق جفا بگذارد
خدای خیر دهادش که حق گزار منست

آب حیات من که نم از من دریغ داشت
خاک رهش شدم قدم از من دریغ داشت

من هر شبی نشسته ز هجرش بروز غم
او پرسشی بروز غم از من دریغ داشت

گه گه ببوی او شدمی زنده پیش ازین
آن نیز باد صبحدم از من دریغ داشت

صد دوست پیش کشته من نیز دوستم
آخر چه شد که این کرم از من دریغ داشت

بر دیگران نوشت بسی نامه وفا
در حاشیه سلام هم از من دریغ داشت

من از سر قلم زدم آتش ز دود آه
او دوده سر قلم از من دریغ داشت

کاغذ مگر نماند که آن ناخدای ترس
از نوک خامه یک رقم از من دریغ داشت

کردند اگر ز ناکم و گر پیش دوستان / او هرچه هست بیش کم از من دریغ داشت

خسرو چگونه بند کند صبر را که یار / مویی ز زلف خم بخم از من دریغ داشت

بیا که پیش مرا طاقت جدایی نیست / رها مکن که مرا جز غمت رهایی نیست

دلم بردی و گر سر جدا کنی ز تنم / بجان تو که سرم را سر جدایی نیست

بریز جرعه که هنگامهٔ غمت گرمست / بگیر باده که هنگام پارسایی نیست

اگر ربودهٔ زلف تو شد دلم چه عجب / چو کار زلف تعالی که دلربایی نیست

بآب دیده روایی تو همی خواهم / اگرچه آب مرا بر درت روایی نیست

مرا مپرس که آخر ترا ز من چه غمست / اگر بیایی هست و اگر نیایی نیست

ببندهٔ خسرو بوسی بده مکن حکمت / که بنده نیز حکیمست اگر سنایی نیست

افسوس ازین عمر که برباد هوا رفت / کاری بجهان نی بمراد دل ما رفت

خورشید من از اوج جوانی چو برآمد / بس ذرهٔ سرگشته که برباد هوا رفت

گفتم ز در خویش مران گفت که بگذر / زین کوی چه جانم که چو تو خیل گدا رفت

کس را چه غم از رفتن دل سوختهٔ من / بودست از آن من اگر رفت مرا رفت

آن صبر که میگفت منم کوه گران سنگ / بادی بوزید از تو ندانم که کجا رفت

گفتم که زیم بی تو بدوری مکش اکنون / گر از من درویش حدیثی چه خطا رفت

تو دیر بزی گر گل بازاریت نشانیست / هر ذره که از کوی تو برباد هوا رفت

رنجه نشوم گر بجفا سر ببرد آن تنگ / بسیار چنینها بسر اهل وفا رفت

ما را چه حسد گرچه که برباد تو خسرو / آمد بدرت باز ببر آنکه بپا رفت

ای غمزه زن که تیر جفا در کمان تست / آهسته تر که دست دعا در عنان تست

بنمای رخ که شاد برآید ز دیدنت / روزی دو سه که عمر دو مهمان تست

جانها بباد داد که دایم شکسته باد / آن گیسویی که بر سپر سرو روان تست

داغیست از شرارهٔ آه کسی مگر / خال سیه که بر رخ چون ارغوان تست

گر هر زمان بخانهٔ دیگر شوی بناز / میزبیدت که بر همه عالم از آن تست

زان میرم که بر دهن انگشتری نهم / شبها و این خیال بزم کان دهان تست

گفتم بکش که باز زنم ناوک مژه / بنمود و گفت این همه از بهر جان تست

فریاد خسرو ار شنوی شب بکوی خویش / رنجه مشو که فاخته بوستان تست

ای خوش آن وقت که ما را دل بی غم بودست / خاطر از وسوسه عشق فراهم بودست

لذت عشق و طرب جمله برفت از کامم / خورشم گویی پیوسته همین غم بودست

دل ندارم غم جانان بچه تاوانم خورد / پیش ازین گر چه غمی بود دلی هم بودست

دوش من بودم و تنهایی و در مجلس درد / نقل با دیده دمی اشک دمادم بودست

کس چه داند که چه رفت از غم او بر من دوش / از شب تیره خبر پرس که محرم بودست

صبر را دادم و آواز چو طاقت برسید / دم نزد گویی از آن جانب عالم بودست

دیده‌ام خوب بسی لیک چو تو کم دیدم / عشق بودست مرا لیک چنین کم بودست

عیسی جانی و دیگر ز دمم میدادی / زنده کانیم که بودست همان دم بودست

یکشبی شربت لب بخش که مسکین خسرو / صد شب از تلوسه هجر تو در هم بودست

آمد آن یاری که در دل جای اوست / راحت جان صورت زیبای اوست

آشنایی تازه کرد این بهر که او / ز آشنایان قدیم بای اوست

یک قبا جانم که از تن رفته بود / دیدم آنک در تن یکتای اوست

لذت خو کرده خود باز یافت / دل که بد خو کرده حلوای اوست

خارها بس نیش سختم میزنند / گر چه نازک رشته بر خرمای اوست

بر دلم کوه غم و دل بر قدش / وه چه بارست این که بر بالای اوست

خسروا گر دل ستد تو در میان / گیتی او داند آن کالای او

چون بگیتی هر چه می‌آید روان خواهد گذشت / خرم آنکس کو نکو نام از جهان خواهد گذشت

ناوک گردون که آید بر همه نظاره کن / کز کیان بگذشت و تا بر اینکیان خواهد گذشت

چون گریزم از جفای آسمان چون عاقبت / سیل کز بام آمد از ناودان خواهد گذشت

غافلان گویند عمر ماست چون کوه گران / وای بر کوهی که چون باد خزان خواهد گذشت

آنکه میگوید که خواهم دید پایان جهان / هم نخواهد دید تا او بر جهان خواهد گذشت

گر جوانیم و اگر پیریم چون ما بگذریم / بس که بر بالای ما پیر و جوان خواهد گذشت

مهرجانی و بهاری کامدت خوش باش از آنک / چند بعد از تو بهار و مهرجان خواهد گذشت

خسروا بستان متاعی از دکان روزگار / کین بهار عمر ما که رایگان خواهد گذشت

مگو صبرم که جای آن نماندست / مران از در که پای آن نماندست

مبین در سجده‌های زرق ای دوست / که این طاعت برای آن نماندست

ببوسم پایت و آن نیز نیارم / که در سینه صفای آن نماندست

دلی دارم که مانده است از پی غم ‌‌ خرد جویی برای آن نماندست
دلا بگذار جان بهر درین درد ‌‌ که هنگام دوای آن نماندست
خموش ای پند گو چون من نماندم ‌‌ ز من بگذر که جای آن نماندست
کسان در باغ و من در گوشه غم ‌‌ که خسرو را هوای آن نماندست

ای که بی خاک درت در دیده من نور نیست
گر مثل جان میرود ترک توام مقدور نیست

روزی اندر کوی خود بینی قیامت خاسته ‌‌ زانکه آه دردمندان کم ز نفخ صور نیست
رخ چو پوشی چون حدیث حسن تو پنهان نماند ‌‌ گل بصد پرده درون از حسن خود مستور نیست
گر گناهم هست در رویت نظر معذور دار ‌‌ کین گنه با جان رود وان نیز خدا ان دور نیست
سنگ دربان ار چه مزد جانستم از در مران ‌‌ کز پی مردن رسید این جان من مزدور نیست
پرسش من آمدی وز رفتنت جان میرود ‌‌ کشتنست این جان من رسیدن رنجور نیست
در شب تاریک هجرانم بسر شد روزگار ‌‌ چون توان کردن چو شمع بخت یارا نور نیست
دل بسلطان خیال اقطاع غم شد چون کنم ‌‌ شحنه جانرا ز دیوان خرد منشور نیست
گریه گر لشکر کشد ناله دهل کوبد چه سود ‌‌ چون هزاران آه بر یک کام دل منصور نیست
ای که گویی وز گوشش بگو که جان بر من فروری ‌‌ هم رود زیرا حساب من خبان معمور انست

ای خیال یار در دل میکنی صورت ولیک ‌‌ صبر خسرو را رقم بر دفتر شاپور نیست

ماه تابانست همچون روی تو تابنده نیست
ابر بارانست همچون چشم من بارنده نیست

پیش رفتارت نیاید راه کبکم در نظر ‌‌ گر رونده هست لیکن همچو توانده نیست
خوب بسیارست دل بردن نیارد همچو تو ‌‌ شوخ و رعنا و تمام شیوه و بازنده نیست
چون ملالی نیست چشمت را ز کشتن گاه ناز ‌‌ هر که در عهدت بمرگ خویش میرد زنده نیست
دل کرا سوزد درین غم بر من دلسوخته ‌‌ جز دل من چون کسی پهلوی من سوزنده نیست
در وفای دوست باید باخت جان خویشتن ‌‌ چونکه جان سوی فنا با هیچکس پاینده نیست

چند دیده بر زمین ساید ز عشق پای تو
چشم خسرو کو نجا کی از درت شرمنده نیست

امشب شب ما نوز مهتاب دگر داشت ‌‌ وز گریه شادی مژه‌ام آب دگر داشت
دل هیچ بشیرینی جان میل نمیکرد ‌‌ مسکین مگس آلایش جلاب دگر داشت
هنگام سحر خلق بمحراب و دل من ‌‌ زابروی بتی روی بمحراب دگر داشت
قربان شدم و چون نشوم وای که آن چشم ‌‌ بر جان من از هر مژه قصاب دگر داشت
نالند بمهتاب سگان وین سگ شب گرد ‌‌ فریاد که فریاد ز مهتاب دگر داشت

کشتم بنظر مست و نخفتم بهوا یش — جان از سکرات اجلم خواب دگر داشت
دل مژده ذوق ابدی داد بجان را — هر غمزه او ناوک پرتاب دگر داشت
زد صد گره سخت لب بستگی من — زلفش که بهر مو شکن و تاب دگر داشت

نی داشت خبر از خود و نی از می و مجلس
خسرو که خرابی ز می ناب دگر داشت

این جفا کاریت که نو بنوست — کم کن ای جان که کشته را در دوست
چشم بر گشتنم کماشته — چکنم گوش تو سخن شنوست
شد عنانم ز دست چون گرد — توسن صبر نیک دور دوست
عقل با سوز سوخته شد — جان مسکین بیک نفس گروست
مژ مانی که بینمت پس ازین — زنده مانم بدانکه عمر توست

ای ترک کمان ابرو من کشته ابروت
ملک همه هند و چین ندهم بیکی موت

وقتی بطفیل کو بنواز سرم آخر — تا چند خورم حسرت باشد که شوم سویت
کشتی که بدین شیوه ها غمناک چه میگردی — آویخته دل دارم در پیچه گیسویت
مسجد چه روم چندین آخر چه نماز است این — رویم بسوی قبله دل جانب ابرویت

شبها همه کس خفته جز من که بهجرانی — افسانه دل گویم در پیش سگ کویت
گه نام گلی گیرم گه یاد گلستانی — زین گونه در اندازم هر جا سخن رویت
بوی گل ازین پیشم در باغ نمودی ره — بادی بوزید از تو گم کرده شدم از بویت
جان در طلب بویت تا باز رهد زین غم — فریاد که هم بادی نامد گهی از کویت

سر در خم چوگانت اضیست بدین خسرو
آن بخت کرا کارد سر در خم بازویت

ای سرکشنده از من سرگشتم به پشت — گر از طریق خویشتن نغیم از آن چو گشت
ماییم و غنچه دل موقوف سر غلعت — کو باد تا بگویم احوال خود به بهشت
نا داده هیچ از آن لب دلرا گل انگبینی — زنبور جان من شد زنبور همچو نشیت
نتوان بشرح دادن صد خزینه دل — حسنی ز وصف رویت وصفی بشرح بهشت

مجروح بنده خسرو از تیغ غمزه تو
پر گرد کیش سینه بیرون نشد ز کشت

ای عید دوم آمده چون روی نگارت — قربان شد زان عید چو من بنده هزارت
مه را چه ولایت که شد لشکر انجم — چون تافته شد طره خورشید شعارت
آن دور زر پرگار بشد دایره ما — کامد بدر از پرده خط دایره وارت

آموخته شد مردمک دیده چو طفلان / با خط خوش از تختهٔ سیمین عذارت
در یکدگر آورده دو ابروی تو سرها / هستند مگر از پی خونم شده یارت
نقشیست کج آنرا که همی خوانش ابرو / اندر سر آن نرگس پر خواب و خمارت
دی خنده زنان سوی چمن طرف نمودی / پیغام گل آورد مگر باد بهارت
خورشید ازین گل شده در چشم خود افتاد / تا روشنی تازه بیابد ز غبارت
لیکن چکنم روی تو دیدن نتواند / چشمی که درو نه بصرست و نه بصارت
خانه مکن ای دوست درین چشم پر از نم / کس بر گذر سیل نکرد دست عمارت
با آنکه بعمری نچشد خسرو بی دل / یارب که چه شیرینست لب نوش گوارت

اثری نماند باقی ز من اندر آرزویت / چکنم چو سیر دیدن نتوان رخ نکویت
همه روز گرد کویت همه شب بر آستانت / غرضی جزین ندارم که نظر کنم برویت
بس ازین بدیده خواهم بطواف کویت آمد / که بسوده تا بزانو قدمم بجست و جویت
بوفا که در پذیری که من از پی وفایت / دل خون گرفته کردم خورش سگان کویت
خرد و ضمیر و هوش و دل و چشم و جان من شد / ز همه خیال خالی بجز از خیال رویت
من اگر نمیتوانم حق خدمتی زیادت / کم از آنکه جان شیرین بدهم در آرزویت
ز نسیم جانفزایت دل مرده زنده گردد / ز کدام باغی ای گل که چنین خوشست بویت
بتن چو تار مویم بنهی تو یک جهان غم / ندهم بهیچ حالی دو جهان بتار مویت
بس ازین چه جای آنست که راز خود بپوشم / که فسانه گشت خسرو بجهان ز گفت و گویت

از من ار کامیاب را چه غمست / زین شب آن ماهتاب را چه غمست
ذره ها گر شوند زیر و زبر / چشمهٔ آفتاب را چه غمست
خرمن خس که گشت خاکستر / آتش پر عذاب را چه غمست
گر مرا نیست خواب اندر چشم / چشم آن نیمخواب را چه غمست
گر بسوزد هزار پروانه / مشعل خانه تاب را چه غمست
ور کنم من سوال کشتن خویش / ترک حاضر جواب را چه غمست
خسروار جان دهد تو دیر بزی / ماهی ار میرد آب را چه غمست

آن ترک نازنین که جهانی شکار اوست / دلها اسیر سلسلهٔ مشکبار اوست
اندیشه نیست گر طلب جان کند ز من / اندیشهٔ من از دل نا استوار اوست
بادا فدای زلف و رخ و قامت و لبش / یک جان من که سوختهٔ هر چهار اوست

آن ناخدای ترس همه روز مست ناز / دیوانه چو من همه شب در خمار اوست

دل شد ز دست و سوز دلی ماند و هم خوشم / کین داغ در درون من یادگار اوست

خونم که آب میکنی از دیده رنج نیست / لیکن میا بدیده که آنجا غبار اوست

ما را ز آرزوی لبی جان بلب رسید / ای بخت آنکه همچو تویی در کنار اوست

خسرو گرت خیال پرستش امان دهد / زنهار بش استوار نداری که یار اوست

انجاست دل من و هم انجاست / کان کج کله بلند بالاست

خوابش دیدیم دوش و مستیم / کان خواب هنوز در سر ماست

آهسته روای صبا بران بام / کان مست شبانهٔ من آنجاست

از دوزخ اگر نشان بپرسند / گوییم که خوابگاه تنهاست

میکش که بهر چهار مذهب / خونم بهدرست و خانه یغماست

گویی که دلت خوش است آری / در گونه روی بنده پیداست

خون میکنی و خبر نداری / بیچاره کسی که ناشکیباست

خسرو جان ده که اندرین راه / کاری بسخن نمیشود راست

آفت جان مسلمانی ز خوبان عیار نیست / تشنهٔ خون مسلمانان جز آن خونخوار نیست

ما و عشق یار که در کعبه گر در میکده / عاشقان دوست را با کفر و ایمان کار نیست

یک قدم بر جان خود نه وانگه در کوی دوست / زین نکوتر مردان عشق را رفتار نیست

بر تن شیرین نظر هست بار از نازکی / بر دل فرهاد کوه بیستون هم بار نیست

در جهاد نفس عاشق را کم از غازی مدان / کاه سربازی مقام کمتر از عیار نیست

چند گوییدم که روز زنار بند ای بت پرست / از تن خسرو کدامین رگ که آن زنار نیست

آنچه بر جان من ز غم رفتست / همه از دست آن صنم رفتست

می نویسد ز خون من تعوید / چه توان کرد چون قلم رفتست

بای در ره نهاد و مهر گذاشت / زانکه در راه مهر کم رفتست

بستم میرود ز من یارب / بر کسی هرگز این ستم رفتست

خانه چشم من خلل دارد / که به بنیاد خانه نم رفتست

خسروا با شب فراق بساز / کافتاب تو در عدم رفتست

ای خوانده بتان حسن شناهت / وز قلب شکستگان پناهت

دودیست بر آتش جهانسوز / این فتنه خط که شد سیاهت
شد ورنه بخت هزار جان غرق / از خوی چو بر آب گشت چاهت
هر لحظه جراحتیست بر جان / بینم چو ز دور گاه گاهت
وز دم دو نظر ز چشم خونریز / وز دیده چو بنگرم تباهت
تفسیده چو پر خورد نمیرد / زان سیر نمی‌کنم نگاهت
شد گریه ام ارچه پای گیرت / بیرون نتوان بدین ز راهت
بسیار شد آه خلق هشدار / کین باد نیفکند کلاهت

گر خون ریزی ز صد چو خسرو
رخساره بس است عذرخواهت

از عشق اگر دلت چو کبابی تبابه ایست / دل با شد ار نه بر رخ کبابت کبابه ایست
هر دل که در پی بهوایی مقیدست / دل نیست آنکه شاهدی اندر نقابه ایست
ناخوشترست بوی تو هر چند گر غرور / بر گلخنت ز مشک و ز عنبر گلاله ایست
نهمار کاب خوش خوری از تشنگی عشق / باقی ز آب خورد تو تا یک شراره ایست
از شیشه سپهر طلب می که در صفت / بر روی فرشته چون مگسی بر قرابه ایست
رهبر ز صدق گیر که جایی بسی از انک / دنیاست غول رهزن و عالم خرابه ایست
رهرو که پا بلند کند اطلس فلک / در پای آن بلند قدم پای تابه ایست
در ژنده عیب زنده دلان هست خود بنقص / در آب خضر اگر بگلین آفتابه ایست

خسرو کجات صورت معنی دهد خیال
زآیینه دلت که سیه همچو تابه ایست

بند جانم ز خم سلسله موی کسیست / زخم تیرم ز کمانخانه ابروی کسیست
شب ز غم چون گذرانم من تنها مانده / ای خوش آنکس که شبش تکیه به پهلوی کسیست
گریه امروز همی ایستدم کاندر خواب / دیده‌ام شب که زخم گویی در روی کسیست
از کجا آمدی ای باد که دیوانه شدم / بوی گل نیست که می‌آیدم این بوی کسیست
دل من دور ز دستت نگو میدانم / باز جویید هم آنجاش که در موی کسیست
عمر خود بیهده ضایع مکن ای صاحب پند / گز توام عیب خبر زانکه دلم سوی کسیست
از دل و دیده و جان هرچه دهم راضی نیست / یارب این ترک جفا پیشه چه بدخوی کسیست
بو که زان گم شده خویش نشانی یابم / روز و شب گردم هر جا که سر کوی کسیست
گر تو منکر شوی ای شوخ بداند همه کس / کین بلای دلم از نرگس جادوی کسیست
سر ابروی تو گردم گر بتش باز گشای / که کمانش نه باندازه بازوی کسیست
همه بهر دگرانست زکات حسنت / آخر این خسرو بیچاره دعاگوی کسیست

باز آن حریف بر سر سودای دیگر است / هر ساعتی بخون منش رای دیگر است

دل برد و رخ بپرده نهان میکند ز من / این وجه خود ببرد و تقاضای دیگر است

راضی نمیشود بدل و دیده بحر او / این دزد در تفحص کالای دیگر است

پندم مده که نشنوم ای نیکخواه ازانک / من با توام ولی دل من جای دیگر است

خارا دلست یار و دلی کاندش کشد / او را تو دل مگوی که خارای دیگر است

دیوانه گشت خلق که از سحر چشم او / هر سو بشهر فتنه و غوغای دیگر است

از بهر آنکه دست نیابد بجادوان / هر ساعدیش را ید بیضای دیگر است

خسرو بیک نظارهٔ رویش ز دست رفت / وین دیده را هنوز تمنای دیگر است

هرگز ببوسه نخرد زرد رویم / کین زعفران نه درخور حلوای دیگر است

بیدار شو دلا که جهان جای خواب نیست / ایمن درین خرابه نشستن صواب نیست

از خفتگان خاک چه پرسی که حال چیست / زان خواب خوش که کسی را جواب نیست

چندین هزار سر که فرو رفت در زمین / تاریکیش همان که درو ماهتاب نیست

چون مست را خبر نبود از جفای دهر / بر هوشیار به ز شراب و کباب نیست

طیب حیات خواستن از آسمان خطاست / کز شیشهٔ ذلیل امید شراب نیست

بسیار خورد خون جگر گوشگان فلک / زانست سرخی شفق از آفتاب نیست

چون هیچ دوست نیست وفادار زیر چرخ / معمورهٔ خجسته چو گور خراب نیست

چون جان پاک منتظر خواب مرد نیست / بیداری کسی که درو مرد خواب نیست

ساقی ز جام عشق بخسرو رسان شراب / زیرا که مستکارتر از وی شراب نیست

بی شاهد زیبا بتماشا نتوان رفت / بی سرو خرامنده بصحرا نتوان رفت

دی رفت سوی باغ و ندانست غم ما / این نیز ندانست که بی ما نتوان رفت

همراه چمن پهلوی من نیست کسی لیک / همره تو شوای دوست که تنها نتوان رفت

کردیم رها جان و دل از بهر رخت زانک / با غمزدگان سوی تماشا نتوان رفت

مایم و سر کوی تو گر پیش نخوانی / اینجا بتوان مرد وزینجا نتوان رفت

گفتم که ز کویت بروم تا ببرم جان / گفتن بتوان جان من اما نتوان رفت

مپسند که در پیش لبت مرده بمانم / نازیسته از پیش مسیحا نتوان رفت

خسرو بس ازین مذهب خورشید پرستی / مؤمن شده در قبلهٔ ترسا نتوان رفت

ای قافله در بادیه ام پای فرو ماند / بگذر تو که در کعبه بدین پا نتوان رفت

بی رخت از پا فتادم بی لبت رفتم ز دست
قدر گل بلبل بداند قدر باده می‌پرست

زاهد از بدنامیم دیگر مترسان ای که من
گر برآرم نام نیکو پیش بدنامان بدست

اشتباهی در وجود جوهر فردم نماند
مشکل ما چیست اکنون کز دهانت نیست

سوی چشمانش مبینید ای رفیقان زینهار
غارت دل میکنند آن کافران هم مست

حلقهای زلف تو کان العجب دام بلاست
هر که افتاد اندران دام از گرفتاری نرست

در میان ما و تو حایل نباشد جز دو کون
رهروان را کی بود اندیشه از بالا و پست

از وجود خاکی ما گر چه گردی مانده است
عاقبت خواهد به آب دیده در کویت نشست

گر بقدت سرفرازی میکند طوبی بخلد
روز حشر از رشک خواهم شاخهای او شکست

همچو خسرو کی رهد از بند خویش هر دو کون
هر که دل در خانه زنجیر گیسوی تو بست

بهر چیزی که وصف آن دهانست
چو نیکو بنگری شه بیت آنست

مگو دل بسته آن نیست جانم
مرا جا نیست آن هم در میانست

ندارم در میان تو سخن هیچ
ولی ما را سخن در آن دهانست

بلا گو میکن آن چشم تو شوخی
که شوخی شیوهای سرخوشانست

بهر سو زلف تو دارد دو صد دل
که دزدی پر دل نا مهربانست

دلم را کشت و جان از بر خشمش
جهان گیرست او صاحب قرانست

خیال آن میان در اشک خسرو
همو ماند که در سبزی عیانست

باز در جان آتش شوق رخ تو جا گرفت
خانه دل از غمت سر تا بسر سودا گرفت

سرو نازم رقص مستانه که آمد در سماع
حلقه حلقه عاشقان را جان و دل یغما گرفت

عید میمون بود بر مردم که آن سرو روان
جمله را دریافت بی موجب کنار از ما گرفت

آتش سینه اگر چه مدتی میسوخت لب
عاقبت شعله زد و از راه دل بالا گرفت

من بنقد امروز با وصل تو هستم در بهشت
زاهد بیچاره را دل وعدهٔ فردا گرفت

هر کجا کو قدم در راه عشق از صدق زد
پیش محبوب او بآخر پایه بالا گرفت

دولت خسرو ببین تا شد که او در کوی دوست
با سگانش همنشین شد منصب اعلی گرفت

تا دیده در رخان تو دیدن گرفته است
خونابها ز چشم چکیدن گرفته است

مهر و مهیست در نظرم کم ز ذره
تا دیده خاک پات کشیدن گرفته است

چون کرده‌ایم نسبت گل با جمال تو
دل هم ز شوق جامه دریدن گرفته است

کی پند واعظ بشنید بگوش دل
گوشم که خواری تو شنیدن گرفته است

در جان هزار گونه جراحت پدید شد / لب را به عهد ما چو گزیدن گرفته است

دل را هوای شربت شهد و زلال نیست / در عاشقی چو زهر چشیدن گرفته است

تا گفته‌ که جانب خسرو همی روم / اشکش بدیده پیش دویدن گرفته است

تا خیال نقطهٔ خالت سواد چشم ماست / خاک پای مردم چشم به از صد توتیاست

حاجت کحل الجواهر نیست آنکس را که هست / سرمه از گرد ره ترکی که نور چشم ماست

تا گل رخسار تو بشکفت در باغ وجود / عشقبازان چو بلبل کار با برگ و نواست

تا بطاق ابرویت آورده‌ام روی نیاز / می‌نپندارم نمازم جز بدین قبله رواست

نافهٔ آهوی چینی گر ز زلفت دم زند / چیست آهوی مرو را زانکه اصلش از خطاست

جعد مرغولت که در هر بند او صد حلقه است / دام دلهای اسیران گرفتار بلاست

هر که در کوی تو بویی برد از عالم گذشت / وانکه از درت نصیبی یافت فارغ از دواست

جام می از دست هشیاران مجلس تیره گشت / مفردی از خود گذشته در دی آشامی کجاست

بی رخ و زلف سیاهش گر هواداری چو نی / خسرو دلخسته را همدم بروز و شب صباست

تماشاگاه جانها شد جمالت / تمناگاه دلها زلف و خالت

بنالطم پیش چون قرعهٔ فال / چو بینم طلعت فرخنده فالت

مدار این چشم ما چون دلو پر آب / که باشد آفتاب ما وبالت

اشارت کردی از ابرو بخونم / مرا باری مبارک شد هلالت

نه جان از لب درون آید نه بیرون / بلا شد عشق با بوس و خیالت

چه خوش می میخوری از خون ناتم / اگر زنگی نباشد زین سفالت

چو حالم شد پریشان بی تو آخر / بگو آخر که خسرو چیست حالت

خانه‌ام ویران شد از سودای خوبان عاقبت / گشت دل مدهوش و جان شیدای خوبان عاقبت

هست سر بر دوش من باری و باری میکشم / تا مگر اندازمش در پای خوبان عاقبت

رای آن دارم که خونم را بریزند اهل حسن / شد موافق رای من با رای خوبان عاقبت

صبر و هوشم در سواد زلف خوبان گشت گم / شد همین سود من از سودای خوبان عاقبت

بارها گفتم که دل ندهم بخوبان لیک دل / گشت از جان بنده و مولای خوبان عاقبت

بر دل مجروح خسرو دلبرا از نیست رحم / جان بزاری میدهم در پای خوبان عاقبت

خنده هرگز دهنی همچو دهان تو نیافت / سخن از آب نشد چونکه زبان تو نیافت

دیده باریکی عالم همه موی اندر موی ‌ ‌ ‌ دید لیکن سر مویی چو دهان تو نیافت
پسته گر تنگ شکر بود دهان بسته بماند ‌ ‌ ‌ خویش را دید که تنگ دهان تو نیافت
بکه صبح چو گل خنده زنان میرفتی ‌ ‌ ‌ بنده هر چند که بشتافت نشان تو نیافت
گل گلزار در آن تابش خورشید بسوخت ‌ ‌ ‌ زانکه او سایه از سرو روان تو نیافت
مردم دیده بخاک در تو می نگریست ‌ ‌ ‌ توشها یافت ولیکن چو زبان تو نیافت
هیچکس را فلک از جور و جفای تو ندید ‌ ‌ ‌ که چو خسرو سرش از پای عنان تو نیافت

خرم دل آنکس که بر خسار تو دیدست
یا زان لب شیرین سخن تلخ شنیدست

آن زلف مسلسل که همی بر شکند باد ‌ ‌ ‌ از روی تو بنگر که در آن زیر چه دیدست
بر قافلهٔ صبر مرا نیست ولایت ‌ ‌ ‌ امروز که مژگان تو لشکر بکشیدست
این اشک بچشم من از آن جای گرفتست ‌ ‌ ‌ کاندر طلب روی تو بسیار دویدست
شبهاست چو گل غرقه بخونم که بر او هم ‌ ‌ ‌ از باغ وفای تو نسیمی نوزیدست
آری شب امید همه عمر دگر را ‌ ‌ ‌ صبحیست که تا روز قیامت بدمیدست
طاقت چو ندارم که رسانم بتو خود را ‌ ‌ ‌ فریادرس ای دوست که طاقت برسیدست
خسرو تن بی جانست بگلزار زمانه ‌ ‌ ‌ [illegible] او مرغ [illegible] سوی پریدست

خیال روی تو چون در نقاب در نظرست ‌ ‌ ‌ ز اشک دم بدمم صد حباب در نظرست
چو هست روی تو ام روی مهوشان چکنم ‌ ‌ ‌ بذره کی نگرم کافتاب در نظرست
اگر دلت بلب نهر میکشد ای سرو ‌ ‌ ‌ نشین بگوشهٔ چشمم که آب در نظرست
خیال زلف تو در دیده ام شبی گردید ‌ ‌ ‌ از آن خیال مرا مشک ناب در نظرست
شبی بخواب نظر بازیی باد کردم ‌ ‌ ‌ مرا همیشه از آن حال خواب در نظرست
بنور روی تو در زلف میتوان رفتن ‌ ‌ ‌ شبست و شعشعهٔ آفتاب در نظرست

بعشق چشم تو خسرو چو سرخوش و مستست
بیاد لعل تو او را شراب در نظرست

دلی کازاد باشد زان من نیست ‌ ‌ ‌ کسی کو شاد باشد جان من نیست
گدایان جان دهندش لیکن این سهل ‌ ‌ ‌ خراج دولت سلطان من نیست
خوش آن شوخی که دی تیرم زد انگاه ‌ ‌ ‌ کشید و گفت این پیکان من نیست
کدامین منتست از سوز عشقش ‌ ‌ ‌ که بر جان و دل بریان من نیست
زغم هم پیش غم نالم که شبها ‌ ‌ ‌ جز او کس مونس پنهان من نیست

بکشش هر سان که خواهی چون منی را
که زان تست خسرو زان من نیست

دل ز انعامت مهابا التفاتی قانعست
دیده دریای اگر بیند رخت خوش طالعست

گر برفت از شوق ویت دل ز دستم نیست باک
دل برفت و جان برفت و عقل و دین هم تابعست

نقطهٔ خالش برخ منشور حسنست و نشان
ملک لطف و دلبری زان روی او را جامعست

بارخت دوزخ بهشت و مردگی عین حیات
بی تو جنت دوزخست و زندگانی ضایعست

جون بنفشه خم گرفته قامتم در هجر او
همجو نرگس جشم من بازست و اشکم دامعست

کاکل مشکین پریشان برخ جون او مکن
تا نپندارند ابری بر رخ مه واقعست

همجو ابر بی حیا سرگشته و برگشته باد
هر که خسرو را زماه روی خوبت مانعست

باز شب آمد و خواب از سر من بیرون رفت
تا شبم جون گذرد روز ندانم جون رفت

مونسم نیست بجز گوشهٔ غم بی تو از آنک
هر که آمد زپی دیدن من محزون رفت

سر ببالین ننهادم بفراق تو شبی
که نه تا روز ببالین ز دو جشمم خون رفت

این نثاریست که جز خاک قبولش نکند
بر در تو هرجه از دیدهٔ در مکنون رفت

دو خداوند بیک خانه موافق نبود
تو درون آمدی از دل و جان بیرون رفت

من نه شهام در عهد تو تبدیل ماند
که دل شهری از آن نرگس پرافسون رفت

مرگ فرهاد نه آن بود و هلاک مجنون
که بر ایشان ز جدایی غم و درد افزون رفت

کشتن آن بود که شیرین سوی فرهاد گذشت
مردن آن بود که لیلی بسوی مجنون رفت

هر [illegible] داغ [illegible] یار بر [illegible]
[illegible]

بیچاره کسی کو بغم خوش پسران زیست
از دیده و دل در پی ایشان نگران زیست

[illegible] کسی از لب [illegible]
[illegible] بیکران زیست

همجون کمر زر همه با کوفتگی ساخت
آن یار که دلبستهٔ زرین کمران زیست

جون یار از آن دگران شد جه کنم جان
زیرا نتوانیم بجان دگران زیست

جون غم کشدم زان لب و زان غمزه کنم یاد
تا جند توان بر صفت حیله گران زیست

اندر روش زنده دلان زنده کسی نیست
جز کشتهٔ خوبان که در آن مرد و در آن زیست

ترسم که بمیرد تبه کفش ملامت
خسرو که بمنابله شاهد بسر آن رسیست

بنده را از تو دوستداری خوبست
گرچه تو بنده را نداری دوست

با من از زلف تو بدست جفاکیست
هر چه بد نیست روی تو نیکوست

فتنه چشم [illegible]
[illegible] از غمزه یار [illegible]

چون تو بر هم نهی لب را
شکر اندر لب تو تو بر تو است

وصف زلف تو گفت خسرو از آن است
که ز نطقش همه جهان خوشبوست

از بس هوس [illegible]
و ز دو [illegible]

او مرکب ناز راند و ز خلق
هر سوی فغان زار برخاست

عاشق نه یکی هزار جان داد
ناله نه یکی هزار برخاست

خوبی دگرش پدید آمد
شاد آمد و شهسوار برخاست

از رنج منش چه شد زیادت
و ز کشتن من چه کار برخاست

ای عقل بروز ما که نتوان
زین میکده هوشیار برخاست

با درد خوشم که نام مرهم
از خسرو دلفگار برخاست

با غمش خوش بوده ام شب گرچه در زاری گذشت
یاد میکردم از آن شبها که در یاری گذشت

خواب هم نامد که تا دیدمی وقتی مگر
آن شب فرخ که با یارم به بیداری گذشت

بر درش سودم همه شب دیده و چشم مراست
غیرتی ار چه که بر خاک درش خواری گذشت

مردمان گویند چونی در خیال زلف او
چون بود مرغی که عمرش در گرفتاری گذشت

نوش باد بر من و تو شربت عشق ارچه روز
بر تو بر میخوردن و بر من بخونخواری گذشت

گرچه در هجر توام جز خوردن خون کار نیست
هم فسوس من ز عمری کان به بیکاری گذشت

ضایع آن وقتی که بر زنده دلان بی عشق رفت
ناخوش آن روزی که بر مستان بهشیاری گذشت

دل گران کرد از غم عشقت دل خسرو ولی
شحنه چون مویش ز عالم با سبکباری گذشت

ماجرای دوش میپرسی که شب چون بود حال
ای سرت گردم چه میپرسی به دشواری گذشت

بخود ببین که چو روی تو آفتابی هست
بمن نگر که چو من در جهان خرابی هست

ز روشنی رخت گرچه صد نقاب بود
کسی نداند بر روی تو نقابی هست

دلم ز ناوک چشمت هزار روزن شد
ز صورت تو بهر روزن آفتابی هست

مهت بعقرب و اینک رهی بعزم سفر
ولی خوشم که در آن عقرب انقلابی هست

ازین هوس که نشانی بیابد از دهنت
وجود را بعدم هر زمان شتابی هست

لب تو در دلم آید پرسم زان لب
که پر نمکتر ازین در جهان کبابی هست

ز آب دیده خسرو همه جهان بگریست
تبارک الله در دیده تو آبی هست

باد نوروز چه دنباله جان ما داشت
دل ما را اثر بوی کسی شیدا داشت

نروم باغ گران دیده که او را دیدم
چون توانم بگل و لاله نا زیبا داشت

از کجا گشت پدید این همه خوبان یارب
آسمان این چه بلا بود که بهر ما داشت

عشق بنشست بدل خانه جان باد خراب
که من سوخته را بر سر این سودا داشت

خلق گویند که جانت چو بکارست ببین
چکنم چون نتوانم دل خود بر جا داشت

دی که خسرو برخش کرد نظر پیر بدید
زلف او داد دلم ورنه که این یارا داشت

بر آن لبی که شکر با حلاوتش شورست
هزار ملک سلیمان بهای یک مورست

یقین که صورت جان زادرست نتوان دید
از آن صفا که در آن سینه چو بلورست

بگوی تو نعجب گوی عاشقان عجب آنست
که هم خود از گل عشاق خشت آن گورست

دکان زهد ببستند زاهدان امروز
که از سواریت آفاق در شر و شورست

هزار جلوه مقصود میکند گردون
ولی چه سود که چشم امید ما کورست

فراز کنگره وصل کی توان رفتن
که رشته کوته و بازوی بخت بی زورست

ربود چشم تو هم جان و هم دل خسرو
مگر که عادت آن ترک غارت عورست

با این جمال روی صنم جستنم خطاست
کآیینه مراد نه بهر جمال ماست

درویش پیش کلبه خود میبرد هوس
زان شمع کش ملایکه پروانه ضیاست

عقلست و لاف صبر یکی پرده بر فکن
تا بنگرم که قاعده عقل تا کجاست

چشمش برون کشم که بخون من ببندت
صدق است این مثل که گدا دشمن گداست

هر کس ز باد بوی تو جوید من آن نیم
ما را همین بسست این باد از آن هواست

رویم بقبله و دل اکره بسوی تست
باری چرا کنیم نمازی که نارواست

شبهای خویش روز کنم ز آه شب فروز
بدروز چون منی که بدین روز بد نزاست

ضایع مکن دعای خود ای پارسای وقت / در حق کسی که نه در خور این دعاست

خسرو مثال بهر دل گم شده بدرد / کالاش کن حلال که دزد تو آشناست

بیا ای دیدهٔ شهری بسویت / جهانی گم شده در جستجویت

بلای وقت کار افزای حشمت / جفا و کینه دست افزار خویت

که باشد آینه آه و نزار آه / که در آغوش گیرد نقش رویت

کنم از آب دیده لب نمازی / چو پای مرسکی بوسم بکویت

بده دل گر توانی بیدلی را / که خواهد داد جان در آرزویت

چو زنبور سیه گرد سر گل / بگردم بر سرت بیخود ز بویت

ز حیرانیست خسرو مانده خاموش / خموشی بر وی اندر گفت و گویت

بازمست آمدنش نازکنان از جاییست / وان یکی کاز دران کنج دهان از جاییست

دل سبک میشدم دوش بگز غایب بود / وین زمان در سرش این خواب گران از جاییست

باز دیوانه دلم سلسلهٔ صبر گسست / آب چشمم بعجب ور است دوان از جاییست

من ز تو صبر ندارم تو نکو میدانی / این همه ناز تو ای جان جهان از جاییست

چند خونابه من پیشی و نادان گردی / آب چشم آخر ازین گونه روان از جاییست

من چه زهره که دل گم شده جویم ز تو لیک / مردم از آنکه رود بر تو گمان از جاییست

خود گرفتم که بپوشد غم خود را خسرو / نامت آخر شب و روز بزبان از جاییست

یا رب هیچ گلی نشگفد ای باد از آن / با تو امروز نسیمیست که آن از جاییست

بتی کردیم رو بدیوانگیست / اگر جان توان برد فرزانگیست

زدم دی بزنجیر گیسوش دست / مرا گفت باز این چه دیوانگیست

دلم برد و بر بوسه پروانه داد / ستد جان که این حق پروانگیست

درونم پر از یار گشت و هنوز / از آن سو که یارست بیگانگیست

نگارا خیال ترا مدتیست / که با مردم دیده همخانگیست

مرا کشتی آخر تر آن کس نگفت / که بیچاره کشتن نه مردانگیست

شد از عشق خال تو خسرو هلاک / چو مرغی که مرگش ز بی دانگیست

بیا که بی تو دل خسته غرق خونابست / مرا نه طاقت صبر و نه زهرهٔ خوابست

شب امید مرا روز روشنایی نیست / جز از رخ تو که در تیره شب چو مهتابست

یکی ببین که دل من چگونه میکدازد / درون زلف تو گویی که کرم شب تابست
دو چشم با تو چو دو کعبتین غلطانست / مقامرست ولی معتکف بمحرابست
ز جور چشم تو تن در دهم به بیماری / چو نقد عافیت اندر زمانه نایابست
گر آب دیده کنم طعنهای سخت مزن / که همچو خشت زدن در میان تیزابست

حکایت من و تو پوست باز کرده زمن / نکو شنو مثل گوسفند و قصابست

بدان بهانه که چیست بس فراوانت / جفا بکن که بدان کرده نیست تاوانت
مهی که چاک بدامان جانم افکندست / همان مهست که طالع شد از گریبانت
کسی که جان بسر یکنظاره خواهد کرد / رهاش کن که نگه میکند فراوانت
بنزد تست دلم بازگونه کن که درو / کنی نظاره که چندست داغ پنهانت
نگر که از زنخت چند دل بچاه افتاد / که تا لبست بر از جاه زنخدانت
درونت در جگر سوخته کشتم بخند / که سر بسبز نمک ساختیست دندانت

بنیم خنده چو صد جان دهی تو خسرو را / زنیم جان نتوان داد مزد دندانت

با زروی تو خوی آلوده و جعد تو ترست / زلف مشکین ترا باد صبا جلوه گرست

گل دمد در چمن روی تو از خندیدن / کمرا اندر سر زلف تو نسیم سحرست
تا بزیر و زبر رو گل و سنبل داری / سنبل و گل شده از روی تو زیر و زبرست
هر که دید آن خط تو غالیه داند از مشک / خال مشکین تو خود غالیه دانی دگرست
بکشاید مگر آن لحظه که لب بکشایی / کار شکر که گره بر گره از نیشکرست
وصل تو هیچ گر امشب ز دل من نشود / گو بیا لطف ملک زاده خورشید فرست

بنده خسرو منم اینک گل بستان سخن / که ز باغ کرمت شاخ امیدم برست

تا زید بنده غم عشق بجان خواهد داشت / سر بخاک ره آن سرو روان خواهد داشت
ای بسر عهد جوانیست زکاتی میده / روزگارت نه همه وقت جوان خواهد داشت
چشم و ابرو منما زانکه بلا خواهد خواست / فتنه گر دست بدان تیر و کمان خواهد داشت
بوسه ده لیک بپروانه آن غمزه مده / که ز شوخی همه عمرم بزبان خواهد داشت
میکشی خلق که از حسن چو دم این سودست / مکن این سود که روزیت زیان خواهد داشت
توبه کردی ز جفا نیست مرا باور از آنک / باز خوبی و جوانیت بر آن خواهد داشت
گفتی ار من بروم هیچ ز من یاد کنی / این حکایت بکسی گوی که جان خواهد داشت
عشق را گفتم و دل راز نهان میدارد / گفت من دانم و او چند نهان خواهد داشت

خسروا از تو چرا صبر گریزانیست چنین
چند ازین واقعه خود را بکران خواهد داشت

تا بر سر بازار هستی قدمش رفت
هر صبر و قناعت که دل سوخته را بود
یوسف چو گذر کرد ببازار جمالش
یکروز بشادی وصالش نرسانید
آلوده نشد هیچکسی دامن نازش
بسیار سر افکند بشمشیر سیاست
جان دید چو خونریزی سلطان خیالش
رفت از قلمش حکم که در عشق رود جان

بس خرمن مردان که بباد ستمش رفت
اندر شکن سلسلهٔ خم بخمش رفت
هر مایه که بود دست بهفده درمش رفت
آن عمر گرانمایه که با نعمش رفت
زان خون عزیزان که بزیر قدمش رفت
ای دولت آن سر که بزیر قدمش رفت
بستند کفن و تیغ و بزیر علمش رفت
القصه همان رفت که اندر قلمش رفت

بر یاد وی امشب شب خسرو ز درازی
کوتاه نشد گر چه همه شب بغمش رفت

ترا بدین و دیانت درون بباید راست
نماید ار کم خویشت فزون ز مبلغ خویش از آنک
تو سعی کن ار کج رود مرنج که تیر

که کارهات چو دین و دیانت آید راست
یکی بدیدهٔ احول دو می‌نماید راست
نه جمله راست رود گر چه کس گشاید راست

رفیق راست گزین کآدمی میان کجان
حکیم پهلوی بد چو جهان شد از ره دور
تو هم خطا کنی ار باشدت در اصل خطا

اگر چه راست در آید کمان هنر که ماند راست
که در میان مخالف کسی بر آید راست
که از مشیمهٔ کج آدمی بر آید راست

مرو بوادی ره گم که عاقبت ره دور
رسد بجایی خسرو اگر گراید راست

تا ندانی که دلم باز برون خواهد رفت
مردمی کردن میخواست بر سم بازش
ترک من تاختن آورد برین جان خرابی
مست و دیوانه وش از خانه برون جای
سیر می بینم و من مردن خود میدانم
میکنم شکر غمت کوست فرا همدم و بس

گر چه بر من ستم از شرح فزون خواهد رفت
زانکه میدانم در دیده درون خواهد رفت
جان گزین عیش نرفتست کنون خواهد رفت
باز تا بر سر بازار جنون خواهد رفت
وه که عیش از دلم آن شکل تو چون خواهد
جان از آن روز که از سینه برون خواهد رفت

خسروا چند غزل خوانی تا غم برود
این نه دیو بیت که از سحر و فسون خواهد رفت

تن پاکت که زیر پیرهنست
هست پیراهنت چو قطرهٔ آب

وحده لاشریک له چه تنست
که تنک گشته بر گل و سمنست

با خود دم کش درون پیراهن | دان که یکبار هم ز پیرهنست
تا نه یم در غم تو جامه درم | از بس مرگ تو بت کفنست
دل نسی برده نکو شناس | آنکه خسته ترست آن منست
اندر او میان جان بنشین | که تو جانی و جای تو بدنست
گفت ترک تو بنجواهم گفت | ترک من کو چه جای این سخنست

دل خسرو خوشست با تنگی
که مرا یادگار از آن دهنست

تیر کدامین بلاست کان بکمان تو نیست | دست کدامی دلست کو بعنان تو نیست
وجه همه نیکوان از دل ما راجعست | زانکه بخطهایشان هیچ نشان تو نیست
عشق اگر میکشد تو مکش ای بدگو | جان منست آخر این وای که جان تو نیست
بیدلیم کشت از آنکه صد دلش افزونترست | گر چه کشد سوی خویش کعبه بدازان تو نیست
نام دغا برده گو جوری صد بیمیر | عرض متاعی بکن کان بدکان تو نیست
گو رسد این دل فتاد در چه تاریک غم | باد ازین کورتر کز نگران تو نیست
تیغ زنی وار هان خسرو وامانده را | سود و لیست این قدر هیچ زیان تو نیست
باز مدار ار کنم رخنه دل پر ز چاک | دود کش این دلست خالیه دان تو نیست

غمزه زد پستی خبانکه می نکنم جان بذوق | توشه عشقست این زخم سنان تو نیست

ترک من دی سخن زره می گفت
هر که رویش بدید مه میگفت

او همی رفت و خلق در عقبش | وحده لا شریک له می گفت
دل بصد حیله میگریخت از عشق | دیده از خویش صد گنه میگفت
دل خطش را زوال جان میخواند | نیمشب را زوال که میگفت
غلغل دل شنیدم از دهنش | که سخن از درون چه می گفت
گفتمش تیر میزنی بر من | خنده میزد بنازو نه میگفت

خسرو از دور همچو بیهوشان
نظری می فکند و وه میگفت

ترک مستم که قصد ایمان داشت | چشم او میل غارت جان داشت
خون من چون شراب می نوشید | وز دلم هم کباب بریان داشت
دیده در می فشاند در دامن | گوییا آستین مرجان داشت
در باغ بهشت بگشودند | باد گویی کلید رضوان داشت
غنچه دیدم که از نسیم صبا | همچو من دست در گریبان داشت

رازم از پرده بر ملا افتاد / چند شاید بصبر پنهان داشت

خسروا ترک جان بباید گفت / که بیکدل دو دوست نتوان داشت

تقدیر که یکروز مرا از تو جدا داشت / از جان گله دارم که مرا زنده چرا داشت

اندوه جدایی ز کسی پرس که یکچند / دور فلک از صحبت یارانش جدا داشت

دیوار ترا من خس و خار نخواهم / هجرت بدلم گرچه که صد رخنه روا داشت

داغ دگر اینست که از گریه بشستم / آن داغ که دامانت ز خون دل ما داشت

جان جستم و بیرت که ببینم و ندانی / گر نه تو که عمری بر تو جان چه بقا داشت

چه داغهاست که بر سینه فگارم نیست / چه دردها که برین جان بیقرارم نیست

دلم ز کوشش خون گشت و کام دل نرسید / چه سود دارد کوشش چو بخت یارم نیست

بخاک کوی بسازم چو خاص یار نیم / بر آستانه بمیرم چو پیش بارم نیست

خوشم بدولت خواری و ملک تنهایی / که التفات کسی را بروزگارم نیست

مرا مپرس که دردم نهان نخواهد ماند / که اعتماد برین چشم سیل بارم نیست

نفس بآخرم آمد ازان دهن سخنی / که بهر کوی عدم هیچ یادگارم نیست

ملامتش رسد از خونم این همیکشدم / وگر نه پیم ز شمشیر آبدارم نیست

ز بس که در دل خسرو سوار ریش نشست / بعمر یکنفسی زیر نی غبارم نیست

جانا کرشمهٔ تو ره عقل و دین زدست / فریاد ازان کرشمه که راهم چنین زدست

فتنه بگوشهای دو چشمت نهان شدست / آفت بکنجهای دهانت کمین زدست

ماهیست کرد عقرب و زین حلقه ساخته / آن جعد حلقه حلقه که در زیر زین زدست

تا باد برد بوی تو در باغ پیش سرو / از دهشت باد لاله کله بر زمین زدست

از بهر آنکه لاف جمال تو میزند / صد بار باد بر دهن یاسمین زدست

گفتم بدل که بر تو که زد ناوک جفا / سوی تو کرد اشارت و گفتا که این زدست

چشم تو رای زد که کشد بنده را بظلم / انصاف میدهیم که چه رای متین زدست

خسرو تو کیستی که درآیی درین شمار / کین عشق تیغ بر سر مردان دین زدست

جفا کردی برین جان بون رفت / نگویم کز چه کز گفتن فزون رفت

هم اول روز کامد پیش چشمم / ز راه دیده در جانم درون رفت

نه من مرده نه زنده زانکه هر بار / که او آمد بدل جانم برون رفت

خطش آغاز شد بیچاره جانم ‏— زرفتار پیش ازین خواهد کنون رفت

دلم میگفت دی شب سرگذشتی ‏— همه شب تا بروز از دیده خون رفت

همین دارم خبر کآمد سحرگاه ‏— ز بیهوشی نمیدانم که چون رفت

نشد از جادوی همراه خسرو
همه عمرم بتعوید و فسون رفت

چون گذر بر خاک داری در سرت این باد چیست ‏— چون ز گل بنیاد داری در دل این بنیاد چیست

کار چون تقدیر دارد از اختران بخشی چراست ‏— چون کند سلطان سیاست نالش از جلاد چیست

یاسمینها چون همه رخساره و زلف نیکوانست ‏— نام این نسرین چرا پس وصف آن شمشاد چیست

دولت و محنت چو هر دو بر کسی پاینده نیست ‏— زین دل غمگین چرا شد زان درونت شاد چیست

چون بقا را جز دمی چند از جهان سرمایه نیست ‏— ای بنیت باد چندین در بروتت باد چیست

خون خلقی ریزی و نالی گرت ریزند آب ‏— چون ستم خود میکنی از دیگران فریاد چیست

آفت مرد از طمع شد از جفاکاران مرنج ‏— مرغ را دانه بلا شد طعنه بر صیاد چیست

چند تن پروردن ای از عالم جان بیخبر ‏— چون دلت ویرانست و این آب و گل آباد چیست

یار کی داند که خسرو میخورد غم چون شکر
بر دل شیرین چه روشن کانده فرهاد چیست

چشمش

چشمش که میان خواب نازست ‏— یارب که چه شوخ و دلنوازست

هر لحظه ز نیش غمزهٔ او ‏— صد رخنه بروزه و نمازست

خونها همه خورد و این چه شکلست ‏— دلها همه برد و این چه نازست

محمود بخاک شد مشوّش ‏— دل سوی کرشمهٔ ایازست

شبها غم خود بشمع گویم ‏— کان سوخته را سر گدازست

سوزنده کسیم نیست جز دل ‏— کو نیز ز محرمان رازست

فریادرس ای که در همه وقت ‏— بر غمزدگان درت بازست

جانا تو بخواب شو که مستی ‏— افسانهٔ عاشقان درازست

سوز دل و آب چشم خسرو
بپذیر که از سر نیازست

چشمم که بروی تو فتادست ‏— بر آفت خود نظر نهادست

راهیست برای بردن دل ‏— ابروی کج و میان گشادست

خط تو درونه را بسوخت ‏— شک نیست که آفتاب زادست

انصاف من شکسته بستان ‏— زان طره که داد ظلم دادست

زلفت سر و پا شکسته زانست ‏— کز سرو بلند او فتادست

کشتی ز لبم بنوش باده ‌ ‌ ‌ خون می نوشم چه جای باده است

خسرو ز تو بیقرار و بی تاب است
دلرا چه کنم که خود مراد است

چابکتر از تو در همه عالم سوار نیست ‌ ‌ ‌ زیباتر از تو در همه عالم نگار نیست
صبرم بقدر دانهٔ خشخاش هم نماند ‌ ‌ ‌ زانم بدیده خواب و بشبها قرار نیست
آنرا که صد هزار دل آمیزنده بود ‌ ‌ ‌ در نوبت غم تو یکی از هزار نیست
دادی نوید وصل توقف روا مدار ‌ ‌ ‌ دانی که اعتماد برین روزگار نیست

از وعده بر گذر که شکیبایم نماند
وز عشوه بر شکن که که انتظار نیست

حسن تو کاندیشه بکارش کمست ‌ ‌ ‌ کی بحد معرفت مردمست
پرده برافکن که و الضحی است ‌ ‌ ‌ زانکه رهی در تو و در خود کمست
بارگی آهسته تر ای شهریار ‌ ‌ ‌ زانکه صف مور بزیر سمست
این تن خونین که بصد پاره باد ‌ ‌ ‌ آتش سودای ترا هیزمست
بخت بدم به نشود از بن چشم ‌ ‌ ‌ زانکه سعادت نه درین عالمست
من بصفا کی رسم از درد خم ‌ ‌ ‌ فتنهٔ ساقی چو دم اندر دمست

خواب بافسون مگر آریم از آنک ‌ ‌ ‌ خوابگه غمزده پر گرد چو مست
ای که نهی مرغ حرم نام من ‌ ‌ ‌ حسرت من بر مگسان خمست

خسرو ازین عشق زند بی بطبع
عنصر عشاق مگر بیخمست

خم تهی گشت و هنوزم جان ز می سیراب نیست ‌ ‌ ‌ خون خود خور آخر ای دل گر شراب ناب نیست
ناله زنجیر مجنون ارغنون عاشقیست ‌ ‌ ‌ ذوق آن اندازهٔ گوش اولو الالباب نیست
عشق خصم من بست ای چرخ تو رحمت مکش ‌ ‌ ‌ هر کجا جلاد باشد حاجت قصاب نیست
بادشه کو خون ریز و شحنه کو گردن بزن ‌ ‌ ‌ بهر خونی ترک جانان من بهب احباب نیست
هان و هان ای عاقل از غمخواری ما در گذر ‌ ‌ ‌ کاندرین خانه بجز دیوانگی اسباب نیست
گر جمال دوست ننمود با خیالش هم خوشم ‌ ‌ ‌ خانهٔ درویش را شمعی به از مهتاب نیست
کافرم دم شکار انگیز مان آهسته تر ‌ ‌ ‌ کاهوی بیچاره را با تیر ترکان تاب نیست
دل گران من نشد چندین چو گردد گرد تو ‌ ‌ ‌ آخر اندر ترکشت یک ناوک پرتاب نیست
گفتی اندر خواب که گه روی خود بنمایمت ‌ ‌ ‌ این سخن بیگانه را کو کاشنا را خواب نیست

خسرو از زنار بند اول پس آنکه سجده کن
پیش آن ابرو که بتخانه ست آن محراب نیست

خبری ده بمن ای باد که جانان چو نیست / آن گل تازه و آن غنچه خندان چو نیست
با که می میخورد آن ظالم و در میخورد نیست / آن رخ پرخوی و آن زلف پریشان چو نیست
چشم بدخوش که بیشمار نباشد مستیست / لب میگونش که دیوانه کند آن چو نیست
روزها شد که دلم زفت و دران زلف بماند / یارب آن یوسف گم گشته بزندان چو نیست
گل برعنایی و نازست بمجلس باری / حال آن بلبل بیچاره ببستان چو نیست
هم بجان و سر جانان که کما پیش بگوی / گو همین یکسخن راست که جانان چو نیست
خشک سالست درین عهد وفا ای اشک / زان حوالی که تو می آیی باران چو نیست

پست شد خسرو مسکین بلگدکوب فراق
مور در خاک فرو رفت سلیمان چو نیست

خوش خلقتیست جسم ولی استوار نیست / خوش حالتیست عمر ولی پایدار نیست
خوش منزلیست عرصهٔ روی زمین دریغ / کانجا مجال عیش و مقام قرار نیست
هرچند بهترین صور شکل آدمیست / لیکن همیشه سرو قد و گلعذار نیست
دل در جهان مبند که کس را ازین عجوز / جز آب دیده خون جگر در کنار نیست
مردی که در شمار بود این زمان کجا / کو را ازین زمانه غمی بی شمار نیست
غره مشو بجاه مجازی باعتبار / کین جاه را بنزد خدا اعتبار نیست

زنهار

زنهار اختیار مکن مهر منزلی / کانجا بدست هیچکسی اختیار نیست

خط کز لب آن پسر دمیدست
افسوس که بر شکر دمیدست

بنگر که ز آب دیده کیست / آن سبزه خوش که تر دمیدست
از رشک رخت سحر دم سرد / بر آینهٔ قمر دمیدست
بر جانست ز آتش رخت درد / از بس که خط تو تر دمیدست
آخر شکری بده بخرد / زان لب که نبات بر دمیدست

خونخواره چشم تو که ره مرد و زن زدست
هر شب بخوابگاه من ممتحن زدست

من خاک راه بوسم و از خود نجیم / آه از صبا که بوسه ترا بر دهن زدست
دل دامنت گرفت چو گفتند بگوی / پیری که بوی یوسفش از پیرهن زدست
کهگه بیامدی سوی ما کاروان صبر / لیکن بلای غمزه تو راه من زدست
ساقی بیا که شب بمیان کرد زهد و رفت / زان یک غزل که صبحدم آن راهزن زدست
ای پارسا چه سنگ زنیم رو که میفروش / صد کوزه بر سر من توبه شکن زدست
دی گفت آه میزنی از مات شرم نیست / آتش ز دست در من و زان یکسخن زدست

روزم چو در دولت شبش خواب دیده ام
کان جان پاک تکیه بپهلوی تن زدست

خرم آن چشمی که هر روزش نظر بر روی تست — شادی آن دل که هر دم در دماغش بوی تست
من ز تنهایی بخون غرق و تو پهلوی کسان — خون من در گردن آنکس که در پهلوی تست
گشتیم زان زلف و رخ کارایش آن اندام تست — شانه در دست تو و آینه در زانوی تست
بر رخت دنباله زلف تو تا پایان شبست — وآفتاب صبحدم اندر سفیدی روی تست
نافه خود را گرچه ز آهو میکشد با این همه — پوستین پوشی ز نخجیر پر خم گیسوی تست
بر شکر خوانند افسون بهر دلجویی و لیک — شکری کو خود فسون خواند لب جادوی تست
موی ابرو را گره نتوان زدن لیکن ز کبر — صد گره بنشست بر هر مو که در ابروی تست

هندوان زنده میسوزند تو مرده بسوز
بنده خسرو را که هم ترکست و هم هندوی تست

دوش لعل تو مرا تا بسحر مهمان داشت — مژده بخت ببوی تو همه شب جان داشت
روی تو دیدم و شد درد فراموشم را — سینه از ناوک چشمت جگر پیکان داشت
دل من گرچه به بیداد شد زلف تو لیک — ملک او شد که ز سلطان رخت فرمان داشت
باز با زلف تو بدخو شدم اینک بس ازین — دل دیوانه بزنجیر بلا نتوان داشت

ای

ای که کوی تو که در پیش صنم سجده حسود — این بد و کوی که آنم خبری از جان داشت
سوزش سینه من دید و کنارم بگرفت — که هنوز این تن بد روز تب هجران داشت
جان که از روی تو بگریخت شبی خویشتن را داشت — جای او ناله نگهداشت که جای آن داشت
نظری کردم و دزدیده مرا جان بخشید — گر ز رقیبان خنک درد مرا پنهان داشت

خسروا امشب شرف بندگی جانان یافت
کم پس امروز سر مایهٔ سلطان داشت

دل ما را ز دست غم امان نیست — نشان شادمانی در جهان نیست
جهان پر آشنا و من ز غم غرق — مگر دریای محنت را کران نیست
اگر مانی بگیرد مانی در غم چو من بود — مرا اندر همه عمر آن زمان نیست
فلک را دعوی مهرست لیکن — گواهی میدهد دل کانچنان نیست
بیک جان خواستم یک جام شادی — ز دور چرخ کجرفتار امکان نیست
دو شش نقش کسان از دور ها را — دو یک در کعبتین استخوان نیست
ندانم کاین تن جان من از چیست — سخن هم آنچنانم بار دان نیست
بلای عشق عقلم برد و اکنون — بلا این شد که از عشقم امان نیست
گر افتد آشتی با بخت نیکست — وگر نفتد خصومت در میان نیست

حدیث خوشدلی وانکه بعالم
زبان کرد از چه رو جای آن نیست

دلی کش صبر باشد زان من نیست
کسی کو دل دهد جانان من نیست

کبابم سوخت این خونابه زانست
که نم بر دیدهٔ گریان من نیست

همه مضمون من شهری فروخواند
که مهر صبر در عنوان من نیست

نصیحت از خرد جستم خرد گفت
که بر دیوانگان فرمان من نیست

تو میسوز ای دل و مگری تو ای چشم
که شعله در خور طوفان من نیست

شب دوشینه جان سوی خیالش رفت
که زان اوست کو زان من نیست

رخش دیدم بدل گفتم چگونه‌ای
که یعنی این بلای جان من نیست

چو تیرش بر کشید آلوده خون
بخنده گفت این پیکان من نیست

بسوز خسرو دا دلها چه نیکوست
که کوشش خلق بر افغان من نیست

دیوانه شدم در آرزویت
ای چشم همه جهان بسویت

جان تو که بد شدست حالم
آن بد همه از رخ نکویت

دی روی تو دیدم و نمردم
شرمنده بمانده‌ام ز رویت

مایم و تحیر و خموشی
و افاق همه بگفت و گویت

بوی خوشم آید از تو در جیب
گل داری و یاسمینیست بویت

پرسی که چگونه‌ای ز من دور
دور از تو چه پرسیم چو مویت

گفتی تو که آب خوردم آورد
امروز بدیده جو مویت

بخاک تن من که تشنه خونست
در خور نشد آب این سبویت

خسرو بکمند تو اسیرست
بیچاره کجا رود ز کویت

دیدمش امروز و شب در دل درون خواهد کذشت
بارها تا شب بمن بیچاره چون خواهد کذشت

دیده دل را در بلا افکند خواهی دید باش
در میان دیده و دل تا چه خون خواهد کذشت

گفتیم شب در میان کن زود بر جان چون کنم
کو میان جان شبی صد ره فزون خواهد کذشت

امشب ای جان کهن بیرون گذر بیگانه وار
کاشنای دیگرم در دل درون خواهد کذشت

آن عقوبتها که در روز قیامت گفته اند
اندرین شبهای غم بر من کنون خواهد کذشت

جام چو داری یکی جرعه نکون کن بر سرم
کز غم هجران همه عمرم نکون خواهد کذشت

جور میکن تا بصد جان میکشم گر آسمان
هر چه آید بر سر خاک زبون خواهد کذشت

راز خون آلود خویش ای دل مده با من برون
کین ورق خامست حرف از وی برون خواهد کذشت

خسروا گر عاشقی می‌سوز و لب مگشا از آنک
دود این روزن ز رخنه آبگون خواهد گذشت

دلم زو شب حدیث ناز می‌گفت
همی گفت این حدیث و باز می‌گفت

نمی‌آمد مرا خواب از غمش دوش
ز هجران سرگذشتی باز می‌گفت

خیالت غمزه را پیکان دلدوز
پیام ترک تیرانداز می‌گفت

نهان می‌مردم و می‌زیستم باز
که جان با من سخن زان راز می‌گفت

خوش آن مرغی که می‌آمد از آن باغ
کبوتر را سلام باز می‌گفت

ز زلفش عقل می‌نالید با چشم
جفای دزد با غماز می‌گفت

دل من مست بود و قصهٔ دوست
گهی ز انجام گه ز آغاز می‌گفت

چو چنگ نم زده در گریه خسرو
سرود عاشقان ناساز می‌گفت

درد سر دوستان آه و فغان منست
کاهش جان طبیب درد نهان منست

چند توان دید وای بر دل مسکین جفا
گیر که بیگانه شد آخر از آن منست

از دم سرد فراق برگ حیاتم نماند
آفت این برگ ریز باد خزان منست

گریه که از سوز دل گرم برون می‌دهم
قطرهٔ آبست لیک شعلهٔ جان منست

دل که ز من گشت گم بر تو گمان می‌برم
چیست ترا خود یقین هر چه گمان منست

شوی هم از خون من خاک سر کوی خویش
تا برود هر کجا نام و نشان منست

پنجه زنید کو بیهده جان می‌کند
از رشک مردن بعشق از نگران منست

میرود آن شوخ و من گریه کنم ناله بیش
باز نیاید از آنک عمر روان منست

دوش بخسرو ز لطف گفت غلام منی
مرتبهٔ این خطاب نرخ گران منست

دلم برد و بوی وفایی نداشت
دلش را غم آشنایی نداشت

تحمل بسی کرد گل در بهار
ولی پیش رویش بقایی نداشت

رهی جان بجانان سپرد و دریغ
که درخورد دستت صلایی نداشت

کنون شیشه را بر طبیب آورم
که زاهد قبول دعایی نداشت

فلک عاشقی را چه بر من گماشت
جز این در قرار بلایی نداشت

چه بینم به بیهوده در باغ دهر
که هرگز نسیم وفایی نداشت

فراهم نشد ریش عاشق گهی
که پیکان خوبان خطایی نداشت

صبوری برون شد ضروری ز من
که در سینهٔ تنگ جایی نداشت

بزنجیر او خسروا دل مبند
که سلطان نظر بر گدایی نداشت

در هجر توام کار بجز آه و فغان نیست
در پیش توام دان که زبانم بدهان نیست

بی دوست اگر خلق بجان میرسد و سر
هم جان و سر دوست که ما را سر آن نیست

ما زنده بدو ایم که جان میسپرد از ما
بر روی که بمعشوق زید منت آن نیست

سهلست اگر هر دو جهان باز گذارند
از بهر نگاری که جز او در دو جهان نیست

مشنو سخن عاشقی از هرزه درایان
کین کار دلست ای پسر و کار زبان نیست

گفتی که هم آغوش خیالم بچه سانی
خواب خوش محبوب بر دوست نهان نیست

خسرو دل تو بستد اگر صاحب حسنی
خوش باش که یوسف بیکی ملک گران نیست

دل من بجانانی آویختست
چو دزدی کز آنبوالای او آویختست

فدا باد جانها بدان زلف کش
بهر تار مو جانی آویختست

چه تار فتنه ست هر موی او
که در هر یک ایمانی آویختست

بتا نازم آن سنگ ای پارسا
بهر بت مسلمانی آویختست

غمم سهل گیرند و مسکین کسی
که در زلف جانانی آویختست

زهی دولتی صید جانم که او
بفتراک سلطانی آویختست

نبینم جهان کز جگر پاره ئی
بهر نوک مژگانی آویختست

چو خسرو اسیر تو شد رحمتی
که دردی بدرمانی آویختست

رخت ولایت چشم پر آب را بگرفت
غمت درونه جان خراب را بگرفت

چگونه خواب برد دیده را ز هجرانش
چنین که خون جگر جای خواب را بگرفت

گرفت خط لب چون آب زندگانی او
بسان سبزه که لبهای آب را بگرفت

ز غیرت رخ او آفتاب خواست از چرخ
فرو فتد که ذنب آفتاب را بگرفت

رواست گر بزند خیمه بر فلک خسرو
که آن کمند چو مشکین طناب را بگرفت

دریاب که جان چو آب گشتست
دل ز آتش غم کباب گشتست

خون جگر آب شد ز عشقت
زهره نه که گویم آب گشتست

پیش که گشایم این که زلفت
در گردن من طناب گشتست

یکره بمن خراب کن گشت
دل بین که چسان خراب گشتست

دانم که ز مهر عارض تست
اشکم که چو لعل ناب گشتست

زلف تو سیه چراست تا ناک
بسیار در آفتاب گشتست

روزگاری شد که دل با داغ هجران خو گرفت — از نصیحت باز کی گردد کسی کان خو گرفت
مشکلست آزاد بودن دل که با دلبر نشست — مردنست از هم جدایی جان که با جان خو گرفت
عقل بیرون شد ز من پرسیدمش کین چیست گفت — ما که هشیاریم با دیوانه نتوان خو گرفت
من شبی چون کوه دارم زین دل تاریک روز — خرم آن ذره که خورشید تابان خو گرفت
آگهی کی دارد از اسکندر تشنه جگر — خضر سیرابی که او با آب حیوان خو گرفت
دل ز زلفت ماند از بوی مسلمانی بجو — زانکه عمری رفت کو در کافرستان خو گرفت
طاقت رویت ندارم گرچه بیمارم از آن — چشم بی اقبال من با پای دربان خو گرفت
گر خیالت مونس دل شد مرا بارش مدار — هم بمن بگذار کین یوسف بزندان خو گرفت

مردمان گویند چونی چند واز سرکوب خلق
چون بود گویی که زیر زخم چوگان خو گرفت

رخ تو رشته زلف از برای آن آویخت — که آفتاب بدین رشته می‌توان آویخت
چه گرد پیش رخت گل که گل فروش اورا — بدست خود بگلو بسته ریسمان آویخت
دلم چو رشته قندیل ز آتش رخ خویش — بسوختی و بمحراب ابروان آویخت
روان شدی و مرا زان میان همچون موی — بآشکار ببستی و در نهان آویخت
بماند تا بقیامت بموی آویزان — کسی که یکسر مویی بآن میان آویخت

عنان گشاده بدنباله تو آب دو چشم — دو رسته مردمک دیده در عنان آویخت

دلم ز دیده برون شد بماند در مژگان
گریز کرد ز باران بناودان آویخت

روی نیکوی تو ز مه کم نیست — نیکویی جز ترا مسلم نیست
دهنت ذره کم از ذره است — رخ ز خورشید ذره کم نیست
بی دهانی و ملک خوبی را — چون سلیمان شدی که خاتم نیست
نیستی هست در دهان تو لیک — در میان تو هستی هم نیست
چشم من جان خشک من تر کرد — گرچه یک قطره هم در او نم نیست
پاره شد جان من خود از غم خویش — کین جراحت سزای مرهم نیست

گر جهانی غمیست در دل من
چون تو اندر دل منی غم نیست

رفتی از پیش من و نقش تو از پیش نرفت — کیست کو دید برفتار تو از خویش نرفت
تا ترا دیدم کم رفت خیالت بدلم — کم جدا شد که خود از خاطر من بیش نرفت
هیچگاهی بسوی بنده نیایی آری — هیچکاری بمراد دلم از پیش نرفت
بی سبب نیست گذرهای خیالت بر من — بی سبب گرگ مکابر بسوی میش نرفت

تیر مژگان ترا خستن دلها کیش است | عالمی کشته شد و تیر تو از کیش نرفت
من رسوا شده را خود کش و مفکن بر رقیب | که بدین وز کسی پیش بد اندیش نرفت
دل هم بهم چه گرایم که بر یاد لبت | هیچ وقتی دل ما را نمک از ریش نرفت

خسروا تن زن و بنشین بس کار خود از آنک
جگرت خون شد و کاری به سخن پیش نرفت

روی تو به پیش نظر آسایش جان است | آزادگی جان من از هست نمانیست
در شهر چو تو فتنهٔ مردم کش پیدا | من زیستن خلق ندانم که چه سانیست
بس دلشدهٔ گفت نظری دیده و مرده | جانش بعدم رفته و سوی تو نگرانیست
کی بر تو چو خورشید رسم من که بزاری | بر خاک درت ذرهٔ من نیز گرانیست
عشقت ز بابل خرد افسوس جدا اند | هر چند که بنیاد خرد از همه دانیست
گر خون جگر گریه کند عاشق مسکین | میدانش که حیضی ز ره دیده روانیست

خسرو زمی دیده چو میخوارهٔ بدخو است
با خود بحدیثش همه شب در هذیانیست

رخش بدیدم و گفتم که بوستان اینست | لبش بخنده در آمد که قوت جان اینست
سخن کشیدم از آن لب که در دهان تو چیست | شکر بخنده در آمد که در دهان اینست

گذر ز دیده گشادم میان باریکش | بر هیچ هیچ در آمد که ریسمان اینست
کمر گرفتم و گفتم که در میان چیز است | بهیچ زد سخنم زانکه در میان اینست
بگفتمش که بخورشید بر توان رفتن | نمود زلف مسلسل که نردبان اینست
گشاد چهره که ماهی شدم بروی زمین | در و فلک بنمودم که آسمان اینست

روان بیاد بدادی ببنده خسرو اسپ
چو باد اسب دهی بخشش روان اینست

بنام نیک ترا عمر جاودان بادا | تو نام نیک طلب عمر جاودان اینست
ربودهٔ سر زلفت شدم ولی دانم | که زاغ هم برباید گر استخوان اینست
بعجز چهره نمودم که رنگ رویم بین | بناز خنده بر و زد که زعفران اینست
خطش بدیده ای سبزه بعد ازین گل را | بریش خویش بخندد که بوستان اینست
جمال او بفلک عرضه کردم و خورشید | نمود چهره که پرکاله از آن اینست
زبان کشید که شمع تبان منم گفتم | هزار خانه بسوزد اگر زبان اینست

دهان او بگمان افکند یقینم را
کسی یقین نکند آن دهان گمان اینست

روزگاریست که در خاطرم آشوب غمست | روزگارم چو سر زلف پریشانش از اوست

در همه شهر چو افسانه بگفتند زن و مرد
قصهٔ ما و برانیم که از خلق نهان نیست

همچنان در عقب روی نکو میرود دل
گر همیخواهد و گر نی چکنم موی کشان نیست

گه از جانب ما می نهد و میشکند عهد
هر چه فرماید اگر چه بجز انست چنان نیست

حاکمست ار بکشد یا بزند یا بنوازد
چکنم بر سر ملوک خودش حکم روان نیست

ما همانیم که بودیم و زیادت بارادت
یار مشکل همه اینست که با ما بجهان نیست

میرود غافل و وا پس نکند هیچ نگاهی
زانکه خسرو ز پیش نعره زنان جامه دران نیست

روزی از دست جفا آخر وان بستان نمکت
داد خود دانم از آن پسته چه سان بستان نمکت

در دو دامن اشک و گریبان گیرم از دست تو
دامنت گیرم که ای انصاف از آن بستان نمکت

عمر در کار تو شد زین لب من و لعل لبت
یا بمیرم یا حیات جاودان بستان نمکت

روی بر خاک درت مالم و گر فرمان دهی
خاک آن در هم بنرخ زعفران بستان نمکت

رو یکی بنما که گریکه دگر غم بود
جزیهٔ یکساله از هر دو لبان بستان نمکت

بر نمک میخواهم انگشتی زنم لب را مزد
هم بشرط چاشنی بوسی بجان بستان نمکت

در نیفتد جان قبول و زر ندارم چون کنم
رنگ روی خود مگر از اشان بستان نمکت

یوسف عهدی اگر خسرو بتو قیمت کند
در دهم ملک دو عالم رایگان بستان نمکت

رخ تو نور دیدهٔ قمر است
لب تو سرخ روی شکر است

بنده را نیست در غم تو خبر
همه یاران بنده را خبر است

کار دیگر مکن مگر شوخی
زانکه ای شوخ کار تو دگر است

زار زار از غم تو میمیرم
چون شه زور دست بنده را نه زر است

هست زرگونه مگر بر روی
دانکه این هم بخدمت تو در است

نظری کن گزان دو چشم سیاه
دیده را انتظار یک نظر است

بنده خسرو در انتظار لبت
نمک تو که نیک در جگر است

زلفت بظلم اگر چه جهانی فرو گرفت
نتوان همه جهان به یکی تار مو گرفت

در ماهتاب دوش خرامان همیشدی
ماهت بدید و چادر شب پیش رو گرفت

من چون کنم که روی دگر خوش نمیکند
این چشم روسیه که بروی تو خو گرفت

وقتی زبان طعن گشادم به بیدلی
دانم دل ضعیف مرا حق او گرفت

بوسیدم آن لب و ز شکر میکنم سخن
یعنی نخواهد آن نمکم در گلو گرفت

ساقی بیار می که جان سوخت دل ز عشق
گر سوز این کباب همه خانه بو گرفت

ای پرده پوش قصهٔ من بگذر از سرم
کین سرنوشت من همه بازار و کو گرفت

بس بار بسا که از هوس شاهد مست / در میکده درآمد و بر سر سبو گرفت

جان برده بود چشم تو مسکین ز نیکوان
عشق تو ناگهانش درآمد فرو گرفت

زمن نازک میانی دور ماندست / دلی رفتست و جانی دور ماندست

پر از خونست جوی دیده من / که از سرو روانی دور ماندست

غم و درد غریبی از کسی پرس / که او از خانمانی دور ماندست

خراشیده بود آواز مرغی / که او از بوستانی دور ماندست

گواهی میدهد دل ایرم را / که از من بدگمانی دور ماندست

شبی یادش دهید ای خسرو ای یار / گزان در پاسبانی دور ماندست

بجویید از زبان من که اینجا / دلی از بی زبانی دور ماندست

هلالی جان من آن پیر داند
که روزی از جوانی دور ماندست

زیر کله نمونه آن روی مه نداشت / کس ماه را نمونه بزیر کله نداشت

بگرفت چارسوی ختن زلف و هیچ وقت / یکشب جهان چو زلف تو در چارده نداشت

در ضبط آفتاب نشد ملک نیمروز / کز زلف عنبرین تو چتر سیه نداشت

دوش آتشی به سینه من زد هوای تو / بگریخت اشک و سوخته شد دل چو ره نداشت

خونی بخورد چشم تو و لب نکرد پاک / دردی نوشت روی تو و خط نگه نداشت

از خون نوشته ام بدو رخ ماجرای عشق / از بس که در سفینه دل جایگه نداشت

یک وعده تو در حق خضر و بشر نشد / گویی که باد بود که خبر برگه نداشت

با این همه وفای تو دارد میان جان
دل خود ز دست عشق کهی داشت که نداشت

زلف تو هنوز تابدار است / چشمت بکرشمه خمار است

گفتی که وفا نیاید از من / سوگند مخور که آشکار است

خون شد دل من بگوی ای باد / کان جان عزیز در چه کار است

گلشنش بکدام بوستانست / سروش بکدام جویبار است

من گریه خویش دوست دارم / کز درد کسیم یادگار است

کارم غم عشق و بیقراریست / تا عمر عزیز برقرار است

ای شاهسوار آهوان را / تیر تو نکوترین شکار است

عاشق که غم تو خورد و انگاه / شادی طلبد حرام خوار است

با تو مثل هلالی خرد / دیوانه و موسم بهار است

زلف تو بهر آب مصفی نتوان شست
الا که بخونابه دلها نتوان شست

هر شب من و از گریه سر کوی تو شستن
بدبختی این دیده که آن با نتوان شست

از دردی خم شوی مصلای من امشب
گر آب دگر لته ما را نتوان شست

نوشیم می و بر سر خود جرعه فشانم
هر جای که جرعه چکد آن نتوان شست

از دوست بخسرو رسان شربت قندی
کز زمزم کعبه سگ تر را نتوان شست

زلف سیه تو مشک ختن نیست
بالای تو سرو را بتن نیست

لعل تو نگین خاتم حسن
وان خط تو نقش آن نگینست

گر موم بود میان خاتم
در خاتم لعلت آن نگینست

ما هیست رخت دران سخن نیست
قندست لبت سخن درین نیست

هر لحظه بکشتنم کشد تیغ
چشم تو که شوخ و نازنینست

گفتم که همین ترا غلامم
گر هست گناه من همینست

ما را ز لب تو هیچ قسمی
تدبیر چه سود قسمت اینست

تو غمزه چه میزنی بخسرو
کش تیر سپهر در کمینست

زبس که گوش جهانی پر از فغان منست
بشهر بر سر هر کوی داستان منست

به بیدلی اگرم جان رود عجب نبود
چو دل نمیدهد آنکه دلستان منست

دعای عمر کنندم ولی قبول مباد
مرا چو زنده نمیخواهد آنکه جان منست

چو شمع سوختم از نام گفتنت هر شب
مراز بانه آتش همین زبان منست

میان جان و تنم دوری اوفتد ترسم
ز دوری که میان تو و میان منست

تو در درون من از جان خسته تنگ میا
که یکدو روز درین خانه میهمان منست

مبین گدایی من بر درت که از همت
توانگرم که غمت گنج شایگان منست

تو زان من نشوی نیست بخت آنم لیک
همین بسست که کوی تو خسروان منست

ز خون دل که برخساره ماجرای منست
بخوان بلطف که دیباچه وفای منست

نفس رسید بآخر هوس نماند جزین
که بشنوم ز تو کین مردن از برای منست

بجان دعای غمت میکنم که باد زیاد
گر آن فزایش درد و بلا دوای منست

درون جان تویی از بهر آنش دارم دوست
وگر نه جان کسی بی تو جان کجای منست

فضول بین که جایی همی نهم خود را
که زیر پای سگ کوی دوست جای منست

چه حد دعوی بیلو ورانکه لاف غرور
زند که چشمه خورشید آشنای منست

بسوختم بدل و هم پیش دل بگفتم | که روزی این دل پر درد من دوای منست
کجا روم که مرا گرد بوی او گره | که هر سپیده دم این بوی رهنمای منست

بنال پیش درش خسروا که آن سلطان
شناخته‌ست که این ناله گدای منست

زلف پستش که بهر سو دل دیگر بستست | بر دل من همه درهای خرد در بستست
مژه‌ها آخته چشمش چه سنان زنده بزم | من از آن ترک که صد دشنه و خنجر بستست
ابلهی باشد هم سرو لاف یاری | با سواری که بفتراک بسی سر بستست
زیب اگر آنست که بر قامت او دیدم باغ | تهمتی بیهده بر سرو و صنوبر بستست
روزی آن [illegible] | مروتی نیست که بر غمزه و کافر بستست
مرد حاجی به بیابان و خبر کی دارد | کعبه زان نامه که بر پای کبوتر بستست

جان خسرو بطپد هر شب و پرون نرود
زانکه هر موی تنم مرغ مرا پر بستست

ساقیا می بده امروز که جانان آنجاست | سر گلزار نداریم که بستان آنجاست
وگرم نقل و شرابی نبود گو کم باش | گریه تلخ و شکر خنده پنهان آنجاست
ناله چندین مکن ای فاخته امشب در باغ | با گلی ساز که آن سرو خرامان آنجاست
همه تن ور [illegible] بادو [illegible] | [illegible] که آن غنچه خندان آنجاست
یار در سینه و من در سکرات اجلم | دست بر سینه من سای ببین جان آنجاست
خواهی ای جان برو و خواه همی باش امشب | مردنی نیستم امروز که جانان آنجاست
خنده ضایع مکن ای کان نمک در هر جای | پاره‌های جگر سوخته بریان آنجاست
ای [illegible] و لب [illegible] | سینه [illegible] من [illegible] آنجاست
سالها آن دل گم گشته که جستی خسرو | هم هم آنجاش طلب زلف پریشان آنجاست

سر آن قامت چون سرو روان خواهم گشت
خاک آن سلسلهٔ مشک‌فشان خواهم گشت

دزد دلهاست و درین خانه برآید آخر
سگ کویش همه شب نعره‌زنان خواهم گشت

سوختم چند کشم آه نهانی آخر
وه که دیوانه شده گرد جهان خواهم گشت

چه عجب گر بسر کوی تو تا جان بود و دم
گر سر و جان به یاری من نکنی بعد از جان خواهم گشت

آخر این عمر گرامیست که در میکدهٔ زد
وعده تا کی نه دگر بار جوان خواهم گشت

من بدین روز ترا سیر کجا خواهم دید
تا کی آخر بدرت دیده‌کنان خواهم گشت

عهد خسرو که گرانست که بنشست میرد
تا بدان جا بنشین که زبهرت من از جان خواهم گشت

بندهٔ عشقم و آنان که درین غم مردند
تا زیم گرد سر تربتشان خواهم گشت

سر زلف تو تا بجنبیدست
طیب مشک ختا بجنبیدست

بوی چون آمد از صبا ما نک
عاشقی را هوا بجنبیدست

تا بجنبید زلف او از باد
ناف آهو ز جا بجنبیدست

ما و دیوانگی دگر کان زلف
باز بر جان ما بجنبیدست

جوش دلها بگرد او گویی
قلب صد پادشا بجنبیدست

گر جگر گوشه نیست چشم مرا
خون چشمم چرا بجنبیدست

یاد خسرو نمیکند یا رب
کین سخن از کجا بجنبیدست

میرود ذکر رفتنش بسیار
باز جانهای بلا بجنبیدست

ستمی کز تو کشیدم ز دستم نتوان گفت
نام بیداد تو جز لطف و کرم نتوان گفت

حسن تو خانه برانداز مسلمانانست
ناز هم یارب زنهار که کم نتوان گفت

آرزوی تو ز روی دگران کم نشود
حاجت کعبه بدیوار حرم نتوان گفت

رشکم آید که برم نام تو پیش دگران
وگر انصاف بود پیش تو هم نتوان گفت

تا چه سرهای عزیزان بدرت خاک شدست … وه که آن خاک قدم خاک قدم نتوان گفت

چون منی باید تا باورش آید غم من … تو که دیوانه و مستی بتو غم نتوان گفت

سخن توبه و آنگه ز جمال خوبان … بکه غلغله پس زیر علم نتوان گفت

غازیی از پی دین برهمنی را میکشت … گفت از بهر سری ترک صنم نتوان گفت

خسروا گر کشدت یار مگو کین ستمیست … عدل خوبان را بیهوده ستم نتوان گفت

ساقیا می ده که امروزم سر دیوانگیست … دور برگردان که مردم از تهی پیمانگیست

من برغبت جان دهم تو رحمت آری بر تنم … این عنایت در میان دوستان بیگانگیست

زاهدا تعویذ خود ضایع مکن بر من از آنک … عشق من زایل نخواهد شد که نی دیوانگیست

قصهها در خوانم هر شبی با بخت خویش … وین همه بیداری من از در افسانگیست

بس که در زنجیر خوبانم مسلسل شد سخن … هر غزل از خامهٔ من دفتر دیوانگیست

شمع شیرینی چشیدست ار بسوزد باک نیست … لذت آتش گرفتن مذهب پروانگیست

طعنهای دشمنان مستان را تاج سرست … نام رسوایی بکوی عاشقان فرزانگیست

نیست آن مردانگی کاندر غزا کافر کشی … در صف عشاق خود را کشتن از مردانگیست

خسروا سلطان عشق ار میکشد یاری مخواه … زانکه مغز دولت عقل و صبر بی پروانگیست

شب نیست کز تو بر سر هر کو نفیر نیست … واندیشهٔ تو در دل برنا و پیر نیست

صد سر فدای پای تو باد ار چه در خرام … تو میروی و خون کسی پای گیر نیست

بی رحم وار چند زنی غمزه بر دلم … وه کین دلست آخر آماج تیر نیست

عطار گو ببند دکان زانکه من ز دوست … بویی شنیده ام که بمشک و عبیر نیست

ای آنکه کوشش از پی سامان من کنی … بگذار کین خرابه عمارت پذیر نیست

زلف بتان بگردن شیران نهد کمند … آزادی دلی که بدین بند اسیر نیست

در فتنه و بلا چکند گر نه او فتد … خسرو کش از نظارهٔ خوبان گزیر نیست

شربت وصلت نجویم کار من خون خوردنیست … من خوشم تو هم هم آنجا با رسیدن کازردنیست

جان من از مایهٔ غمهای تو پرورده شد … خلق غم دانند و زنده جان پروردنیست

کشتن من با رقیب انداز و خود رنجه مشو … زانکه خون چون منی نه لایق آن کردنیست

یار محمل راند و سرگشته دلم همراه اوست … دیر کردم من که جان در رخت بیرون بردنیست

چاک دامن مژدهٔ بدنامیم داد ای سرشک … یاریش کن کو مرا در بند رسوا کردنیست

ای ملامت کوی من جایی که تابد آفتاب … ذرهٔ سرگشته را چه جای گرد آوردنیست

پند گویا گفت و گو کم کن که پیکان خورده را … در کشیدن پیش از آن زحمت کاندر خوردنیست

بس کن ای مطرب که شهر از شعلهای من بسوخت
روغن خویش آتشی را ریز کو در مرده نیست

قصه عشق ار چه بر جان میزند محرم خوب نیست
خسروا تن زن که نی جای سخن گستردنیست

شهسوارم آمد و از سینه جان را بر گرفت
دولت پایی که آن سرو روان از بر گرفت

یار و جان مرده در تن بود چون آمد درون
یار را گفت این چه جا شد با تو جا را بر گرفت

دی که گرد ابرو بلند آن یار خلقی را بکشت
گو بیا ترکی بخونریزی کمان را بر گرفت

سرخ گل گر آب چشم من بگوی او دمید
گریه خون گرد بروی هر که آن را بر گرفت

گفتمش گویم غم خود چون بدیدم دم نماند
زانکه حیرت از لب خسرو زبان را بر گرفت

شوخ من دی بره مست و خرامان بگذشت
حال چندین دل آسوده بسامان بگذشت

خلق دریافت ببوییش که همو میگذرد
گرد غمازی خود گرچه که پنهان بگذشت

دیدم از روی چو خورشید و زدم عطسه که تا
زود او شنید و خوش و خندان بگذشت

شب ز خونابه دل خاک در میشستم
کامد از دل من ناله و گریان بگذشت

زیستن خواستمی از پی دیدن بیش
دیر زی تو که کنون کار من از آن بگذشت

آهنین جان مرا غمزه تو کرد شکار
گرچه پیکان تو مو بود ز سندان بگذشت

چند گویی که کنون با تو سخن خواهم گفت
چکنی مرهم دردی که ز درمان بگذشت

خسروا ز گفته پشیمان نیست که حال خود گفت
که غمی در دلش آمد که پریشان بگذشت

دی همی گفت که جامه بدر از دیدن من
گریه افتاد بدامان و گریبان بگذشت

شب و روز می‌نالم ز جفای چشم مستت
چکنم که در نگیرد بدل سیه پرستت

چو گشایی و ببندی ز خمار و خواب نرگس
شکند هزار توبه ز یکی گشاد و بستت

ز دلم بباغ حسنت همه باد تند خیزد
تو بهی ار چه شاخ نازک نتوان بدین شکستت

بنود همیشه خوبی ز برای چشم بد را
تو زکات حسن باری بده این زمان که هستت

نفسی نشین و دل ده بر خسرو از ترحم
بعدم رساند تیری که ز نوک غمزه جستت

شکوفه غالیه بوییست و باغ گلرنگست
هوای باده صافی و نغمه چنگست

بیا و بند قبا باز کن دمی بنشین
که عشق بر دل من چون قبای تو تنگست

اگر چه غمزه بد آموز میکند مشغول
از آنکه در سر او صد هزار نیرنگست

شمایل تو مرا کشت وین همه فتنه
از آن کلاه کج و تکمه شکرنگست

مکن ز سنگدلی جور بر من مسکین
که آخر این دل مسکین دلست نی سنگست

ز دست خسرو مسکین بپا که استان / که او غلام شهنشاه هفت اورنگست

شب گذشتست و اول سحرست / بانگ بلبل همی نوید گرست

وقت او خوش که در چنین وقتش / باده در دست و نازنین برست

کشتی باده نه بکف باری / عمر از نیسان رود و در گذرست

چند گویی که مست و بیخبری / هر که او مست نیست بیخبرست

خرقه خشک زاهدا زاباد / هرچه ماراست در شراب ترست

گرچه بدمستیست عیب حریف / کندن ریش محتسب هنرست

گر بمیخانه مفسدان شراب / پادشاهند بنده خاک درست

خسروا چند از گنه ترسی / رو که عفو خدای معتبرست

شکرین لعل تو کان نمکست / گرچه شکر نه مکان نمکست

خود نمک از لب تو چاشنیست / وین سخن هم ز زبان نمکست

حسن بر لعل تو خط می آرد / زانکه او حامل کان نمکست

میکد از لبت از بوسه زدن / چتوان کرد ازان نمکست

چشم من پر ز خیال لب تو / که شب و روز میان نمکست

می نیندیشی ازین گریه من / آخر از آب زیان نمکست

باری اندیشه خسرو مسکین / که بحق جمله جهان نمکیست

صد بلا افتاد و صد فتنه بخاست / عاشق بیچاره را غیرت کجاست

دی دل دیوانه من گم شدست / بر درش چون آن سگی آشناست

زلف تو پیشکار فرمای اجل / چشم مستت چاشنی گیر بلاست

نرخ جانها سخت ازان شد بلی / عهد تست و روز بازار جفاست

با چنین بادی که خوبان داشتند / پیش تو از هیچکس گردی نخاست

غارتی بود دست از تشویش تو / هر کجا گوشه نشین پارساست

هر زمان گویی که حال دل بگو / این کسی را گو که او را دل بجاست

کافرا محراب ابرو کج مکن / کز بلای چشم خلقی در دعاست

گفتی اندر سینه تنگ تو چیست / داغهای دوستان بیوفاست

بیدلانرا طعن رسوایی مزن / هیچکس دانی که خود را بد بخواست

خسروا مشغول خوبان شو بروز / کز برای شب همی غم پیش ماست

صبا گردی از آن زلف دوتا خاست / بهر سر بویی از مشک خطا خاست
بلای خفته سر بر داشت از خواب / هران مویی کزان زلف دوتا خاست
گریبان میدرم هر صبح چون گل / همه رسوایی من از صبا خاست
نظرها را زکات حسن میداد / زبیم افتاد کز هر سو گدا خاست
متاع عقل و جان و دل همه سوخت / من این آتش ندانم کز کجا خاست
تو تا در زلف بستی بند در بند / ز هر بندی مرا دردی جدا خاست
امیدم بود کز چشمش برم جان / ولیکن خط مشکینش بلا خاست
کنون ما و لب لعل و خط سبز / که تقوی را رقم از کار ما خاست
تماشایی نیایی سوی یاری / کنون کز گریهٔ خسرو گیا خاست

صفتیست آب حیوان ز دهان نوش خندت / اثریست جان شیرین ز لبان همچو قندت
بکدام سرو بینم که ز تو صبور باشم / که دراز ماند در دل هوس قد بلندت
بخزان هجر مردم چه نهان شدی که ما را / بغلط گلی شکفتی ز دهان نوش خندت
منم و هزار پیچش ز خیال زلف در دل / بکجا روم که جانم رهد از خم کمندت
برهت فتاده ماندم روشی بکن بجولان / که چو مرد نیست باری بتنم سم سمندت

ز تو دور چند سوزم بمیان آتش غم / همه غیرتم ز عود است همه رشکم از سپندت
بزن ای رقیب آتش که اثر نماندم تا / تو رسی بتابش من من سوخته سپندت
مپز این خیال خسرو که بعشق در بماند / بود ار چه ز اهل شهری شب و روز ریشخندت

صبا گو بوی تو جان پرورست / دل خلق را سوی تو رهبرست
بدنبالهٔ زلف مگذار کار / دلی را کزان زلف در هم ترست
برون پرس ازین چشم تر چون من / که از خون چرا آستانش ترست
سر اندازیم به که دوری ز در / که سر بی در دوست دردسرست
دریغیست خاک درت بر سرم / که این سر نه لایق بآن افسرست
زهی طعن جاوید خورشید را / که گویند معشوق نیلوفرست
مگس پیش قند و پروانه آتش گزید / هوس پیش دیگر و عاشقی دیگرست
بمیرم درین سوز من عاقبت / که هیزم پس از شعله خاکسترست
کجا یابم آن خانهٔ ویران شده / که هر شب بجان خراب اندرست
جدا اند ملک خفته در خواب ناز / که نالان گدا خفته پیش درست
ز در باری دیدهٔ خسرو مرنج / که خود عاشقان را همین زیورست

عاشقان را درد بی مرهم خوشست / بیدلان را دیده پر نم خوشست

گر سخن در گوش جانان میرسد / گفت و گوی هر که در عالم خوشست

گر بتان از درد عشاق آگهند / هرکجا دردیست بی مرهم خوشست

هر کسی کو غم خورد ناخوش بود / من غم خوبان خورم کین غم خوشست

جان من آزار چندین دل مجوی / خود درین ایام دلها کم خوشست

زلف را بهر خدا شانه مزن / همچنان آشفته و درهم خوشست

دیدنت نوبت گر خود ساعتیست / پادشاهی گر همه یکدم خوشست

وصل تو خوش بود وقتی وین زمان / ناخوشیهای فراقت هم خوشست

خسروا با بیدلی خو کن که دل / هم در آن گیسوی خم در خم خوشست

عشق تو بلای جان پسندست / یک خنده از آن دهان پسندست

یک گردش چشم تو بمستی / فتنه بهمه جهان پسندست

تیغ از پی کشتنم چه حاجت / یکبار بکن همان پسندست

بیهوده بصید میزنی تیر / آن چاشنی کمان پسندست

گر من دل گم شده نیابم / بر جستجوی تو گمان بسندست

گفتی که دعای وصل میخوان / نام تو بدین زبان پسندست

ای چرخ بلا چه می فرستی / ما را غم آن جوان پسندست

اندر تب غم طبیب خسرو / آن نرگس ناتوان پسندست

عشق اگرچه نشان بخت بدست / نزد عاشق سعادت ابدست

گرچه صد روز نیک عاشق راست / بهترین روزها بتر روز بدست

هرکه جوید مرادی از معشوق / گو برو او عاشق مراد خودست

دیگران بهر تو چرا میرند / دردم این که اندرین حسدست

صوفی ما که مست مرد و برفت / جرم بر ساقیان سرو قدست

همه عیبست باده و مزش / شستن بارنامهٔ خردست

پرسیم توبه شد ز می خسرو / شد دل و آرزوست یکی نه صدست

عشقت با جان بهم از سینه برون خواهد رفت / تا ندانی که بتعوید و فسون خواهد رفت

دل گرفتار و جگر خسته و تن زار و نزار / نیم جانی که بجا بود کنون خواهد رفت

چند پویم بدرت وه که من دلشده را / جان در آمد شد کوی تو برون خواهد رفت

چند خونابه خورم چند کشی از دل من
یا رب آن سلسلهٔ غالیه گون خواهد رفت

با توام دیده درافکند چو تو برگشتی
تا میان من و او باز چه خون خواهد رفت

چند گویی که فراموش کن او را خسرو
آخر این آن بسر است از دل چون خواهد رفت

گر ترا ناز و بدخویی آیینیست
وای بر دل اگر چه سنگینیست

عیشم ار بدرود بلایی نیست
تو نکو میروی بلا آیینیست

میروی و نمیروی از دل
این چه شکلست و این چه آیینیست

گر دل ما کباب شد تو نخند
کان نمک شور نیست شیرینیست

من نمیرم گر آب چشمی نیست
خنده کن که وقت یاسینیست

هر شب از آب چشم و بیداری
چشم من آشنای پروینیست

از خیالت بسجده جای دلم
اول شب نماز پیشینیست

نکنی کز نگاه معذوری
کت چو خسرو هزار مسکینیست

کجاست دل که غمت را نهان تواند داشت
بصبر کوشد و خود را بران تواند داشت

بکام دشمنم از هجر دوست به که همو
دلی بسوی من ناتوان تواند داشت

کشیده خصمان تیغ و مرا شفیعی نه
که دوست مصلحتی در میان تواند داشت

ببر تو در دو غم ای دل که یار خواب آلود
چگونه پاس دل دوستان تواند داشت

نماند ار مه و خورشید نازنین مرا
حیات باد که او جایشان تواند داشت

متاع عمر که بر باد میرود از دست
مگر که کنگر رطل گران تواند داشت

عنایتی بکن ای بخت بد که خسرو را
سر نیاز بر آن آستان تواند داشت

کدام سنگدلت شیوهٔ جفا آموخت
که ناز و شوخیت از بهر جان ما آموخت

کتاب صبر همانروز من فرو شستم
که خوبی تو ترا تختهٔ جفا آموخت

فلک نگر چه خطا کرد کز جریدهٔ حسن
جفا درست و وفاداریت خطا آموخت

جراحت جگر خستگان چه میپرسی
ز غمزه پرس که این شوخی از کجا آموخت

دلی نماند که از تیر دیدش عذرا
معلم تو که بود است کین دغا آموخت

دل رقیب بسوزد ز آه من چکنم
نمیتوان سگ دیوانه را وفا آموخت

چه روز بود که آمد خیال تو در چشم
که غرقه کردم و خود را آشنا آموخت

نیافت خسرو بیچاره خویش را بانگ
ز گردنامهٔ خط تو والضحی آموخت

گیرم که نیست پرسش درماندگان فنت
کم زانکه آگهی باشد از محنت

خورشیدوار یکنظری کن بر دربند
سرگشته صد هزار چو ذرات روزنت

ترکی و بهر رزم زره نیست حاجتت
بس باشد آب دیدهٔ عشاق جوشنت

تو دانی و کسان بحلت باد خون من
باری نبار من بود آزاد گردنت

افتادگان که بر سر کویت شدند خاک
دامنکشان مرو که بگیرند دامنت

تو آفتاب چینی و من در شب فراق
وین تیره روزیم شده چون روز روشنت

پیکان درون دل بکش ای پندگو زبان
نی خار باشد این که برآید ز سوزنت

مردم درین هوس که چو جان در برت کشم
کز جانست زنده هر کس و جان من از تنت

بهر خدای چرخ ز نامحرمان بپوش
خسرو ببست بلبل نالان بگلشنت

گل امروز آخر شب مست برخاست
بجام لاله گون مجلس بیاراست

نشسته سبزه زیرسو در بر گل
ستاده سرو از آنسو جانب راست

صبا میرفت و نرگس در غنودن
بهر سویی همی افتاد و میخاست

من اندر باغ بودم خفته با یار
بناگه زد چو ماهی بی کم و کاست

چو رقص خاست از پهلوی خسرو
برآمد از دلم فریاد بی خواست

گرچه سرو باغ را بالا خوشست
با قد رعنای تو ما را خوشست

ز هر عشقت کام عیشم تلخ کرد
تلخ چیست این چاشنی اما خوشست

بی تو من باری نیم خوش هیچ وقت
وقت تو خوش گر ترا بی ما خوشست

شعله در دل باید در جان کی زید
ناتوانی کش به تب حلوا خوشست

جان سنگین میکنیم تا زنده ام
مردن فرهاد با خارا خوشست

گفت فردا زلف مشکینم بگیر
امشبم از بوی آن فردا خوشست

چون تو نایی چیست این جور رقیب
خار میدانی که با خرما خوشست

گفتمش ناخوش چرایی خسروا
چون کنم چون شکل آن بالا خوشست

گرفته در بر اندام تو سیمست
برادر خواندهٔ زلفت نسیمست

ازان زلف سیه بر مشکین ابرک
بناگوشت ترا یاری قدیمست

بر غایبی چنین مخرام غافل
که از چشم بدان در راه بیمست

دل من در غمت نیمی نماند
درین یک غم دل صد کس دو نیمست

ز یاد خندهٔ مردم فریبت
مرا دو دیده پر در یتیمست

بعهد فتنه و آشوب زلفت
کسی کو خوش زید رندی حکیمست

کتاب صبر خواند بنده خسرو
که هر شب مجلس غم راند بمهتاب

گلستان نسیم سحر یافتست
صبا غنچه را خفته دریافتست

جهان خواب دیدست نرگس بخواب
که گویی که او جام زر یافتست

خبر نیست هر بلبل مست را
که از مستیش گل خبر یافتست

نسیم چمن مشک در خاک ریخت
مگر بوی آن خویش بهر یافتست

خیال قدت سرو گم کرده بود
ولی ناگهان شکر یافتست

جدا اند که سنگین دلش هیچ وقت
ز سوز دل من اثر یافتست

بسا شب که بیدار خسرو نشست
که شام غمش را سحر یافتست

گل ز رخساره تو بی آبست
مه ز نظاره تو بی تابست

مژهای کج دل آویزت
کجهای دکان قصابست

با خیال تو مردم چشم
گاه بتخانه گاه بخوابست

امشبی کامدی بخانه من
شمع را بشکنم که مهتابست

گر کداری ببوسم ابروی تو
همچو پسته میان عنابست

غرق شد ز آشنایت خسرو
زانکش از دیده تا بلب آبست

کار بالای تو تا بالا گرفت
در همه دلها خیالت جا گرفت

هر که دیدار تو دید از بیم جان
هم ترا بهر شفاعت پا گرفت

من نمی دیدم بلایی چون ترا
دیده دنبال من شیدا گرفت

میگرفتم لذتی از عمر خویش
کامدی تو در دل من جا گرفت

با چنین کز دل گرفتاریم هست
حق بدستت کز دلت اعلا گرفت

چند سوزم وه که روی دل کسی
کز وی اندر جانم این سودا گرفت

بیدلان را طعن زد خسرو بسوخت
تا کدامین درد دل او را گرفت

لعل لبت بچاشنی از انگبین بهست
رنگ رخت بنازکی از یاسمین بهست

نه فرق در میان تو و آفتاب چیست
دید آسمان بسوی تو و گفت این بهست

در باغ سرو راست بسی دیده ام ولی
چیزی که سرو راست بمن راست دین بهست

بی چشم خویش روشنی خانه نادیدم
آتش در وز نید که روشن چنین بهست

از آب تیغ شسته شود هر گنه که هست
بر جرم عشق غمزه آن نازنین بهست

ای شوخ تا تو در دل من جای کرده‌ای / اینست دوزخی که ز خلد برین بهست
یک تلخم آرزوست من تلخ عیش را / آلوده لبت که ز صد انگبین بهست

لشکر کشید عشق و دلم ترک جان گرفت
صبر گریزپای پی اندر جهان گرفت

گفتی که ترک من کن و آزاد شو ز غم / آسان ترک همچو تویی چون توان گرفت
ای آشنا که گریه کنان پند میدهی / آب از برون مریز که آتش بجان گرفت
نظاره هم نکرد که سوختن مرا / آنکس که آتشم زد و از من کران گرفت
در طوق بندگیش رود جان بعاقبت / هر فاخته که خدمت سرو روان گرفت
اکنون که تازیانه هجران کشید دل / جان رمیده را که تواند عنان گرفت

خسرو که هست تشنه شمشیر آبدار
ز آتشش چه غم که دشمنش اندر زبان گرفت

منم و خیال بازی شب و روز با جمالت / چه شود گرم بپرسی نفسی که چیست حالت
خط جمله خوبرویان که برای ملک دلها / ز قضاست حجت تو رقمیست از جمالت
قد تو نشسته در دل همه خون ناب خورده / بچنین خوش نظر کن که چه بر دهد نهالت
سر من بگاه جولان ز درت مباد دیکسو / که خوش آن بلند بختان که شدند پایمالت

بکدام نقد دیگرت بتوان خرید جایی / که بنرخ نیم گنجد بتوان خرید خالت
کنی ار چه ذره ذره تن من روا ندارم / چو تو آفتاب روشن که گهی بود زوالت
بکشم ز چشم دیده ز برای آنکه جانان / چکند چنین کلوخی بکذر که خیالت
ز تو بت چو دوزخی شد چو منی گرم چو حوری / چو می بهشت بادا همه خون من حلالت

ز فراق سوخت خسرو نکند ز وصل خواهش
که غرض بود نه یاری که زنم دم از وصالت

می نوش که دور شادمانیست / خوش باش که گاه کامرانیست
سر بر مکش از شراب کایام / از تیغ اجل بسر فشانیست
مغرور مشو ببانگ نایی / کاواز درای کاروانیست
مردم که بخوشدلی بر آید / سرمایه حاصل جوانیست
ساقی دل مرده زنده گردان / زان می که چو آب زندگانیست
عشق آمد و عقل رخت بربست / این هم ز کمال کاردانیست
بیخوابی و عاشقیست کارم / سگ بهر وفا و پاسبانیست

خسرو بگزاف چند نالی
بانگ دهل از تهی میانیست

مردم از کوی تو جز بیدل نرفت
هر که در میخانه شد عاقل نرفت

عمر در سر شد بسودای عشق
وین هوس از جان بیحاصل نرفت

کاروان بگذشت و محمل رفت زود
از دل من یار آن محمل نرفت

برکشیدم تنگ تن را سوی صبر
لاشه لاغر بود تا منزل نرفت

ما و غرق بحر هجران چون کنیم
کشتی درویش در ساحل نرفت

با کسی وقتی و حالی داشتم
سالها بگذشت و آن از دل نرفت

مرا در سر هوای نازنینیست
کز و تاراج شد هر جا که دینیست

پریشان حالتیست از باد زلفت
بگیتی هر کجا خلوت نشینیست

هجوم جان مشتاقان بر آن لب
چو غوغای مگس بر انگبینیست

تنم چون خاک ره شد رنجه کن پای
ترا هم زیر پا آخر زمینیست

بهار من تویی دانم چه سودست
که در عالم گلی یا یاسمینیست

دل از پیشت سلامت چون توان برد
که در هر گوشهٔ چشمت کمینیست

مجوی آخر تو هشیاری خسرو
که عشق و عقل را دیرینه کینیست

مه گذشت

مهی گذشت که آن مه بسوی ما نگذشت
شبی نرفت که بر جان ما بلا نگذشت

مرا ز عارض او دیر شد گلی نشکفت
چو گلبنی که بر و هیچگه صبا نگذشت

گذشت از دل من صد هزار تیر جفا
که هیچ در دل آن ماه بیوفا نگذشت

کبوتری نبرد سوی دوست نامهٔ من
کز آتش دل من مرغ بر هوا نگذشت

چه سود ملک سلیمانت خسروا بسخن
چو هدهد تو گهی جانب سبا نگذشت

مرا کرشمهٔ آن ترک گلعذار بکشت
مرا شکنجهٔ آن جعد همچو مار بکشت

سواره میشد یک شکل و صد هزار نظر
هم اولین نظرم شکل آن سوار بکشت

نگو که باد صبا بود در کشش گلگونش
که جان سوختگان را چراغ وار بکشت

طلب که میکند امروز خون من که مرا
کمان عشق به پیکان آبدار بکشت

بآشکاره و نهان چونکه زان چشم خواند
نهانیم بر خود خواند و آشکار بکشت

هزار بار از آن ترک خیره کش فریاد
که همچو من نه یکی صد هزار یار بکشت

چو ماهیی که در افتد بدام خسرو را
بقید زلف در افکند و زار زار بکشت

مرا از روی خوبان قبله پشتست
مسلمانان ندانم کین چه کیشست

بکوبد جان درون سینه با عشق
بکوبد غم که آن هم زان خوی انگشت

بخون گرم دل پیوست با آن
بس این گریه که بی وصل تر انگشت

بهمدردی توان گفتن غمش را
دو هیزم چون بهم شد شعله بنشست

باستقبال روزی میکشد دل
بزن ای کافر از تیری بکشتست

خطت تا رشته در دل میخلد زانک
لبالب انگبینش زیر بنشست

چو مرهم نیست خاک ره بزیرم
که چشم از سودن کوی تو بنشست

مگو خسرو که عشقم آشنا شد
حذر کن کاشتی گرگ و میشست

مرا وقتی دلی آزاد بودست
درونم بی غم و دل شاد بودست

نمک زد شوخی اندر جان و نو کرد
جراحتها که در بنیاد بودست

چه خوش بودست عقل مصلحت جوی
که چندی زین بلا آزاد بودست

نگارا هیچگاهی یاد داری
که از بیچارگانت یاد بودست

شب آمد باد و برداز جای خویشم
که بوی زلف تو با باد بودست

بفریادت بخواندم دی و مردم
که جانم همره فریاد بودست

جفاکش خسروا کز دوست پیوست
نصیب عاشقان بیداد بودست

من و شب زندگانی من اینست
دل و غم شادمانی من اینست

همه شب خون دل نوشم بیادش
شراب ارغوانی من اینست

همی نالم شب بیداری بسحر
سرود میهمانی من اینست

نبندد چشم من در بر خیالش
که شبها یار جانی من اینست

من و کنج غم و شبهای تاریک
طرب جای نهانی من اینست

ز عشقش گاه میرم گه زیم باز
طریق زندگانی من اینست

نیاید گاه از تنگی دل اشک
بدین دل بدگمانی من اینست

رها کن تا بمیرم زیر پایت
که عمر جاودانی من اینست

بسست این قیمت خسرو که گویی
غلام رایگانی من اینست

ماییم کآفتاب غلام جمال ماست
صد عید نو در ابروی همچون هلال ماست

روشن که مه نماید از آیینه سپهر
از آفتاب نیست خیال جمال ماست

تا چشم اختران نرسد در کمال ما
چرخ کبود پرده عین الکمال ماست

در پیش ما بهای جهان نیم گنجدی
وان نیم گنجدی که بگو مست خال ماست

از عشق ما کسی نزید وانکه میزید
این کاهلی ز غمزه آفت سگال ماست

عاشق کشیم و سایهٔ رحمت نیفکنیم / کین مرحمت مذهب خوبان و بال ماست

عشاق پیش ما دو جهان میکشند لیک / آن پیشکش نه درخور عز و جلال ماست

وان عاشقی که کشته شد اندر خیال ما / او خود نماند آنکه ببینی خیال ماست

پامال گشت در رهِ ما خسرو و دیت
او را همین بسست که او پایمال ماست

مرا داغ تو بر دل یادگار است / فدایش جان من چون داغ یار است

اگر جان میرود گو رو غمی نیست / تو باقی مان که ما را با تو کار است

بصف عاشقان میرم که گویند / سکی همخوابه یاران خارپست

شدم بیخود کرشمه کمترک کن / که من بی باده و می مستکار است

ز ذوق من که در می پرستم / چه اگه پارسا گو شیرخوار است

غلام آن بتم کز نازنینی / نظر هم بر جهان اندام بار است

مرا زندانست خانه بی تو هر چند / در و بام از خیالت پر نگار است

دو چشم راز کویت یا تب خاک / زیادت کن که منت اشکبار است

بگویید از در وشند چیره واری
هوای نیکوان ناسازگار است

من کیستم که این غم تو با چو من کسیست / طوفان آتشین چه بدنباله خسیست

خود را ببین در آینه و انصاف من بده / گر جز چون توئی جدا شدن اندازه کسیست

گر باد هجر بر دم ما بر تو نیم جو / زین سان بخاک کوی تو خاشاک و خس بسیست

ای باد چون بسد همه را از کوی چمن / یادش دهی که از همگان مانده واپسیست

آنجا که دوست جلوهٔ طاوس میکند / هر پشه پیش دیدهٔ عشاق کرکسیست

چون کو نمیش بروی که از سبست دور / خط بر عذار او چو کلیمی بر اطلسیست

بی سرو خود چه جای گلستانست خسروا
باغ بهشت بی رخ معشوق محبسیست

مرا ز عشق دل خویش نیز محرم نیست / که میزند دم بیگانگی و همدم نیست

تو رخ نمودی و عشاق را وجود نماند / که پیش چشمهٔ خورشید روی شبنم نیست

هزار سال ترا بینم و نگردم سیر / ولی دریغ که بنیاد عمر محکم نیست

یکی ز تیغ و دگر از سنان کند بد و قسم / مگوی هیچ کزین هم غم و از آن هم نیست

بجان خسروا گر زانکه صد هزار غمست
درون جان ز تو اینست غم دگر غم نیست

نه مرا خواب بچشم و نه مرا دل بر دست / چشم و دل هر دو بدیدار تو آشفته و مست

پرده بدرید کس این راز نخواهد پوشید / غنچه بشکافت سرش باز نخواهد پیوست

ای که از سحر دو چشم تو پری بسته شود / آدمی نیست که چشم از تو تواند بربست

تا بگلزار جهان قد بلندت برخاست / هر نهالی که نشاندند ببستان ننشست

بهر خونریز مرا دست چه مالی چندین / خون من گر تو بریزی و بمالی بر دست

هر که جان در ره جانان بدهد مرده بود / مرده هم به بود اگر در تن او جانی هست

چشم خسرو نتوان بست که در خوب مبین / عیب هندو نتوان کرد که صورت پرست

ناوک زنی چو غمزهٔ تو در زمانه نیست / چون جان من خدنگ بلا را نشانه نیست

دیوانه گشت خلق و بصحرا فتاد از آنک / در شهر بی حکایت تو هیچ خانه نیست

جز با خط تو عشق نبازند عاشقان / در خط دیگران رقم عاشقانه نیست

من در دم پسین تو بهانه کنان بری / معلوم گرددت نفسی کین بهانه نیست

صعب آتشیست عشق که گشتند جان و دل / خاکستر از درون و برون سوزبانه نیست

مشنو حدیث هجران در بیان عشق / دانی که احسن القصص اندر فسانه نیست

ای پندگو چه در پی جانم نشسته / انگار کان پرنده درین آشیانه نیست

کوه گران ز نالهٔ زارم شود برقص / خسرو بنای نعره زنان این ترانه نیست

نیست دلی کاندرو داغ جفای تو نیست / کیست که اندر سرش باد هوای تو نیست

دل که ز جان خاستست بهر تو مردانه وار / با همه مردانگی مرد جفای تو نیست

خشم کنی بیگناه بر شکنی بی سبب / گو رخ بخت منست ورنه خطای تو نیست

در بر تو هر کسی خاص شد الا که من / هیچکسانرا مگر ره ببرای تو نیست

گفتی اگر میخری نقد حیاتم بهاست / گر همه تا محشرست نیم بهای تو نیست

صبر بامید وصل بر در دل نشسته بود / هجر درون رفت و گفت خیز که جای تو نیست

خسرو اگر سوختست نی ز پی دیگر است / سوخته تر باد ازین گر ز برای تو نیست

بگاه من که ز جنبیدن صبا خفتست / بگوی بهر دلم ای صبا کجا خفتست

درین غمم که مبادا گره ز تار ربود / بران حریر که آن یار بیوفا خفتست

بیا بگوی که یاران چه زنده‌اند هنوز / مگر که فتنهٔ آن چشم پر بلا خفتست

مخسب ایمن کز گور عاشقان بادی / همی رسد که مپندار خون ما خفتست

کسی که دعوی بیداری خرد کردست / بیک نظارهٔ تو دیده‌ام بجا خفتست

بجان و مان همه کس خواب زندگی دارند / جز آنکه او ز هم آغوش خود جدا خفتست

حساب وصل مدان خسروا اگر شیرین / بخواب در بر فرهاد مبتلا خفتست

نیست ممکن که دل از یار برون خواهد رفت / گرچه بر من ستم از شرح فزون خواهد رفت
ترک من باختن آورد برین جان خراب / گرچه زین پیش ز فتنه‌ست کنون خواهد رفت
مردمی کردن نمیخواست بر رسم بازش / زانکه میدانم در دیده درون خواهد رفت
مست و دیوانه وش از خانه برون می آید / باز تا در سر بازار چه خون خواهد رفت
سیر می بینم و من مردن خود میدانم / وه که پیش از دلم آن شکل تو چون خواهد رفت
میکند شکر غمت کوست مرا همدم و بس / جان از آن روز که از سینه برون خواهد رفت

خسروا چند غزل خوانی تا غم برود / این نه دیویست که از سحر و فسون خواهد

نرگس مست تو خواب آلوده است / لب لعل تو شراب آلوده است
کی شود باز خود از ناله من / چشم مست تو که خواب آلوده است
از تری خواست چکیدن چو گلاب / لب تو کز می ناب آلوده است
سخن تلخ تو زان شیرین نیست / کز شکر راه جواب آلوده است
بنده خسرو چه گنه کرد امروز / که حدیثش بعتاب آلوده است

لب تو در دل من بنشستست / نمکی را بکباب آلوده است

وقتی

80

وقتی غباری اسپهان بفرست سوی خاک درت / تا کی تهی چشمی کند با دیده ام خاک درت
دستی بده ای آشنا درماند کار از دو که شد / غرقه بهر یکقطره صد دل ز خسارت
دریافتم دل دزدیت از غمزه غماز تو / آن برده با ما باز ده چون گشت پیدا گوهرت
ای ابر که گاهی بگو آن چشمه خورشید را / در قعر دریا خشک شد از تشنگی نیلوفرت
گرچه ز رحمت آیتی شبها خدایا بر دلم / از بس که آیات الم خوانم همه شب از برت
آخر کم از نظاره از دور در نخل تو گر / دست امیدم کوته است از شاخ نو سر برت
در بند پروازست جان بگذار سیرت بنگرم / زینسان که بینم حال خود پنهان که بینم دیگرت
میکن جفا تا پیش تو میریزم از دیده گهر / زیرا که تو زیبا رخی بر زین نباشد زیورت

کوته نه بخنده خسروا زان تو ام گرچه نه / تسکین جان خویش را ناچار دارم باورت

هر سو که با ناز و کرشمه خرام تست / صد دل فتاده پیش بهر نیم گام تست
ده کان توئی و پایه گردون با خیال / ماهی که گاه گاه ببالای بام تست
جانم فدای زلف تو آندم که بر سمت / یکی چیست موی بافته گوئی که دام تست
خود از تو سلام کنم زان همی بترسم / میرم گر این گمان برم کان سلام تست
خونم نگین نگین که فرو میچکد ز چشم / بر هر نگین ز کلک وفا نقش نام تست

پستی کرم تمام بسوز و عجب مدار | زینسان که دل بپختن سودای خام تست
جائی که هست در کف اندیشها گرو | بر رخ قباله تو نوشتم که وام تست

خسرو که هندوانه سخن کج مج آورد
یکخنده کن وظیفه او چون غلام تست

هر که نگه در تو کرد پیش بتان بر نشست | آرزوی روی تو از گل و ریحان برفت
تا تو نمودی جمال نقش همه نیکوان | رفت برون از دلم نقش تو از جان برفت
خصم ببی طعنه زد دوست بسی پند داد | چشم ببوی تو بود گوش بدیشان نرفت
سیل ملامت رسید گرد غم از جان ببرد | صبح قیامت دمید وین شب هجران نرفت
وه که چو نرگس چرا کور نباشد مدام | دیده که بالای آن سرو خرامان برفت
مستی و بدنامیم عیب مگیرید ازانک | عاشق بیچاره را کار بسامان نرفت
گر همه جام بلاست نوش کن و شکر گوی | ای که ز کامت هنوز تلخی هجران نرفت
عشق بهانا کسان رحم نیاورد ازانک | کن مکن پادشاه بر ده ویران نرفت
گام زده بر حریر کی پسر داند ازانک | دیده قدم ساخته بر سر پیکان برفت
یار که بگشاد شست بر دل مجروح من | تیر برون رفت لیک چاشنی از جان نرفت
رفتن خسرو خطاست بر سر کوی بتان | مورچه بهر حیات در ره سلطان برفت

هر کس

هر کس آنجا که می و شاهد و گلشن آنجاست | من همانجا که دل سوخته من آنجاست
هر شب ای غم چه روی طلب دل آنجا | آخر آن سوخته سوخته خرمن آنجاست
گم شده جان بشب تیره و چشمم بر خست | هم بر آن بام که خود آن مه روشن آنجاست
گفتی ای دوست که بگریز و ببر جان زین کوی | چون گریزم که گروگان دل و دشمن آنجاست
نز محراب ندارم من و کوی بت پس ازین | که بت و بتکده و گبر و برهمن آنجاست
شب نخسپیدم در خانه که گفت از تو صبا | که منم جان غریبی و مرا تن آنجاست

ماند در ناله هم اندر غم تو خسرو ازانک
بلبل اینجاست ولیکن گل و سوسن آنجاست

هر کرا کین مکن هوش و خرد در کار است | مشنو از وی سخن عشق که او هشیار است
ای که بر جان نهی منت تیر خوبان | پای ازین دایره کو دار که ره پرخار است
نامه گو باش سیه روی هم از سودایی | دل کشیدن ز خط خوش پسران دشوار است
ای مؤذن که مرا جانب مسجد خوانی | کار خود کن که مرا با می و شاهد کار است
غازی پر کند ریش بخون سرخ و منم | مفسد پیر و خضابم می چون گلنار است
از پی دارو در دیده کشد خلق شراب | داروی دیده من خاک در خمار است
بت پرستم من گمره که گدایم خوانی | دین که تسبیح بدستم نگری زنار است

خسروا در دل افسرده نگیرد دم عشق / هست جایی اثر سوز نمک کافکنست

هرکه روی تو دید جان دانست / لب شیرینت آب حیوان دانست

حسن تو عالمی بخواهد سوخت / هم در آغاز میتوان دانست

نرخ کردی ببوسه جانی / بنده بخرید و رایگان دانست

زنخت چه نمود دل بخیال / بوسه زد مگر دهان دانست

غمزه تو زبان کشید بمن / که مرا نیک بی زبان دانست

دل ز هجر تو بس که تنگ آمد / مرگ را عمر جاودان دانست

دی بکویت تن ضعیف مرا / زاغ بر بود استخوان دانست

گرد بر من دلت نبادانی / هرچه از جور دیگران دانست

هنوز آن رخ چون ماه پیش چشم منست / هنوز جانم از آن زلف در خم و شکنست

چه سود ریختن سودا چو شمع جانم سوخت / ز آتشی که مرا در درونه شعله زنست

بشم که تا بقیامت امید روزش نیست / نه این شبست که روی سیاه بخت منست

بطعن و سرزنش ای پندگو چه ترسانی / سر مرا که هدفگاه سنگ مرد و زنست

هزار نامه اسلام پاره کرد خطیب / که باز نامه کفر هزار برهمنست

مگر که بر لب تو لب نهاده ام در خواب / مرا که جان بلب آمد چه جای این سخنست

نه آنچنانست که جایت نگه تواند داشت / لطافتی که ببالای سرو و نسترنست

چه خوانیم سوی گلزار ترک خسرو گیر / بجا اسیر رخت را سر گل و سمنست

هر عاشقی که ترسد از طعنه و ملامت / دعوی عشقبازی بر وی بود غرامت

قد قامت موذن در گوش من نگنجد / آن را که شد ز خوبان مشغول قد و قامت

ساقی بیار دوری مر زاهد ریایی / گر جام می بشوید سجاده کرامت

ای شوخ نیست فرقی از آفتاب تا تو / از بهر فرق گویی شد خط تو علامت

نظارگی نداند هول و هلاک محشر / گر بیندت بناگه در هیبت قیامت

جز تو بهر که دادم دل را شدم پشیمان / جان آن تست بستان بر دیگر این ندامت

غمهات در دل شب پیش خیال گوییم / گر سرگذشت خسرو گیرد ترا سآمت

هر قدم کاندر ره آن سرو خرامان گرفت / دیده خاک راه او دامان بدامان گرفت

سر بصد زاری نهادم بارها در پای او / کافرم گر هیچ وقت آن نامسلمان بر گرفت

جان به پنهانی ز ما بربود و پیدا هم نکرد / دل به دشواری ز ما بربست و آسان برگرفت

دل که اندر زلف او گم گشت نتوان یافتن / چشم کان بر روی او افتاد نتوان برگرفت

باد نوروزی که صد نقش آورد بر روی آب / دید لعلش را قدم از آب حیوان برگرفت

خوی او خاص از پی ما بیوفایی پیشه کرد / یا جهان رسم وفاداری ز دوران برگرفت

بر دُر افشانی که خسرو کرد از نوک قلم / چشم خون افشان او از نوک مژگان برگرفت

هر مژه از نرگس خونریز تو ناوک زنیست / کاندرون هر جگر از زخم تیرت روزنیست

چشم آفت غمزه فتنه روی قیامت خط بلاست / زندگانی با چنین خصمان نه حد چون منیست

چشم ار بی تو جهان بیند مگیرش عیب از آنک / چهرهٔ بی دیدهٔ آلودهٔ تر دامنیست

جان که زارم میکشد از یاد چون تو دوستی / جان من از تو چه پنهان کاشکارا دشمنیست

ساقیا گر میخورم تا تو نگویی کان میست / مردنم را شربتی و آتشم را روغنیست

ای که در گریه زنی طعنه چو در زیر آب خشت / برکند زین سیل بند من قوی‌تر افکنیست

اندران معرض که خود را زنده سوزند اهل عشق / ای بسا مرد خدا کو کمتر از هندو زنیست

عندلیبا را غذای روح باشد بوی گل / مرغ کشتت آنکه عاشق بر جوی یا ارزنیست

هر شبی خسرو که کوبد سینه در کویت بدرد / زیر دیوار تو سلطان پاسبان چوبک زنیست

یار من دل ز دوستان برداشت / مهر دیرینه از میان برداشت

من نخواهم کشید هر چه کند / که دل از وی نمیتوان برداشت

دی تبندی بلند کرد ابرو / وز پی کشتنم کمان برداشت

خواستم جان بعذر پیش برم / هجر خود رفت و پیش از آن برداشت

در دل او نکرد کار ارچه / سنگ از افغان من فغان برداشت

جهد کردم که ناله را بکنم / درد دل مهرم از زبان برداشت

خشم او هیچ کم نخواهد شد / دل بباید مرا ز جان برداشت

رفتم امروز و گر نخواهد کشت / سر نخواهم ز آستان برداشت

ترک سودای خام کن خسرو / که وفا رخت از میان برداشت

یار بی موجب دل از ما برگرفت / بار دیگر یار کار از سر گرفت

دل ز جوشش برگ درد و غم بساخت / جان ز جورش ترک خواب و خور گرفت

آن چه گرد آخر مسلمانی نماند / این چه شد یا رب جهان کافر گرفت

بد همیگفتند و می‌نشنید هیچ / عاقبت گفت بدانش در گرفت

دل غبار سوز خود بیرون فکند / عالمی در خاک و خاکستر گرفت

پاک میکردم ز اشک آن نم نخست — آتش اندر آستین تر گرفت
لعل او در دلبری استاد بود — خط دکان ز استاد بالاتر گرفت
مردمان گویند دل برگیر ازو — روی اگر اینست نتوان بر گرفت
جان خسرو از پی این روز داشت — کو بخون عاشقان خنجر گرفت

یار دل برداشت وز رنج دل من غم نداشت — زهره ام گر داد آب و تیمار من در هم نداشت
گریها کردم که خون شد سنگ خارا را جگر — سنگدل یارا که چشمش قطرهٔ هم نم نداشت
ماجرای درد خود بر روی او صد بار بیش — یک یک گفتم او را ذره زان غم نداشت
دی برون رفتم فغانها کردم و بگریستم — بود او در خواب مستی و غم عالم نداشت
دوش بیخود بوده ام بر بستر غم تا بچاشت — همچنان میسوخت شمع و سینهٔ من نم نداشت
آنکه گویی خوشدلی یارب همین در عهد ما — گشت پنهان از کسی یا خود بنی آدم نداشت
صبر خود یکبارگی زانگونه از ما برگذشت — هیچ گویی که با ما آشنایی هم نداشت
دیر زی ای عشق کز اقبال تو باینده بود — از متاع انده و غم هیچ چیزی کم نداشت
این دل خسرو که از دست جوانان لخت شد — همچنان خون ماند کز شیرین لبی مرهم نداشت

یارب

یارب که این درخت گل از بوستان کیست — وین پسته شکرشکن از نقلدان کیست
باز آن پسر که میرود او از کدام سوست — باز این بلا که میرسد از بهر جان کیست
از خون نشان تازه همی بینمش بلب — تا خود که باز کشته شد و این نشان کیست
خون میرود ز دیده و جان میرود ز تن — آن زخمهای غمزهٔ نامهربان کیست
میگفت دی چو بر من افتاده برگذشت — افگار کرد پای من این استخوان کیست
شب ناله ام شنید بپرسید از رقیب — من شب نخفته ام همه شب این فغان کیست
این سوزشی که در دل آزرده منست — داغ کسیست لیک نگویم از آن کیست
ای باد اگر برای سر آورده پیام — بار دگر بگو سر من گر زبان کیست
جانا اگر شنیست دمی بر دهن نهم — خود را بجواب ساز مگو این دهان کیست
بیدار ازانست مه که بشب پاسبان تست — خسرو که خواب می نکند پاسبان کیست

یار اگر برگشت در تیمار بودن هم خوشست — ور شکیبایی بود بی یار بودن هم خوشست
غرقی گر نیست ما را از جانان عیب چیست — عاشقان را پیش خوبان زار بودن هم خوشست
جنگهای او خوشست آراشتی را جا نبود — ور عتاب و خشم در آزار بودن هم خوشست
گرچه خفتن خوش بود با دوست در شبهای وصل — لیک در شبهای غم بیدار بودن هم خوشست

اندک اندک که گهی با یار بودن خویش بود
ور میسر گردد هم بسیار بودن هم خوشست

چون مسلمان بود نتوانم از دست بتان
پیش بت بربسته زنار بودن هم خوشست

باخبر بودن خوشست اندر مقام عاشقی
بیخبر در خانهٔ خمار بودن هم خوشست

گرچه از من شیر مردی باید اندر کوی عشق
چون سگان شهرهٔ بازار بودن هم خوشست

خسروا گر در نمی گنجی بخلوتگاه دوست
همنشین با عاشقان زار بودن هم خوشست

یار چون با ماست بهر دیدنش تعجیل چیست
یوسف اندر مصر دل از دیده رود نیل چیست

آن بت اندر سینه و سوز دلم قندیل او
چون دلم بتخانه شد بتخانه را قندیل چیست

کشتن خود خواستم از غمزهٔ خونریز او
گفت صید انداز ساکن صید را تعجیل چیست

رهروان عشق را با راحت و محنت چه کار
عاشقان کعبه را پرسش ز رود نیل چیست

مرد چون شد عاشق جانان نترسد از بلا
مور چون شد در بر شه بیم پای پیل چیست

تقوی و پرهیزکاری نیست کار عاشقان
صوفی میخواره را سجاده و زنبیل چیست

چون جمالت آیهٔ رحمت شد اندر شان خلق
آخرت چندین ز بهر کشتنم تاویل چیست

خط شد آغازت چو در رست از رخت چشم مدام
وه که این زیر بنا گوشت نشان نیل چیست

ای که خسرو را نصیحت میکنی از بهر عشق
گفت چون می نشنود بیهوده قال و قیل چیست

یارب اندر سر هر موی تو چندان چه خمست
زیر آن موی رخت از گل خندان چه کمست

هست در بند تو دلهای چو ما تا امکان
مویهایی که در آن جعد پر از تاب و خمست

چند گویی که مکن صورت حور از چشم
مردم چشم تو خود صورت حور و صنمست

ما چو از زلف تو زنار ببستیم کنون
هم بروی تو روا قبله اگر برهمنست

ماند با چشم تو خسپیده سیاهی دو چشم
زانکه خط تو تر و دیدهٔ من پر نمست

چه سبب خط ترا ماه بود در فرمان
مگر از خامهٔ دستور عطارد رقمست

توانگری بدلست ای گدای با صد گنج
چو راحتی نرسانی مشو عذاب الغنج

همانست گنج که ریزی چو خاک و هر کنجی
که زیر خاک نهی خاک بر سر آن گنج

خود ز بهر کمال و کنیش آلت مال
چو ابلهان ترازوی زر سفال مسنج

مشو چو مور تهی که تهی که در سالی
نخورد دیگر و پامال شد بر دن رنج

نه زنده مرده بود آنکه هست سوخته
تنش برنج ز سودا و روح در افرنج

ز بهر سنگ طمع که آیدت در دست
بسا کسا که شکستی ز سنگشان ارنج

ز خوی زشت بر آزردن تو هم نغب
که استخوانت کند خنک چون صف شطرنج

ز بهر سیم و صدف صد شکنجه پیش کشی
که از تساد نماز او قند بر دست شکنج

دو پنجه زده در تو شیر چرخ و تو با خود / گرفته ره ز سه پنجاه در سرای سپنج

جهان بلذت نفسی که گر شود ممکن / بحرص حس ششم در فزایی اندر پنج

خوی چکان که شود خونت آب در ره دین / ز آن خوی که چکید از رخت کرشمه و غنج

بباغ گل ز خوی باغبان دمد نه ز آب / گمان مبر تو که بی رنج بر دهد نارنج

اگر چه ناخوشت آید نصیحت خسرو / شفات باید از زرقی هلیله مرنج

ای داشته ببهر زر عونت کلاه کج / سرکج مکن که بد بود این جایگاه کج

سیلی باد بین که چه سان افکند بخاک / غنچه که مینهد دو سه روزی کلاه کج

از چشم راست بین همه را گر کجی بود / گردن بمردمان بکبر از نگاه کج

در نیک کوش کت بد و نیکو بطینت است / کز خاک سرو راست بر آید گیاه کج

گمراهیت بوادیهای کج افکند / تو سمت راست گیر روا نیست راه کج

دنیا بجهد تو نشود بر مراد تو / کز زور دست بسته نشد شکل چاه کج

خسرو حساب خویش ترا راست داده اند / تو خواه راست دان سخنش را و خواه کج

اگر تو پرده حجاب جمال خواهی کرد / مه چهارده شب را هلال خواهی کرد

برآفتاب منه باژگونه عقرب زلف / که زهره را همه جوفی وبال خواهی کرد

قصب مپوش و مکن در گلو دوال قصب / که در گلوی [illegible] دوال خواهی کرد

نظیر خویش ز آینه خیال مجوی / که باز آینه را در خیال خواهی کرد

بهر مژه قلمی داده بفتوی من / مگر که ریزش خونم حلال خواهی کرد

بعرصهٔ چمن ای سرو نازنین مخرام / که جمله خوبی گل پایمال خواهی کرد

دمی نشین و حدیث فراق من بشنو / تو آن نهٔ که حدیث وصال خواهی کرد

بوصل وعده مده بهر دادن وعده / چو روز من همه ماهم چو سال خواهی کرد

ز خلق جان بری و چه مسکینی ناپاک / فدای خال مسیحا خصال خواهی کرد

عنان تمام مده بادپای را در گشت / که خاک در سر باد شمال خواهی کرد

چو آفتاب که از شرق تیغ خواهی زد / بنیم روز حدیث زوال خواهی کرد

سنان بچرخ چه یازی مکن که پروین را / ز نوک نیزه بدندان خلال خواهی کرد

بتیر کرکس افلاک را بریز پر و بال / که هم ز تیر خودش پر و بال خواهی کرد

بریز جرعه از بهر تشنگان زمین / سفال خاک پر آب زلال خواهی کرد

ز مهر بر سر خسرو چو ابر می باری / مگر بکشتن بختش نهال خواهی کرد

جهان بکام تو بادا هر آنچه داری کام / بعالم از کرم ذو الجلال خواهی کرد

آن عاشقان که صرفهٔ جان از بلا کنند / باری حدیث عشق ز بهر خدا کنند

پندم همی دهند به شفقت برای آن / من آن نیم که بند ز بندم جدا کنند

بین نرخ لطف تو چو دو صد هزار جان / ظلم تراست قیمت عدل ار بها کنند

گر زاهدان به قبله روی تو بنگرند / ای بس نمازها که ز حیرت قضا کنند

مایم سر نهاده به پای درت که خلق / کایند از در تو برون ربنا کنند

در دیدها نشین که نبینند چشم را / کورند اگر نه دیده به رویت رها کنند

خونابه ایست هر دم ازین سو که بهر تو / با یار گر دو دیدهٔ من ماجرا کنند

آنکو بطعن ماست رقیبان خویش را / گو کیش یک نمودن رویت نزا کنند

خسرو شد از تو کشته و جوید حیات تو / زان کشتگان عشق که حاجت روا کنند

آن همه دعوی که اول عقل دعوی دار کرد / دید چون رویت بعجز خویشتن اقرار کرد

ذبح بیدار شبهای غمم روشن نبود / خفته بودم پیش ازین هجر توام بیدار کرد

سبحه گر زنار شد بشکن ای پرهیزگار / کان چنینها آدمی از بهر دل بسیار کرد

در دو یاقوت لب لیلی مفرح هست لیک / کی توان بیچاره مجنون را بدان هشیار کرد

داند آن کز گلرخان خورد خاری بر جگر / گر چه بلبل در گلستان نالهای زار کرد

دارد

وار داند در دل غباری وقت‌های گریه گرش / کار کن اندر دلش گر میتوانی کار کرد

سنگدل یارا که اثر در تو نکرد آهی که آن / کشت اهل دهر در پای دردها افگار کرد

بر من بیچاره شیرین گشت معجون اجل / زانکه عشقت چاشنی خویش آن را یار کرد

هر چه خسرو پیش ازین در پیش خوبان سجده برد / پیش محراب دو ابروی تو استغفار کرد

ازان اهل نظر در غم اسیرند / که منظوران بغایت بی‌نظیرند

دیت از خوبرویان جست باید / بهر جایی که مشتاقان بمیرند

نیاید اهل دل در چشم خوبان / که ایشان تنگ‌چشم آنان حقیرند

کسان کز دست دل خونی بخوردند / اگر پیرند هم طفل شیرند

زهی عمر دراز عاشقان کز / شب هجران حساب عمر گیرند

بدیداری که بنماید از دور / پذیرفتم بجان گر جان پذیرند

نگارا زان چنبر سر زلف / که در هر حلقهٔ خلقی اسیرند

درون دیده شاهم نیکوان را / اگر چه راست در بالا چو تیرند

زدردت مردمان چشم خسرو / در آب دیده مرغ آبگیرند

آنچه یک خند آب حیوان کرد
لب لعلت هزار چندان کرد

چون بدید آفتاب رنگ لبت
لعل را زیر سنگ پنهان کرد

ابر از رشک در دندانت
گوهر خویش را پریشان کرد

توبت آزری و نقش رخت
آتش سینه را گلستان کرد

چشم بد دور از چنان روئی
که ازو چشم دور نتوان کرد

آن عزیزان که همه شب بدل من گردند
فرخ آن روز که بر دیدهٔ روشن گردند

من چو مرغان قفص خوی بزندان کردم
و آن قفشان خوش که بگرد گل و گلشن گردند

آنچنان کز پی آن وی بدم میگویند
پرده بردار که دیوانه تر از من گردند

زاهدان در هوس زلف چو زنار تواند
چه غمت دارد بگذار برهمن گردند

منم و دوستیت هم بحق دوستیت
همه خلقم اگر از بهر تو دشمن گردند

آنکه کارند همه تخم ملامت یارب
راه من جمله چو من سوخته خرمن گردند

زخم پیکان جگر دوز جدا اند تا آن
که نه از خار کسی دوخته دامن گردند

آمدی باز تو در دل پس ازین خسرو را
عقل و جان پیش کجا گرد سر و تن گردند

آنی که از کرشمه و نازت سرشته اند
نقشی چو تو بکلک قضا کم نوشته اند

جان سوده اند و پخته در چشمهٔ حیات
تا زان خمیر مایهٔ لعلت سرشته اند

غنا بهائی که از ان میچکد نبات
پیش لب تو خشک و ترش همچو کشته اند

گر پرتوی ز زلف تو بر صالحان فتد
در حال سایه گیردشان گر فرشته اند

عشاق را بخنجر جگر خسته برندا
زان دانهای دل که بکوی تو کشته اند

از بهر کام دل چه نهم بر در تو چون
در دور چرخ تار مرادی نرشته اند

خسرو از ان بچاه زنخدان تو فتاد
کش پیش چشم پردهٔ تقدیر هشته اند

ای زلف تو دام دل دانا و خردمند
دشوار جهد دل که درافتاد درین بند

اندر دل من بود نهالی ز صبوری
بادی بوزید از تو و از بیخ برافکند

بودیم خردمند که زد عشق تو بر ما
دیوانگی آورد نماندیم خردمند

شیر نیست دروغ تو هم ارچه زبی لاف
خرما نتوان خورد ازینسان که تو سوگند

ای باد مجنبان سر آن زلف و بجنبای
بر حال پریشان پریشان شدهٔ چند

در آرزوی یکسخن تلخ بمردم
روزی نشد از دولت آن لعل شکرخند

اصحاب هوس چاشنی عشق ندانند
لذت ندهد تشنه‌ئی را شکر و قند

بگذار که بیرون رود از رخنهٔ دل راز
کین رشته نماندست کنون قابل پیوند

هرگز نرود نقش رخت از دل خسرو
زان گونه که از آن پیکان داغ خداوند

اگر جه با تو حدیث جفا نخواهم کرد
ولیک تا بتوانم وفا نخواهم کرد

من این جفا همه از دیده دیده‌ام اورا
بنا نمودن دیت سزا نخواهم کرد

بداو وصل بیک بوسه جان نخواهم داد
ولیک وقت شمردن دغا نخواهم کرد

خطاست بوسه زدن لب دهان تو لیک
تو خواه تیغ بزن من خطا نخواهم کرد

جو دین بکار بتان رفت پیش ازین پس ازین
نماز اگر چه نباشد روا نخواهم کرد

وان یکاد بروی بتان نخواهم خواند
زبهر دیدن بد بیم دعا نخواهم کرد

جو دل برفت زخسرو جه سود پند و صبر
جو دل بباید پند شما نخواهم کرد

اهل خرد که دل بجهان در نبسته‌اند
زانست کز وی آرزوی بر نبسته‌اند

دلرا فراخ کن زپی صید آسمان
زیرا ملک بدام کبوتر نبسته‌اند

راه ار دراز رخش ترا پی نکرده‌اند
نخل ار بلند مرغ ترا پر نبسته‌اند

جای خرانست آخر تنگین روزگار
عیسی وشان بر آخرهٔ خر نبسته‌اند

در کار خوی چکان جو شوی غرق گوهر
کین خانه گلست بگوهر نبسته‌اند

تیغ تو زیورست جو خصمی نمیکشی
بشکن که اهل معرکه زیور نبسته‌اند

خسرو زبان کاذب خود را صفت مکن
شمشیر چوب را کمر زر نبسته‌اند

باز ابر آمد و بر لاله درافشانی کرد
برگ گل را صدف لؤلؤ عمانی کرد

قدح لاله جو از باد صبا گردان گشت
مست شد بلبل و آغاز غزلخوانی کرد

شاهد باغ ز بیک ریزش باران امروز
گوشهای همه پر لولوی عمانی کرد

مرغ در پردهٔ عشاق سرودی میگفت
جاک زد پیرهن خود گل و بارانی کرد

ای صبا دی که فلانی بجمن می‌خورد
هیج یاد من گم گشتهٔ زندانی کرد

آخرین شربتم این بود که او خنده زنان
بر لب آب نشست و شکرافشانی کرد

حق جشم من مسکینست خدایا مپسند
پایش آن گشت که بر نرگس بستانی کرد

غیرت نکنم ای گل بد عهد خجل
یار هر خنده که بر روی تو پنهانی کرد

غصه ام خیزد کای دل سخن صبر کنی
وه جرا گویی آن چیز که نتوانی کرد

آخر ای گریه همین جان مرا خواهی سوخت
هیج اندر دل کار نمیدانی کرد

عشق در سینه درون آمد و خالی فرمود
صبر مسکین نتوانست گران جانی کرد

کس ران روی نمی یارد گفتن جانا — زلف کردار که بسیار پریشانی کرد
تو پری روست دیوانه مکن خسرو را — عهد شه را چو فلک عهد سلیمانی کرد
شه جلال الدین فیروزشه آنکو در ملک — تا ابد خواهد شاهی و جهانبانی کرد

بزم یاری که ز خواب آلوده اند — مست و خوش گوئی شراب آلوده اند
سایه پرورد اند ز خط سیاه — سایه بر آفتاب آلوده اند
جامه بر اندامشان گوئی ز لطف — برگ گل را از گلاب آلوده اند
می میان شیشه صافی نگر — آتشی گوئی به آب آلوده اند
آب شد ای چشمه خون کز شراب — دست آن مست خراب آلوده اند
یا رب آن سرخی لبش را از میست — یا خودش از خون ناب آلوده اند
بین با شک آلوده شبنم گو بیا — سیخی از آب کباب آلوده اند
مست خسرو را سوالی زان دهن — کز نهش راه جواب آلوده اند

باد آمد و ران سر خانمان خبر آورد — در کالبد سوخته جانی دگر آورد
امروز هم از اول صبحم سر مستیست — این بوی که بود است که باد سحر آورد

صد منت باد است برین دیده گریان — من سرمه طلب کردم و او خاک در آورد
هرگز نرود از دل من گریه آن شب — کش در ته پهلو شد و از خواب در آورد
ای دیده فرو ریز هر آن آب که داری — کین آتش اندوه ز من دود بر آورد
من آب طلب کردم ازین دیده درین سوز — او خود همه پرکاله خون جگر آورد
یا رب چه شد و در تن نالان که جا کرد — آن جان برون رفته که رو در سفر آورد
زان مرغ که شب ناله همیکرد به پرسید — جای گل خندان مرا در نظر آورد
خون من دلسوخته در گردن قاصد — کان نامه که آورد از و دیرتر آورد
خسرو نگهش دار که اکسیر حیاتست — گردی که صبا دوش از آن رهگذر آورد

بار زحمت شب چراغ نتوان کرد — بی غمت سینه داغ نتوان کرد
پیش تو آفتاب نتوان جست — روز روشن چراغ نتوان کرد
از دو زلفت کمان شدست تنم — چو کمان نی دو زاغ نتوان کرد
باز کن لب که با چنان تنگی — میل سوی فراغ نتوان کرد
گر ز باغ رخت بری نخورم — نظری هم بباغ نتوان کرد
بوی خسرو نمیکنی بدماغ — بیش ازین هم دماغ نتوان کرد

خشم در سر کنی بهر سخنی
با تو زین بیش لاغ نتوان کرد

بازآن کسان که چشم بلا بیت خریده اند — با جان پاره از همه خوبان رمیده اند
بس زاهدان شهر که زان چشم پرخمار — تسبیحها گسسته مصلی دریده اند
آنان که بهر عشق تو خود را فروختند — گوستی تو گوهری بسفالی خریده اند
بنمای شکل خود که بسی خون گرفتگان — جانها بکف نهاده بدندان رسیده اند
جاروب آستان تو معزول شد زکار — زان جعدها که بر سر کویت بریده اند
آنان که عاشقان ترا طعنه میزنند — معذور دارشان که رخت را ندیده اند

پایند ازین پس از غزل خسرو اهل دل
سوزی که در فسانهٔ مجنون شنیده اند

باز باد آمد و بوی گل و ریحان آورد — خندهٔ باغ مرا گریهٔ هجران آورد
باز گلهای نو از درد کهن یادم داد — غنچها بر جگرم زخم چو پیکان آورد
فصل نوروز که آورد طرب در همه کس — چشم بد بر روز مرا نوبت باران آورد
هر سحر باد که بر سینهٔ من کرد گذر — در چمن بوی کباب از پی مستان آورد
بوی آن گم شدهٔ خویش نمی یابم هیچ — زان حسود دم که صبا بوی گلستان آورد
بچه کار آید بی سرو خود آنکه بهار — سوی هر باغ بسی سرو خرامان آورد
نتوان زیست بجان دگران گرچه صبا — جای خاشاک ز کوی تو همه جان آورد
باد یارب که رقیب تو پریشان همه وقت — که ترا بر سر دلهای پریشان آورد

با جفای تو زنی ار بر دل خسرو صد تیر
بتوان خوردن و بر روی تو نتوان آورد

بگوی عاشقی از عافیت نشان ندهند — هر آنکسی که بدو این دهند آن ندهند
چو عشق جان برد ت شکر گوی کین دولت — عطیه ایست که کس را برایگان ندهند
گران رکابی دل برد جمله تو بینیم — خوش آنکسان که دل خویش را عنان ندهند
ز دست می توان داد خوبرویانرا — اگرچه داد دل یار مهربان ندهند
گرت بتی و شرابیست وقت را خوش دار — که در جهان بکسی عمر جاودان ندهند
چو یار نیست ببین خلق نتوان زیست — که دوستان بوفا دل دهند و جان ندهند
بگفتمش که بکش تا بمیرم و برهم — جواب داد که راحت بعاشقان ندهند
چو جان دهم بغمش در رهش کنیدم خاک — حقیقتست که جایم بر آستان ندهند
زهی حلاوت تیغ از کف نکورویان — اگر بدست رقیبان بدگمان ندهند
چو دل حریف تو شد زینهار ای ساقی — تنک شراب مرا ساغر گران ندهند

بجز ترک جوانان طریق خسرو نیست
همان بود که ز خونریزیش امان ندهند

باز یاد آن چشم دیوانه کرد
کان پسر با من بخواب افسانه کرد

شد خراب این دل که آن سلطان حسن
از کجا منزل در این ویرانه کرد

کم مبادش موئی ار چه زلف را
بهر آزار دل من شانه کرد

شمع مهمان داشت چون پروانه را
مرغ بریانش هم از پروانه کرد

جان من آن آشنا کوئی توئی
کو مرا از خان و مان بیگانه کرد

من نمیدانم که چون باشد پری
شکل او باری مرا دیوانه کرد

از دل خسرو چه پرسی حال کو
قبله را در کار این بتخانه کرد

تا غمزه خونریز تو قصد دل ما کرد
بیچاره دلم را هدف تیر بلا کرد

در خواب نبیند رخ آرام دگر بار
هر دل که طمع در طلب وصل شما کرد

چون نیست دلم را ز غمت روی رهائی
دل مصلحت خویش بزلف تو رها کرد

چندین چکنی جور و جفا بر من مسکین
با یار وفادار کسی جور و جفا کرد

هرگز بجهان نیک مبیناد و نبیند
آنکس که مرا دور چنین از تو جدا کرد

دی روز چو من بسکه وصال تو نگفتم
امروز مرا سوز فراق تو بتر کرد

با جان و دل خسرو بیچاره مسکین
هجران که همانا د چگویم که چها کرد

باز بوی گل مرا دیوانه کرد
باز از تعلم صبا بیگانه کرد

بازم از سر تازه شد مستی عشق
بس که بلبل ناله مستانه کرد

گل چو شمع خوبرویی بر فروخت
بلبل بیچاره را پروانه کرد

لاله هم بهر تقاضای شراب
جرعه می در سر پیمانه کرد

خرمن بسیار هشیاران بسوخت
بس که عشقت آتش دیوانه [کرد]

جان برد از خانه تن عاقبت
این کهن ریشی که در دل خانه [کرد]

قصه شیرین عجب افسانه است
کوهکن خواب اندرین افسانه [کرد]

خورد خسرو نیست جز غم چاره چیست
چون خدا این مرغ را این دانه [کرد]

جان فدای لعبتانی که نکورو باشند
راحت جانست جفاشان چو جفاجو باشند

خود ز خوبان پری چهره همین کار آید
که ستمکاره و مردم کش و بدخو باشند

غنچه سان بهر جدایی همه رو پشت شوند
گل صفت بهر صفا را همه تن رو باشند

چکند آهوی مسکین که سبک جان ندهد
شهسواران چو بدنبالهٔ آهو باشند

بر درت که چه نباکرده عشاق بسیست
غرق خونند کسانی که دران کو باشند

عاشقان در روش عشق مسلمان نشوند
گر نه در سوختن خویش چو هندو باشند

در همه هستی من باش تو در فرمایی
دل و جان نیز بیک گوشه و یکسو باشند

صفت نرگس جادوی تو کردن نارند
شاعران گرچه چو خسرو همه جادو باشند

جوان و پیر که در بند مال و فرزندند
نه عاقلند که طفلان ناخردمندند

جماعتی که بگریند بهر عیش و منال
یقین بدان تو که بر خویشتن همی خندند

خوش آنکسان که گذشتند پاک چون خورشید
که سایه بسوی این جهان نیفکندند

بخانه که ره جان نمیتوان بستن
چه ابلهند کسانی که دل همی بندند

بسبزه زار فلک طرفه باغبانانند
که هر نهال که شانند باز بر کندند

جمال طلعت همصحبتان غنیمت دان
که میروند نه زان پس که باز پیوندند

تبارکه نیست درو حاصلی همه چو صحبت
چو بنگری همه مردم بهیچ خرسندند

بساز توشه زبهر مسافران وجود
که میهمان عزیزند و روزکی چندند

اگر تو آدمیی در سگان بطر مبین
که بهتر از من و تو بنده خداوندند

تا

ترا به از عمل خیر نیست فرزندی
که دشمنند ترا زادگان نه فرزندند

مجوی دینی اگر اهل همتی خسرو
که از همای بمردار میل نپسندند

جماعتی که ز همصحبتان جدا باشند
چگونه با خرد و صبر آشنا باشند

هلاکت من بیچاره از کسانی پرس
که چند که ز عزیزان خود جدا باشند

ز بنده پرسی کاخر کجا همی باشی
ز خان و مان بدر افتادگان کجا

بشهر چون تو حریفی برای توبه خلق
عجب ز زاهد و صوفی که پارسا باشند

شراب صاف سلامت زبهر نجاتست
ولیک با خبران تشنه بلا باشند

دلا ز گریه خود سوختی نمی گفتم
که خوبرویان البته بیوفا باشند

بلای عشق بکش خسروا چو آن مرغان
که صید چنگل شاهین پادشا باشند

چو نگشایی دهان شکرخند
تنگ شکر شود گشاده زبند

در ببندی دو لب دو عمر دمی
که دو جان میکنی بهم پیوند

سوزم از دیدن لبت بشتست
که نظر میکنم حلاوه قند

چشم قصاب تو کشد هر روز
در دکان بلا جوانی چند

چشم بد دور در بدر این پند
که مرا سوزی از طفیل سپند
پا مکش از سر من و بگذار
سایه زیر پای سرو بلند

با غمت خسروا آنچنان خو کرد
که بشادی نمیشود خرسند

چشمها را گو که تا ناز و کرشمه کم کنند
ورنه ترسم عالمی را خسته و درهم کنند
شم سکاف جان کنند و هم بی خون دلان
شانه و آبی که زلفت را خم اندر خم کنند
مرهم از لبهات نپیچیم بهر این جان فگار
وای بر ریشی که آن را از نمک مرهم کنند
بر درت عشاق چون گریند روی و مو کنند
چون زنان کز شعله دل گریه ماتم کنند
چشم مشتاقان هم از خون بسته گردد ز جای آب
باز بگشاید که بارش هم از خون نم کنند
پند بر عاشق بدان ماند که باشد در جگر
ناتوان را زحمت جانی و داغش هم کنند
دم که بر یاد شه برآید باز در تن چون رود
وه بدین خواری چگونه یاد آن همدم کنند
ای صبا آنان که دلشکنند بهر ما بگو
ما بغم مردیم دل از پهلوی ما بی غم کنند

خسروا جان دوست میداری ز جانان دم مزن
شاهدان باید که کار شیرمردان کم کنند

حد حسنت که اهل دل دانند
دو عالم در ته پایت فشانند

مسیح و خضر را آرزوی تمنای
بکش جانا مرا گر زنده مانند
ببین کاینه لاف از نظر بت
که میگوید دروغی راست مانند
لبت را جان توان خواندن ولیکن
نمیدانم که آن خط را چه خوانند
مرنج ای پاک دامن عاشقانت
اگر بر چشم تر دامن نشانند
نخواهم زیست زخم عشق کاریست
رقیبان را بگو تیغم نرانند
مکن ما را نصیحت ضایع ای شیخ
که مستان لذت تقوی ندانند
بگو پیشش صبا کز بس از ما
که اهل خاک خدمت میرسانند
بجایی کز گل رویت چکد خوی
دو چشم خسرو آنجا خون چکانند

حاصل اگر از زلف تو یکتار توان کرد
صد زاهد دین بسته زنار توان کرد

دیوانه شود زنده ولی خلق بمیرند
گر نقش جمال تو بدیوار توان کرد
آن تیر نگهکرد تو جانب عشاق
نیشیست کزان صد جگر افکار توان
در راز تو کز رشک بتو هم نتوان گفت
جز خویش کرا محرم اسرار توان کرد
داری چو هوس بردن دل پیش در تو
دلها بتوان بردن و انبار توان کرد
عشق چو تویی گرچه بسوزنده بلاییست
کاریست که جان در سر این کار توان کرد

آندم که بگریم ز بهجران تو با خویش / ماتم زدهٔ چند دران یار توان کرد

بر خسرو بیچاره ز اندوه دل خویش / بر مورچه کرکوه گران بار توان کرد

خم زلف تو که زنجیر جنونش خوانند / ای خوش آن طایفه کین سلسله می‌جنبانند
ای صبا زمتری روب غبار زلفش / که درو مشتی زندانی بی‌سامانند
عجب آید همه را مردم از بهر تو مرا / عجب از خلق که بر بند چو تنها مانند
جان عاشق چو برون رفت مخوانیدش باز / زانکه در دل دگری هست که جانش خوانند
گرد خوبان دگر ای عاشق بیچاره مگرد / که جوان‌تر و نوخاسته و نادانند
صوفی امروز سر توبه شکستن دارد / میفروشان اگر این دلق کهن بستانند
این چه شوخیست که گویی دل من در دیدی / این ز تو آید و آنان که ترا می‌مانند
بنده‌ام خواه قبولم کن و خواهی دار آزنگ / عزت و خواری در کوی وفا یکسانند
زندگان چون همه خواهند که در تو نگرند / مردگان نیز بجان تو اگر بتوانند
ناز حسنت همه خوبان جهان پشت شکست / بعد ازین سرو نخیزد دگرش بنشانند

می‌برد حسرت پابوس تو خسرو در خاک / چون شود خاک بگو تا برهت افشانند

پگه‌گاهان که باد از سوی گل عنبرفشان آید / چو گل جامه درم کانم ز بوی گلستان آید
نگارا دیده در ره ماندم وین آرزو در دل / که یارب از زمین پای تو در چشمم چسان آید
حذر کن از دم سرد گرفتاران بهاد آن دم / که زینسان تند بادی بر چنین سرو روان آید
غمت هر شب رسد در کشتنم لیکن امانم ده / که از بهر شفاعت را خیالت در میان آید
بدینسان چون نبیند عاشق کز بهر چراغ جان / زبان خنجر شود در دل چو نامت بر زبان آید
مکش چندین مسلمانرا که خالی گشت چون قالب / نه آن مرغیست جان کو باز سوی آشیان آید

برسم بندگی بپذیر خسرو را چه کم گردد / بسلک بندگانت گر غلامی رایگان آید

خوش آن شبی که سرم زیر پای یار بماند / دو دیده در ره آن سرو گلعذار بماند
شرابها که کشیدم بروی ساقی خویش / برفت از سر و درد سر خمار بماند
چراش سیر ندیدم که زود گشتم مست / مرا درون دل این داغ یادگار بماند
گر آب خضر خورم درد سر دهد که مرا / بکام لذت میهای خوشگوار بماند
گذشت آن شب و آن عیش و آن نشاط ولی / بیادگار درین سینه فکار بماند
چگونه بر نکنم آخر که خاک بر سر من / سری که در رح جولان آن سوار بماند
حدیث اهل نصیحت بگنجدم در دل / که در درونه سخنهای آن نگار بماند

مرا ز بخت دلی بود پیش ازین نالان / برفت آن دل و این نالهای زار بماند

کنون چنانکه همی بایدت بکش ای دوست / که عقل و صبر مرا دست اختیار نماند

غمم بکشت بزاری و هم خوشم باری / که این فسانهٔ خسرو بگوش یار بماند

بیار تا که یکی بوسه یادگار دهم / که جان همیرود و دوست یادگار بماند

خوبان کمان مهر که ز اولاد آدمند / جانند یا فرشته و یا روح اعظمند

زان انگبین چه ناله کنی ای مگس که زو / مرغان عرش چون مگس شهد بر کمند

خوانند روح وامق و مجنون و ویس را / کایشان درون پردهٔ این راز محرمند

ای سلسبیل راحت و ای چشمهٔ حیات / بر تشنگان سوخته لطفی که درهمند

هر شب منم ز نقش خیال تو در گریز / چون بوم دشت پر که ز خورشید میرمند

خسرو که نیست زنده نصیحت چه میکنند / با دم مسیح بر سگ مرده چه میدمند

خلقی بقا بعالم صورت گذاشتند / کم چشم اعتبار بمعنی گماشتند

مردم بکوی کام و بصحرای غفلتند / اهل شکم که در هوس شام و چاشتند

معمورهٔ مراد بپایان در کشش / کاصحاب عیش تخم وفایی نکاشتند

مرغان که بوده اند بگلزار دوستی / رفتند و آشیانه خالی گذاشتند

ای سپر بلند کرده بروی زمین پسین / سرها که سروران بفلک برفراشتند

لاف وفا چگونه زند آدمی که او / نقشیست خسروا که بر آبی نگاشتند

خوبرویان بدل سوخته ساغر ندهند / بجز از خون جگر شربت دیگر ندهند

ای خوشا کشته شدن در خوبان که اگر / تیغ بر دست رقیبان ستمگر ندهند

درنگیرد به بتان گریهٔ گرم و دم سرد / کین درختان بچنین آب و هوا بر ندهند

عاشقان در نظر دوست چو جان افشانند / چه متاعیست دو عالم که صلا در ندهند

ماه و خور چون تو نبینند ای دل و جان منزل تو / کان ولایت که تو داری بمه و خور ندهند

غمزه را کار مفرمای بشهر اسلام / که مسلمانان شمشیر بکافر ندهند

ما بخون خوردن تو با دگران چون گردد / چشمهٔ روزی خضر شد بسکندر ندهند

ای صبا زان سر کو منتظر از گردی / تا باین دیده دگر زحمت آن در ندهند

نظر بس کن و ذکر لب و دندان بگذار / زانکه خسرو بگدایان در و گوهر ندهند

خطاب طلعت ای ماه بر زمین کردند / ستارگان همه بر رویت آفرین کردند

بزیر هر خم مویی برای کشتن خلق — هزار فتنه چو دزدان شب کمین کردند
از آن زمان که بر آمد خط تو گرد عذار — بسا کسا که چو خط جامه کاغذین کردند
اگر فرشته شود بسته چون مگس چه عجب — از آن لبی که چو جلاب و انگبین کردند
بناتوانی چشم تو خواب پست قربانی — خوشم که طره و زلفت مرا گزین کردند
بتان که دست نمودند خلق را از خون — بعهد تو همه دست اندر آستین کردند
ز خاک مهر گیا رست خود کجا بدرست — کسان که دانهٔ دل تخم در زمین کردند
ز من سوال کنی کز چه مست و مدهوشی — ز چشمهات که تاراج عقل و دین کردند
زنند طعنه که رسوا چرا شدی خسرو — مرا قضا و قدر چون کنم چنین کردند

خوبرویان چون سلطانی علم بالا کشند — شیر مردان از بر تیغ جان در سا کشند
عاشقان کر دیده بنمایند شبهای فراق — سرمهٔ چشمت کی اندر چشم خوبالا کشند
جان کنان کی زنده دارند اهل عشق و درد را — صبح دار از صدق هر لحظه دمی بالا کشند
هر عاشق پیشه ام این دم مصلای خودم — خلقی در زیر پای شاهد رعنا کشند
وصل ما این بس که خون ما بریزند و خورند — نقش من با نقش آن صورت اگر تنها کشند
با وجود خویشتن یار روا باشد ولیک — باک نبود دگر کسان از ره بفرق ما کشند

خسته جان خسرو از شیرینی عیش و نشاط — بر کشیدی راست گویی استه از خرما کشند

دل شد ز دست و بر مژه از خون نشان بماند — جان رفت و داغ عشق تو بر جای جان بماند
دنبال یار رفته روان کردم آب چشم — آن رفته باز نامد و اشکم روان بماند
از ناخن ار چه سینه کنم کی رود برون — خاری که در درون جانم نهان بماند
میخواست دوش عذر جفاهای او خیال — صد تیر آه نیم کشم در کمان بماند
مرهم نکرد ریش مرا پند دوستان — واندر دلم جراحت گفتارشان بماند
ای دیده ماجرای دل خون شده کنون — با دوستان بگوی که مارا زبان بماند
یکچند هر که مست بُد مست و می پرست — عمری گذشت و این دل من هم بران بماند
خسرو ز آه گرم بر آتش نهاد نعل — بر هر زمین که از سم اسپش نشان بماند

گفتم کنم بتوبه سبکدستی ولیک — دست صلاح در ته رطل گران بماند

دل ز تو بی غم نتوانیم کرد — مهر ترا کم نتوانیم کرد
جرعه از جام جفا میکشیم — رطل دمادم نتوانیم کرد
گرد غمت بر دل مسکین ما — آنچه که برغم نتوانیم کرد

پیش تو خواهیم که آهی کنیم
آه که آن هم نتوانیم کرد

از خنکیهای دم تر دو خوش
دست فرا هم نتوانیم کرد

با دل ریش از تو بهر بوسه‌ای
قصهٔ مرهم نتوانیم کرد

خسرو از انجیر نیابیم برگ
خرقهٔ آدم نتوانیم کرد

دل رفت بسویی و همان سوی که شد ماند
جان گرد بر و حمله و او نیز برون ماند

از کوی تو باد آمد و بر آتش دل سوخت
هر نامهٔ صبری که ازین پیش دلم خواند

اندر دلم این بود که بگذشت همه عمر
وین دیده نثاری بته پای تو نفشاند

آب از جگرم خورد و برم نیز جگر داد
بالات نهالی که در آب و گل ما نشاند

پرسند عزیزان و نخوانم بر خود ز آنک
کس بر جگر سوخته مهمان نتوان خواند

شب یار بیاد آمد و جان خدمت او کرد
بستند در دل خرد و هوش برون ماند

گر دیم بحل نرگس بازنده او را
خسرو همه هستی که بیک داو [illegible] خواند

دل ز روی تو دور نتوان کرد
با زحمت یاد جور نتوان کرد

جور تو در رنج تو نتوان گفت
گله اندر حضور نتوان کرد

چشم بد دور از جهان روی
که از او چشم دور نتوان کرد

همچنان باده خوشتر ست لبت
کان شکر خورد مور نتوان کرد

بزبانی که یابم از جو تو بی
خویش را در غرور نتوان کرد

که بگریم گهی غزل خوانم
دل بدینها صبور نتوان کرد

بخت باید نه زیرکی که بجهد
ماتم خویش سور نتوان کرد

سوخت چون شمع جانم از ین سوز
کار خسرو بنور نتوان کرد

دل ز دست من برفت و آرزوی دل بماند
وز من اندر هر سر کو گفت و گوی دل بماند

هر کجا بنشینم غم خود گویم و گریم از آنک
بر زبان افسانهای آرزوی دل بماند

کی خورد دریا کش آب خوش کنون کز چشم من
بر در آن آشنا سیلی ز جوی دل بماند

نرخ جانم یک نظر شد بین یکی زینسو از آنک
دیر شد کین رخت کاسند پیش روی دل بماند

شرمساریم از سگان کوی تو زان گر زهی
دل تو بردی و بگرد کوی بوی دل بماند

بر سر کوی تو میترسم که جان هم گم کند
عاشق گم گشته کاندر جست و جوی دل بماند

دل بر لفت خو گرفت و عشق و غم بر من گذاشت
یادگار این گفت تنها بر من از خوی دل بماند

خسروا گر ذبح کشی سهل است از بند قضا
کین رسن ناید برون کاندر گلوی دل بماند

دلبران مهر نمایند و وفا نیز کنند / دل بر آن مهر نبندی که جفا نیز کنند

عالمی مکش از غمزه که ترکان بخدنگ / گرچه بکشند بسی صید رها نیز کنند

چند گویند که گه گه بدلش میگذرید / این حدیثیست که بهر دل ما نیز کنند

عاشقان گرچه ترا بهر جفا بد گویند / از پی چشم بد خلق دعا نیز کنند

جرم مپسند چو دانی که وکیلان سپهر / دوستان را زبهم آرند و جدا نیز کنند

سوی خسرو نگهی کن بطفیل دگران / کاهل دولت نگهی سوی گدا نیز کنند

در تو کسانی که نظر میکنند / هستی خود زیر و زبر میکنند

صندل درد سر عشقیست از آن / خاک درت تحفه سر میکنند

از شبی تو بوی نفسهای من / حاجتی باد سحر میکنند

خنده که بر من دو لبت میزنند / نرخ خسی شکل گهر میکنند

تو لب خود شوی و بده کین بسست / خلق که حلوای شکر میکنند

توشه جگر پخته ام از بهر آنک / جان و دلم هر دو سفر میکنند

عقل مرا کار ز فرایان عشق / کهنه درختیست که بر میکنند

پند که گویند بدل سوزیم / سوخته را سوخته تر میکنند

خسرو اگر سیر ز جان نیستند / خلق در آن رو چه نظر میکنند

رسم خونریز در آن خوی جفا ساز بماند / این کله بر سر آن ترک سرانداز بماند

گر رود جان و گهی باز نیاید در تن / گو بیا باش در اندیشه آن باز بماند

بپرستن چشم ندانم که چها شد وانگاه / که برفت از نظر و دین دل باز بماند

ای که زلف از پی پیچاک دلم می تابی / دام کردار که آن مرغ ز پرواز بماند

زاهدی در تو نگه کرد و صلاحش بردی / بیکی بازی آن ترک دغا باز بماند

ناله ناخوش خسرو که ز غم میراند / خجل از آنست که چون مطرب ناساز بماند

زلفین تو سرگشته چو باد سحرم کرد / خاک سر کویت صنما دربدرم کرد

من خود ز تو دیوانه مطلق شده بودم / زنجیر سر زلف تو دیوانه ترم کرد

گفتم بمن افکن نظری چشم ببستی / چشم سیهت بسته آن یک نظرم کرد

بفروخت مرا در کف اندیشه خیالت / من این قدر ارزم که خیال تو کرم کرد

آسوده دلی داشتم دیگر از غم / ناگاه درآمد غم تو بیخبرم کرد

اندر جگرم داشت فراق تو که اشکم / سر تا قدم آلوده خون جگرم کرد

خسرو طلب وصل تو میکرد که هجرت
زینجای حوالت بسرای دگرم کرد

رفتیم از چشم و دل در حسرت رویت بماند — بر شکستی و بجانم نقش گیسویت بماند
سرگذشتی شنو از من داشتم روزی دلی — سالها شد در فراشخانهٔ مویت بماند
دی خرامان میگذشتی خلق بیدل ماندهٔ — گر بها بنشست پویان شد چشمها سویت بماند
مردن من بین که چون شب بار گشتم از درت — کالبد باز آمد و جان بر سر کویت بماند
گردنت آزاد باد و خون من در گردنم — چون بکشتن خو گرفتی و همان خویت بماند
رفت جان بوالهوس تا بوسد ابروی ترا — هم در آن بوسیدن محراب ابرویت بماند
این بگفتن راست می‌آید که خسرو خوش سرشی — چون زبید بیچاره کز دیدن رویت بماند

وان شبی کانسو گذشتی عنبرین زلف کشان
تا کنون مستم که تو بگذشتی و بویت بماند

زاهل عقل بپسند خردمند — که دارد دختنی را پای دربند
نصیب امروز بر گیر از متاعی — که فردا گردش غیری خداوند
لباس زندگی بر خود مکن تنگ — که چون شد پاره نتوان کرد پیوند
مخور غم بهر فرزندی و مالی — که مالت دین بس است و خیر فرزند

اگر

اگر خواهی نبینی رنج بسیار — بباید کمایه راحت باش خرسند
بصورت خوش مشو گر زی معنی — نی خامه نکوتر از نی قند
بنظاره منه بر خاکیان پای — که ایشان همچو ما بودند یکچند
نصیحت گوهری داکان پیند — مگر در گوش دانا و خردمند

شنو ای دوست پند اما چو خسرو
مکن کو گوید و خود نشنود پند

سبزه سبز است و آب روشن و پیرد بلند — باده صافی بجام اکنون بباید کند
جای بلبل هست بر سرو روان زین قبل — نیست جای آنکه بلبل مهر خندیدن بلند
نرگس اندر عین مستی سوی گل چشمک زنست — ورنه گل بر سبزه بخندیدن بکردی ریشخند
گل از آن کم عمر شد کو بیشتر از عمر خویش — وام داد آنرا که وقت گل شد از روی بهره مند
ساقیا می چاشنی کن بعد از این ده از لبک — گر ترش باشد می آنرا چاشنی باید ز قند
بند بندم را جدا گر دست غم در تیغ — تو بچون کرم من پیوند کن بندم به بند
شاه مجلس بپوشان رو که من از بیم خویش — پیش رویت پای میکوبم بر آتش چون سپند

گر دل خسرو رسن بازی کند با موی تو
رشته یکچندی درازش کن ز زلف چون کمند

شکر پیش لب شیرین نگویند
رخت را لاله و نسرین نگویند

ز دیده میکنم شکر جفایت
اگر چه ظلم را تحسین نگویند

من از غم کشته گشتم وای و صد وای
گرت حال من مسکین نگویند

دلم گم گشته گر یابم نشانش
در آن گیسوی چین در چین نگویند

دلا گر جان نهد خواهش مکن زانک
بنا چیزی سخن چندین نگویند

برو من عاشقم ور پرسد آن ماه
همه چیزیش گویند این نگویند

خیالش لطفها کردند زنهار
که با آن کافر بی دین نگویند

کند خلقی دعای صبر عاشق
ولیکن عاشقان آمین نگویند

کسان کین قصه خسرو شنیدند
حدیث خسرو و شیرین نگویند

شب افتاد و غمم باز کار خواهد کرد
دو چشم تیره ستاره شمار خواهد کرد

خیال یار گذر کرد این طرف ای صبر
بیا که باز مرا بی قرار خواهد کرد

دلم بصحبت رندان همی کشد دائم
دعای پیر خرابات کار خواهد کرد

گریز نیست ز تو هر جفا که هست بکن
که بنده هر چه بود اختیار خواهد کرد

مگو حکایت او ای رقیب بد چندین
که درد دلم همه شب خار خار خواهد کرد

مشو

مشو و بال زده ای اجل تو در پی من
که آنچه مصلحت تست یار خواهد کرد

بعشق مرد شود کشته وین هنر خسرو
اگر حیات بود مردوار خواهد کرد

شب ز یاد تو مرا تا بسحر خواب نبرد
دیده آبی زد و از سینه من تاب ببرد

من بدین خواب نخفتم که ببینم روی بت
تا کهان روی تو دیدم همه شب خواب نبرد

مهر دا آب دو چشم که خیالی شده ام
خوش خیال تو که از دیده من آب نبرد

تا مسلمان دل من در خم ابروی تو ماند
هیچکس هندوی ما را سوی محراب نبرد

زین رخ زرد چه پیچم سخنی در لغت
هیچکس حاجت زر گر بر ستن تاب نبرد

رقعه دوش فرستادی و مسکین خسرو
خواند در روشنی آه و بمهتاب نبرد

زخمهایی که ز نوک قلمت بود درو
در دل خویش نگهداشت و باصحاب

شب دلشدگان دیده بیدار ببندند
الا که چو چشم گهربار ببندند

چون من ز دل خویش شدم سوخته زنهار
این تهمت بیهوده در آن یار ببندند

من عاشق مستم ره زهدم منمایند
کابریشم طنبور بطومار ببندند

آنان که حق خدمت بت باز شناسند
نا کرده وضو رشته زنار ببندند

بی هیچ شکستی دل عاشق نبود در آرنگ
بر من که در توبه ببستند همی تنگ
دلها همه رای ماه که در محمل نازی
دل پر غم و هرگز بگلستان نرود در آرنگ

خوبان که گره زلف بهنجار نبندند
باید که بر و یم در خمار نبندند
دانی تو که در قافله این بار نبندند
دل کان تو بستند بگلزار نبندند

خسرو نکند نسبت عشق تو بخود زانک
شاهی و بفتراک تو مردار نبندند

صد گل چو بیک رنگ بیا بازار فروشند
جان میکشدش سوی خود و دل بسوی خویش
این دل چو ز سودای تو افتاد ببازار
یابند ببازار بتان اهل سلامت

خوبان بدل و جان ز چه رخسار فروشند
بر دست که زین هر دو خریدار فروشند
آنجا طلب این جنس که مردار فروشند
کانجا همه جان و دل افکار فروشند

باری سخن عاشقی از بهر چه گویند
آنان که چو خسرو همه گفتار فروشند

عشاق هر شب از تو بخوناب خفته اند
خفتند هر کسی پی خواب نشست دیده
آخر نصیحتی بکن آن چشم مست را

چون شمع صبح مرده ولی تا خفته اند
بیدار کسان که بدین خواب خفته اند
مستند و در میانه محراب خفته اند

صد خون بکنند رقیبان که تو رفت
یکشب برون خرام و نظر کن بسوی خویش

آگه نیند ز راه جگر تاب خفته اند
تا چند خون گرفته بهر باب خفته اند

خسرو ز خفتگان در حاجت مخواه
کایشان ز زخم ناوک پرتاب خفته اند

عافیت را بر زمین گردی نماند
خاک بر فرق جهان زان کز وفا
زان نمیخندد چمن کز بهر او
کیمیا هم شد نهان کز رنگ او

مردمی را در جهان مردی نماند
در همه روی زمین گردی نماند
مر صبا را هم دم سردی نماند
بوستانرا هم گل زردی نماند

غصه را بر خود فزو و بر خسروا
چون همه در دست و همدردی نماند

عشق آمد و دل ز دست ما برد
یار آمد و در دو دیده بنشست
عیش و طرب و قرار و تمکین
هر دل که به سینه کسی بود
سیلاب غمش در اندر در

تدبیر ز عقل مبتلا برد
باد سر زلف او ز جا برد
یکیک ز دلم جدا جدا برد
یا در کف غم سپرد یا مرد
بازار هزار بار پا برد

صد خون

شب صورت او بخواب دیدم / اشکم بدوید و خواب را برد
این دیدهٔ من که کور بادا / پیش همه آب روی ما برد

مسکین دل بیقرار خسرو / غم برد ندانمش کجا برد

عاشقان ز آب جگر شربت مقصود کنند / ای خوش آن گریه که دیر کهن رود کنند
وصل جویان که دم از عشق تر از بند بوند / چون گدایان که دعای غرض آلود کنند
باده کش دوزخیان بهتر ازین متقیان / کز پی خلد برین طاعت معبود کنند
نالهٔ سوختگان هست سرود جام / رهروه که گهی حاجت مقصود کنند
نیست بی یوسف خود زعیب بستان بارا / بلبلان گر بچمن نغمهٔ داود کنند
چه زیان دارد اگر دلشدگان از تو گهی / زان زبانکار دو چشمت نظری سود کنند
من خسی را که بسوزند بکویت غم نیست / غم آنست که پیش در تو دود کنند

حق من در تو نگاهیست ترسم ز دو چشم / که زگریه حق خسرو همه نابود کنند

عاشقان نقل غمت چون بادهٔ احمر خورند / گرچه غم تلخست بیاد تو چون شکر خورند
رفت عمر و خار خار نخل بالایت نرفت / ای خوش آن مرغان که از شاخ جوانی بر خورند

مژده آن قامتم کاندم که بخرامد براه / مردگان در خاک هر دم حسرتی دیگر خورند
روزها بگذشت و از ما یاد نامد بر دلت / ای عفاک آمد غم یاران ازین بهتر خورند
خون چو خوردم بس آنکه ساقیت گشتم ازان شنگ / چاشنی ناکرده شاهان شربتی دیگر خورند
گر مرادی نیست باری طعنه هم خندیدن مزن / کس ندیدست آنکه پیش از چاشنی شکر خورند
ما زبهر سوز هجرانیم کی یابیم وصل / دوزخ آشامان چگونه شربت کوثر خورند
ای ترا خاری پا نشکسته کی دانی که چیست / حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند

سوی خسرو زان دهان بویی نیاری ای صبا / هر کجا مستان بکوی پیر مغ ساغر خورند

عشاق دل غمزده را شاد نخواهند / خوبان تن ویران شده آباد نخواهند
آنان که بسر رشتهٔ زلفی برسیدند / گردن ز چنین سلسله آزاد نخواهند
گویند چرا سوی گل و مل بخرامی / این بی غمیست از من ناشاد نخواهند
قومی که حق نعمت عشاق شناسند / در جور بمیرند و زکس داد نخواهند
در دام تو مردیم و بروی تو نگفتیم / کازادی گنجشک ز صیاد نخواهند
از باد همین بوی تو آرد که برد جان / آن گل که چو رویت بود از باد نخواهند
خسرو ز دل خویش مجو حرف سلامت / کین قصه ز شیرینست ز فرهاد نخواهند

عشاق حیات از لب خندان تو یابند
خوبان عمل فتنه ز دیوان تو یابند

بینیم مه از جیب سپهر و نبرد دل
وان مه که برد دل ز گریبان تو یابند

خواهند بشکرانه دهندت سر دیگر
آنان که سر خویش بچوگان تو یابند

ای بخت کسانی که برغم من محروم
بوسیدن پای سگ دربان تو یابند

گر خاک وجودم ز پس مرگ ببیزند
زنگار گرفته همه پیکان تو یابند

فردای قیامت که رسد خلق بانصاف
بس دست تظلم که بدامان تو یابند

عشق ار کشدم منت هجران تو بر من
کین مرتبه از دولت هجران تو یابند

هر جا که گریزد دل سودازدهٔ من
بازش بسر زلف پریشان تو یابند

بر سوختگان کم زن یکی خنده که باری
داد جگر خود ز نمکدان تو یابند

دریوزهٔ جان میکند از لعل تو خسرو
کین زندگی از چشمهٔ حیوان تو یابند

غارت عشقت رسید رخت دل ما ببرد
فتنه بکین سر کشید شحنه بخون پا فشرد

شد ز خیالت خراب سینهٔ ما چون کنیم
موکب سلطان بزرگ کلبهٔ درویش خرد

مستی ما زان تست ترک دلی گیر از آنک
زد مقامر خطاست قلب زدن کاه برد

جان که بدنبال تست چند عتابش کنی
چون ز پیت قیمتیست هم بتو باید سپرد

عاشق اریکدمست سهل نباید گرفت
آتش اگر شعله ایست خرد نشاید شمرد

عشق که مردم کشد شعله بجوید حریف
تیغ که پر سر بود موی بداند سترد

شوق چو باقی بود یار چه خوب و چه زشت
دوست چو ساقی شود باده چه صاف و چه درد

در هوس مردنم لیک ته پای او
گر بکشد او ز ننگ ما نتوانیم مرد

خسرو اگر عاشقی سر بمیان ار از آنک
هر که درین راه رفت سر بسلامت نبرد

فسرده را سخن از عاشقی نباید راند
که گرد عافیت از آستین جان نفشاند

بسوز عشق دلم پیش ازین هوس کردی
کنون که شعله بر آمد نمیتوانش نشاند

بیار ساقی جام و بساز مطرب چنگ
که در من آنچه نشان صلاح بود نماند

ز گریه می نتوانم نوشت نامه بدوست
وگر جواب رسد نیز می نیارم خواند

شبی که دست در آغوش کرد خسرو را
چرا بگردن او تیغ آبدار نراند

گر چه خوبان ز مه فزون باشند
پیش آن ماه من زبون باشند

مردمانی که روی او دیدند
تا بباشند سرنگون باشند

گفتمش بنده ایم گفت خموش
تو جدائی که بنده چون باشند

یار مهمان تست ای دیده | مردمان را بگو برون باشند
تو برون رو ز سینه ام ای جان | یار و یاران او درون باشند
ای دل خون گرفته عشق مباز | که بتان تشنگان خون باشند
عافیت را بخواب میجویند | دردمندان که بیسکون باشند
عقل دردسرست ازین معنی | عارفان عاشق جنون باشند

عشقبازی ز خسرو آموزند
لیلی مجنون ارکنون باشند

گوش من از پی نام تو بهر کوی بماند | چشم من از پی روی تو بهر سوی بماند
بامدادان بچمن نازکنان میگشتی | سرو آزاد ستاده بلب جوی بماند
موی پیکان شودم گر کله زاغم کمن | گرچه پیکانی ازو در بن هر موی بماند
ماجرای دل خود گاه چه پرسی از من | سالها شد که ز من رفت و در آن کوی بماند
سر بسی بر در و دیوار زدم همچو صبا | که گذشت آن گل خندان و من بوی بماند
نی بگلزار گشاید دل من نی در باغ | بس که در جان من اندیشهٔ آن روی بماند
سرگذشتی شنو از من که مرا بود دلی | مدتی شد بفراموشکده موی بماند
شکر گوی کرمش گرد دل خسرو را | ذوق دشنام که در گوش دعاگوی بماند

لعل شکروشت که بگلاب شسته اند | گویی که پیاله بمی ناب شسته اند
وز خون ما بخون جگر آب شسته اند | زان زلف که وقت خاستن از خواب شسته اند
که که خوی همیکند آن روی همچو ماه | خورشید گوییا که بهفت آب شسته اند
بشکسته اند توبه بعهد تو آن کسان | کز آب دیده منبر و محراب شسته اند
دست از تو می نشوییم و اندر غم تو خلق | دست از من شکستهٔ بی تاب شسته اند
از تشنگی بسوختم ای دوست شربتی | آخر ازان دو لب که بگلاب شسته اند

خسرو کسان که غمزه زبانزا دهند پند
از خون میش دشنهٔ قصاب شسته اند

مبصران که مزاج جهان شناخته اند | دو روزه برگ اقامت درو نساخته اند
خراب کرد این باغ و بر پرند همه | نوازنان که درو عندلیب و فاخته اند
یقین که مویه گری نیز بر کشد آواز | بخانه که سرود طرب نواخته اند
ببین ز سیم و ز آهن مرو که آهن و سیم | ببوتهٔ گل از نیسان بسی گداخته اند
تهمتنان که بیک تیر چرخ می شکنند | ز بهر چیست که شمشیر و خنجر آخته اند
نگاهبانی جوهر چو نیست در حد کس | چه سود ازانکه همه دزد را شناخته اند
کسان که شاهد دنیا نمودشان زیبا | بخواب گویی با دیو عشق باخته اند

عنان نفس بده خسروا بطینت خویش
که عاقلان فرس اندر وحل نتاخته‌اند

ما غمیست که پیدا نمی‌توانم کرد
حکایت دل شیدا نمی‌توانم کرد

تو حال من خود ازین روی زرد پرس
که من بروی تو پیدا نمی‌توانم کرد

درون خون شده سختی جان من بنگر
که دل هنوز شکیبا نمی‌توانم کرد

بدین خوشم که تو باری درون جان منی
من ار بخاطر تو جا نمی‌توانم کرد

از آنگهی که تماشای باغ روی تو کردم
بهیچ باغ تماشا نمی‌توانم کرد

مگر تو خود بکرم باز بخشیم دل ریش
که من ز شرم تقاضا نمی‌توانم کرد

گذاشتم دل خسرو بزلف تو چکنم
ز دزد خواهش کالا نمی‌توانم کرد

من بندهٔ آن روی که دیدن نگذارند
دیوانهٔ زلفی که کشیدن نگذارند

از تشنگیم شعله زبان سینه و از دور
شربت بنمایند و چشیدن نگذارند

چون زیستنی نیستم ار بینم و گرنه
ای دوست چه وقتست که دیدن نگذارند

صد دیده و دل منتظر تیر تو فریاد
کشتن با من بیچاره رسیدن نگذارند

یارب چه عذابست برین مرغ گرفتار
بسمل بنشنند و پریدن نگذارند

گفتم سخنی بشنوم و جان دهم اکنون
آن نیز بشنیدم که شنیدن نگذارند

صد چاک شده سینه و صد پاره شده جان
وین بیخبران جامه دریدن نگذارند

امروز صبا از جگرم بوی گرفتست
زنهار که زان سوش وزیدن نگذارند

صد خار جفا خورد در هجران تو خسرو
آه از گلی از باغ تو چیدن نگذارند

ماییم درون سوخته بیرون شده چند
یک سلسله لیلی و مجنون شده چند

خوردیم بسی خون ز تو اکنون تو هم آخر
یک می بخور از دست جگر خون شده چند

ای مرغ چه خوانی سوی باغ از جهت ما
بگذار درین بادیه بیرون شده چند

چون حال دگرگون شد از اندوه تو ما را
تو روی نگردان ز دگرگون شده چند

در عشق فدا شد دل و جان و تن خسرو
اینک نگر از بخت همایون شده چند

منم امروز و حدیث تو و مهمانی چند
باده از دیده و دلها همه بریانی چند

هر زمان کآتش سودای تو افروزد عشق
جای خاشاک بر آتش فکند جانی چند

دی سوختگان دیدی و گفتی که اند
کافرا گیر به بتخانه مسلمانی چند

تا تو از خانه برون آیی هر دم چاک است
بر سر کوی تو دامان و گریبانی چند

می ندانم که چه مرغم بیکی گلشن اسیر / که رود آخر سر مرغ بستانی چند
ما پریشان دل او و میکند ز دست او را / چه غم از جمع نگردند پریشانی چند
خندهٔ بیخبرانست چو رنج دل ما / می ندانند چه رنجیم ز نادانی چند
حال ما دیده ای باد گر آنسو گذری / بدهی یادش ازین بی سر و سامانی
خسروا بر دل آتشکده بسیار گری / کین جهنم نشود کشته بباراني

چند گاهی دگر از چشم تو دربار بماند / ای بسا دل که در آن طرهٔ طرار بماند
کعبتینی که تو غلطانی از آن چشم تمام / ای بسا بسم کزان چشم روان باز بماند
خاتم اندر دهن انگشت بگیرد ز دهانت / ور دهانش کنی انگشت دهن باز بماند
روی تو دیدم و خط دود رساند بچشمت / ترسم آن دود بدنبالهٔ آغاز بماند
زر ندارم چکنم من که رخی دارم چون زر / لیکن آن نیز نیرزد که نه در کار بماند
ناز کم کن که نکویی بکسی دیر نپاید / زشت باشد که نکویی برود ناز بماند
دل خسرو ز جفا سوختی و راز برون شد / پردهٔ دل چو بسوزد ز کی راز بماند

نیست بدست امید بخت مرا آن کمند / کافتدش از همه سو صید مرادی ببند
بی سر و پا میروم تا بکجا سر نهم / بارگی شاه تند گردن ما در کمند
تنگ میاز ای من چشم بدی از تو دور / نیست رخ خوب را چاره ز دود سپند
درع جولانت چون دیدهٔ ما خاک شد / دیده بسی در رهست پیشتر ک ران سمند
هستم از آن گفت تلخ در سکرات اجل / در پیش آخر گهی چاشنیی ده ز قند
سوخته از پند خلق سوخته تر میشود / کاتش تیزست عشق باد در و نست پند
خسروا گر عاشقی بیم ز کشتن مدار / پیش رخ نیکوان جان نبود ارجمند

یاران که بوده اند ندانم کجا شدند / یارب چه وقت بود که از ما جدا شدند
گر نوبهار آید و پرسد ز دوستان / گو ای صبا که آن همه گلها کجا شدند
ای گل که آمدی ز زمین گو چگونه اند / آن رویها که در ته گرد فنا شدند
آن سروران که تاج سر خلق بوده اند / اکنون نظاره کن که همه خاک پا شدند
خورشید بوده اند که رفتند زیر خاک / این ذره ها که همه اندر هوا شدند
آنان که کیمیای جهانشان فریب داد / بگذاشتند گنج زر و کیمیا شدند
بازیچه ایست طفل فریب این متاع دهر / بی عقل مردمان که درین مبتلا شدند
کس را چه شد که نقد مرادی نمیرسد / مانا که خازنان فلک بی نوا شدند

خسرو گریز کن چو وفا رفت ازین جهان
زاهل جهان که همچو جهان بی وفا شدند

نه بخت آنکه بسوی تو راه خواهم کرد
نه خواب تا بخیالت نگاه خواهم کرد

چنین که جان بلب آمد مرا ز درد فراق
شکیب سهل بود چند گاه خواهم کرد

چو هیچ قصهٔ شبهای ما باور نیست
کنون ستاره و مه را گواه خواهم کرد

نمیرود ز من این رقت نظر ترسم
که عمر در سر این یک گناه خواهم کرد

مپوش چشم من ای آب دیدگان امروز
که من نظارهٔ آن کج کلاه خواهم کرد

ز بهر آنکه نبینم برابرت سایه
ز دود سینه جهانی سیاه خواهم کرد

گذر چه میکنی آخر بسویم ای ساقی
مکن که توبهٔ عمری تباه خواهم کرد

چرا مقابل روی تو میشود آخر
مبین در آینه جانا که آه خواهم کرد

جفا که میرود امشب ز هجر بر خسرو
حکایت دل خود صبحگاه خواهم

نه با تو بسته سرو چمن شود پیوند
نه شاخ سبزه بشاخ سمن شود پیوند

خوشست دولت آنم که جان بجان پیوست
کجاست بخت که تن با بتن شود پیوند

بسی نماند که از رشتهٔ دراز فراق
لباس عمر مرا با کفن شود پیوند

نکوست پند ولی زخم غمزه را چکنم
شکاف تیغ کجی از سخن شود پیوند

بجز شد همه عمرم کجیست خاتم یافت
که عمر دیگر با عمر من شود پیوند

بسوز دل بدمی بر زبان که رخنهٔ دل
بخون گرم ز آه دهن شود پیوند

یکدل بسر کوی تو آباد نیابند
یک جان ز خم زلف تو آزاد نیابند

از بس که گرفتار غمت شد همه دلها
آفاق بگردند و دلی شاد نیابند

روزی که روی مست و خرامان بسوی باغ
در شهر یکی صومعه آباد نیابند

میکش که بتسلیم نهادم سر خود را ناگاه
در کشتن خوبان زکی داد نیابند

با بخت نگاه وم ز پی وصل که هرگز
مدبر صفتان گنج به بنیاد نیابند

ناخورده خراشی ز سر تیشهٔ هجران
سنگی بسر تربت فرهاد نیابند

خسرو ز برای دل گم گشته چه نالی
دانی که دل رفته بفریاد نیابند

جان میکن و از بهر درم دم مزن ای دل
کین مزد ز خوبان پریزاد نیابند

گفتی خبرت که کهی از باد بپرسیم
از خاک طلب کین خبر از باد نیابند

یا رب آن لب را اگر از آب حیوان زر بخشند
یا بسی جان کسان بگداختند آن زر بخشند

شیرهٔ جانهای شیرین برکشیدند از نخست
وین تن شیرین از آن شیرینی جان ریختند

هر کجا خوی ریخت از روی ملاحت مایه‌ای
چاشنی گیران معنی در نمکدان ریختند

عیش تلخم با خیال روح افزای تو هست
شربت زهری که در روی آب حیوان ریختند

زین هوس کز راه بیگرانت فرو بندی گرد
آبروی خویش را بسیار خوبان ریختند

شعله منخیز ز خاک کشتگانت جای نور
بس که زیر خاک با دلهای بریان ریختند

عاقبت یاد وی کار آورد رندان پاک
گرچه گریه در شب تاریک پنهان ریختند

همچو چشم نامسلمان تو بی رحمت نیند
کافران چین که خونهای مسلمان ریختند

از گناه نیکوان یارب اگر نی بحشر
گرچه آن مردم کشان خونها فراوان ریختند

خسروا مگری که خو خاشاک بدنامی برست
چشمهای عاشقان هر جا که باران ریختند

آنرا که غم تو یار باشد
با خوشدلیش چه کار باشد

صوفی چو شکست توبه ساقی
مگذار که هوشیار باشد

مستی که سبو کشد مپندار
کو را قدم استوار باشد

می حاجت نیست مستیم را
در چشم تو تا خمار باشد

دل دادم و درد پیش بردم
کان نیز ز تو یادگار باشد

شک نیست که نشتری خشید نیست
چنگی که نغانش زار باشد

معذور بود بناله بلبل
جایی که گل و بهار باشد

مرهم چو نمی پذیرد این دل
بگذار که تا فگار باشد

خسرو بغلامیت عزیزیست
گر خوار کنیش خوار باشد

از شیفتگان چون من بسیار برون ناید
از سیمبران چون تو عیار برون ناید

یکبار ترا دیدم جان شد بلب آمد
از دیده بشو یکسو تا باز برون ناید

تو حال دلم پرسی من در رخ تو حیران
خواهم که سخن گویم آواز برون ناید

گفتی که شدم رسوا پهلوست سگ بوسه
بربند دهانم را تا راز برون ناید

خود کیست نمیدانی آن شوخ که بیهوده ستیهد
در سینه درون باشد از ناز برون ناید

خط تو معاذالله حقا که عجب دارم
کز جان من مسکین زان غار برون ناید

از بس که فراوان شد پیکان غمش خسرو
ناله هم از وزین بس ناساز برون ناید

آن خوی که گاه مستی از آن مست باز چکد
از زلف فتنه بارد و از رخ بلا چکد

جام لبت که مخشماز احرام باد
زو قطره جا شد اگر برگدا چکد

ای ظالم از دعای بد ایمن مشو که نیست — مسکینان دعا کنند که خون از دعا چکد
خاک درت بچشم و من از گریه خون خورم — تا خود چرا ز چشم من این توتیا چکد
محکم قبا مبند که دامن بگیردت — خون هزار دل که ز بند قبا چکد
شمشیر آبدار کشیدن بر اهل دل — دولت بود که خبری از آن سوی ما چکد
شوید چو رخ بصبح کند غرقه خلق را — هر قطره که از رخ آن آشنا چکد
مردم درین هوس که شبی سر نهم بپات — زان گونه کآب چشم منت زیر پا چکد

تو میروی و از پی خونریز خویشتن
خسرو دوان که تا خوی اسپت کجا چکد

ای خوش آن وقتی که آن بدعهد با ما یار بود — این متاع درد را در کوی او بازار بود
بوستانها کاندرو بودیم خوش با دوستان — آن همه گلها تو پنداری سراسر خار بود
بارها بینم بخود دوان عیشها یاد آورم — کین همان مرغست یارب کاندران گلزار بود
دوش بیرون ریختم خونابهٔ دل بین چشم — عقل را محروم دیدم کاندران اغیار بود
دیده گر فردا مرا خصمی کند بر حق بود — زانکه مسکین بهر من بسیار شب بیدار بود
تا ندانی ساقیا کز می چنین بیخود شدم — داروی بیهوشیم آن شکل و آن رفتار بود
می که گفتم چاشنی کن نرگسانی بود — لیک مقصودم دوای سینهٔ افگار بود

گر دلم دشمن گرفتی اینچنینش هم مسوز — آخر آرام و ز دشمن گشت وقتی یار بود

خسروا دل بد مکن از نامرادیهای دهر
کاین جهان را این همه با مردم هشیار بود

رویت از غالیه خط بر رخ گلفام کشید — ماه را طرهٔ مشکین تو در دام کشید
با سر زلف تو خواهد که کند گستاخی — مشک را نافه چنان گشت که در جام کشید
روز بازار چمن را بهبهان بستاند — لاله از خاک تو گرچه درم وام کشید
صبح روی تو بدینسان که بر آمد امروز — تو بهر ظن که چو من سوخته تا شام کشید
با وصال تو یک لحظه فراموش کند — هر که جور فلک و محنت ایام کشید
دل بکامی رسد از تو هم آخر روزی — غصه گام چو از عالم ناکام کشید

نام عشقت بلای دل فرهنگ دو جهان
سر باین نام برون خسرو بدنام کشید

زلف گرد رخش دوش که بگره شده بود — ای صبا تشنه گر این رشته فراچه شده بود
عاقبت یار همان کرد که می‌ترسیدم — پیش از آن گوییی در حال من آگه شده بود
گرچه در غیبت دل جور بسی بردم لیک — باری آن دشمنم المنة لله شده بود
غم ز هر سوی درآمد که ز آمد شد یار — دل ویران شده را هر طرفی ره شده بود

هم در آن روز دلم زد که ز ملک چینش — فتنه جاسوس و بلا حاجب درگه شده بود

غم کنون از پی امید کشیدم ورنی — خسرو از خویش نه دیوانه و آنگه شده بود

زلفت که بر رخ از دی در شانه در بخندد — دلها که او فشاند در خانه در بخندد

دلرا چنانکه دانی خون کن که من بکنج چشم — در بخشش کریمان پروانه در بخندد

افسرده وصل جوید دل زنده داغ هجران — بر می کس نشیند پروانه در بخندد

گر میکشتم خود کش با غمزه تیز مفکن — در کار آشنایان بیگانه در بخندد

از جمع خود پرستان سرباز عشق باید — کاندر صف عروسان مردانه در بخندد

زین نازکان رعنا بگریز خسروا را — در کوی شیشه کاران دیوانه در بخندد

زین بیشتر چنین دل تا ز سنگ درو نبود — دادار دوستانت بدین گونه خو نبود

یارب همیشه خوی تو این بود در بدی — یا خود همیشه عادت خوبان نکو نبود

آن کیست کو ندید در آن روی یکنظر — دانگاه تا بزیست در آن آرزو نبود

لاغر تنم ز زخم این زلف دلبران — انکار کت ز زلف یکی تار مو نبود

دلرا فسانه تو زره بر دور نه هیچ — دیوانه مرا سر این گفت و گو نبود

آخر بآب چشم منت دل نسوخت با — گیرم که خود مرا بدرت آبرو نبود

ای دل سیاه دار گرت دوست جور کرد — از بخت نا مساعد من بود از او نبود

مشکم ز زلف غیر چه آوردی ای صبا — در کوی آن نگار مگر خاک کو نبود

خسرو بدرد خو کن و با بیدلی بساز — گر گوییت که دل بکجا رفت گو نبود

زان گل که اندکی تنه مشکناب شد — بسیار خلق را مژه از خون خضاب شد

در خرد پیش دیدم و گفتم که نه شود — او خود برای سوزش خلق آفتاب شد

آن نازکی که داشت بشوخی شدنش بدل — قندی که داشت شکر او نیز آب شد

بهر خدا دگر بدل من مکن گذر — ای چشمه حیات که خون من آب شد

دی در چمن شدم که گشت یاد کرد دلم — آهی زدم که آن همه گلها گلاب شد

ای پند گوی نزد تو سهلست عشق لیک — مسکین کسی که جان و دل او کباب شد

در خاک نقش چهره خسرو پدید شد — سلطان گذشت و قصه‌ها را جواب

زمانی نیست کز دست تو جان من نمیسوزد — کدامین سینه را کان غمزه پرفن نمیسوزد

مگو چندین کزین سوزاک بیهوده بکش دامن — که دل میسوزدم جان کسی دامن نمیسوزد

آفر

بدین‌سان کز تب هجران تنم در زیر پیراهن
همی‌سوزد عجب دارم که پیراهن نمی‌سوزد

همه شب زار می‌سوزم به تاریکی و تنهایی
که با من هیچ دلسوزی درین مسکن نمی‌سوزد

چراغ من نمی‌سوزد شب از دمهای سرد من
چراغ خانهٔ همسایه هم روشن نمی‌سوزد

چو تو در باغ می‌رقصی هم از لطف رخ خود دان
که پیش از آتش خجلت گل و سوسن نمی‌سوزد

غم خسرو همی‌دانی و نادانی همی‌کنی خود را
مرا این سوخت ورنه طعنهٔ دشمن نمی‌سوزد

ز حد گذشت غم ما و آن نگار نپرسد
بگو که با که توان گفت این که یار نپرسد

دلم از دوست فگار و مباد هیچ گزندش
اگرچه هیچ که از این دل فگار نپرسد

بدرد عشق بمیرم دوای خویش نخواهم
که عاشقم من و عاشق صلاح کار نپرسد

در آشنایی دریای عشق است کسی دان
که تن بغرقه دهد از لب و کنار نپرسد

بهر جا که کنی راضیم چو گشتم اسیرت
شتر مهار به بینی قیاس بار نپرسد

تو پی بکشتن ما خوش ز حال مات چه آگه
کسی که تیر زند زحمت شکار نپرسد

مگو بدیدن ما با چه طالع آمدی آخر
بمردن آنکه رود طالع و شمار نپرسد

کرم تو خاک دهی این ز گوی کیست نگویم
گدا که زر دهیش قیمت و عیار نپرسد

زبس که سوخته شد خسرو از تو پیش کسی او
سخن ز حسن جوانان گلعذار نپرسد

زبس که سوخته شد خسرو از تو پیش کسی او
سخن ز حسن جوانان گلعذار برسد

زلف تو زان گره سخت که بر جانم زد
دم باقی دو سه بشمار که نتوانم زد

در دلم گشت همان لحظه گر و جان بردم
گر ز ناز گهی غمزهٔ پنهانم زد

یار پیکان زد و من در هوس آن دم
که زنم بوسه بر آن دست که پیکانم زد

دیدمش از پس عمری و همم دم نزد
تشنه در بادیهٔ هجر که بارانم زد

خلق گویند بدین حال چرایی چکنم
رهزنی آمد و راه دل ویرانم زد

من نه از خویش چنین سوخته خرمن گشتم
تو شدی شمع دل آتش بگریبانم زد

پادشا چوب خلیفه خورد و فخر کند
من درویش ز چوب تو که دربانم زد

بس نبود دست پریشانی خسرو ز فلک
ره کجا هجر تو بر حال پریشانم زد

ز هجر سوخته شد جان من سپند تو باد
دلم همیشه اسیر خم کمند تو باد

دریغ باشد جولان چون تویی بر خاک
سواد دیدهٔ ما بساط سمند تو باد

چو منند وانکه بسوی درخت سجده برند
نماز من بسوی قامت بلند تو باد

جراحت تو که بی درد ذوق آن نشناخت
دوای سینهٔ عشاق دردمند تو باد

اگرچه من ز رخت همچو چشم بد دورم | هزار همچو من سوخته سپند تو باد
دلم که خوان مسیحش بچشم در ناید | طفیلی نمکستان لب چو قند تو باد
گهاگهی سخن تلخ گفت عشق خسرو
گذشته بر لب شیرین نوش خند تو باد

ز هر تن جسم او جان‌ها بدزدد | ز هر دل زلفش ایمان را بدزدد
هزاران عمر باید مرد دزدیش | چو آن عیار ما جان را بدزدد
بت محمل نشین زان ره که رفتست | رهی خواهد بیابان را بدزدد
خوش آن ساعت که بوسه خواهم از وی | وی آن لبهای خندان را بدزدد
چو دزدانم کشد آن دزد گوهر | چو گاه خنده دندان را بدزدد
کرم ناوک زند خواهد دل من | که از بس ذوق پیکان را بدزدد
غمش دزدید عقلم را که دیدست | که دزد آید نگهبان را بدزدد
ز چشم مردمان چون خندد چشمم | بدیده اشک پنهان را بدزدد
نخسبد کس شب از افغان خسرو
اگرچه درد افغان را بدزدد

ابروی ماه دوش باز در دل ما پا نهاد | دین قلندر گرفت خانه پنهان نهاد

دل که به تسبیح داشت در خم زنار بست | سر که به محراب بود پیش چلیپا نهاد
گفت صنم زان ماست هر که همه بر کند | داشت کهن خرقه در می صهبا نهاد
سیل غمش در رسید آب ز هر سو گذشت | صبر و خرد حمله کرد رخت به صحرا نهاد
پایهٔ آن آفتاب هست بغایت بلند | کس نرسیده به خر آنک بر دو جهان پا نهاد
ذوق لب شاهدان پیر خرد در نیافت | لذت طفلانش نام پسته و خرما نهاد
راند بدلها سمند نعل در آتش فکند | تافته چون برکشید بر جگر ما نهاد
کرد تقاضای جان دیده کباب جگر | پیش سگان درش مزد تقاضا نهاد
سر ز درش برده بود خسرو مسکین ز عشق
موی کشانش برد باز همانجا نهاد

ز خانه دوش که آن غمزه زن برون آمد | هزار جان گرامی ز تن برون آمد
بزلف شانه نمیکرد دی که چندین دل | شکسته بسته بهر یک شکن برون آمد
دمی ز خانه برون آ که بهر بینیت جانا | که بهر دیدن تو جان من برون آمد
عجب بود که اگر من نیم در نوروز | که سبزهٔ تر او از سمن برون آمد
بعشق میر خسرو چه طرفه حال بود
ز غیب کین سخنی از دهن برون آمد

ز روی خوب تو خونابه‌ام چو افزون شد / مرا ز اشک من آستانت گلگون شد
بخون دیده نوشتم چو قصهٔ دل خویش / درست نسخهٔ از داستان مجنون شد
تو پای پیش نهادی بره که بخرامی / ز پای خود ز دل خسته صبر بیرون شد
نمکش بناز جهانی که شکل خوئی تو / نه کم ز فتنهٔ دهر و بلای گردون شد
کرشمه چند کنی یک نظر بگوشهٔ چشم / بدین طرف که جگرهای بیدلان خون شد
بگرد کوی تو مردم نگفتمیم که بسی / فتاده بود درین کوی کار او چون شد
خیال خندهٔ تست این نه گریهٔ خسرو / که چشمهاش چنین پر ز در مکنون شد

ز عارض طره بالا کن که کار خلق درهم شد / علم برکش که بر خوبانت سلطانی مسلم شد
فکندی برقع از روی زلیخاوار بسته دیده / گذشتی بر سر بازار و رخ یوسف نهان کم شد
دلم میخواستی پاره عفاک الله خیابان دیدم / مرا میخواستی رسوا بحمد الله که آن هم شد
ترا دادم دل و دیده ز جان فارغ اکنون / من و عشقت کنون سوی خویشیم سینه بی غم
عنانش گیر و مگذار ای رقیب از جاه بیرون / که از دمهای سرد عاشقان بی تاب و در هم
گریبان گیری ار هر رقیبان زاچه فرمایی / کرا در عهد حسنت دامن عصمت فراهم شد
زبان گر تیشهٔ فرهاد گردد پندگویا / چه غم چون در دل خسرو بنای عشق محکم شد

زمستان میرود و ایام گلها پیش می‌آید / ز باد صبح ما را بوی آن بدکیش می‌آید
صبا پیچند و بازم پریشان میکند از بر / دل بدبخت اگر روزی بحال خویش می‌آید
رسید ایام گل وان شوخ خواهد رفت در صحرا / از آن روزی که میترسیدم اینک پیش می‌آید
سر دیوانگی یا مژده‌ای سنگ رسوایی / که باز آن فتنه بهر عقل دوراندیش می‌آید
چه غم میداردت بخرام خوش خوش جان من خندان / رها کن تا نمک بر سینه‌های ریش می‌آید
بجان زن تیر نی بر دیده تا این یکدم با تو / نظاره کنم تیر از کدامین کیش می‌آید
نیارم بردنام لب بدزدی غمزه زن که / که خسرو نی ز بهر نوش بهر نیش می‌آید

زلف یار مرا بباد دهید / باد را عنبر و ز باد دهید
جادوان کز خطش سبق خوانید / نسخهٔ هم از آن سواد دهید
ای کسانی که نزد یار منید / از منش زود زود یاد دهید
سوی او رفته اید میترسم / که شما نیز دل بباد دهید
از لب من بپای او که گاه / بوسه بدهید و بر مراد دهید
خرد سالی همیکند بیداد / ای بزرگان شهر داد دهید
اشک خسرو همی رود ز فراق / گر توانیدش ایستاد دهید

زمن در هجر او هر دم فغان زاری می‌آید / خوش آن چشمی که هر روزی بدان رخسار می‌آید
گر از نادیدن رویش بمیرم نیست دشواری / ولی رویش نخواهم دید از آن دشوار می‌آید
ببازی سوی من آمد شوخی دل از من بستد / بدو گفتم چه خواهی کرد گفتا کار می‌آید
چو رفتم بر درش بسیار دربان گفت کین مسکین / گرفتار است کو بی کین طرف بسیار می‌آید
سحرگاهان شنید افغان من همسایه گفت امشب / که خواهد بود یارب کین فغان زار می‌آید
بجایی ای که طعن بیدلان کردی کنون دلرا / نگهدار از نوای کانیک آن عیار می‌آید
رقیبا یک عنایت کن خرامیدن مده اورا / که بر من هرچه می‌آید از آن رفتار می‌آید
جفای ساعدش دیدی که دستش پیش من اکنون / که گل چیدست و بر کف کرده از گلزار می‌آید
مرا میگفت دی هر کس چو رفتم از درش بیخود / که این صوفی نگر از خانه خمار می‌آید

مگو با من که تو در بند بیزاری شدی خسرو
کسی آسان ز جان خویشتن بیزار می‌آید

زلف گرد آور که بازم دل پریشان میشود / روی پنهان کن که بازم دیده حیران میشود
قفل هوش و دل خیالت بر دو چشمم منتظر / تا منور از نرگس مستت چه فرمان میشود
آنچه من خوردم غمت باری پشیمان نیستم / وان دل تو لطف ناکرده پشیمان میشود
عاشقا از صد بلا پشت گاه دیدنت / جز یکی راحت که باری مردن آسان میشود
از هلاکم دوستان غمناک و من خوش میشوم / کانچه باری کام جانان نیست آن میشود
ای که پندم میدهی پیش تو آسانست لیک / این کسی داند که او را خانه ویران میشود
ای دل خسته مده یادم ز مژگانش از آن / موی بر اندام من هر دم چو پیکان میشود

آنکه گفتندی که از خوبانت روزی بد رسد
اینک اینک خسرو اهم گفت ایشان میشود

زمن بخاطر آن نازنین که یاد دهد / ز جور او دگر نالم مرا که داد دهد
جوان مست فراموشکار و ناداننست / زمان زمان ز من بیدلش که یاد دهد
مراد جویم و گوید خدا دهد آری / خدا مگر من بیچاره را مراد دهد
دلم بششدر غم ماند و کعبتین دو چشم / سفید گشت که این مهره را گشاد دهد
شکیب کو که سرشک سبک عنان مرا / عنان بگیرد و یکساعت ایستاد دهد

بدین صفت که دم سرد میزند خسرو
عجب نباشد اگر خویشتن بباد دهد

نگشت مست رسید و بهوش خویش نبود / دلم ز صبر بسی لاف زد ولیکش نبود
زدند راه دلم آهوان بی انصاف / که در هزار خدنگش یکی ز خویش نبود
بصد هزار دلش عاشقان خریدارند / بهای یوسف از هفده قلب بیش نبود

دل او فکند مرا در چه زنخدانش
وگرنه چشم من خون گرفته بیش نبود

نبود امشب سوزنده مرا جز تب
دل ار چه بود ولیکن بدست خویش نبود

نمک بریش من ای پارسا مزن از پند
بشکر آنکه دلت هیچگاه ریش نبود

خوشست عشق بگفتن ولی جدائی درد
ترا که بود نمک بر لب و بر نیش نبود

چو وصل میطلبی خسروا ز بلا مگریز
که در جهان عسلی نی که گزند نیش نبود

زلفت صنما فتنه چندین چه نشیند
وان چشم تو با ابروی پرچین چه نشیند

پروین چو ز رخسار تو بر صبح نخندد
تا بر دل خورشید ز پروین چه نشیند

گر مشک را ز دست تو بر خاک نشستست
ای دیده بر آن قامت شیرین چه نشیند

در مشورت ریختن خون کسی نیست
یک حافظ و زلفین تو چندین چه نشیند

ور نیز نخواهد دل ما حالت خود را
پیوسته در آن طرهٔ مشکین چه نشیند

چون وصل تو ما را نه بدست است تا بالین
چندین غم تو بر سر بالین چه نشیند

تو شاد بزی گر بر خسرو ننشینی
از بهر تو بی بر من مسکین چه نشیند

سرم فداست چو تیغ تو گرد سپر گردد
دلم نماند که تیر ترا سپر گردد

بزن

بزن تو تیر که من آن سپر نمیخواهم
که دیده را ز رخت مانع نظر گردد

مخور فریب جوانی بحسن ده روزه
که آفتاب چو در اوج رفت در گردد

دلم بروی تو مستسقیست بی لب آب
که هر چه بیش خورد تشنه بیشتر گردد

چه تاب جرعهٔ دریاکشان عشق آرد
تنک دلی که هم از بوی خمر گردد

ز دل چگونه فراموش گردد آنکه دمی
هزار بار بجان خراب در گردد

نه آرزوست که خسرو بدرد گرید لیک
چو دل بسوزد ناچار دیده تر گردد

سیمین زنخ که طرهٔ عنبرفشان برد
دل را بچه در افکند و ریسمان برد

میگفت سرو دی که ازو بیکنم بلند
کو باغبان که تا سر سرو روان برد

تیغ ار چه میبرد همه پیوندهای جان
فرقت نگر که همدمی دوستان برد

کی دردناک بود از ضرب فراق
جلاد کو بگاه قصاص استخوان برد

بر عقل خویش تکیه مکن پیش عشق از آنک
دزدیست کو نخست سر پاسبان برد

ای هجر سخت پنجه مبر بند بند من
عیبست آنکه ترک ز رستم کمان برد

یکبار سر ببر برهان مستمند را
تا چند جور بهر تو نامهربان برد

تو جان خسروی و بجان و سرت که گر
بنود امید وصل ز جان و جهان برد

سخن میگفتم از لبهاش در کام زبان گم شد / گرفتم نام او تا که حدیثم در دهان گم شد
دل گم گشته را در هر خم زلفش همی جستم / که ناگه جستم بد چو سوی پیش رفت و جان گم شد
نهادند اهل طاعت دست و پای هر را لیکن / چه دیدند آن کرشمه دست و پای همگنان گم شد
چه جای طعنه از خانه چو بادم برد در کویی / که در هر ذره خاکش هزاران جان و مان گم شد
در مقصود بر عشاق مسکین باز کی گردد / چو بر خاک در خوبان کلید بخششان گم شد
قدم تا کی دریغ آخر هنوز از خاک مسکینان / چو عاشق خاک گشت و جا بیش اندر خاکدان گم شد
من اندر عشق خواهم مرد و کی جایی برد آنکس / در آن وادی که اندر وی هزاران کاروان گم شد

مرا گویند تا دان جهان چند غم خوردن / چو خسرو گم شد اندر خود حساب آن جهان گم شد

سرو در باغ اگر همچو تو موزون خیزد / ای صبا ناله که از بلبل مفتون خیزد
نیکبختی که تواند بتو دیدن امروز / شادمان خسبد و بر طالع میمون خیزد
ساکنان بر سر کوی تو نباشند بهوش / کان زمینیست که از وی همه مجنون خیزد
صبرم از دوری نگارین تو فرماید خلق / وه که این کار ز دستت چو منی چون خیزد
سوز عشقم چو بجان جاست بگفتم به طبیب / گفت این علت از آنهاست که از خون خیزد
اشک خسرو به نه جونست حذر زین دریا / کین نه موجیست که از دجله و جیحون خیزد

سبزه امید مد و آب روان می آید / و ابر چون دیده من گریه کنان می آید
سرو بالای که از من شده آرام خوشی / که بگلزار بسی سرو روانی آید
جان کشم پیش و جهان هم اگرم دست دهد / اندر آن راه که آن جان و جهان می آید
از پی گشتن صحرا و لب جوی چمن / هوسی در دل هر پیر و جوان می آید
نهانا که من امشب بکشم تا بسحر / کای صبا از تو مرا بوی فلان می آید
آنکه آن شوخ همی آید و خلقی بهوش / مرده را مژده رسانید که جان می آید
منه ای باد فزون بار غمانش بر پیش / که گران بار دل و جان پیان می آید
کوه غم دارم و یکذره برون ریزم اگر / بر دل نازکش آن نیز گران می آید

خسروا دست بفتراک امیدی که زدی / توسنی دان که در ضبط عنان می آید

دوش در خواب مرا بابت خود کاری بود / تن پرستی را در خدمت جان باری بود
گوئی زلفش برگ و پوست خیالم در رفت / که از او برگ من رشته زناری بود
گفتمش نیست غم مات که ای بی مهر / از برای دل ما نیز بگفت آری بود
دل گم گشته همی جست از زلفش هر کس / خنده میکرد بسویم که دلت باری بود
زلف بموی دمش آلوده بخون گفت آری / یاد می آیدم اینجا که گرفتاری بود

شمع بگریست زمانی ز سر سوز و بمرد / سوزم از گریه بمیرد که بسیاری بود
میترابید ز چشم ترم اندک اندک / هر کجا در جگر سوخته آزاری بود
سرگذشت دل خود گفتم و در چشم خیال / محرم راز شب تیره و دیواری بود

سبزها نو دمید و یار نیامد / تازه شد باغ و آن نگار نیامد
نوبهار آمد و حریف شرابم / بتماشای نوبهار نیامد
چشم من جویبار گشت ز گریه / سرو من سوی جویبار نیامد
آمد آن گل که باز رفت ز بستان / وه که آن آشنای یار نیامد
عمر بگذشت و زان مسافر بدخو / یک سلامی بیادگار نیامد
با چنین باد برد و چشم چو باران / شاخ امید من ببار نیامد
آن صبوری که تکیه داشت برو دل / در چنین وقت هیچکار نیامد
خوبرویان بسی بدیدم و لیکن / دل گم گشته بر قرار نیامد
خون دل خوردم و بسوختم آخر / بر کس این باده خوشگوار نیامد
رنج کز غم گذشت بر خسرو / هر کرا گفتم استوار نیامد

دران

دران دلی که تف از شعلهٔ حبیب نشد / ز هیچ روشنیش در جهان نصیب نشد
بگور عاشق مسکین روان شدی همه عمر / مگر از آنکه ملامتگرش رقیب نشد
جهان ز دیدن آن چشم ناتوان در خاک / بمرد خلق که یک کس بر طبیب نشد
بیاد او چو غریبان بکنج غم مردم / که هیچکه بدلش یاد آن غریب نشد
چو خسرو ار چه فراوان تو داری اندر عشق / گمان مبر که علیواج عندلیب نشد

دلی کو عاشق روییست در گلزار نگشاید / گره کاندر دل از یاریست از اغیار نگشاید
روای باد و تماشا دیگر از ابر بسوی گل / که ما را غنچه پر خونست که گلزار نگشاید
چه سلطت بود آن کاندر او سرخ شد چشم / که جز خون جگر زین دیدهٔ خونبار نگشاید
چه طالع دارم این کآسمان هر کار دان غم / گر آید بر زمین جز بر دل من بار نگشاید
بجرم عشق اگر کافر کنندم خلق گو میکن / مرا هرگز زبان باری باستغفار نگشاید
زند بسیار لاف زهد و تقوی بتان لیکن / همان بهتر که چشم خود دران رخسار نگشاید
اسیر کفر گیسوی صنم چون برهمن باشد / که گر رگهای جانش بگسلد زنار نگشاید
دل خود با در و دیوار خالی میکند خسرو / که زنید گر غم خود با در و دیوار نگشاید

دیده چون با تو هم‌نظر گردد / ناوک فتنه را سپر گردد

هر که از درد عشق با خبر است / چون ترا دید بی‌خبر گردد

می‌خورم غم به یادت اما زهر / کی به یاد شکر شکر گردد

من ز برگشتن تو می‌ترسم / زان نترسم که عمر برگردد

تا خیالت درون دیده بود / صبر مسکین بگرد در گردد

کیمیا نیست آتش عشقت / که ازو خاک بنده زر گردد

خسرو از کامش تو شد بی‌عشق / بوسه‌ای ده که نیشکر گردد

دو چشمت که تیر بلا می‌زند / چنین تیر بهر چرا می‌زند

کمان جانب دیگری می‌کشد / ولی تیر بر جان ما می‌زند

زهی دیده گستاخی و چابکی / کجا می‌نماید کجا می‌زند

دو زلف تو از پشتی روی تو / شب تیره را در قفا می‌زند

به هنگام رفتار بالای تو / تک کبک زاغ با می‌زند

چو بوی ترا در چمن می‌برد / نسیم بهار از صبا می‌برد

مرا زآب خسرو همین غم بسست / که آتش درین مبتلا می‌زند

دل باز سوی آن بت بدخو چه می‌رود / وان خون گرفته باز از آن کو چه می‌رود

دی رفت از من آن بت مه‌روی ای صبا / امشب برای عیب سپن کو چه می‌رود

گلگشت باغ می‌کند امروز سرو من / بنگر که باز بر گل خوشبو چه می‌رود

آخر گهی نگشت صبا گرد کوی او / چندین بگرد لاله خودرو چه می‌رود

جان می‌رود ز من چو گره می‌زند بر زلف / مردن مراست از گره او چه می‌رود

زنیبوش شکسته منتظرش طالبان خون / آن شوخ بر شکسته بدانسو چه می‌رود

جانا جهانی از رخ تو کشته شد هنوز / دیوانه خلق دیدن آن رو چه می‌رود

سرسبز شد لبت دگر آب حیات نیست / این خضر باز بر لب آن جو چه می‌رود

از بدخویش خسرو بیچاره خون گریست / بر روی او ببین که از آن خو چه می‌رود

خوی تو از جفای خود نرود / روی تو جز برای خود نرود

از هوای دو زلف مشکینت / باد صبح بر هوای خود نرود

چونکه در سینه جای سازد دل / که بود کو ز جای خود نرود

ور درآیی به باغ سرو از پای / رود اما بپای خود نرود

دیده کآشنای روی تو شد / هرگز از توتیای خود نرود

گر بطوفان فرو رود عالم — دیده از آشنائی خود نرود

دل نبودی و گر چه جان نبود — خسرو از دلربای خود نرود

دی زخم ناخنش برخ چون سمن چه بود — وان در همی سلسلهٔ پر شکن چه بود

خون دل من و دگران گر نخورده بود — آن رنگ لعل خون منش در دهن چه بود

آن لحظه کامد ار نه فرشته است یا پری — گاه نظاره مردن هر مرد و زن چه بود

گر جان یوسف از عدم اینسو نیامدست — آن تن که دیدمش تبه پیرهن چه بود

این آمدن بجست که خوش بود با همه — وان بر شکستنش بکرشمه زمن چه بود

رخ جلوه را نمود بمن گفت تو ببین — زین ذوق مست و بیخبرم گفتن سخن چه بود

سیری ز جان نبود که این خون گرفته را — سیراب دیدنم سوی آن غمزه زن چه بود

کشتن صلاح بود چو رسوا شدیم از آن — تدبیر پرده پوشی من جز کفن چه بود

دوش آن زمان که رفت ز پیش تو خسروا — چون ماند جان و دل چه شد و حال تن چه بود

دوش بوی گل مرا از آشنایی یاد داد — جان گریبان پاره کرد و خویشتن را بر باد داد

ترسم از پرده برون افتم چو گل کین باد صبح — زان گلستانها که وقتی با تو بودم یاد داد

جز خرابی نماند در جانم از بنیاد عشق — گرچه هر دم دیدهٔ خونین بدین بنیاد داد

پیش ازین آباد بود این دل که مستی در رسید — وین صلای صوفیان در خانهٔ آباد داد

من نشسته هر شب و از دیده خون پیش اوفتادم — همین دل گم گشته خسرو را چه پیش افتاد داد

دروغ و راستی کان غمزهٔ غماز پیوندد — در صد پارهٔ عاشق و زان لب باز پیوندد

بلا را نو کند ساز و طریق فتنه نو سازد — نیاز من چو دریابد طریق ناز پیوندد

بسینه نارسیده بگذرد اندر جگر ناوک — خدنگی در کمان کان ترک تیرانداز پیوندد

بخون گرم دل پیوست با او گر بری صد نی — چو خون گرم است هر صد بار دیگر باز پیوندد

مرا چه حد وصلم این بدر بس قربتم باشد — سخن با یکدگر کآواز در آواز پیوندد

همی گویند جان خواهی مجو پیوند او خسرو — ز بهر آشتی گنجشک با شهباز پیوندد

دل شد ز دست ما را با یار ما که گوید — وین درد سینهٔ ما پیشش دوا که گوید

من غرق خون همه شب او خوش بخواب مستی — آنجا که اوست از من این ماجرا که گوید

بر آستان خواری جان دادنیست ما را — زیرا که پیش سلطان حال گدا که گوید

دیدار دوست دیدن آنگه حدیث توبه — حقا دروغ باشد هر پارسا که گوید

گویم که چند بر ما نامهربانی آخر / نامهربان ما را پیغام ما که گوید

ای جان خسته بازت گر در عدم فرستند / چون تو از آن اوستی رو هر کجا که

دیوانه دلم زلف پریشان که دارد / جانم شکن طره پیچان که دارد

شبهاست که تا رفت ز من خواب ندانم / کان خواب بر آن غمزه فتان که دارد

خالیست بکنج لب خونخواره او وای / کین داغ برای دل بریان که دارد

خلقی بسر کوی وی از شوق بمردند / آن مست شبانه خبر از جان که دارد

هر صبح رود هوش من خسته دیا رب / آن باد که زد بر سر بستان که دارد

در خانه جان آمد و بیرون نزد هیچ / زین ترک بپرسید که فرمان که دارد

یک شهر پر از فتنه و او بیخبر از شان / کافر صفتان را غم ایمان که دارد

بیچاره دلم را جگر سوخته از تست / نزد که برد ریش نمکدان که دارد

آن سر که لکدکوب تو شد گر تو بجویی / خسرو چکند در خم چوگان که دارد

دلبر من دوش بمهمان رسید / در شب هجران مه تابان رسید

ذره دگر چشمه خورشید یافت / مورچه را ملک سلیمان رسید

زیستنم باد مبارک که باز / در تن مرده قدم جان رسید

سایه صفت پست شدم زیر پاش / چون بمن آن سرو خرامان رسید

آتش دل کشته شد و من شدم / زنده چو آن چشمه حیوان رسید

جلوه طاوس چرا نبود / بر شکری کان شکرستان رسید

گریه خسرو چو نگه کرد گفت / خانه روم باز که باران رسید

دل ز نادیدنت بجان نشود / اگرم هوش پیش از آن نشود

دیده از خاک پات روشن شد / نور بر دیدها گران نشود

مخرام اینچنین بناز که تا / خلق را جان و دل زیان نشود

مرغ کت بیند ار بباغ روی / بیش هرگز در آشیان نشود

عشق پشتم شکست و کیش گذاشت / تیر خسرو چرا کمان نشود

دل که بغم داد تن آرزوی جان خرید / برگ گیاهی بداد سرو خرامان خرید

مژده ترا از جهان هر که بهای تو داد / دان که بهفده درم یوسف کنعان خرید

گرچه که سر در بلاست باز تو بتوان کشید / ور به که جان قیمتست ناز تو توان خرید

محنت عشاق را طعنه نباید زدن / زانکه شناسای کار دولت ازیشان خرید
هر که متاع وجود ریخت ببازار عشق / عمر بقیمت فروخت عشق بازان خرید
قد تو از مار زلف دولت ضحاک یافت / خط تو از پای مور ملک سلیمان خرید
تلخی هجران یار زهر هلاهل فشاند / بنده نزدیک خویشتن چشمه حیوان خرید
دل بوفا نه کنون جان ده و لب را بیار / کین دل نادان من عشوه فراوان خرید
داغ غلامیت کرد قیمت خسرو بلند
میر ولایت شود بنده که سلطان خرید

دلم ز دست برفتست و پیش باز نیاید / نوازشی هم ازان یار دلنواز نیاید
تمام عرصه عالم سپاه فتنه بگیرد / اگر ز عارض یارم خط جواز نیاید
درید پرده و نهاد راز یار بصحرا / ز پرده که چنین شد حجاب راز نیاید
تبا بناز بکشتی هزار صاحب دل را / کسی به پیش تو یارب که گاه ناز نیاید
دمند پند که باز آ من این مجال ندارم / که هر که رفت بکویت بخانه باز نیاید
جهان بسوخت حدیث نیازمندی خسرو
خنک بود سخنی کز سر نیاز نیاید

دیرینه دردی داشتم باز از سر آغاز شد / بود آسمان در کین من با او غمت انباز شد

دوش آمد آن شمع بتان من خود ز غیرت سوختم / کز بهر مردن پیش او پروانه در پرواز شد
از بعد عمری دیدمش گفتم بگویم حال خود / از بخت بی اقبال من چشمش بخواب ناز شد
زلفش دلم دزدید و زد دار بوی زلفش بوی خون / من چون کنم پنهان که خود دزد دلم غماز شد
دی خنده زد بر زخم من خود ز شادی کم شدم / گویی که بر اهل گنه درهای رحمت باز شد
میرفت جان از دیدنش او گفت ای بیوفا / من حاضر و تو میروی شرمنده زین باز شد
چون جان ز تیرش خسته شد گفتم که صد جان دگر / کردند اشارت سوی او کان تیر انداز شد
شب مرده بودم پاسبان گر زد نگفتی قصه / ای پاسبان فریاد رس کامشب سماع آغاز شد
گه گه شنیدی ناله ام خسرو بماند از ناله هم
میسوزد و مانند آن عودی که بی آواز شد

دل نی ز رخ تو در گل و گلشن نه ایستاد / جان بی لب تو از می روشن نه ایستاد
دامنکشان بناز که دی میشدی روان / یکجای اهل زهد بدامن نه ایستاد
عاشق جهان گرفت بآب رخت مگر / بلبل بدشت و باغ و بگلشن نه ایستاد
چون سخت جانیم که چه سان میزیم هنوز / تیر مژه نه دل که در آهن نه ایستاد
ای آب دیده آب خویش نگهدار بعد ازین / کاتش بدل رسید و بخرمن نه ایستاد
از آه بنده دیده همسایگان گهی / کم خشک شد که دود بروزن نه ایستاد

من جامه چون قبا نکنم گر فغان من
یک جامه درست بکشتن نه ایستاد

گویند منکرش مگر از قصه جان بری
بسیار خواستم که دل من نه ایستاد

خسرو براه عشق سلامت مخنثی راد
تیغست آنکه بر سر و گردن نه ایستاد

آباد نشد دل که خراب پسران شد
چون پسران آفت صاحب نظران شد

بس دانه دلها که زتن برد بتاراج
آن مور که گرد لب ساده شکران شد

افسرده جمال خط خوبان چه شناسد
کین پسر مه نه شایسته چشم همگان شد

دلهای عزیزان شمر آن جمله بکنیها
کاندر کمر آرایش زرین کمران شد

آن خواجه که میگفت که دارم خبر از عقل
در عشق در آمد یکی از بیخبران شد

جز حسرت مردن نبود شیوه عشاق
فریاد و فغان عربده حیله گران شد

ای صبر دلم ده قدری بو که توان رست
کان دل که مرا بود از آن دگران شد

بس عاقل چشم خرد افروخته روشن
کز کرده دل سوخته خویش پسران شد

خسرو ز رخ خوب دم توبه همیزد
ناگاه بدید آن رخ زیبا نگران شد

آن دل که هر شبیش ز پیالی فزون رود
یکدم جدا شد از سوی صبر و سکون رود

بی درد گو بدیدم که جرا شام تا سحر
گریه ز چشم تو ز نهایت فزون رود

دردیست در دلم که بود حق بدست من
از چشم من اگر بدل آب خون رود

با دانه داشت دیده و دل آرزمان کو او
دل در دد و بدیده عاشق درون رود

بستی دلم بزلف بیمر انیش زپیش
بیچاره پای بسته بزنجیر چون رود

نظاره تو پیست کشنده تر از فراق
جانی که مانده بود ز هجران کنون رود

جان زیر پای تو بهوس میدهم بگیر
یکبار پای این هوس از دل برون رود

خسرو چو لاف عشق زدی از بلا مترس
زینسان بر اهل عشق بسی از جنون رود

از اشک من بیاد تو چون سرخ گل نروید
زانپس ببویت آید هر دگلی که بوید

جایی که از لب تو باران بوسه بارد
دل غنچه غنچه خیزد جان خوشه خوشه روید

چون بر درت نهم رخ گردی برو نشیند
خون میخورم ز گریه کان گرد را نشوید

چشمم که خورد خونم از بس که خون گرفتش
خود دریخت خون خود را آنکه کس نجوید

جانم فداش چون او خود را بخشم پیاده زد
با جمله در حکایت با من سخن نگوید

زین غم که در جدایی خسرو بسینه دارد
شاید که بر تن او هر موی او بموید

امروز چیست کز در جانان برون نیاید
مردند دردمندان درمان برون نیاید

نظارگی ز هر سو در انتظار رویش
دادند جان بر آن در سلطان برون نیاید

جانم فدای یاری کو در دلی چو در شد
بیرون نیاید از دل تا جان برون نیاید

تیری که زد بغمزه لابد بمیرم ایرا
سینه شکاف گردم پیکان برون نیاید

اسباب کامرانی از بخت خود بجویم
گر شاخهٔ مغیلان ریحان برون نیاید

دی میگذشت گفتم کش ناله بشنوانم
هرچند جهد کردم افغان برون نیاید

گفتی بمیر خسرو گر تو رسم چه حیله
چون جان عشقبازان آسان برون

اگر چشم تو روزی بر مه افتد
مه از خورشید باشد در ته افتد

وگر شکل زنخدانت ببیند
روانی آب حیوان در چه افتد

چو در خندیدن آید باغ رویت
گل اندر دیدهٔ مهر و مه افتد

کند پیوند عمر از صبح رویت
چو روز عمر کارا کوته افتد

نخواهم بعد ازین مه را به بینم
گذر گر بر منت بعد از مه افتد

برویت خواهم الحمدی بخوانم
غلط ترسم که در بسم الله افتد

دلم را در سر زلفت ره افتاد
غریبان را بهندستان ره افتد

فغان

فغان جان خسرو در فراقت
چنان افتد که آتش در گه افتد

آنکه آید بدلم هر شب و جایی بکند
چه شود روزی اگر یاد گدایی بکند

شهر شوریده و او روی نماید نیکوست
بهترین روز بترسیم که بلایی بکند

مست و شمشیرکشان بر سرم آید هر روز
من همی‌ترسم ناگه که خطایی بکند

مروای دوست که آهم اثری خواهد کرد
گرت آنجا نکند آخر جایی بکند

دوش نظارگیت دید و بخندید از شادی
صبر کن تا غم هجرانش سزایی

با چنین جور و جفایی که تو داری بس ازین
نه همانا که مرا عمر وفایی بکند

پر غبار آید از کوی تو خسرو هر روز
درد و گریه و در حال صفایی بکند

از لبت گر خط میگون سر برون خواهد کشید
از یکی کنج دهن صد دل برون خواهد کشید

گر برون خواهی خرامیدن یکی بنما بمن
آنکه پا در دامن عصمت درون خواهد کشید

روی اگر آنست ره سوی بلا خواهد نمود
عشق اگر اینست تا حد جنون خواهد

کار دل بگذار در دنبال زلف از بهر آنک
موکشان در خاک راهش سرنگون خواهد

سالها بگذشت و غمهای تو کهنه نشد
من ندانستم که این غم تا کنون خواهد

بر من امشب شحنه هجران قوی‌تر آمدست
قصه دیرینه را دانم برون خواهد کشید

آن عمر که بود برکران شد
وان صبر که داشتم نهان شد

ما خود بحضور مرده بودیم
خاصه که فراق در میان شد

افسوس که شادئی ندیدیم
وین عمر عزیز برکران شد

از دوست نیافتیم کامی
دشمن بدروغ بدگمان شد

گفتم که اسیر کردی ای دل
دیدی که بعاقبت همان شد

دل بر دگری نهم ولیکن
عاشق بستم نمیتوان شد

دی دلبر من سوار میرفت
اشکم بدوید و هم عنان شد

مطرب غزل ز شوق برخواند
خونابه ز چشم من روان شد

از گریه من رقیب بدخوی
با این همه خشم مهربان شد

از بس که علاج درد من کرد
بیچاره طبیب ناتوان شد

خسرو یک جانست چند ترسی
گیرم همه خلق یکزبان شد

ای اهل دل نخست ز جان ترک جان کنند
وانگه نظاره در رخ آن دلستان کنند

سویش همیکنید ببازی نظر خطاست
مانا بر آن شدید که بازی بجان کنید

باران کنید بر سر من خنجر شهید
وز بهر کشت شهر سرم بر سنان کنید

در من زنید آتش و خاکستر مرا
با سیل چشم خویش بسویش روان کنید

من بین که خاکبوس درش میکنم هنوز
ای خلق خاک خواریم اندر دهان کنید

تا کشتی مراد من اندر عدم شود
بر روی ز پردهٔ دل من بادبان کنید

خسرو ز دود دل حبشی شد برای دوست
پیشانیش بداغ غلامی نشان کنید

ای خوش آن وقتی که ما را دل بجای خویش بود
کام کام خویش بود و رای رای خویش بود

در هوای نیکوان می بود تا از دست رفت
چون کند مسکین دل من در هوای خویش بود

با رقیب ار چه بد من بر زبانش میگذشت
لیک میدانم دلش سوی گدای خویش بود

از کجا مست آمدی با که غارت شد نماز
پارسایی را که مشغول دعای خویش بود

چون نگهدارم که بی خوبان نبودی یکزمان
حاش لله دل نبودست این بلای خویش بود

من بغیبت بد نگویم آن غریب رقیب را
زانکه گر بد بود و گر نیکو برای خویش بود

ای مسلمانان بجایی کان بسر حاضر شود
کیست دلداری که تواند بجای خویش بود

دی مرا در خون بدید و ره بگردانید و رفت
من چنین دانم پشیمان خطای خویش بود

بنده خسرو جان شیرین در سر کار تو کرد / کامده پیش بلا مسکین بپای خویشتن شود

از حال مات هیچ حکایت نمیرسد
در کار مات هیچ عنایت نمیرسد

گویند بگسلد چو بنهایت رسید عشق / جانم گسست و عشق بنهایت نمیرسد
معذوری ار مرا نخوری غم که گرگ را / در حال گوسپند رعایت نمیرسد
کمره چنان شدست دلم با دهان تو / کش از کتاب صبر هدایت نمیرسد
بگذشت دوش زلف رخت تا بچشم من / ماهی گذشت و شب بنهایت نمیرسد
از خون نوشته قصه دردت رسول عقل / هر روز در کدام ولایت نمیرسد

ای عقل بگذر از سر خسرو که مر ترا
در کار اهل عشق کفایت نمیرسد

ای دوستان که آگه ازان رهزن منید / گم شدم برید و بدان راهم افکنید
نامه کنید سوی وی تا بدو رسم / خاکسترم کنید و بدان خط پراکنید
بر خاک من رسید پس از مرگ و هر گیاه / کانرا نه بوی او بود از بیخ بر کنید
ای طالبان وصل ز ما دور گر فراق / ما چاک سینه‌ایم و شما چاک دامنید
ای منکران عشق یکی دیدنش روید / دانم که زاهدید اگر توبه نشکنید

جانان یکی بست که میرند پیش او / گویید زنده‌اید که یک جان بصد نهید

خسرو که سوخت دل او دلش دهید
وان دل که سوخته نبود آتشش زنید

امشب بت ما بنزد ما بود / ماهش بوبال مبتلا بود
در باغ وصال میگذشتم / گل در جیب و سرو در راستا بود
بیگانه کسی نبود دیگر بود / دل محرم و دیده آشنا بود
هوش و دل و صبر بازم آمد / این هر دو سه چند که کجا بود
از بیخودی آن زمان بدیدم / در یوسف خود که بی‌بها بود
آن دست عیسی اگر دمم ندادی / امید برستنم کجا بود
آورده خطی که تو علائی / بالاکش راستی گوا بود
میرفت ولی ز آب چشمم / زنجیر مسلسلش بپا بود
هنگام سحر کشید گیسو / چون سرو که بر سر گیا بود

در خواب غلط بماند خسرو
کین حال مرا بنو دیا بود

آن سرو خرامنده که چشمم بر آمد / وان بخت که پیش آمده بد پیشتر آمد

شادی تو غم بود ز برنامدن کار ... آن غم همه شادی شد و آن کار برآمد
بر لاله و گلبرگ دماغم نرسد از آنک ... کز زلف توام بوی نسیم سحر آمد
آیینهٔ جان پیش نمای کشمت پیش ... کآیینهٔ رخسار توام در نظر آمد
شیرینی لعلت نرود از بن دندان ... کز لعل توام در بن دندان شکر آمد
در دیدهٔ من مردمک دیده نگنجد ... اکنون که مرا روی تو در چشم درآمد

در پای تو خسرو چه کند گر ننهد سر
کز آمدنت عمر گرامی بسر آمد

اگر آن جادوی چشم از نرگس در فسون آرد ... بسی آسوده را کز دست پیچانی بخون آرد
مرا باری برآمد جان از آن بار درون مانده ... کسی باشد که دل بشکافد و او را برون آرد
گله از باد میکردم که بار در خرگه دی ... بدیده آرزومندم گر آن دولت کنون آرد
مرا گویند سودای جنون آرد رخ نیکو ... بجان درمانده‌ام من کاش سودا جنون آرد
جهانی بیدلان در بار جای حسن تو خرمن ... بدربانان کو طفلیشان سگی را هم درون آرد
ز بهر آزمون دل را غمان دادم سزا دیدم ... مبادا هیچ دشمن یا دل اندر آزمون آرد

بجای جوی شیر از چشم خسرو جوی خون آید
چو فرهاد ار ز خانه رو بکوه بیستون آرد

آن دل که دائمش سر بستان و باغ بود ... گویی همیشه سوخته درد و داغ بود
هر خانه داشت دوش چراغی و جان من ... میسوخت زار خانهٔ من این چراغ بود
من نخچیر فتاده در آن کوی مرده وار ... نالیدنم صدای علیواج و زاغ بود
روزی نشد که جلوهٔ طاوس نکرد ... این دیده را که روزی زاغ و کلاغ بود
دی در چمن شدی و ز بوی تو شد خراب ... بلبل که بوی‌های گلش در دماغ بود
رفتم بسوی باغ و ببویت گریستم ... بر هر گلی و گر نه گرا یاد باغ بود

شب گفت مهر سیم چو بخواندم بخنده گفت
خسرو برین حدیث منه دل که لاغ بود

آنچه بتوان در غمت جان میکشید ... تا بدان غایت که بتوان میکشید
میکشد خط بر مسلمانی لبت ... وانکه از خون مسلمان می کشد
دیده تا خط ترا بالای آب ... دید خط بر آب حیوان میکشید
حسن روز افزونت از اوج کمال ... روی مه را داغ نقصان میکشید
زلف کاید بر لبت گویی که دیو ... خاتم از دست سلیمان میکشید
آنچه دل یکچندی از زلفت کشید ... از لب لعلت دو چندان میکشید
گر ز شوخی تیر بر دل میزنی ... خسرو بیچاره پیکان میکشد

اگر ز حال من آن شوخ را خبر باشد | بسوزد ار دلش از سنگ سخت‌تر باشد
حکایت من و او عشق نیست میدانم | که عشق دیگر و دیوانگی دگر باشد
روای نسیم صبا وازان دو چشم سیاه | اگر مهی بکشم سهل یکنظر باشد
دلی تو سنگدلی کی دلم نگهداری | نه هر که سنگ تراشیست شیشه‌گر باشد
اگر نمک چکد از چشمهای من زانست | که دیده را ز خیال لبت اثر باشد
نمک چگونه نشیابی بچشم من که ترا | بنوک غمزه هر پرکاله جگر باشد
زگریه موی براندام من همی خیزد | گیا بجاستن آید زمین چو تر باشد

بسوختی دل خسرو مگر نمیدانی
که آه سوخته عشق را اثر باشد

آن کودک نورسته که سیمین بدنی شد | چون شست لب از شیر چه شیرین سخنی شد
بس غنچه دلرا که کند چاک بهر سو | آن گل که بنوروز جوانی چمنی شد
این یوسف جان بس که درین سینه درآمد | گویی که تنم گرد تنش پیرهنی شد
سلطان مرا عمر فزون باد بدولت | کز دولت او خلعت عاشق کفنی شد
وقتی می لعلی که بر آن روی کشیدیم | اینک همه خونابه بحال چو منی شد
چون جان دهم از خاک من ای سرو قبایت | بتخانه برآری که دلم برهمنی شد

خسرو

خسرو ز مزاج دل من خشم گرفتست
کز کرده خود با دل خویشش سخنی شد

از یاد تو دل جدا نخواهد شد | وز بند تو جان رها نخواهد شد
دلرا بتو دادم و نمیدانی | چون میدانم مرا نخواهد شد
پیوند تو از تو نگسلم هرگز | تا جامه جان قبا نخواهد شد
ور بوسه دهی شمارکم میکن | من میشمرم وفا نخواهد شد
یارب بکجا گریزم از تیرت | هرجا که روم خطا نخواهد شد
میگو سخنی مترس از غمزه | مستست بدین گوا نخواهد شد
دردی دارم بسینه از عشقت | کان درد بکهن دوا نخواهد شد

گفتی که غلام منست خسرو
هم خواهد دل چرا نخواهد شد

آنرا که سر و کاری با چون تو نگار افتد | سر پیش تو در بازد گر بکار افتد
افتد چو تو برخیزی در پای تو صد عاشق | زین جمله چه برخیزد با آنکه هزار افتد
سنگست نه دل کورا با زلف تو افتد خوش | بس طرفه بود سنگی کو بر سر مار افتد
جان چاک شود زان غم کز زلف تو تا ماند | گل خشک شود برجا کز باد صبا افتد

صد گریه کند مردم تا تو بکنار آیی / صد موج زند دریا تا در بکنار افتد
از ناوک مژگانت هرگز نکنم افغان / گر گریه کند بلبل هم بر سر خار افتد

القصه برآوردی گردی ز دل خسرو
هم دیده نمیخواهد کش با تو غبار افتد

ای همنفسان که پیش یار آیید / این شکر چرا نمی‌گزارید
ما را مکشید چون غریبان / گیرم که شما ازین دیارید
جان خواهم داد زیر پایش / امروز مرا بمن گذارید
گر میکشدم فدای اویم / زنهار بروی او میارید
بر دوست برید جان و عقلم / کالا همه خصم را سپارید
ای دیده و دل اگر بگرید / شاید که شما گناه کارید
ای طایفه که دردتان نیست / هیهات که در کدام کارید

گر در دلتان غمی بگنجد
بر سینهٔ خسروش گمارید

افسوس ازین حیات که بر باد میرود / کاین ماه نو بر دوش داد میرود
مردم که بی تو پیروی دیو میکنم / بر آسمان فرشته بفریاد میرود

زاهد بپند دادن بیچاره مست را / خاطر بسوی لعبت نوشاد میرود
گاه خمار صد نیت توبه میکنم / چون ساقی آمد آن همه از یاد میرود
ای من غلام دولت آن نیک بنده / کز بند کی نفس باز آزاد میرود
آهسته نه بروی زمین پای کآدمی / بر روی شاهدان پری زاد میرود
ای نفس پندگیر که آخر بگرد دشت / ای مرغ هوش دار که صیاد میرود
ضایع مکن بخنده و بازی بسان گل / این پنج روز عمر که بر باد میرود
زخم زبان خسرو اثر کی کند ترا / نی سنگ خود بتیشهٔ فرهاد میرود

آن نخل تر که آب ز جوی جگر خورد
بیچاره خسته که ازان نخل برخورد

من بیخودم چنین ز لبش گشته‌ام ای طبیب / ور نه کسی شراب ز من بیشتر خورد
آن خون گرفته که تو سیاهی او سوی / پیدا شراب نوشد و پنهان جگر خورد
من کیستم که بر در او بی سپر شوم / حاشا که چون منی بجهان خاک در خورد
جان شد خراب هم بهای دل و هنوز / دیوانه باش تا دو سه دور دگر خورد
بهر می مراد فراوان بود حریف / مردانه کو که تیغ سیاست بسر خورد
خوش طوطیست خسرو مسکین بدام هجر / کز بخت خویش غصه بجای شکر خورد

آرام جانم میرود دلرا صبوری چون بود | انکس شناسد حال من کو همچو من در خون بود
بر بست چون خور اگر آمد بجوزا چون قمر | یعنی که این عزم سفر بر طالع میمون بود
گویند حال دل نهان کو بین بجان آمد بجان | این با کسی گفتن توان کو از دلم بیرون بود
این در که از چشم افکنم بگسست چپ و دامنم | چون ریسمانی شد تنم کاندر در مکنون بود
زان لب که پنهانم گزد چون مار در جانم خزد | ماری گزیده نم خزد کی در خور افسون بود

[illegible]

ابروی مانند ماهش بنگرید | طرهٔ جعد سیاهش بنگرید
بس که اندر روی او هست چشم | خفتن تا جاشکاهش بنگرید
بر جهان جوری که چشمش میکند | روی زیبا عذر خواهش بنگرید
بهر چشم بد دعای عاشقان | گرد تعویذ کلاهش بنگرید
دوش دل در کوی او گم کرده ام | دوستان در خاک راهش بنگرید
دیده بستانید از من عاریت | بس بفرصت گاه گاهش بنگرید

دعوی خون میکند از وی دلم
دیدهٔ خسرو گواهش بنگرید

بر آب رخت یک گل سیراب نیاید | آنچه از لبت آید ز می ناب نیاید
دانم که لبت بنده نوازست ولیکن | آن به که مگس بر سر جلاب نیاید
معذوری اگر نیست دلت را اثر مهر | کین مغز عجیبیست که قصاب نیاید
تا آمدنت را گله از بخت کنم لیک | در کلبهٔ درویش چو مهتاب نیاید
شبها من دیوانه و یاری دو سه همدرد | من نالم و یاران مرا خواب نیاید
از دل نگشاید گره گریه ام آری | تا هم چو بود سخت بچشم آب نیاید
با بهر صلاح رخ ساقی نگرانم | کاز آگهی مست بمحراب نیاید

نی عیش بود این که گهی بر دل خسرو
از دست تو تیری دو سه پرتاب نیاید

از بناگوشت بلای خط که سر بر میکند	جز دو خود عاشق بیچاره ابتر میکند
سرو گز بالای خود در سر کند باد آن مبین	آن نگر کش باد دست و خاک تو بر سر میکند
وانکه گو مثل تو خورشید را چون زرگر است	گو ببیند زی چند را با زر برابر میکند
چند گویی پیش آیم وه که چون تو یوسفی	سر کجا در کلبهٔ اخوان من در میکند
چند گویید ای مسلمانان که حال خود بگو	من همیگویم ولی از من که باور میکند
شوخیش بین کاشکارم مینوازد و در نهان	با رقیب خویش اشارت سوی خنجر میکند

عاشقان جان و جهان بهر بتان بر کنده اند
سهل باشد آنکه خسرو دیده را تر میکند

اگر دلبری چون تو جایی بر آید	بهر جا نشیند بلایی بر آید
قدت گر در گلستان در آیی	اگر سروی اندر قبایی بر آید
بر آرند هر جا گل اما تو چون روت	بنزدیک ما دور جایی بر آید
بکوی تو هر سال از خون خلقی	ز هر سبزه مردم گیاهی بر آید
رسد نالهٔ من ز پستی بجایی	که از هفت گنبد صدایی بر آید

عنایت کن اندر حق بنده خسرو
مگر کز تو کاری گدایی بر آید

از دهانت سخن بکام رسد	وز لبان تو می بجام رسد
بسلامت جان بباد دهیم	گر ز باد از توام سلام رسد
تو کنی جور و نیز ناله من	هم بدین جان ما تمام رسد
سوختی جان من مباد آن روز	که آتش من بخون جام رسد
وصل و هجرت بکام کار منند	تا ازین هر دو وام کدام رسد
وصل اگر دست داد هم در پی	هجر تا که بانتقام رسد

گه دل از هجر قصه گر روزی
بنده خسرو بآن مقام رسد

براه عشق سلامت چگونه در گنجد	زهی محال که در شوق خواب و خور گنجد
همان بضاعت عشقت بیار و بر من نه	که درد و غم بدل تنگ بیشتر گنجد
چو تیر غمزه گشاید رفیق تیرانداز	نه دوستی بود ار در میانه سر گنجد
چو ما درآرزوی آستانش خاک شدیم	غبار کیست که در زلف آن پسر گنجد
سخن همان قدری گو که من توانم زیست	نمک همان قدری زن که در شکر گنجد

دیده که تو بدخوی گردیش با خویش
بچشم تنگ تو چندانکه ناز و رعنائیست

نه مردمی بود ار مردم دگر گنجد
چه خوش بود اگرش شرم این قدر گنجد

مپوش روی ز خسرو که اندرین عالم
رخت ببیند چندانکه در نظر گنجد

پسندست این که زلف اندر انگشت علم گیرد
چو سبزه خویش را خط تو خواند جای آن باشد
بس از ماهیت می بینم مه من کج مکن ابرو
دلم سوی دهانت میرود چون در تو می بینم
خیالت بیشتر می بینم اندر دیده بر هم
ستم در عهد تو زان گونه خونی شد که هر ساعت
مرا بر تخت وصلت ناخن بایم نگه دد تر

مفرما عارض خونریز را کز خط حشم گیرد
که گل از خنده بر خاک افتد و غنچه شکم گیرد
گره مفکن به پیشانی که مه در عرّ ع کم گیرد
مگر میخواهد از پیم فنا راه عدم گیرد
اگر جه روی در آیینه نماید خویشتن گیرد
اجل بهر شفاعت آید و دست ستم گیرد
اگر اطراف عالم سر بسر سیلاب غم گیرد

حدیث دیده و دل چون نویسد سوی تو خسرو
که کاغذ تر شود از گریه آتش در قلم گیرد

باز عشق آمد و دیوانگیم پیش آمد
خرد و صبر سر خویش گرفتند و شدند

بر دلم از مژه غمزه زنی پیش آمد
هرچه آمد ز برای دل درویش آمد

دی نظاره او رفتی بر سر راه
گفتم انجام روای دل که گرفتار شوی
برده بودم ز جفاهای فلک جان لیکن
چشم من میبرد امروز که ناخواهم دید

یکنظر دید چو باز آمد بچو پیش آمد
عاقبت رفت و همان گفت منش پیش آمد
چکنم ناز تو جانا قدری بیش آمد
مگر آن کافر ناوک زن بدکیش آمد

خسروا عشق همی باز و بخوبان میرزی
عقل بگذار که او عاقبت اندیش آمد

بی نرگس تو خواب ندانم که چه باشد
آن شب که مها چشم تو در خواب ببینم
تا طاق دو ابروی تو محراب بتان شد
با بیست عجب وصل تو میپرس ز خسرو
از زلف تو چون هست ره سوی رخت راه

زلفت کشم و تاب ندانم که چها شد
بیخود شوم و خواب ندانم که چها شد
بت جویم و محراب ندانم که چها شد
من بنده در آن باب ندانم که چه
شب کردم و مهتاب ندانم که چه

گویند که دریاب درین واقعه خود را
میگیریم و دریاب ندانم که چها شد

بازان شکار دوست بابرو کمان کشید
دل دوش میرید که من مرغ زیرکم
بالا کشید زلف و دلم کی رسد بدو

دل صید کرد و تیر مژه سوی جان کشید
ترکم بدام زلف خودش موکشان کشید
گو را بماه بر دو ز ته نردبان کشید

بتدان کشید تا شکنهای زلف او / لیکن جو تیر غمزه زند جون توان کشید
کیرم عنان صبر ز دستش ولیک صبر / رفت آنجنانکه عشق نخواهد عنان

خسرو بکلزخان بدم سرد مبتلاست
جون بلبلی که زحمت باذ خزان کشید

بس از ماهیم دوش این مژده دولت بخواب آمد / کهی برخاستم کاندر سر من آفتاب آمد
بس از بیداری شبها جو دیدم پیک بی سر پیش / کز اول دیدنش هم راحتم افزود و هم خواب آمد
کلش پژمرده دیدم پیش سرماش میکردم / لبش در خواب بود و کونه رخ در جواب آمد
زشادی کریه کو بنید و نجنبم خویش میدیدم / که دیدم روی آن خورشید و اندر چشم آب آمد
روان شد مردم دیده که بوسد نعل سید برش / که آن ماه سریع السیر در عین شتاب آمد

مهش را سلخ کرد از نازکی مهتاب در شبها
اگرچه آفتاب من میان ماهتاب آمد

بروی جون کلت روزی که این چشم ترم افتد / همه شب تا سحر خار چپک در بسترم افتد
مرا این جشم من کشتست مست آخر نهان بی من / که لعلی دم بدم زین دیده بر کوهرم افتد
زکریه زیر دیوار تو هم غمناک و هم شادم / غم آن کافتد و شادی از آنکان بر سرم افتد
جو نیلوفر کبود شد رخ از کوب و تحی لست این / که روزی تاب آن خورشید بر نیلوفرم افتد
بکشتی ناله کس باورم اکنون که غم دیدم / تبزویرا کسی ناله کند هم باورم افتد

بدینسان خسروا جون زنده مانم من کر روزی / ببینم تا کهش سودای روز دیگرم افتد

بره جولان که دی سلطان من زد
سنان در سینه ویران من زد

خوشم کاندر پیش میرفتم اسبش / لکد بر جان بی سامان من زد
نکه دم ایستاد کریه هر جند / دو دیده دست بر دامان من زد
جه کریه ست این که دل رست و جکر نیز / بهر خاکی که این باران من زد
جراغ وصل من نفروخت هر جند / که عشق آتش نهان در جان من زد
دلم ویران شد و دزد خیالش / درین ویرانه راه جان من زد

غلام اوست خسرو کرچه شد زار
نباید طعنه بر سلطان من زد

بیار باده روشن که صبح رخ بنمود / که در چنین نفسی بی شراب نتوان بود
شراب در دلم و توبه هم کجاست قدح / که دل بشوییم ازین توبه شراب آلود
کرفت شعله شوقم بریز دجله می / که دل بسوزد اگر بر سرش نریزی زود
ببند باز نیایم که زور پنجه عشق / عنان صبر و سلامت ز دست من بربود
علاج خویش مکن ضایع ای طبیب اینجا / که بر جراحت عاشق دوا ندارد سود

دریغ باشد با ناکسی چو من عشقت — که بر صلایه زدودن نمیتوان سود
لقای یار که تسکین دوزخ دل ماست — حدیث باغ خلیلست و آتشش نمرود
ز طیب عشق من ای کت حسد همی آید — بیا که بینی خاکستر آنکه دیدی عود
کمان مبر که یکی چون فراق دوست بود — اگر هزار جفا آید از سپهر کبود

از آن سیاه شود هر نماز شام جهان
کز آتش دل خسرو رود بگردون دود

تنی کز دیدنش جان مست گردد — درون جان من پیوست گردد
مگو کز دیدن من چیست حالت — چو دیوانه که از می مست گردد
چو در گیسو گره بندی بسا دل — که اقطاع ترا دربست گردد
دلی کز سنگ صد بار آهنین تر — ز یک پیکان چشمت شست گردد
بخندد آن دهان با من چو از دور — که جمله نیستیها هست گردد
چنین بر جان من مخرام جانا — که دیده زیر پایت پست گردد

اگر خواهد کند وصف جمالش
که خسرو را قلم در دست گردد

بر من کنون که بی تو جهان تیره فام شد — ای شمع جان درای که روزم چو شام شد

تو خوش بناز خفته که عیشت حلال باد — مسکین کسی که خواب بچشمش حرام شد
هر مرغ شاد با گل و با سرو در چمن — بیچاره بلبلی که گرفتار دام شد
بدنامیست عشق بتان دور به ز ما — آن عاشقی که دور ز ننگ و نام شد
دی شب کلاه زهد که صوفی بفرق داشت — بر دست ساقی چو تو امروز رجام شد
ناز و کرشمه که کنی هر دم ای ایاز — میزیبدت که پیش تو سلطان غلام شد
گفتی نه تمام بعشق آری این سخن — دانی چو بشنوی که فلانی تمام شد
در آستانت لاف رسیدن کرا رسد — آنرا که زیر پای دو عالم دو گام شد

خسرو که زیست با همه خوبان بسرکشی
اینک بتازیانهٔ عشق تو رام شد

باز آن سوار مست بنخجیر میرود — دل پیش تیر زکار و کار ز تدبیر میرود
ادا سبید واند و ما کشته میرویم — لشکر هلاک میشود و میر میرود
ای کاش تیر بر دل بدجوی من رسد — آن تیر او که بر دل نخچیر میرود
نقاش رو بقبله محراب ابرویش — از بهر توبه کردن تصویر میرود
هر ساعتی که میگذرد تا تنش بدل — گویی که در درونهٔ من تیر میرود
عشقم نه زقتنیست که در شخص آدمی — با جان برآید آنچه که با شیر میرود

ما و شراب و شاهد و مستی و عاشقی … کاین صوفیان همه ز وی بر میرود

نزدیک شد هلاک خسرو ز دوریت
در کار او ز حسن تو چه تقصیر میرود

بر بام آسمان وش چون ماه من برآمد … خورشید کیست یارب تا بر سما برآید
چون ذره امشب از وی باران ناز بارد … سیلاب فتنه خیزد موج بلا برآید
گفتم که می برآید جانم ز هجر بکشا … جانی که ماند نی ما بگذار تا برآید
گلگشت را نخواهم بر خاک خوی کردم … کز خاک شوربختان خار عنا برآید
من چون نیم که جانم در آرزوی بویی … کز زلف عنبرینش هر دم صبا برآید
هر شب مرا برآید ناله ز جان سنگین … چون ناله که شبها از آسیا برآید
ابری شود که برقش استاره را بسوزد … آهی که هر شب از من سوی هوا برآید
شب بهر صبح رویت گویم دعا و لیکن … حاجات تیره روزان کی زان دعا برآید
از خنجر جفایت خونریز تا بکویت … هر جا که خونم افتد نقش وفا برآید

در کوی تو ز جانها ذرات خاک باشد
بیچاره جان خسرو آنجا کجا برآید

بتی کو هر دم دشنامهای شکرین بخشد … به از دشنام نبود گر نبات و انگبین بخشد

نه بغیری گر جفا گوید بر نجم کاست خوی من … بتر رنجم اگر جای جفایم آفرین بخشد
خوش آن در دیده خندیدن بر این دیوانهٔ مسکین … که موری را همه ملک سلیمان زان نگین
چو سنگ نازنینان گل بود در بر روی مشتاقان … من از دیده پذیرم هر گلی کان نازنین
جفا شد گر جوی مهر مسلمانی بود در وی … خدا آن نامسلمان را مگر ایمان و دین
قدش خون میخورد در دل بن از روی در جگر خواری … نهالی کان چو سروش دارد هر ذرت بر زمین

عجب بخشنده است این چشم خسرو بر سر کویش
که خاک در کند دریوزه و در ثمین بخشد

بچه کار آیدم آن دل که نه در کار تو آید … گل بران دیده نیز ارزان که نه بر خار تو آید
آنچه من دیدم از آن غمزهٔ بی مهر تو یارا … پیش آن نرگس خونریز جگرخوار تو آید
کشت بیداری شبهام نیز این بود داد را … که بجان من بد روز گرفتار تو آید
گر بها در ته دیوار تو ریزم که گر افتد … بر من افتد که نه غیری ته دیوار تو آید
جان که بکر بخت ز تلخی فراق تو مرا بس … که بدریوزهٔ لبهای شکربار تو آید

جان خراشست سخنهای خراشیدهٔ خسرو
ما نخواهیم که این مرغ ز گلزار تو آید

باش تا بار دگر آن بسر اینسو آید … مست و خوش پیش ملامتگر بدخو آید

آنکه بد گفت مرا روی چو ماهش بیند
وان همه در نظر من بتر او آید

دل که در زلف گره بست غم آن نیست غم اینست
گر ز خفتن گرهش در ته پهلو آید

گر چه من کشته شوم آنچه که گوید نکند
وه که آن عشوه گریهاش چه نیکو آید

نیست زان شوخ همه زین دل پر خون منّت
هر دمم این همه خونابه که بر رو آید

خسروا زمزمهٔ عشق نهان نتوان داشت
هر کجا عود بر آتش نهی بو آید

هر چه آید ز دلم پیش دو چشم یار
پیش آن نرگس خونخوارهٔ جادو آید

بهار بی رخ گلرنگ تو چکار آید
مرا یک آمدنت به که صد بهار آید

اگر دو اسپه درآید بگرد تو نرسد
گل پیاده که او بر هوا سوار آید

خیال روی تو از دیده میشود بیرون
اگر نه از مژه پایش بنوک خار آید

مرا چو موی ستر ساخت چشم جادوی تو
که موی سر ز پی جادویی بکار آید

غم تو بار گرانست لیک چون از تست
دلم گران نشود گر هزار بار آید

تویی مراد دل و کی بود که آمدنت
مراد خسرو بیچاره در کنار آید

بر رخ همچو مهش طره چون شب نگرید
وانگبین در لب شیرینش لبالب نگرید

چشم بسته نگشایید مگر بر رویش
آن زمان کش مه نو در ته غبغب نگرید

پیش محراب دو ابروش که طاقیست بحسن
عالمی دست بر آورده بیارب نگرید

چون ببینید رخش را ز زنخدان بلند
در ته ماه مقنع چه نخشب نگرید

چشمش از هر مژه پرساخته مشکین قلمی
میدهد فتوی خون از همه مذهب نگرید

زلف بر مه زده در خانهٔ دل آمده بیش
نشد از دل اثر ماه بعقرب نگرید

در گلستان لطافت چو گل نوخیزش
تنگ اندام و تنگ قرش و تنگ لب نگرید

بنده خسرو را در وصف جمالش هر روز
نو بنو دفتر اشعار مجدد نگرید

با تو در سینه جان نمی‌گنجد
تو درونی از آن نمی‌گنجد

تنگی دارد این دلم که درو
جز تو کس اندر آن نمی‌گنجد

آنچنانی نشسته اندر دل
که نفس هم در آن نمی‌گنجد

می بگنجی تو در میانهٔ جان
لیک جان در میان نمی‌گنجد

ناتوانم ز عشق و هیچ علاج
در دل ناتوان نمی‌گنجد

غم تو آشکار خواهم کرد
چکنم در نهان نمی‌گنجد

عشق در سر فتاد و عقل برفت
کین دو در یک مکان نمی‌گنجد

تا که خسرو زبان کشاد از تو
بخششش در جهان نمی‌گنجد

بیا نظاره کن ای دل که یار می‌آید
ز بهر بردن جان فکار می‌آید

رسید ناوک او ای نظارگی زنهار
ببند دیده گرت جان بکار می‌آید

ز مستی ار چه بهر سوی میفکند لیکن
ز بهر بردن دل هوشیار می‌آید

چه گردها که بر آورده باشد از دلها
که فرق تا بقدم پر غبار می‌آید

فراز مرکب ناز او سوار و در عقبش
هزار شیفته بیقرار می‌آید

دو دیده کاش مرا خاک آن زمین گشتی
که نعل توسن آن شهسوار می‌آید

مرا که یاد کند از کوی او بروم
یکی اگر برود صد هزار می‌آید

کنون بنال بزاری چو بیدلان خسرو
که بهر نالهٔ بلبل بهار می‌آید

بت نو رسیدهٔ من هوس شکار دارد
دل صید کرده هر سو به یکی هزار دارد

رود آنچنان بجولان که به سر سپه بگردد
همه آن سپاه گردم که چنان سوار دارد

دل من ببرد چشمش جگرم بخست لعلش
تو مباش غافل ای جان که هنوز کار دارد

نتوانمش که بینم بر رقیب ناموافق
چه خوشست گل ولیکن چکنم که خار دارد

برو ای صبا و حالی که مرا ز هجر دیدی
برسان اگرچه دانم که کم استوار دارد

برو ای سوار رعنا بنواز خاکیی را
که ز تندی سمندت دل پر غبار دارد

بخدا که سینهٔ من بشکاف و دل برون کن
که درون خانهٔ تو دگری چکار دارد

تو شبانه مینمایی بر که بوده‌ای شب
که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد

چو اسیر تست خسرو نظری بمردمی کن
سخنی بگوی با وی که دلی فکار دارد

باز ترک مست من آهنگ بازی میکند
کس نگه دست آنکه آن ترک طنازی میکند

زلف او را سر بسر عالم بموئی بسته شد
هندویی را بین کزینسان ترکتازی

از خیالش مانده‌ام شرمنده کاندر چشم من
که گهی می‌آید و مردم نوازی میکند

جز اشارت نیست سوی لعل تو ما را ز دور
همچو انگشتی که بر حلوا درازی میکند

گرچه اندر روی او دزدیده می‌بازد نظر
مردم چشمم بخون خویشتن بازی میکند

میرود در خون هر سرگشته بازی کنان
بس که آب چشم من دامن نمازی میکند

میبرد چون کافران بر جان خسرو تاختن
از برای زخم نام خویش غازی میکند

بر هم بماند دیده کس از آن سوار نامد
خبری ندارم از خود که خبر ز یار نامد

چکنم که گر چو نرگس نکنم سفید دیده
که ز شاخ آرزویم بر انتظار نامد

منم و نوای ناله شب هجر و رقص گریه
چکنم سرود شادی ز دل فکار نامد

بنهال عمری از دو دیده آب دادم
تو ببخت شور من بین که گهی ببار نامد

بچه بندم این دو دیده که دو رخنه بلا شد
زره تو با صبا هم قدری غبار نامد

دل خلق پاره پاره نگری ز نالش من
که بجز جراحت دل ز فغان زار نامد

بشکست قلب ما را صف کافران غمزه
حشم خرد روان شد که بهیچ کار نامد

نه که بیهده ست خسرو دل رفته باز جستن
چو ز رفتگان آن کو یکی از هزار نامد

بدلم نشسته پیکان مزن ای حکیم طعنه
که ترا بپای نازک خلهٔ ز خار نامد

باز باد صبح بوی آشنایی میدهد
آب چشم مستمند از زار وایی میدهد

بین که چندین زاهد از خلوت برون خواهد فتاد
باد را کان زلف شغل عطرسایی میدهد

ای رخت آشوب و چشمت فتنه و زلفت بلا
دل نگر تا با کیانم آشنایی میدهد

هم بحق دوستی کت دوست میدارم بجان
خوی تو گر چه نشان بیوفایی میدهد

وه که باری روی زیبا را رها کن بنگرم
چون هنوزم دیده لختی روشنایی میدهد

آمدم بر آستان دولت امیدوار
کیست کو درویش را راه گدایی میدهد

گفتی از دست فراق من نخواهی برد جان
تو چه گویی خود که ما را دل گواهی میدهد

تا بکی بیگانگی آخر چو میدانی که چرخ
آشنایان را ز یکدیگر جدایی میدهد

خون خسرو رایگان مزد رقیبت بر منت
کو بیک شمشیرم از دستت رهایی میدهد

باز گل می آید و دل در بلا خواهد فتاد
شورشی در جان بی سامان ما خواهد فتاد

باز یاد آن پریشان کار خواهد در رسید
عقل و جان و دل ز یکدیگر جدا خواهد فتاد

باز آن سرو روان گر در چمن خواهد گذشت
ای بسا دلها کز آن زلف دوتا خواهد فتاد

نیست آن بختم که یابم نیم خورده زو شراب
لیک میترسم که آن جرعه کجا خواهد فتاد

آنگ آنگ میرود آن دزد دلها سوی باغ
باز بنگر تا ازو چند آشنا خواهد فتاد

تا ز مستی بر که خواهد اوفتاد آن چشم مست
تا کدامین خون گرفته در بلا خواهد فتاد

جز صبا کس می نبوسد پای آن بت رعنی
خاک خواهد گشت و بر راه صبا خواهد فتاد

چند ازین سودای فاسد کان بت آید در کنار
خسروا گو هر نه در دست صبا خواهد فتاد

باد آمد و بوی نگارم نرسانید
پنهان سخنی از لب یارم نرسانید

فریاد من خسته رسانید بهر گوش
فریاد که در گوش نگارم نرسانید

افسوس که بگذشت همه عمر بافسوس / بخت آرزوی دل بکنارم نرسانید

ایام جوانی بسر زلف بتان شد / اقبال بسر رشته کارم نرسانید

چون بلبل دی با نفس سرد بمردیم / کایام بگلهای بهارم نرسانید

گفتم که خورم تیری و ایمن شوم آن نیز / دولت بسراپرده یارم نرسانید

مشتاق ملک خاک شدم بر در دیلمن / آن کافر دیوانه بپوارم نرسانید

صد شربت خون داد بخسرو ز غم عشق
یکجرعه خود وقت خمارم نرسانید

بی یاد تو غم جهان نسوزد / بی آه من آسمان نسوزد

پیش رخ آتشین تو شمع / بسوزند کیی چنان نسوزد

گر شمع بخوانمت مشو گرم / ز آتش گفتن زبان نسوزد

بی رنگ رخ تو ز آتش غم / سرمایه دوستان نسوزد

یاد تو چو در دلم در آید / جز مغز در استخوان نسوزد

آتش بجهان دلی در افکن / کاندر غم دلستان نسوزد

از غمزه مسوز عالمی را / تابنده در آن میان نسوزد

زین گونه که سوخت خسرو از آه / بود عجب ار جهان نسوزد

باز ما را دل ز دست عاشقی بیچاره شد / باز عقل از خان و مان خویشتن آواره شد

این دل صد پاره کش پیوندها کردم بصبر / آن همه پیوندهایش بار دیگر پاره شد

پاره پاره گشت سر تا پا دل آتشم / وز برای سوزشم تن با چه آتشپاره شد

چشم را گفتم که در خوبان مبین نشنید هیچ / تا گرفتار یکی مردم کش خونخواره شد

دی رهی دید آن صنم را وز سر دیوانه گشت / وز سر دیوانگی در پیش آن عیاره شد

دید چون دیوانگی من بزد بر سینه دست / سختی دل بین که بستد سنگ و در نظاره شد

تا بکوه و دشت نفتد همچو فرهاد از غمت / چاره خسرو بکن کز دست تو بیچاره شد

چه پوشی پرده بر رویی که آن پنهان نمی ماند
وگر در پرده میداری تنی را جان نمی ماند

من درویش سودای جهان گشتم ز عشق تو / چه شبهه عشق و درویشی نهان نمی ماند

نگوئی دیده کاندر روی من حیران چرا ماند / کدامین دیده کاندر روی تو حیران نمی ماند

ز چشم کافرت کز غمزه لشکر میکشد هر سو / بهفت اقلیم تن یک منزل آبادان نمی ماند

نه با بنده چون اول بدین خوش میکنیم دل را / که پیوسته مزاج آدمی یکسان نمی ماند

کرم کن در حق خسرو که جاویدان نماند این / چو میدانی که کس در دهر جاویدان نمی ماند

بیا در روی تو چندان که سوی ماه می بینم / بتو میماندش چیزی ولی چندان نمی ماند

چشم مستت که جا بجا خسپد / مست اگر نیست بس چرا خسپد

تا ببیند بخواب چشم ترا / نرگس افتاده بر گیا خسپد

من چو خشخاش ذره ذره شدم / فتنه نرگس تو تا چه خسپد

هر شبی خون کنی و خوش خسپی / خون چندین کسان کجا خسپد

خسرو از دوست پادشاه شدست / شاه کی خانهٔ گدا خسپد

بر رخت چون زلف پرچم بگذرد / آه من زین هفت طارم بگذرد

تا کند خیل خیالت را طلب / بر رخ من گریه مردم بگذرد

وصلت آخر بکشم روزی شود / ور رسد امروز آن هم بگذرد

مردم از تلخی آن شیرین لبت / شربت عیش من از سم بگذرد

بگذرانی مرهمی بر درد من / درد من ترسم ز مرهم بگذرد

بنده خسرو از حریم وصل تو / وای اگر نا گشته محرم بگذرد

بر نیامد آهی از دلم زلفت پریشان از چه شد / پشت بگردم گریه لبهات خندان از چه شد

تیری دی فرنگی گیرم که من بدیدم برد / هم خود بگو کاخر مرا صد رخنه در جان از چه

گر فتنهٔ عالم نه تو آفت از یک دیدنت / با این خرد همچون منی بی صبر و سامان از چه

روشن شد اندر شهر و کو این سوز من تنها متن / دورست باری شمع دل پروانه بریان

از داغ خسرو بر جگر خلقی کجا دارد خبر / عاشق شناسد کاینچنین بیچاره حیران از چه

بدان دلفریبی گیتی نماند / خردمند را دل نهادن نشاید

نبندی دل اندر خیالات عالم / که آیینه رو عاریت مینماید

نه بیهوده گویی که پاینده مانم / تو مانی اگر زندگانی بپاید

نخست آدمی چون گرفتار زر شد / چو آن کاه کش کهربا میرباید

دل از خلق سنگین دل اندر خرابی / ازان سنگها این عمارت نیاید

بدان ماند آن جام جستن بحسرت / که بر خشت خام ابلهی سر نتابد

حدیث جهان گر ز من راست پرسی / دروغیست زیبا که خسرو سراید

بدیده و دل من دوست خانه مطلبد / چرا در آتش و آب آشیانه مطلبد

زبان بسوخت ز آه و ز بهر شرح فراق / قلم ز جان پر آتش زبانه مطلبد

دلم بسوی بتان میل میکند و آنگاه / مزاج عافیت اندر زمانه مطلبد

تنم که غرقه بخون شد ز آشنایی چشم / فتاده در دل دریا کرانه می‌طلبد

خیال دوست درین خانه تر ز اشک رفت / کنون ز آب دو چشم کرانه می‌طلبد

سواد دیده سپر ساختم که غمزهٔ او / ز بهر تیر بلاها نشانه می‌طلبد

میان نازک او را بر بگیرم تنگ / که از برای گسستن بهانه می‌طلبد

شدست خسرو بیخویش در میانش گم
تن چو موی میان دو شانه می‌طلبد

بر آنست جانم که تا که بر آید / چرا بهر یک دیدنت می‌نیاید

مزن غمزه چون من ز هجران بمردم / که کس تیغ بر کشتگان باز ناید

رسد بر سر خاکم ار نایی ایرا / سگ مرده را کس زیارت نیاید

ازان دیده بر خاک پای تو سایم / که زنگار اشکم ز راهیت زداید

دلت در وفا راستکاری ندارد / چو کج باشد آیینه روی کج نماید

اگر در وفاهای وعده بخیلی / جوانمردی و عشوه خندین نشاید

مگو خسروا ترک دلبند خود گیر
دلم با دگر کس کجا میگشاید

با یار ز من خبر بگویید / وین راز نهفته بر بگویید

ما را دل و دیده بندگی گفت / در خدمت آن پسر بگویید

ترک رخ خوب گفتنی نیست / هر چیز که آن بتر بگویید

جان میرود و مرا خبر نیست / جانان مرا خبر بگویید

چشمش من مستمند را کشت / در گوش وی این قدر بگویید

گر هیچ رخ و لعلش بدیدید / ز رخ گل و لب شکر بگویید

پنهان چو نماند راز خسرو / در کوچه و بام و در بگویید

بملک فتنه تا زلفش علم شد
ز جانها عارض او را انجم شد

فرشته گو گناهش می‌نوشتی / چو خطش دید مرفوع القلم شد

مرا طوفان آتش گشت چشمش / که عالم دیده اندکایه نم شد

ز خاموشی نخواهد گشت یارا / دو لعلت بهر جان ما بهم شد

نشین یکدم که یابد همی عمری / گرفتاری که عمر او دو دم شد

نمیدیدی بمن از ننگ دیدن / مرنج ار زین قدر قدر تو کم شد

کسی بد روزی خسرو شناسد
که او در مانده شبهای غم شد

تا سرم باشد تمنای توام در سر بود
پادشه باشم گرم خاک درت افسر بود

روزگار از زلف تو بادا پریشان روز و شب
تا دل بدخوی من هر دم پریشان‌تر بود

میخورم خونابه هجران و بیزارم از آنک
ماجرا با نازکان خونابه دیگر بود

من بگرمای قیامت غم نخورم زآنکه باد دوست
جوی شیر آزانما گوشهٔ کوثر بود

عشق را پروانه باید تا که سوزد پیش شمع
خود مگس بسیار بالد هر کجا شکر بود

خوب روی آن به که باشد آب و آتش در جفا
تا وجود عشقبازان خاک و خاکستر بود

یار جایی و من بیچاره جایی بیقرار
وه چه خوش باشد که بر بازوی خسرو بر

ترکی و خوبروی و کسی کو چنین بود
نبود عجب اگر دل او آهنین بود

مایم و خوابهای پریشان بکام شب
خوش وقت آنکه با چو تویی همنشین بود

ای مست ناز جرعه خود از روی خاک
مفکن که پای لغز بزرگان دین بود

تیغم نه بر قفا بگلو را که گاه مرگ
رویم بسوی تو نه بسوی زمین بود

پیرایه گلو بود از دست دوست تیغ
وان خون کزو چکد علم آستین بود

گر بنده کشتنیست مشوراش ای رقیب
چون خواب صبح در سر آن نازنین بود

ساقی مرنج از من و رسوائیم از آنک
دیوانه را شراب دمی این چنین بود

زنارم ای رقیب خود این دم گسسته گیر
کز بت همان تعبت نهایت همین بود

فریاد عاشقان همه شب گرد کوی او
چون بانگ موذنان که نماز پسین بود

یارب چگونه خواب کند خسرو آنکه او
هر شب هزار بار بشب اندر کمین بود

تنها غم دل گفتن با یار چه خوب آید
وز کار دران لبها آزار چه خوب آید

جانان چو دهد فرمان در کشتن مشتاقان
پیش نظرش رفتن بر دار چه خوب آید

میسوزم و میگریم گرد سر شمع خود
رقاصی پروانه بر نار چه خوب آید

هم بار جفا بردن هم جام ستم خوردن
بر جان و دل ار آید از یار چه خوب آید

آن روز که جان بدهم در حسرت پابوسش
بر خاک من آن شه را رفتار چه خوب آید

از جور بتان ار هم تسبیح گسل گردد
وز رشته تسبیحش زنار چه خوب آید

روزی که پس از عمری شب روز کند با من
شب تا بسحر پیشش گفتار چه خوب آید

من خود بکشم خود را از دست غمش لیکن
یارب که هم از دستش این کار چه خوب آید

چون دوست کند بر جان دعوی خداوندی
در بندگی از خسرو اقرار چه خوب آید

تو زلب سخن گشادی همه خلق بی زبان شد
تو بره خرام کردی همه جسمها روان شد

تو درون جان و گویی که دگر کسیست یارت
دگری چگونه گنجد بتنی که جان روان شد

برهی که دی گذشتی همه کس بنرخ سرمه
بخرند خاک پایت دل و دیده رایگان شد

رخ تو بسست سودم بفدای تار مویت
دل و جان و عقل و هوشم که رود ز دست زیان شد

ز غمت چنین که مردم چکنم گرم نخواهی
که عزیز در دل کس بستم نمیتوان شد

چه کشش دراز دادی بنر زلف نیکوانرا
که بدان کمند دلکش دل عالمی کشان شد

چو مراست نیم جانی بوفات کین محقر
دهم از برای یاری که به از هزار جان شد

صفت کمال حسنت چو منی چگونه گوید
که هزار همچو خسرو ز رخ تو بی زبان شد

تا چه ساعت بود یارب کان مسلمان زاده شد
کافت اندر سینه و اندیشه در جان زاده شد

از شب حامل چه زاید یک پریشانی عمر
صد شب حامل از آن زلف پریشان زاده شد

دی شبش گفتم فلانی زیر لب گفتا که مرگ
طرفه مرگی بود این کز آب حیوان زاده شد

مه غلام اوست از در پیش یوسف سجده کرد
او بد بلو زاد اگر یوسف بکنعان زاده شد

ماه من از آب چشم و سینه سوزان مترس
کز تنور پیرزن سیلاب طوفان زاده شد

مردم چشمم برون افتاد از گریه ز پوست
راست چون طفلی که خون آلود گریان زاده شد

دل از آن خوناب تن هر لحظه میگوید غمی
چون کند بیچاره خسرو کز پی آن زاده شد

تو که روزت بنشاط دل و جان میگذرد
شب جدائی که مرا بی تو چه سان میگذرد

قامتت راست چو تیرست و عجایب تیرست
که ز من دور و مرا در دل و جان میگذرد

ناوک چشم توام میکشد و غیرت هم
که چرا در دل و جان دگران میگذرد

نامش از من شنوای دل غم جان چند خوری
جان همینست که ما را بزبان میگذرد

دل گم کرده خلقی همه جویید در آب
اندر آن راه که آن سرو روان میگذرد

سوز جانهاست مبادا که رسد در گوشش
نالهایی که ز خسرو بزبان میگذرد

تو گر خویشتن را بخواهی نمود
کسی سرو و گلرا نخواهد ستود

خطت کز لبانت بر آورده سر
بر آورد از جان عشاق دود

بجوش کسان آستین بر زدی
ببین تا کرا دست خواهی نمود

ببازی مزن غمزه بر جان من
که گستاخ تیغ بر دوستان نازمود

ز هجرم چه پرسی که یارب مباد
ز صبرم چگویی که هرگز نبود

درین آشنایم دستی بگیر
که سیلاب چشمم ز جا در ربود

ز غم ناتوانم شفایی ببخش
از آن بس که من مرده باشم چه سود

تو با آنکه گفت کسی نشنوی
ولی گفت خسرو بباید شنود

ترک قبا چست بست رخش بمیدان برید
این بر و هر سر که هست در خم چوگان برید

از رخش امروز اگر توشه شود نعمتی
بهر چه فردا بخلد منت رضوان برید

دست بدامان او نیست بازوی کس
بوالهوسان فضول سر بگریبان برید

غمزه زن ما رسید ساخته دارید جان
یوسف ما میرسد مژده بکنعان برید

در صف عشاق چون لاف عیاری زدید
ماتم دل واجبست گر ز غمش جان برید

مست خرابم مراست حاجت نقلی ز لب
این جگر خام سوز نزد نمکدان برید

مرغ بیابان عشق خار مغیلان خورد
وعدهٔ وصل انگبین بر مگس خوان برید

بر دو رخ از خون نوشت خسرو دلخسته راز
وه که ز درماندهٔ قصه بسلطان برید

ترکی که جست و جوی دل من خراب بود
او را دلی نبود که در جست و جو نبود

دامن کشید از من مسکین بسان گل
گویی کشش ز بهار وفا هیچ بو نبود

شمشیر مهر زد بمن بیدل و ببرد
شمشیر نیک بود بریدن نکو نبود

بفریفت مرد را بنهانی دل عزیز
وز بیدلی مرا سر گفت و گو نبود

در حیرتم که یارب از و بود این کرم
یا خود بجای او دگری بود او نبود

خسرو بساز با شب تنهایی فراق
گر گویمت که شمع کجا بود گو نبود

تا ز خون ریختن آن غمزه ندامت نکند
کس براه غم او ذکر سلامت نکند

آنچه بر بیگنهان میکند آن روی چو ماه
بر کنه کان خورشید قیامت نکند

کی کند فرق ز رخسارهٔ تو تا خورشید
خط شبگون اگر از مشک علامت نکند

خون ما ریزد و پروین دهد از خنده لبش
کس تنک شکرش نیز غرامت نکند

دل من کرد غمت خون و اگر غم اینست
بنده راضیست بینی که تمامیت

مکن از گریه مرا منع که دلسوخته را
هیچکس از جزع و گریه ملامت نکند

با تو خواهد که کند خسرو مسکین تقریر
حال خود را دلی از بیم اسامت نکند

چه فرخ ساعتی باشد که یار ار در درون آید
بگلزار رخان دیده بهار از در درون آید

جوانی خاک کردم بر درش روزی بگفت آن مه
که این پیر پریشان روزگار از در درون آید

همان ای گریه این ساعت همان لحظه فرو ریزی
که آن سنگین دل ناستوار از در درون آید

در خود پیش از آن می بوسم و شادم بدین سودا
که روزی عاقبت آن شهسوار از در درون آید

نوید کشتنم دادست و من خوشدلی زیم آندم
که آن سرمست من دیوانه وار از در درون آید

ز من عذری نخواهی ای رقیب آن نامسلمان دل
چو من مرده بوم او شرمسار از در درون آید

بجان نفت غم وه که آسان چون رود از دل
کسی از بعد چندین انتظار از در درون آید

غم عشق آمدست و رخت جان را مینهد بیرون
هنوزم نیست غم گر غمگسار از در درون آید

دلا بیهوده میسوزی بسر ماخولیا چندین
که داد آن بخت خسرو را که یار از در درون

چون بینم این که رویت در چشم دیگر آید
کز دیدهای خود هم چشمم برابر آید

چون از حسد بمیرم آندم که تو درآیی
چون جان عشقبازان با تو برابر آید

خاست گر تو جویم بر خو نوازش ایرا
شایستهٔ بهر رحمت سوی کبوتر آید

وه کین چه عیش باشد نی مرده ام نه زنده
نی بر سرم تو آیی نه عمر بر سر آید

زینسان که در خیالت گم گشته ام بمیرم
چه شبهه گر ز گورم مردم کیا برآید

اشکم رسید در پا بازم رسید بر لب
دستم بگیر از آن پیش اکنون که تر برآید

فرهادوار باید مشتاق گفت شیرین
کش گفتهای خسرو در عشق باور آید

چند ز دوری نمت وه که دلم خراب شد
چند ز دیده خون خورم وای که خونم آب شد

شورِ نی بخت مست خود خنده چه میزنی دگر
چند نمک پراکنی چون جگرم کباب شد

دی که کله نهاده کج مست خراب میشدی
در نظر که آمدی خانه که خراب شد

سوخته بود دل ز تو گشت چو حسن تو فزون
سوخته تر شود کنون چون مه‌ت افتاب شد

رخت وجود من همه غارت فتنه تو گشت
گر غم خویش گویمت خشم کنی چه حیله چون

خسرو خسته در خود گفت شبی بمجلسی
هندوی طرهٔ توام رهزن خورد و خواب شد

قصهٔ من ز روز بد در خور این جواب شد
دیدهٔ دوستان همه غرقه بخون ناب شد

چمن ز سبزه خطی بر رخ جمیل کشید
بباغ سرو روان قامت طویل کشید

برنگ و بو چو بیاراست بوستان خود را
بگوشهای گلستان بنفشه نیل کشید

کشیده هندوی زیبای تو [illegible]
شب از هلال کمانی بر ابروان [illegible]

بتان آذری از بتکده برون جستند
که لاله زار بدشت آتش خلیل کشید

نهاد [illegible] نرگس بیمار چون [illegible]
[illegible] واز روان [illegible] دلیل [illegible]

بهشت شد چمن و خرم آنکه با خوبان / در آن بهشت شراب چو سلسبیل کشید

سرو و رعنایان سبیل جام باده پیاپی / سهی نقیب گرفت و سبیل کشید

کنون سبیل کنم می مگر که خوبان را / بسوی خویش توانم بدین سبیل کشید

روزانه دار بمی کز زر کاب ... / روان ستد و در خلق ... کشید

برون خرام کهی خسروا اگر خواهی / قدح بروی گل و صورت جمیل کشید

چو ترک مست من هر لحظه در سوی دگر غلطد / شود نظارگی دیوانه در وی مست در غلطد

بچوگان بازی آن ساعت که توسن در جولان / بمیدان در خم چوگانش از هر سوی سر غلطد

زگرد آلوده روی آن سوار من همی خواهد / که افتد در زمین خورشید و اندر خاک در غلطد

هزاران گوهر جان قیمتیست آن در غلطان / که هنگام خوی از رخسار آن زیبا پسر غلطد

شبش خوش باد و روز از دیده بی خواب او در خون / چو او بر فرش عیش خویش مست و بی خبر غلطد

نغلطد کس چو من در شیوهای عاشقی در خون / مگر مجنون دگر زنده شود زین سان اگر غلطد

بسی غلطید خسرو بر خواب و نامد خوش اکنون / تو بنما چشم غلطانش که در خواب دگر غلطد

چه خوش است از جگر سوخته بویی که زند / در فلکها فکند رخنه ز مویی که زند

بر سر بازی با صاحب حالی باشد / زلف چوگان وش گر بازی بگویی که زند

نیکبخت آنکه کند مست خرابش که بوس / از لب لعل می آلود تو بوسی که زند

من چو میخوارم جامم ببرم باید زد / بر زمین محتسب از خشم سبویی که زند

روی من گشت ز محراب و بگردد ناچار / بچه احسن تبارک لطمه بر رویی که زند

ای بسا خواب صبوری که بتاراج برد / هر شب آن رهزن دل راه بسویی که زند

نقل می از دل چو خسرو خورد آن شاه سوار / خیمه عیش و طرب بر لب جویی که زند

جانم فدای قامتی کافر آن جولان کند / یا باز چون گردد روان ره در میان جان کند

گر جور و گر رحمت بود من راضیم بر جان و دل / بگذار خود کام مرا تا هر چه خواهد آن کند

جانا بر آب چشم من خنده به عیاری مزن
هر قطره کز چشمی چکد صد خانه زو ویران کند

باری طبیب از بهر من زحمت چه میکند گر غمش
عیسی بجان آید اگر در دم ادرمان کند

من بر درش جان میکنم در آرزوی یک نظر
با آنکه دشوار آیدش کار مرا آسان کن

آن نیم جانی کز غمش ماندست بدیهم زو روان
یکره بزیر نیم لب کز خنده پنهان کن

ای آنکه پندم میدهی کز دل برون کن یار را
از دیده فرمانت برم کز دل مرا فرمان کن

بیهوده میگویم تبا خون در مسلمانی مکن
اسلام کی داند کسی کو غارت ایمان کن

گر خسروا خون ریزدت گردن بنه پرچین مکن
کز مصلحت نبود برون هر خون که آن سلطان کن

چشمت کهی از غمزه هشیار نخواهد شد
وین دل ز خراش او بی خار نخواهد شد

گر تیغ زنی بر تن ور تیر زنی بر جان
تا کاه رود جانم بیمار نخواهد شد

عشقت نه پی کشتن مرد آیه بکار آید
شادم ز غمت باری بیکار نخواهد شد

بر ما فتد ار تابی زان رخ چه شوی رنجه
مهتاب ز افتادن افگار نخواهد شد

بیهوده چه گویم چون اصلاح دل خود را
تقویم چو از جدول طومار نخواهد شد

خونخواره بود خسرو عاشق ز چنین باده
مستست که تا محشر هشیار نخواهد شد

چه شد کان سرو سیم اندام سوی من نمی آید
دل پژمرده را بویی از آن گلشن نمی آید

کدامین کس ره من زد که در ره شد عنان گیرش
که او سرمست و چه اندازد و مرد افکن نمی آید

زمانی نیست ما را از گریبان گیری هجرش
که چاک عاشقی از جیب تا دامن نمی آید

خیالش نیز در چشم میکشد یارب نمیداند
که چون جان رفت از تن بار سوی تن نمی آید

مگویید ای مسلمانان که منکر در رخ خوبان
بدین معذور داریدم که این از من نمی آید

نبیند چشم ظاهر بین جراحتهای پنهانی
که بر جان میرسد این زخم بر گردن نمی آید

خرامان میرود در چشم و صد خار مژه در ره
که دامن گیرش آنها یکسر سوزن نمی آید

قبا پوشیده هوشم میبرد گر خواهدم کشتن
چرا یکبار با یکتای پیراهن نمی آید

از آنم روزن دیده چنین تاریک می باشد
که هیچ آن آفتاب من در این روزن نمی آید

دل دیوانهٔ خسرو که در زنجیر زلفت شد
بصد زنجیر آن دیوانه در مسکن نمی آید

چون بر خرامیدن سرو قدم از زمین خیزد
بس فتنه که یارا ز اندر دل و دین خیزد

سرو قد نو خیزش بنشست مرا در دل
چه دل که بجان شنید سروی که چنین خیزد

شبها که کنم ناله بر یاد قدش از من
قامت شنود موذن چون یار یسمن خیزد

گویی که صبا کلاه برداشت ز جای خود
چون در تک اسب خود آن شوخ از این

بس کز حسد چشمش بیمار شود نرگس
از شاخ عصا سازد و انگه ز زمین خیزد

ترسان که گذارم سویش گر گوشهٔ چشم او
با تیر و کمان با که ترکی ز کمین خیزد

من سوختهٔ عشق تو دم دم دهیم ای دل
این سوخته را آخر آتش هم از این خیزد

گر تیغ کشد بر من سرفی نکشم از وی
کز من همه مهر آید وزوی همه کین خیزد

گر لعل لبش یابد زان گونه گزند خیزد
کز کار بران خاتم صد نقش نگین خیزد

چه پنداری من اندر عاشقی بیگانه خواهم شد
ز رسوایی اگر چه در جهان افسانه خواهم شد

رسید آن آدمی کش باز آمد در نظر دانم
بپای دیگران امروز من در خانه خواهم شد

نه بس زیباست لاف عشقبازی خود پرستان را
چو با عشق آشنا گشتم ز خود بیگانه خواهم

کهی مشن رقیبان ستمگر گریه خواهم زد
کهی در راه مرغان چنبر کشش دانه خواهم

بکار امست بگذشتی بکوی زاهدان روزی
برون شد صوفی از مسجد که در میخانه خوا

مگر لعل لبت بوسم چو می در شیشه جا سازم
مگر جعد ترت گیرم چو مو در شانه خواهم

بدیدم زاهدان چندان ندیدم لذتی چندین
کنون خوش بر صف آن عاشقان مستانه

چه آتش میزنی بر من سمندر دی تو گر کردم
چو شمع جان شدی گرد سرت پروانه خواهم شد

الا ای باد شبگیری بگلبرگ بناگوشش
بجنبان زلف زنجیری که من دیوانه خواهم

خیال از چشم من مگریزد چون میدید سوی دل
که دلگیرست این خانه در آن ویرانه خواهم

سر اندر آستین و تیغ در دست است خسرو را
گر اکنون بر سر کوی بت فرزانه خواهم شد

جان که چون تو دشمنی را دوستداری میکند
دشمن خود را بخون خویش یاری میکند

دل که مهمان خواندم بر جان بلا و فتنه را
کار داران غمت را غمگساری میکند

مردم از نادیدن روزی نگاهی ای رقیب
کیست این کاندر پس دیوار زاری میکند

گرچه حد من نبود ای دوست اما بود رای
دیدهٔ من آرزوی خاکساری میکند

آنکه پندم میدهد در عشق بهر رستن
مرهم بی فایده بر زخم کاری میکند

در نماز بت پرستی از من آموزد
برهمن گو دعوی زنار داری میکند

یاربش آهی بگیرد از چه آن سلطان حسن
بر گدایی همچو خسرو کامکاری میکند

چشم تو مستست یا در خواب بازی میکند
بوالعجب مستی که در محراب بازی میکند

گر در آویزد دل نادان من در موی تو
همچو موی خود مشو در تاب بازی میکند

مردم چشمم که میگردد بگرد روی تو
طفل را ماند که در مهتاب بازی میکند

چشم من دور از تو گر غرقه بخون گردد رواست
آشنا بیگانه و در آب بازی میکند

امشب اندر خواب دیدم با تو بازی کرده‌ام / وه تو بازی کرده‌ای یا خواب بازی میکند

بازنخدانت که خسرو عشق بازد گو بیا / گوسپندی دان که با قصاب بازی میکند

چکند دل که جفای تو تحمل نکند / که اگر جان طلبی بنده تامل نکند

واجبست ار دهن غنچه بدوزند بجای / تا در ایام جمالت سخن گل نکند

هر کرا چشم برخسار گلی سرخ سند سبت / شاید ار عیب سیه رویی بلبل نکند

کوه غم گشتم و آن میکشم از هر مویت / که بسر مویی از آن کوه تحمل نکند

دم بدم سوخت اسیری که شکیبا نبود / در بدر گشت فقیری که توکل نکند

زین دم سرد حذر تا نکند آن بر تو / که دم سرد خزان بر گل و سنبل نکند

نکند ز دخیل خیال تو بچشم من اگر / دیده در آب زنسکین تن من گل نکند

کار خسرو شد از دست تو دانی گفتم / تا خیال تو درین کار تغافل نکند

جو نقش روی توام در دل حزین گردد / ز انفس بدل جسته تیغ کین گردد

ترا بدیده کشم لیک غیرتم نکشد / که با تو مردمک دیده همنشین گردد

شدست خاک بکویت هزار عاشق تش / بدان هوس که ته پای تو زمین گردد

بگو سلامت دلها بو دیکوی تو جایی / که صد هزار بلا گرد عقل و دین گردد

قبول تو نشود قطرهای خون زین غم / اگر جبه من لعل آستین گردد

خیال بوسه همیکرد دم بسینه ولیک / کجاست بخت که اندر دلت همین گردد

شبی که خواهم دل را سبک کنم با جوشش / غم آیدم بدل و کوه آتشین گردد

در اصل شهوت خسرو مجوی عشق که طفل / جو مست ذوق مگس گرد انگبین گردد

جایی گذرت ای بت چالاک نیفتد / کز هر طرفی در جگری چاک نیفتد

در عرصه بستان جهان سرو قباپوش / خیزد بسی اما جو تو چالاک نیفتد

گر در ته پای تو نخواهد که شود فرش / نور مه و خورشید ز افلاک نیفتد

خون ریز ز عشاق و بکن لعل بساطی / تا سایه بالای تو بر خاک نیفتد

هر بار میا پیش من خسته بیدل / تا این دل شوریده بطا پاک نیفتد

خواهم که ز سر خیزم و در پای تو افتم / جانبا ز جو من عاشق بی باک نیفتد

ای شوخ مکن لا نع که خوش گیر در اغشق / شعله ز پی لطف بخاشاک نیفتد

خوش میگذری بر شکنا کرده ز خسرو / مشدار که آه دل غمناک نیفتد

چو باد صبح بران سرو خوش خرام شود سلام گویم و جان همره پیام شود
غلام اویم و هر کس که بیند آن صورت ضرورتست که همچون منش غلام شود
بفتوی خط او کافریست میترسم که خواب بر همه کس بعد ازین حرام شود
عنایتی که ز من بگذشت غمزه تست بیک اشارت ابروی تو تمام شود
جفا کنی و منت پیش خلق شکر کنم مرا جمال تو باید که نیکنام شود
بچند سوز دل و آه کار پخته کنم دگر ره از خنکیهای بخت خام شود
لب و دهان و زنخ هر یکی بلای دلند یکی دلم چکند جانب کدام شود
میان غمزدگانم بخوان که پیش ملک فقیر نیز بگنجد چو بار عام شود

ببرد خواب ز همسایه ناله خسرو
مباد مرغ چمن پای بند دام شود

چشم ز دوری تو دور از تو خون فشاند دور فلک مباد کزین بیشترت جدا نشاند
بر جور بردن من انصاف داد عالم یارب که ایزد از تو انصاف من ستاند
نارسته میتوان خواند از زیر پوست خطت چون نامه که کاتب سوی برون نخواند
بر دل بهر گناهی تیغ جفا چه رانی دیوانه ایست بر وی کایزد قلم نراند
این دیده میتواند غرقه شدن بدریا لیکن کناره جستن از وی نمیتواند

شب با جرای دیده از خون دل نوشتم کو باد تا ز بلبل ناله بگل رساند

تو سهل میشماری اندوه خسرو آری
آنکو ندید رنجی رنج کسان نداند

چو ترک مست من آلوده شراب درآید ز شور او نمکی در دل کباب درآید
لبش کرم بکشد در سوال بوسه ترسم ولیک غمزه مبادا که در جواب درآید
بیا که زاهد خشک ار شرست مست ببیند بجرعه تر کند آن زهد و در شراب درآید
بگرد دیده خود خار بستی از مژه گردم که نی خیال تو بیرون رود نه خواب درآید
گهی که روی بدیوار هجر از تو آرم عمارتیست که اندر دل خراب درآید
سر از دریچه برون کرده بسوختم آخر رها مکن که دران روزن آفتاب درآید
بجست تیر مژه راست کن برین دل گرمم که تیر کج چو بآتش رسد بتاب درآید
ز بهر دیدن هندوستان زلف تو هر شب بره چو پیل ز سیلاب چشم آب درآید

ز گریه در غم رویت ز چشم خسرو بیدل
نماند آب کنون بو که خون ناب درآید

چو آن بت از سر کو با هزار ناز برآید ز خلق هر طرفی آه جان گداز برآید
ز تند باد جگرها مرا درونه بلرزد کله چو بر سر آن سرو سرفراز برآید

بیاد آن قد و قامت سرشک لعل دو چشمم
بهر زمین که بریزد درخت ناز برآید

عجب مدار بباران چشم و تخم محبت
چو سبزه از گل محمود اگر ایاز برآید

چو پشت دست گزم از فسون و حسرت خویش
فسون و حیرتم از نقشهای کاز برآید

نماز نیست مرا جز بروی بت نهانا
که کار خسرو بیدل ازین نیاز برآید

چو زلف فتنه بر جان زد دلم آبادی کی ماند
غم هجران ز حد بیرون درونم شادی کی ماند

مکن عیب ار بنالد جان چو نقد تن همه بردی
کسی کش خانه غارت گشت بی فریادی کی ماند

ملامت بیهده ست افتاد کار ار به سر کویت
کسی کان روی بیند از بلا آزادی کی ماند

خرابیهاست اندر جانم از دست خیال تو
چو سلطان تیغ خونین داشت شهر آبادی کی ماند

در اندم کز کرشمه ناز در سر میکند شیرین
صبوری در دل شوریده فرهادی کی ماند

برسوایی و قلاشی چه جای طعنه بر خسرو
چو عشق افتاد در سر عقل را بنیادی کی ماند

چه خوش صبحی دمید امشب مرا از روی یار خود
گلستان حیاتم تازه گشت از نوبهار خود

بحمد الله که گشت بخت بر داد و نشد ضایع
مرا آنچه از دیده و دل ریختم بر روی کار خود

مگر هجران قیامت بود کان بگذشت و من در خود
در فردوس دیدم باز از روی نگار خود

مرا آسود باری دیده گرچه رنجه شد باریش
که مالیدم همه شب دیده را در پای یار خود

چو من بی دولتی و آنکه نظر در چون توی یا رب
چه بخت است این و چه اقبال حیرانم بکار خود

دو بوسم لطف فرمودی شدم تم در یکی بهیش
رها کن تا ز سر گیرم که گم کردم شمار خود

من اینک رفتم آن پا بر سرم رنجه کنی گر که
که در کوی تو خاکی میگذارم یادگار خود

چه خوابست این که میگویی ببیش مردمان خسرو
ترا گو خواب تا بینی از اینها در کنار خود

جفا کن تو که این دل باز گردد
دمی با جان من دمساز گردد

برعنایی چنین مخرام و مپسند
که شهری بیمکیست ناز گردد

چو نامت گویم و ناله برآرم
دل و جان همره آواز گردد

بگویم حال خود با کس نخواهم
که کس با درد من انباز گردد

چو ما مردیم بگشا روی بگذار
که درهای قیامت باز گردد

چه حد هر خسیسی لاف عشقت
مگس کبود که صید باز گردد

چه جای عافیت باشد دلی را
که گرد غمزه غماز گردد

گر آهو چند تک دارد نشاید
که گرد ترک تیرانداز گردد

کند افسانه روز بد خویش
شبی گر خسروت همراز گردد

جهان بخواب و دمی چشم من نیاساید
غلام نرگس نامهربان یار خودم
کسی که در دل شب خواب نیمی کردست
هلاک من اگر از دست اوست ای زاهد
دلم بشاهد و ساقی و روی در محراب
ز من مپرس ولا توبه گر همی شکنی
چه کم شود ز نوای بیوفای سنگین دل
چو مایه هست زکاتی بده گدایانرا

چو دل بجای نباشد چگونه خواب آید
که گشته بیند و بخشایشی نفرماید
بر آب دیدهٔ بیچارگان نبخشاید
تو جمع باش که عمر از دعا نفزاید
بیار می که ز تزویر هیچ نگشاید
که مست و عاشق و دیوانه را همین باید
بیک نظاره که درمانده بیاساید
که نیکویی و جوانی بکس نمی‌پاید

بزندگی نرسد چون بساعدت خسرو
بکش مگر که بخون دست تو بیالاید

چشمت که قصد جان من ناتوان کند
مرغ دل آشیانه بزلف تو میکند
بس دل که ماند بستهٔ سودای زلف تو
از زندان زلف تو مرا دل بافغان
شمعی که پیش روی تو وای ماه برکنند

گویم مکن برغم دل من همان کند
سودش همین بود که دلی را زیان
چون طوطی که میل بهندوستان کند
آسان رسد دلیک شب اندر میان کند
از تیغ گردنش بزنم گر زبان کند

از دست دیر آمدن وزود رفتنت
خسرو چو در تو می نرسد باری آن طرف

روزی هزار بار دل من فغان کند
دلرا باب دیده نشاند روان کند

چو جان عاشقان آن ماه را سلطان جان سازد
جهانی پیش او خود را غلام رایگان سازد

خرامان میرود آن شوخ و در وی عالمی حیران
برابرو خال دارد آن بت و جانم فدای او
سر آن چشم گردم چون بناز و شیوه و شوخی
هزاران بیدلان زین آرزو مردند در عالم
بود معشوق چون شمعی خوش آن پروانه عاشق

بزرگ آن صانعی کز آب و گل سرو روان سازد
در آن دم کو بسی دل طعمهٔ زاغ و پیکان سازد
گهی مستم نماید گاه خود را ناتوان سازد
که آن بازنده شطرنج هوس زین استخوان سازد
که مهمانش رسد از شعله نقل میهمان سازد

ز تیمار غم خسرو برای زیستن هر دم
نویسد نامش از خون دل و تعویذ جان

چون بر نسیم صبحدم زلف تو بر هوا شود
هر سحری که ترک من سر ز خمار بر زند
سبزهٔ خط نهان مکن تا بکنم نظارهٔ
بر سر کویت از طرب گرچه غلط شود مرا

سنگ بود نه آدمی هر که نه مبتلا شود
بس که نماز مردمان هر طرفی قضا شود
پیش که در میان گل سبزهٔ تو گیا شود
وعدهٔ وصل تو بشی گر بغلط وفا شود

طعنه زنند هر کسی شاد بزی و غم مخور
خسرو خسته میزند کز غمش رها شود

جون طرهٔ تو سلسله بر یاسمین نهد — خورشید پیش روی تو سر بر زمین نهد
جشمت اگر بکشت مرا گو بکش بناز — خلقی جه شد که بار بران نازنین نهد
لشکر کشید عارضت از سبزه بر سمن — زین بس خراج بر گل و بر یاسمین نهد
دیوانه لطافت اندام تست آب — مانا که باد سلسله بر آب زین نهد
در خویشتن زمین ز گرانی فرو شود — جایی که قامتت بنشستن سرین نهد
هر بوی خوش که باد ز زلفت برد دریغ — اندر قبای غنجهٔ تنگ آستین نهد

در بوسه لب ترش کنی و جان برد لبت
زان جاشنی سرکه در انگبین نهد

جشم مست تو که دی بر من بی تاب افتاد — زیر افکندی از آلودگی خواب افتاد
غمزهٔ تیز بپیرامن جشمت گویی — تیغ خونیست که در خنجر قصاب افتاد
دل بدریای جمال تو بباری بگذشت — ناگهان سوی زنخ رفت و بگرداب افتاد
مشتبه میشود قبله برویت جکنم — که ز ابروی تو جشم بد و محراب افتاد
زلف تو می نگذارد که ببینم رویت — یارب این شب زکجا بر سر مهتاب افتاد

آب خسرو همه بر روی زمین ریخته شد
از جهان یار که گردنده جو دولاب افتاد

جشم فسونگر تو جو داد فسون دهد — دانا زمام عقل بدست جنون دهد
خو[illegible]رم ز دل و گریه میکنم — آری شراب گوهر کین برون دهد
هست نشاط و عیش کجا گر دهد آدمی — دور فلک جو باده بکام کسی دهد
غم در دل و جگر خورم آری بر این بود — هر گو نهال را بدل آب خون دهد
گفتی برون بده غم خود جون نهان کنم — جون رنگ رخ گواهی حال درون دهد
اغوای جور میکنیت بر خود ای عجب — شیشه فروش سنگ بدیوانه جون دهد

خسرو ز بهر آنکه خورد سنگ بر درت
خود را میان حلقهٔ طفلان زبون دهد

حدیث حسن تو زین بس بغایتی برسد — که فتنه از تو در هر ولایتی برسد
شود بفتوی خط تو خون لاله مباح — اگر ز روی تو بر گل روایتی برسد
دلت بگفت کسی از ستم نیاید باز — مگر ز غیب مر او را هدایتی برسد
ز بیم با تو حدیثی نمیتوانم گفت — گر از من و تو بهر پس حکایتی برسد
اگر مرا نرسد با تو راز خود گفتن — ترا اگر کنی ای جان عنایتی برسد

ز آه من بجهان صبح رستخیز دمید
بود که شام غمت را نهایتی برسد

چو غنچه پای بدامان صبر کش خسرو
ز دوست بو که نسیم عنایتی برسد

حال دل از چهرهٔ ما آشنا بیرون برد
آشنا هم زین دل پرخون ... بیرون برد

گفتمی روزی که در جانت کشم یک لحظه وای
کیست کو بشگافد این جان قبا را بر برد

خاک خواهم شد بکویت خاک بر فرق صبا
از سر کوی تو گر خاک مرا بیرون برد

مردم از پیچش که نی زلفش ز جان بیرون کند
نی کسی جانم ازین دام بلا بیرون برد

میکشد بیرون و میگوید مرو از در برون
خسروا بین کین لطیفه هر کجا بیرون برد

خوشم گر دی ز بدنامی توقع بیش می باشد
بحق آنکه دزد کرت زبانم ریش می باشد

ندانم تا چه سان بیرون دواز جان مستسقی
که هر جهت پیش می بینم تمنا بیش می باشد

ببازی گو بیم گه که سوی باز کن چشمی
کسی را این نکو کش دیده وقتی پیش می باشد

مرا گویند بر جا دار دل تا کی پریشانی
بجا این دل که من دارم بجای خویش می باشد

کجا آن بخت دارد کار زر دیگ کنار اند
گدایی کو ز شب تا روز کنج اندیش می باشد

گر از لب شربتی ندهی بکشتن هم نمی ارزم
چرا در کار مات آخر چنین درویش می باشد

برو ای جان با خشنود کانجا نیست جا اکنون
که بدخو پادشاهی در دل درویش می باشد

ز غیرت سوختم ای جان مزن با دیگران طعنه
که خسرو را همیشه در جگر این کیش می باشد

خوشم کآب دو چشم من همه روی زمین گیرد
مبادا گر دغیری دامن آن نازنین گیرد

ز تیر غمزه اش خود را نگهدار ای جوان کافر
کمان زان کند زابرو و ز مژگان دین

از آن افسانهای خوش که دل میگوید از عشقش
من بدبخت میترسم که خواب واپسین گیرد

چه بر مالی بکشتن آستین جانا که من باری
ز خون خویش نیارم ترا گر آستین گیرد

نشاندی فتنه را در گوشهٔ چشم آنیکت گفتم
که عالم ظلم و گمراهی از آن گوشه نشین گیرد

جدا شد حال من جایی که همسایه شود پیشش
چو آهی مست و خانه بوی در دو یاسمین گیرد

چو در تا پاک جانم دید شب گفتا مکش مسکین
چه شیرین جان کند چون پاش اندر انگبین گیرد

میا در پیش هر چشمی سپند روی تو خسرو
روا داری که آتش در دل اندوهگین گیرد

خرم آن روز که دیدار تو پیش نظر آید
ضایع آن عمر که بی دیدن رویت بسر آید

چه خبر زنده دلان را ز خراش جگر من
درد جانیست که پیکان تن جانور آید

دل گم گشتهٔ ما را خبری دوست چه پرسی
دل نه آن کو نه ز ما رفت که از وی خبر آید

هدف تیر تو جانیست چه جای سپر اینجا — چون گنه کار منم تیر چرا بر سپر آید

چون نگه در تو کنم ای دو جهان هدیه رویت — حاش لله که مرا بر دو جهان در نظر آید

من و شب دور ز رویت خبر از روز ندارم — آفتاب ار چه همه روز درین خانه در آید

منم و گوشهٔ بامی همه شب منتظر آنک — تا که آلودهٔ بوی تو نسیم سحر آید

گریهٔ خسرو دلسوخته تا سهل نگیری
که خرابی کند آن سیل که در خانه در آید

خون باز بجوش آمد این جان که می آید — بیمار بهوش آمد درمان که می آید

ای ترک بگو آخر بهر دل مسکینی — گر سوی تو پیکانم بر جان که می آید

ده جان کشان هر سو صد قلب روان از پی — با جوش چنین لشکر سلطان که می آید

ای دل تو نمیگفتی اینک ز پی مردن — اسباب مهیا کن این جان که می آید

خود نامهٔ خویش آورد از بهر قصاص من — سر خاک ره قاصد فرمان که می آید

سیل مژه را رخنه انباشته شد یارب — کین گرد بچشم ما باران که می آید

خسرو برهش باری قربان شد و بریان هم
تو باز ببین کان نه مهمان که می آید

جرمم شدست کامشب بیار خواهی آمد — سر من فدای راهی که سوار خواهی آمد

بلب آمدست جانم تو بیا که زنده مانم — پس از آنکه من نمانم بچه کار خواهی آمد

غم و غصهٔ فراقت بکشم چنانکه دانم — اگرم چو بخت روزی بکنار خواهی آمد

دل و جان بر دو چشمت بدو کعبتین ازین بس — دو جهانیست داو اگر تو بقمار خواهی آمد

منم و دل و آهی ره تو درون این دل — مروای من اندرین ره که فگار خواهی آمد

رخ خود بپوش ازنه رقم منجمان را — ز حساب هشتم اختر بشمار خواهی آمد

می تست خون خلقی همه روزها دمادم — مخور این قدح که فردا بخمار خواهی آمد

منم آهوی رمیده ز کمند خوبرویان — بهوس پس بمیرم ار تو بشکار خواهی آمد

بنیک آمدن ببردی دل و جان صد چو خسرو
که زید اگر بدینسان دو سه بار خواهی آمد

خم زلفت که مشک چین آمد — با گل و لاله همنشین آمد

لب لعل تو کان پر از گهرست — خاتم حسن را نگین آمد

کوه را سایه دار نتوان کرد — جز دو زلفت که بر سرین آمد

ای که پیکان تیر غمزهٔ تو — تشنهٔ خون حور عین آمد

از شب زلف تو بدست دلم
گشت روشن که شمس دین آمد

خرم آن لحظه که مشتاق بیاری برسد
آرزومند نگاری بنگاری برسد

گرچه در دیده کشند هیچ غباریش نبود
هر کجا از قدم دوست غباری برسد

دیده بر روی چو گل بنهد و نبود خبرش
گرچه در دیده ز نوک مژه خاری برسد

ذوق وصل نداند مگر آن سوخته
که پس از دوری بسیار بیاری برسد

قیمت گل نشناسد مگر آن مرغ عزیز
که خزان دیده بود پس بهاری برسد

ای خوش آن پاسخ تلخی که دهد بعد از هجر
که خماری شکن از بعد خماری برسد

خسروا یار تو گر می نرسد باری گو
بهر تسکین دل خویش که آری برسد

سروی چو تو در خلخ و نوشاد نباشد
وین نازکی اندر گل و شمشاد نباشد

غمها خورم و ناله بگوشت نرسانم
کاسوده دلان را سر فریاد نباشد

چون تو خوشی ای دوست بویرانی دلها
آباد بر آن سینه که آباد نباشد

گفتی که سرت خاک کنم بر سر این کوی
ای خاک بدان سر که بدین شاد نباشد

آن روز مبادا که کنم از تو فراموش
هر چند که روزی ز منت یاد نباشد

معذور همیدارمت ار جور کنی زانک
در مذهب خوبان روش داد نباشد

جان نیز فرستم هم از انسوی که دل رفت
در بردن اگر کاهلی از باد نباشد

هر چند که خسرو بسخن می ببرد دل
چون نرگس جادوی تو استاد نباشد

چون سرو تو از قبا بر آید
آه از دل مبتلا بر آید

بر یاد لب تو زنده کردم
گر از گل من گیا بر آید

جایی که تو چو مه بر آیی
مه پیش رخت کجا بر آید

بر ناید مه برابر تو
ور فرمایی برابر آید

دستور نخواهد از تو خورشید
هر روز که بر سما بر آید

از قبله ابروی تو هر دم
بس آه که از دعا بر آید

با تو دل ما چو بر نیاید
بیمست که جان ما بر آید

پیش آیی که بهر دیدن تو
جان منتظرست تا بر آید

تا چند در انتظار داریش
می آید و زود تا بر آید

چیکم که ز دست تو نفیرش
از مرگ من جدا بر آید

خسرو که در آب دیده شد غرق
مانا که باشنا بر آید

یکلحظه نگار را فرو دوش
تا کار یکی گدا بر آید

سر من بسجده هر شب بستانه درآید / مگر اندر آستانش بهانه درآید

قد تست همچو تیری که میان جان نشیند / چو درون سینهٔ من گذرانه درآید

در کین گشاد چشمت بخیال خود بگو تا / ز پی شفاعت من بهانه درآید

ز فسانه خواب خیزد ولی اندرین که حسبم / اگر این حکایت من بفسانه درآید

دل من ز زلف و رویت شد اسیر و چون نگردد / شب ماهتاب دزدی که بخانه درآید

سحری بود خدا را که حریف من ز جایی / همه شب شراب خورده بشبانه درآید

صنما بیا که خسرو ز برای تست هر شب / در دیده باز کرده که فلانه درآید

سپیده دم که جهانی ز خواب برخیزد / نقاب شب ز رخ آفتاب برخیزد

ز باد صبح که بر اوج آسمان گذرد / ز روی شاهد مشرق نقاب برخیزد

خوش آن کسی که نشیند بباده وقت سحر / نماز خفتن مست خراب برخیزد

کجاست ساقی بیدار چشم خواب آلود / که بهر دادن جام شراب برخیزد

غلام نرگس مستم که بامداد پگاه / قدح بدست گرفته ز خواب برخیزد

کجاست خسرو شب زنده داشته که بصبح / حریف خفته ز بانگ رباب برخیزد

سوار چابک من باز عزم لشکری دارد / دل من برد با اسلام و با جان داوری دارد

من اندر خاک میدانش لگدکوب بلا گشتم / هنوز آن شهسوار من سر جولانگری دارد

بهر شکلی که می‌آید ز من جان می‌برد باری / دروغست آنکه آن شوخی بهر دلبری دارد

مسلمانا نگهداری دل بیچارهٔ خود را / که تیرانداز من مستست و کیش کافری دارد

ندارم آنچنان بختی که خواند بندهٔ خویشم / غلام دولت آنم که بوی چاکری دارد

تو هم دیوانه شو جانا که داری سایهٔ گیسو / دلم دیوانه تر از تو که آسیب پری دارد

مرا چون صید خود کردی شفاعت میکند جانم / نمیگوید بکش اما سخن در لاغری دارد

ببدنامی برآمد نام خسرو از پی دیده / نه یک تردامنی دارد که صد جامه تری دارد

سحرگاهان که باد از سوی گل عنبرفشان آید / چو گل جامه درم کانم ز بوی گلستان آید

نگارا دیده دیده در ره ماندم و آن آرزو در دل / که یارب از زمین پای تو در چشمم چسان آید

حذر کن از دم سرد گرفتاران مباد آن دم / که زینسان تندبادی بر چنین سرو روان آید

غمت هر شب رسد در کشتنم آنگه امان یابم / که از بهر شفاعت را خیالت در میان آید

بدینسان چون نریزد عاشق از بهر خرابش جان / زبان خنجر شود در دل چو نامت بر زبان آید

بکش چندین مسلمان را که خالی کسب خوش فالی / نه آن مرغیست جان کو باز سوی آشیان آید

برسم بندگی بید بر خسرو را چه کم گردد
بسلک بندگانت گر غلامی رایگان

شاهسوار من که مست خراب میرود / هر که رخ چو ماه او دید ز تاب میرود
چشم رسیدنش مباد ارچه ز بهر کشتنم / چشم بد و بمهر سد بس که شتاب میرود
او بکمین کشتنم من بغم جدائیش / بس که نزار خسته زو چشم پر آب میرود
جان بهوس بسوی او چرخ زنان همی دود / چون مگسی که پر زنان بسوی شراب میرود
وه چه حیات باشدم کز غم یک بهشتیی / روز میان آتشم شب بعذاب میرود
گریه بیاد او مرا مست خراب میکند / خون دلست یا رب این یا می ناب میرود

دی بسوال بوسه خواست که بکشدم کنون
خسرو خون گرفته هم بهر جواب میرود

سالها شد که ز تو بوی وفایی نرسید / وز سر کوی توام باد صبایی نرسید
چاک شد پیرهن صبر بصد نومیدی / دست امید بدامان قبایی نرسید
چشم گستاخ بنظارهٔ روی تو بماند / لب محروم ببوسیدن پایی نرسید
اندر آن روز که بالای توام بر جان زد / وه که بر سینه جز آن تیر جفایی نرسید
تن بیمار مرا خاک درت خوش بادا / که بپرهیز مرا دو بدوایی نرسید

همه عالم ز جمال تو نصیبی بگرفت / چتوان کرد اگر بخشش گدایی نرسید
ما که باشیم که ناخوانده بکویت گذریم / مگسان را چه که از کاسه صلایی نرسید

تازه تر باد گلستان جوانی هر روز
گرچه بر خسرو ازو برگ گیاهی نرسید

شمع من اگر یک شب از خانه برون آید / از هر طرفی صد جان پروانه برون آید
صد جامه قبا گردد از هر طرفی چون او / کج کرده کلاه از پی مستانه برون آید
من پیر و طفلان سنگی بکف از هر سو / شسته بکمین تا کی دیوانه برون آید
هر روز بهی جویم از بخت محالست این / خوشه ز پی کشتن مه از دانه برون آید
فریاد که از یاری عمری بجفا باشیم / چون گاه وفا آید بیگانه برون آید
در کشتن اگر یارم من با تو چه غم دارم / گر جان و تن خسرو ز حمانه برون آید

گر وجه قرار من هست از رخ تو جانانه
وه گر خط تو ناگه پروانه برون آید

شیوه کان ترک ماهرو داند / قتل یاران مهرجو داند
گر دلم خون کند و گر سوزد / من کیم ز آن اوست او داند
شاه سرمست گاه سنگ انداند / سر درویش را سبو داند

گل چه داند که درد بلبل چیست
او همین کار رنگ و بو داند

هر که در عشق دیده را تر کرد
آب روی چو آب جو داند

چند گویی دلت که دزد دیدست
بنده چشم ترا نکو داند

بی زبان شد ز دیدنت خسرو
که همه کار گفت و گو داند

شب سیه آن شمع کو عمری میان سینه بود
شعله میزد هر چه در دل آتش دیرینه بود

پیش آن محراب ابرو جان خلقی در دعا
همچو انبوه گدا در مسجد آدینه بود

رشکم از آیینه کو نقش ترا در بر کشید
زانکه در صافی رخت هم نقش آن آیینه بود

تا جهان بود آنکه عاشق بود زار از هجر دوست
خار دایم در دهان اشتران کوزینه بود

من ندانم زار زارم اینچنین بهر چه کرد
با گدایی وه که شاهی را چه خشم و کینه بود

گر چه بر نوک قلم بس نسخه از خطت گرفت
سوخته خوانی که خسرو را درون سینه بود

شبی ای باد سوی آن رخ گلگون نخواهی شد
بگوی آن فریب انگیز را افسون نخواهی شد

مرا باری برآمد جان ز بیماری و تنهایی
بدان بدگو که خواهی شد هم اکنون نخوا

من امشب وصلتی دارم که شیرین نگردم لیکن
همان دیدن اول دلا گر خون نخواهی شد

بلای جانست آن پیچ مو بر عاشق مسکین
که می بینی در و عینی که تو مجنون نخواهی شد

هم از عنوان خون آلود بیرون بر حدیث من
اگر در نامه من بر سر مضمون نخواهی شد

نگارا زاب چشم من دلت کشتیست میدانم
که از بخت بد من باز دیگرگون نخواهی شد

دل و دین بهیده بر بوی زلفت میکنم ضایع
از آن خویش خسرو را تو کافر چون نخواهی

شب مرا بر جگر سوخته مهمانی بود
یوسف مصر درین راه به زندانی بود

گوشه بود غمش آمد و تشویشم داد
شد پریشان دلم و جای پریشانی بود

پاسبان مست و ملک بیخبر و سگ در خواب
همه شب تا سحر این دولتم ارزانی بود

قمری صبح شغب میزد و من میکردم
سجده بت را که نه هنگام مسلمانی بود

عشق میخواند ز خطش صفت صنع خدا
نقل کم گشته که در غایت حیرانی بود

زان عشقت بسی داغ به پیشانی من
چکنم کز ازل این نقش به پیشانی بود

جان بهای نظری چشم توام فرمان داد
عذر بپذیر که آن قیمت فرمانی بود

تشنه بر چشمه گذر کرد و نشد تر لب از آنک
بخت خسرو که ازین کرده پشیمانی بود

شبهای عاشق را گهی صبح طرب نگذرد
گر ناوک غمزه زنی پیکانش در نشتر دهد

شیرین نباتی خاسته کز لب شکرفشانش
شیرین چرا نبود که آن سبزه گرد شکر دمد

هر شب که آید بر دلم آن غمزهٔ خونریز او
هر موی من خاری شود ز آن غنچه خونتر دمد

من کشتهٔ یک پاسخش او در سخن با دیگران
من مردهٔ روح اللهم دم جانبی دیگر دمد

از بس که سرها خاک شد دلها نیم اندر کوی او
نبود عجب گر از زمین دل روید و با سر دمد

تا سوخته نبود دلی در وی نگیرد سوز من
آتش کجا خیزد ز جان گر دم بخاکستر دمد

گفتم که ای خورشید حشر آخر ز گیسو تا بکی
گفتا که خسرو باش تا صبح قیامت بر دمد

صبا چو در سر آن زلف نیم تاب شود
شکیب در دل بیننده نیکیاب شود

ترک دین مسلمانیش باید گفت
دلی که در شکن زلف نیم تاب شود

سیاه روی شدم زین سفید رخساران
چو هندویی که پرستار آفتاب شود

یکی ز پرده برون آی تا بدیدهٔ ما
جمال جمله بهشتی وشان عذاب شود

بهر جفا که کند چشم تو رضا دادیم
که از حمایت ترکان جهان خراب شود

بهر زمین که چو آب حیات بخرامی
دهان مرده بزیر زمین پر آب شود

بمجلسی که تو حاضر شوی چه حاجت نقل
که هم بدیدن تو صد جگر کباب شود

سوال غمزه کازاد ز لب بگشایی
که جان خسته بدریوزه خراب شود

160

صبا بجنبد و آن مست یار از خواب می آید
که از دمهای سرد عاشقان بیتاب می آید

از آن مهتاب جان افروز کامشب بود مهمانم
جهان تیره ست بر من چون شب مهتاب می آید

من اینجا زار میسوزم بتاریکی و تنهایی
وه ای همسایهٔ غافل ترا چون خواب می آید

غم لیلی خراز جان دست بشستن می نفرماید
نه بیهوده ست کاندر چشم مجنون آب می آید

گر بپایانم بگیر ای محتسب گر میزنی حدم
کزین دامان تر بوی شراب ناب می آید

بچینی دامن ای زاهد نگویی بلخم ای واعظ
گر این دردی کشش در سینه در محراب می آید

شبانگه بر سرم بگذشت و رحمش شد برین بیجان
چه بختست این که رحمت در دل قصاب می آید

خرامیدن نگه کن آن شهسواری که پنداری
بجوی انگبین سلسیلت گر جلاب می آید

وز و پوشید جانها را که آن بدمهر می بیند
نگهدارید دلها را که آن قلاب می آید

همه نازست و شوخی و کرشمه خسروا دل نه
که بهر کشتنت با این همه اسباب می آید

شحنهٔ غم دو اسبه می آید
صبر نزدیک من نمی پاید

روزگارم بچشم می بارد
واسمانم چو سرمه میساید

رفت روزی که با تو خوش بودم
بو که آن روز رفته باز آید

لب چه خایی برای کشتن من
خود فلک پشت دست میخاید

زان لب آسایشی بده دل را / زانکه از گریه می‌نیاساید
بعد از اینم مبند زلف مبند / گر جبین بسته هیچ نگشاید
خسروت چون بعشق شد بنده / خواهیش گر غلام خود شاید

شب که بادم ز سوی یار آمد / مست گشتم که بوی یار آمد
آب چشمم بدید و از سر حال / پای کوبان بکوی یار آمد
میکنم یاد و میخورم حسرت / هر چه خوردم بروی یار آمد
نیک نبود که برکنم دل را / هر دو روزی بکوی یار آمد
خویش را نیز کردم چو خسرو / جستن دل چو سوی یار آمد

صبح پیش رخ تو دم نزند / سرو پیش قدت قدم نزند
نقش رویت ببیند ار شاپور / گر چه تیغش زنی قلم نزند
خضر پیش لبت ز آب حیات / لب جبا شد که دست هم نزند
نرگست چون سپاه غمزه کشد / عقل جز خیمه در عدم نزند
سر من و آستان تو هر چند / که مسلمان در صنم نزند
صبر کم میزند قدم زینسوی / انچنان گو که پای کم نزند
چشم میزن ز دیدهٔ خسرو / که همه شب پلک بهم نزند

صبا آمد ولی دل باز نامد / غریب ما بمنزل باز نامد
بدریا غرقه شد رخت صبوری / که کشتی سوی ساحل باز نامد
دل ما رفت با محمل نشینی / رود جان هم که محمل باز نامد
گرفتارست دل ای پند گو بس / کزین افسانه این دل باز نامد
ز عشقم مست بگذارید ایرا / کس از میخانه عاقل باز نامد
خلاص غیر کن ای زلف لیلی / که مجنون زان سلاسل باز
نصیحت زند کارا کر دباید / کزا فسون مرغ بسمل باز نامد
بوادی غمش گم گشت خسرو / که کس زان راه مشکل باز نامد

عاشقی را چو نامه باز کنید / نام من بر سرش طراز کنید
گر شما دین عاشقان دارید / بعد ازین پیش بت نماز کنید
زهد زرقست ای مسلمانان / باده نوشید و چنگ ساز کنید

گاه مردن شنیده ام محمود
گفت رویم سوی در ایاز کنید

من غلام شمام ای خوبان
بکشم گر هزار ناز کنید

چند باشید مست حسن آخر
چشمها را ز خواب باز کنید

دیده باشید آن جوان مرا
صفتش پیش بنده باز کنید

با چنان قامت ای صنوبر و سرو
شرم ناید که پا دراز کنید

بشنوید این حکایت خسرو
پیش آن سرو سرفراز کنید

عاشقی را که غم دوست به از جان نبود
عاشق جان بود او عاشق جانان نبود

مردن از دوستی ای دوست ز هندو آموز
زنده در آتش سوزان شدن آسان نبود

بی بلا نیست مرادی که بحج بیشتر است
گر بره رحمت دریا و بیابان نبود

زهر کش از کف ساقی که اگر میخواری
کیست کش تشنگی چشمه حیوان نبود

ای که عاشق نه ای از غمزه زند غره مشو
دل بهندی که نکوروی مسلمان نبود

جان فدای نظری شد مشمر سهل ای دوست
کارزویی که بجانی خری ارزان نبود

دی بگشت آمدی و شور ببازار افتاد
پادشاهی که بشهر آید پنهان نبود

رفتی و ماند خیال تو و من خرسندم
ماندنش گر ز پی همره جانان نبود

چند گویی که چرا خلق بدیدم حیرانست
این حکایت ز کسی پرس که حیران نبود

خسروا بلبلی آخر بقفس هم خوش باش
دور گردونست همه باغ و گلستان نبود

عشق تو هرگزم ز سر نرود
وز دل این آرزو بدر نرود

گر برآید ز دیدنت صد سال
هم خیال تو از نظر نرود

جگرم در دلت نمی گنجم
زانکه در سنگ موی در نرود

گر سر از عشق میرود گو رو
لیک باید که درد سر نرود

خسروا جان بشوق بخش که مرد
اندرین راه بی خطر نرود

عاشق از سینه جان برون گیرد
تا غمت را بجان درون گیرد

روی او چون شود گرفته ببین
گر ندیدی که ماه چون گیرد

دیگران از پری فسون گیرند
وز دو چشمش پری فسون گیرد

صنما غم حریف و مونس می
چون تواند که دل سکون گیرد

می تو این چشم خون گرفته نیسی
آخر این آب چند خون گیرد

عشقت خبر ز عالم بیهوشی آورد
اهل صلاح را بقدح نوشی آورد

رخسار تو که توبه صد پارسا شکست
نزدیک شد که روبه پوشی آورد

شوق تو شحنه ایست که سلطان عقل را
موی چنین گرفته بجاسوسی آورد

مردن بتیغ تو چو بکوشش میسر است
مرده ست آنکه میل بکم کوشی آورد

گفتم که زان لب از پی دیوانه سرخوشی
گفت این مفرحیست که بیهوشی آورد

خسرو اگر فسون پری نیست از برت
چشم از پری بدوز که مدهوشی آورد

عمرم در آرزوی تو رفتست و میرود
صبرم بجست و جوی تو رفتست و میرود

رفتی و ماند بوی تو در صد منزل دل
دنبال تو ببوی تو رفتست و میرود

باری قصاص خلق چه آموزدت رقیب
کین شیوه ها ز خوی تو رفتست و میرود

در جان همیرود سخن و من نهاده گوش
هر جا که گفت و گوی تو رفتست و میرود

سوی در تو بر در سر و جان عاشقان
بادی که آن بکوی تو رفتست و میرود

خونابه ایست از من و از چون منی دگر
آبی که آن بجست و جوی تو رفتست و میرود

در کش عنان که چون سر خسرو هزار بیش
پشت ز عشق روی تو رفتست و میرود

غمم بکشت بمن این زمان که پردازد
دلم اسیر بتان شد بجان که پردازد

من و زیارت حاجات و کنج ویرانه
درین زمان بغم خان و مان که پردازد

هزار شمع جمال آیدم به پیش نظر
دلم بسوختن و خود بر آنکه پردازد

بدین صفت که تو مشغول حسن خویشتنی
بچارهٔ دل بیچارگان که پردازد

بر آستان تو میرم که زیر دیوارت
چو جان دهم بمن ناتوان که پردازد

بهمرهی تو رفتن بباغ بیهوده است
که پیش تو بگل و ارغوان که پردازد

روا مدار ز دوری هلاک خسرو از آنک
بجز وصال تو با عاشقان که پردازد

غم کشت مرا و آن بت نوشاد نیامد
گنجشک بمرد در خه صیاد نیامد

عاشق شدم این بود گنه وای که بجرمش
جان بستد ازین یک گنه آزاد نیامد

فریاد کنان دی بسر کوی تو رفتم
جز گریه کسی از پی فریاد نیامد

بر گریه عاشق که زدم خنده بمردم
تا پیش دو چشم من ناشاد نیامد

چه سود ازین مردن بیهوده که شیرین
روزی بزیارتگه فرهاد نیامد

با خاک نسازد چکند این تن خاکی
امروز که از جانب تو باد نیامد

خسرو بستم جان ده و انصاف مجو زانک
در مذهب خوبان روش داد نیامد

فغان که جان من از عاشقی بجان آمد / ز دست چشم و دل خویش در فغان آمد
براه دیدم و گفتم مگر بجانه رود / بسویم آمد و اندر میان جان آمد
ندیده بودم و دعوی صبر میکردم / دلم نماند در آندم که ناگهان آمد
بگردن دگران آمدم شب از کویت / بپای خویش بگوی تو چون توان آمد
غم تو دوش همی برد جان بدل شد صلح / ولی گهی که خیال تو در میان آمد
گران نباشد کوه غم تو بر دل من / دمی ز وصل زدن بر دلت گران آمد
ز ابرویت که بگشتی سرنگون ماند / امید غرق شد و غم بکران

نمانده بود ز خسرو اثر که دی ناگاه
تو رخ نمودی و بیچاره زان جهان آمد

ز یاد که عشق کهنه نو شد / جان در کف آرزو گرو شد
آزرده دلی که بود گم گشت / دیرینه غمی که بود نو شد
یاری که ز ما حدیث نشنود / اندر حق ما سخن شنو شد
رویش دیدم دلم بشیاد / پایش بچه زنخ بگو شد
باد سر زلف او بجنبید / صد خرمن صبر جو بجو شد
میگفت صبا نشان کویش / اشکم بدوید و پیشرو شد

تخمی که شکیب عاشقان داشت / ناکاشته بر بر درو شد

دادم بتقاضا غمان خسرو
چون اسب نشاط دور دو شد

کسی که یار وفادار مهربان دارد / سعادت ابد و عمر جاودان دارد
مگر بگرد لب لعل آن صنم گشتست / که باد صبحدم امروز بوی جان دارد
حدیث او همه روزه هلاک من همه شب / کسی برد که مرادست در دهان دارد
گل از جوانی مشغول حسن و خنده ناز / چه آگهست که بلبل چرا فغان دارد
بترس از آه من ای چشم یار و زلف مشکین / که ناتوانی و این گرد دشت زبان دارد
روا مدار که بر دار جان دهم پیشت / که چشم مست تو هم تیر و هم کمان دارد

زبان بماند ز نامت هنوز سیری نیست
دریغ خسرو مسکین که یک زبان دارد

گر بر عذار سیمین زلف دوتو نماند / آویخته دل من در تار مو نماند
بردار پرده جانا بنما حقیقت جان / تا خلق بی بصیرت در گفت و گو نماند
حیران بماند آنکو رویش بدید یکنی / در کار خویش حیران ماند در و نماند
زان رخ مناز چندین دانی که در جوانی / نیکو بود همه کس لیکن نکو نماند

بس کن دمی ز غوغا و ز شور و فتنه خوابی
از آفت و بلای چشمت فرو نماند

چون میکشی رها کن تا پای تو ببوسم
باری بسینهٔ من این آرزو نماند

رشک آیدم که بوسد نرگس نشان پایت
مخرام تا نشانت بر خاک کو نماند

دل چیست مرده خونی چون سوز عشق نبود
گل کیست کاه برگی چون رنگ و بو نماند

در مجلس وصالت دریا کشند مستان
چون دور خسرو آید می در سبو نماند

گر او بی یاد ما در می نیفتد
فراموشیش پی در پی نیفتد

نصیحت میکنم دل را که باز آی
ولیکن دل از اینها می نیفتد

بریزم خون خود بر آستانت
اگر چه از تو آنجا خوی نیفتد

گهی بر من نیفتد چشم مستت
نکوتر با منت باکی نیفتد

در آمد عشق و تقوی خانه بگذاشت
که زهد و توبه را در می نیفتد

چه پرسی از تن و جان پر از درد
همان کاتش اندر نی نیفتد

اگر افتاد خسرو زو بصد رنج
خدایا رنج من بر وی نیفتد

گر کنی یاری دگر آزار بر من بگذرد
هرچه میخواهی بکن ای یار بر من بگذرد

گفتی ار من بگذرم بر سبو و بر تو ستم
این ستم هم کاشکی هر بار بر من بگذرد

صبحدم مست شراب شوق بیرون اوفتم
بس که شب در نالهای زار بر من بگذرد

زود بر خاکم گذر کن ای گردون مگر بختم بود
کان خرامان سرو خوش رفتار بر من بگذرد

ای خوشا دیوانگی و مستی و رسواییم
گز پی نظارهٔ آن عیار بر من بگذرد

هر سحرگاهی پرستم جان باستقبال او
تا مگر بویی از آن گلزار بر من بگذرد

رفت عمر و گفت و گوی عشق از خسرو نرفت
عمر باقی هم درین گفتار بر من بگذرد

گهیت از آشنایان یاد ناید
چنین بیگانه بودن هم نشاید

که دادت آن بخت بد روزی چو ما را
که از در چون تو خورشیدی در آید

شبم کابستنست از دود دانه
نپندارم کزو صبحی بزاید

مخوان در بوستان و باغم ای دوست
که آنجاها دلم کم می گشاید

زبانی میدهم جان را ولیکن
ستم دیده بحیله چند پاید

مرا گفتی که جان می باید از تو
من بیچاره را دیگر چه باید

سر آن ناز باری کردم ای یار
که مرگ من ترا بازی نماید

بگیر از جز گرفتاران دل را
غزلهایی که خسرو میسراید

رهی داند که نتوان رست از تیغ
ولیکن خویش را می‌آزماید

گفتی دلت مرا شد و از من جدا نشد
گوشوار آن هر که شود چون مرا نشد

خورشید من خیال تو از من گهی نرفت
مانند سایه که ز مردم جدا نشد

روزی صبا زفت بگو پیت بر دمی
صد جان پاک همره باد صبا نشد

پرسی مرا که از چه چنین مبتلا شدی
آن کیست کو بدید ترا مبتلا نشد

در گردن من آن همه خونها که میکند
خونریز ما که هیچ خدنگش خطا نشد

دی گرم کرد رخش و بسی دیده خاک گشت
بدبختیم که چشم بنقش زیر پا نشد

گر دم میان خون جگر آشنائی
شکر خدا که حاجت خسرو روا نشد

جشم وصال نیست دلیل رضای دوست
کان آشنای خون دلم آشنا نشد

گل نو رسید و بوی بهار من نیامد
چکنم نسیم گل را که ز یار من نیامد

دل من چرا چو غنچه نشود دریده صد جا
که صبا رسید و بوی ز نگار من نیامد

اگرای حریف داری نظری بروی یاری
تو بهار خویش خوش کن که بهار من نیامد

همه عمر تشنه بودم بامید آب حیوان
بجز آب شور دیده بکنار من نیامد

شب و روز جدول خون بدو رخ چه سود دارد
چو ستاره سعادت بشمار من نیامد

منم و خرابه غم ز خوشی خبر ندارم
چو از آن دیار مرغی بدیار من نیامد

من خون گرفته کردم نظری و کشته گشتم
تو بدان که او بعمد بشکار من نیامد

بشب نشاط یارا چه خبر ترا ز چه رو
که بجانب تو روزی شب تار من نیامد

کسی که بهر تو جان باختن هوس دارد
چه غم ز شحنه و اندیشه از عسس دارد

منم غریب بره امید خاک شدم
خوشا کسی که بدان یار دسترس دارد

هلاک خویش همجویم ارچه میدانم
که انگبین چه غم مردن مگس دارد

تو خفته میگذاری ماه روی مهد نشین
که بار بر شتر است و فغان جرس دارد

برفت جان من از غم دران جهان و هنوز
ز بهر دیدن تو روی باز پس دارد

تو خود ببوسه دهی جان و لیک یارم گفت
که باز مرده تو زیستن هوس دارد

بلاست میل تو در روزگار چشم و ازانک
چه دوستیست که آتش بسوی خس دارد

گر نظر بر چشم کافر کیش او خواهد فتاد
آتشی در عاشق دلریش او خواهد فتاد

خنده خواهم زد از لبت بهر دل بیچاره دل
ده گران خنده نمک بر ریش او خواهد

باز ترکش بست و مرکب راند بر عزم شکار
تا کدامین خون گرفته پیش او خواهد فتاد

کشته گشتم ویم یارب بروح من رسان
هر خدنگی کان برون از کیش او خواهد

گر بد اندیشید رقیب او بلای عاشقان
هم بر آن جان بلا اندیش او خواهد فتاد

آنکه میگوید که دل بندیم بکس آخر کهی
پیش چشم شوخ کافرکیش او خواهد

خون خسرو میخورد ترسم که آن زعنا سوار
ناگهان زراه دل درویش او خواهد فتاد

کجا بودی بیا ای سرو آزاد
که رویت دیدم و اقبال رو داد

بهر جانب همی افتم ز مستی
کنون کان چشم مستت بر من افتاد

لبت همشیره شد با جان شیرین
بدان گونه که عشق و فتنه همزاد

نگردان روز من گرچه حرامم
که بودست این چرا بی تیغی آباد

نصیحت گو تو در دمن دل زبانی
که من چون بسملم تو مرغ آزاد

چو با جان خواست رفتن با لبی این دل
رها کن تا بمیرم هم ازین یاد

بگو پیشش خاک شد بیچاره خسرو
فدای خاک پای آن صنم باد

گر سر زلف تو از باد پریشان نشود
خلق بیچاره چنین بیدل و حیران نشود

وه از آرزوی مرا جان بلب آمد یار
که گرفتار دل هیچ مسلمان نشود

ای مسلمانان آرزوی بپسندید آخر
چکند این دل مسکین که پریشان نشود

من بپیمان دل دیوانه خود میدانم
عشقبازیست و همه عمر بسامان نشود

یارب از زنخ دل ماش نگیری هر چند
که جفاها کند و هیچ پشیمان نشود

درمان در من و بیهوشی من چرا نشند
من در آن کس که ترا بیند و حیران

هم تحی نمک خود که نگهدار دلم
گر چه کس بر جگر سوخته مهمان نشود

اندرین قحط وفا گر چه که طوفان بارم
هر گز این زنخ در ایام تو ارزان نشود

لذت عشق ندانند اسیران مراد
که نمک پس قند بجوید نمکدان نشود

خسرو آهوی رمیده ست ز خوبان که برو
اگر آتش دل ندهی پیش پریشان نشود

کسی که دیدن آن چشم خوابناک رود
عجب مدان که بخواب خوش هلاک رود

ز من بیاد لبت بوسه میزنم لیکن
چگونه آرزوی انگبین بخاک رود

چنین که روی تو گلبرگ تازه است مباد
که سوی بیت از دل من آه سوزناک رود

بعشق دعوی آتش پرستیش زسید
برهمنی که در آتش تر و پاک رود

فدای غمزه زنی باد جان که جانب او
درست آید و دلهای چاک چاک رود

وز خورد که برون نهد اهل دل آهی
که گر برون نهد شعله بسماک رود

گناه خسرو اگر دوستیست غمزه بزن
که از جهان چو شهیدان بتیغ پاک رود

گل و شکوفه همه هست و یار نیست چه سود
بت شکرلب من در کنار نیست چه سود

بهار آمد و هر گل که باید آن همه هست
گلی که می‌طلبم در بهار نیست چه سود

بانتظار توان روی دوستان دیدن
دو دیده را چو سر انتظار نیست چه سود

ز فرق تا بقدم زر شدم چو گونهٔ زر
ولی ز سنگ شکیبم عیار نیست چه سود

ز بهر خوردن غم گر هزار دل دارم
از آن هزار یکی برقرار نیست چه سود

ز دوست مژدهٔ مقصود میرسد لیکن
چو بخت خویشتنم استوار نیست چه سود

اگر چه بادهٔ امید میکشد خسرو
ز دور چرخ سرش بی خمار نیست چه سود

گل آمد و ز دوست صبایی نمیرسد
وز باغ وصل مهرگیایی نمیرسد

هنگام برگ ریز حیاتم رسید و هنوز
زان نوبهار حسن وفایی نمیرسد

ما با سموم بادیهٔ هجر هم خوشیم
گر زان شکوفه باد صبایی نمیرسد

من چون زیم که هیچ شبی نیست کز طرف
زان غمزه کاروان بلایی نمیرسد

سلطان بخواب ناز چه آگه ز خون خلق
در گوشش از فغان گدایی نمیرسد

گوشم که سر نهم بدرت لیک چون کنم
مردم ز جهد خویش بجایی نمیرسد

درد ترا حیات ابد باد در دلم
کان هم دواست گر چه دوایی نمیرسد

خسرو اگر بوصل سزا نیستی مرنج
ملک سران بی سر و پایی نمیرسد

در گنج غیب نقد تمنا بسیست لیک
ما را بچرخ دست دعایی نمیرسد

کسی کز عاشقی بیزار باشد
اگر طاعت کند بیکار باشد

مروح خاطری کآزار بیند
مبارک سینه کافگار باشد

دلی کز نیکوان دردی ندارد
تو سنگی دان که در دیوار باشد

وگر عاشق هوای نفس جوید
سگی اندر پی مردار باشد

قلندر کو شراب تلخ نوشد
به از صوفی حلواخوار باشد

جگرخواری کن اینجا گر توانی
که مهمان شکر بسیار باشد

تو خفته حال بیماران جدایی
کسی داند که او بیدار باشد

غلط کردم ستم میکن که خوبی
ترا از داد کردن عار باشد

تو دشمن کش که خسرو عاشقست
گر آسانش کشی دشوار باشد

گر مه چو تو با جمال باشد
خورشید کم از هلال باشد

بر روی زمین نظیر رویت
در آینه هم خیال باشد

ما را که بدیدنت بلاکیم
نادیدن تو چه حال باشد

در عهد تو وانگهی صبوری
ای شوخ کرا مجال باشد

میخواهم سیر بینم آن رخ
گر دستوری ز خال باشد

میکن ستم و جفا که خونی
گر لطف کنی وبال باشد

بنمای بگاه کشتنم روی
تا خون منت حلال باشد

کوته عمرست عاشق ارچه
روزیش هزار سال باشد

تا کی سخن وفا رها کن
خوبی و وفا محال باشد

بوسیست طمع ولی رهی را
اندازهٔ این سوال باشد

بشنو ز کرم حدیث خسرو
هرچند ترا وبال باشد

گذرد مهی و یکشب بمنت گذر نباشد
برود شبی و ما را خبر از سحر نباشد

ز سر کرشمه هر دم گذری بسوی من کن
برخ چو ماه و ماهی بمنت گذر نباشد

نتوان ز بهر دیدن رخ خوب تو نازرد
که در آفتاب گردش چو تویی دگر نباشد

به برم مپرس از من چو مقابل من آیی
که چه در رخ تو بینم خود دم خبر نباشد

ز نیم بطیره طعنه که بد افتادت از من
بغمم فتاده اینک بد ازین بتر نباشد

بملامتم همه کس در صبر مینماید
نه بدست صبر لیکن چکنم اگر نباشد

دل مستمند خسرو سخن تو پیش هر کس
چو قلم فرو نخواند اگرش دو سر نباشد

گر سخن زان لب چون نوش شود
پسته را خنده فراموش شود

ور حدیث در دندانت کنم
صدف آنجا همه تن گوش شود

زاسمان روی تو گر مه بیند
بر زمین افتد و بیهوش شود

گل که از روی تو ریزد بر خاک
گر بچینند یک آغوش شود

باده بر یاد لب شیرینت
همه گر زهر بود نوش شود

دل پوشیده بزلفت پیوست
ترسم از غم که سیه پوش شود

دوش با ماه سری خوش بودست
خوش بود امشب اگر دوش شود

گر کنی میل تو سوی خسرو
شاه کی همدم چاووش شود

گرچه در کشتن عشاق چو من می‌آید
باری آن شکل ببینید که چون می‌آید

ای صبا خاک رهش آر و بینبار این چشم / که بلاها همه زین رخنه برون می آید

گر کنم گریه نه دل ماندنی از تست ای دوست / کین شکایت همه از بخت نگون می آید

دل صیاد بجا سوزد اگر ناله کند / مرغ بیچاره که در دام زبون می آید

آمدی باز بنظاره برون آمد دل / ساعتی باش که جان نیز برون می آید

خوشم از گریهٔ خون گرچه همه خون دلست / زانکه بوی تو ز هر قطرهٔ خون می آید

تا شبم چون گذرد وای که در دل بام / یاد آن سلسلهٔ غالیه گون می آید

حذر از فتنهٔ چشمش که ز شوخی خود را / مست میسازد و با سحر و فسون می آید

خسروا چون سخن او نشنیدی باری / بکش از دوست بلایی که کنون می آید

کارم از حیله بر نمی آید / وز درم یار در نمی آید

هست قرب دو هفته کان ماه / گرد ما هیچ بر نمی آید

چه شد آن رفتهٔ مرا که ازو / روزها شد خبر نمی آید

کاروانی گذشت و او نامد / کاروانی دگر نمی آید

درد سر هست از گلاب سرشک / دفع این درد سر نمی آید

روزم از غم شبست چون گویم / شب غم را سحر نمی آید

خسروا صبر گوییم چه کنم / چون ز من این هنر نمی آید

کدام دل که تو غمزه زدی فگار نشد / کدام کس که ترا دید و بیقرار نشد

حرام باد ز خاک در تو پر نمه چشم / که هیچ بهرهٔ این چشم خاکسار نشد

بسوخت نالهٔ من خلق را عجب سنگیست / دلت که سوخته زین نالهای زار نشد

نظاره میکنم از دور و میخورم جگری / که جز بدامنم این نقل خوشگوار نشد

جهان پر از گل و سرور و دانم از من دور / خزان من بجهان گوییا بهار نشد

بتیر چار کشیدم دو دیده تا چون دوست / دو دیده چار شد اما دو لب چهار نشد

متاع وصل نه اندر قیاس همت ماست / که مرغ سدره جلیواج را شکار نشد

بعشق دوزخی خام سوز شد خسرو / ازانکه سوخت درین کار و پخته کار نشد

گر جام غم فرستی نوشم که غم نباشد / کانجا که عشق باشد زین مایه کم نباشد

من خود فتوح دانم مردن ز تیغت اما / بر تیغ تو چه گویی یعنی ستم نباشد

سودای تست در جان نقشی درون سینه / حرفی برون نیفتد تا پیش قلم نباشد

گر میکشیم خود کش تا کس دیت نجوید / کاندر مثال خوبان قاضی حکم نباشد

ای دوست تا نخندی بر پای لعل عاشق / دانی که مست مسکین ثابت قدم نباشد
نزدیک اهل بینش گوهر پست و گوز بشک / عاشق که پیش چشمش رنگ صنم نباشد
گفتی که عشق نغنود تا خوب بنود آری / یار و شراب و مستی تا جام جم نباشد
ای باد صبحگاهی کافاق می نوردی / گر دیده نشان ده جایی که غم نباشد
خسرو تو خود نشینی با عاشقان ولیکن / در صیدگاه شیران سگ محترم نباشد

گر یار بدل درون نباشد
صبر از دل من برون نباشد

بیخواب و قرار ماندم آری / دل گم شده را سکون نباشد
گر صبر کنیم جان توان برد / لیکن چکنیم چون نباشد
ای دوست ز گریه هم بماندم / کاندر تن مرده خون نباشد
دل برد ز خسرو آرزویت / جان برد ولی کنون نباشد

گذشت مجلس عیش و خمار می نرود
بماند در دلم این یادگار می نرود

شبی خراب شدم نی ز می ز مستی خویش / برفت آن شب و از سر خمار می نرود
چه وقت بود که آمد که هیچ از خاطر / طریق آمدن آن سوار می نرود

مرا دو دیده چو دریاست که جو جولان / ز پیش چشم هنوز آن غبار می نرود
چرا نمردم در زیر پای گلگونش / هنوز از دلم این خار خار می نرود
بهای ساقی ما را خبر بدن که برد / که پس ز مجلس ما هوشیار می نرود
چنین بهاری من هم بسوی او چکنم / که این هوس ز نسیم بهار می نرود

ز گوش خسرو آن نغمهای چنگ برفت
ولی ز سینه فغانهای زار می نرود

کالبد از دل تهی شد گر چه جان بیرون رود / دوستی نبود که ناز دوستان بیرون رود
خون چندین بیگنه در بند دامان که بست / وای اگر آن مست من دامنکشان بیرون رود
رو بگردان ای بلای جمله لشکر پیش از آنک / هم رکابان ترا از کف عنان بیرون رود
در دل من جا گرفت و تو نازک مزاج / راه ده تا جان مسکین از میان بیرون رود
بگذر از بالین من کاسان شود دردم از آنک / دل چو پر حسرت بود دشوار جان بیرون رود
بانگ پای اسبت آید از درم یارب گهی / گر ز بخت من این خواب گران بیرون رود

چند بپسندی ستم بر جان خسرو هم بترس
زانکه ناید باز تیری کز کمان بیرون رود

که می آید چنین یارب مگر مه بر زمین آمد / چه گرد است این که می خیزد که با جان خوش آمد

که میراند جنیبت را که میدان عنبرآگین شد
کدامین باد می‌جنبد که بوی یاسمین آمد

چنان نقاش چین حیران بماند از نقش زلفش
که تاریکی به پیش دیدهٔ نقاش چین آمد

بیامد پیش ازین یکبار دل تسلیم او کردم
کنون تسلیم شو ای جان که بار آن نازنین آمد

ز چندان آب چشم آخر بدان آیینهٔ زنگاری
برآری سبزه‌ای لیکن که باران بر زمین آمد

خیالش باز گرد آگرد جان می‌گردد امشب
الا ای دوستان یاری که دشمن در کمین آمد

ز بهر پاک دامانی چه جای طعنه بر خسرو
که او را تیغ در دست و سر اندر آستین آمد

کسی که بوی تواش در دماغ می‌افتد
ز زندگانی خویشش فراغ می‌افتد

شدم ز زلف تو دیوانه آه مسکینی
که این خیال کجش در دماغ می‌افتد

جز داغ دلم می‌دهد ببوی جگر
ز خون دیده که بر روی داغ می‌افتد

ز بهر سوزشش مرغان بباغ می‌جویم
که ناله می‌کنم آتش بباغ می‌افتد

من اوفتاده بپایان نهفته پیش درش
لبش بخنده که خسرو بلاغ می‌افتد

گر بار دگر ماه من از بام برآید
بس فتنه که از گردش ایام برآید

فریاد جوانان همه شب پیش در او
چون بانگ گدایان که گه شام برآید

زنهار که آن بند قبا چست مبندید
کز ناز کشش بخیه بر اندام برآید

او کرده ترش گوشهٔ ابرو ز سر خشم
من منتظر لب که چه دشنام برآید

ای ساقی بدمست مزن تیغ که در تن
خون آن قدرم نیست که در جام برآید

ای رند خرابات سبو بر سر من نه
تا در همه شهرم به بدی نام برآید

برنامد اگر جان من ای هجر مکن جهد
گر یار همینست بناکام برآید

آنرا که بهشتی صفتی داغ نکردست
گر از تب دوزخ کششش خام برآید

در کنگرهٔ عشق که افتد کله از سر
صاحب قدمی گو که به یک گام برآید

جانا چه بافسانه گذاری سر عشاق
این نیست مهمی که به پیغام برآید

خسرو اگرت نیست مرادی مخور افسوس
زیرا که همه کار بهنگام برآید

کار ز دست شد مرا دست بیار در نشد
لابه نموده‌ام بسی هیچ بکار در نشد

آه که صبر چون کند این دل بیقرار من
کز پی تنگی اندرو صبر و قرار در نشد

دل که بهدیه دادمش کین رخ زرد بنگرد
سکهٔ قلب داشتم زر بعیار در نشد

جان بسپردمش که تا کشتهٔ خود شماردم
گرچه که کشتهٔ رهی هم بشمار در نشد

تا که دهان تنگ تو با دم من نسیم زد
در سر غنچه بعد از آن باد بهار در نشد

دی بکرشمه میشدی سوی چمن بسان گل
شوخی گل که از حیا باز بخار در شد

گشت غبار خنگ تو سرمه چشم و هیچکه
سرمه بدان صفت درین دیده تار در نشد

من بغبار خواستم در روم و به نیمت
لیک زبس ضعیفیم تن بغبار در نشد

در دل من فرس مران زانکه نجانه گدا
شاه اگرچه شد درون لیک سوار در نشد

ناله خسرو از غمت رفت باوج آسمان
هیچکهی بگوشت این ناله زار در نشد

گفتم که ترا آخر دل خانه نمی باید
گفتا که شی کنجم ویرانه نمی باید

گفتم که بسوزان جان بر آتش روی خود
گفتا که چراغم را ویرانه نمی باید

گفتم که بچشم بنشین یک گوشه دگر مردم
گفتا که منم تنها همخانه نمی باید

گفتم که شوم محرم در مجلس خاص تو
گفتا که حریف با دیوانه نمی باید

گفتم که بدام غم هر لحظه مرا مفکن
گفتا که چنین مرغی بی دانه نمی باید

گفتم که ز عشقم ده پروانه آزادی
گفتا خط عارض را پروانه نمی باید

گفتم که بود مونس در هجر تو خسرو را
گفتا که خیالم را بیگانه نمی باید

کاریست در سرم که بسامان نمیشود
دردیست در دلم که بدرمان نمیشود

میکن بناز خنده که دیوانه تر شوم
دیوانگی ما چو بپایان نمی شود

جانم فدای نرگس تو باد بهر آنک
خون میکند هزار و پشیمان نمیشود

انکس که گشت عاشق و بیدل ز دیدنت
گویی نه عاشقست که بی جان نمیشود

دلا ز عشق چند ملامت کنم که هیچ
این کافر قدیم مسلمان نمی شود

خسرو که هست سوخته و خام سوز عشق
آتش زنش چو پخته ز حرمان نمیشود

لبالب آر قدح کز گلو فرود آید
مگر که از دلم این آرزو فرود آید

ببند مردنم امروز ساقیا بگذار
که باده از سر آن ماه رو فرود آید

زهی چه توبه که گر ذوق می کند معلوم
فرشته چون مگس آنجا سبو فرو آید

ز بدبخت دور دعای من باشد
سفال جم که خط می برو فرود آید

زبهر بردن دلهای خلق سیل بلاست
هران عرق که ز روی نکو فرود آید

بدین صفت که همی خون خوریم بر در تو
ترا چگونه می اندر گلو فرود آید

خوش آن زمان که بیاد تو هر شبم تا روز
ز دیده خون جگر سو بسو فرو آید

نقاب بفکن و دلهای عاشقان بربند
مگر که خسرو ازین گفت و گو فرود آید

لب لعلت بلطافت گرو از جان ببرد
روی رنگین تو آب گل خندان ببرد

سرو بالای تو گر سوی چمن بخرامد
تنگ باگرو از کبک خرامان ببرد

دست پیمانست اگر هر چه تو خواهی بدهم
وصلت ار دست دهد بر سر پیمان ببرد

جان خلقی بلب آورد دهان تنگت
نهانا که کسی از لب تو جان ببرد

نیم جان از تن خسرو سر زلفین تو برد
ترسم آن نیم دگر را شب هجران ببرد

لب لعل تو غیر جان نزند
آشکارا برد نهان نزند

جان بدینسان که مهر دلب تو
هیچکس از لب تو جان نبرد

زود مه بر اوج در شب تا
تا ز زلف تو بر زبان نزند

پیش ازین بر خودم یقینی بود
که دلم هیچ دلستان نبرد

تو بردی همه یقین دلم
بطریقی که کس گمان نبرد

چشم پر خون کشیم پیش تو لیک
کس جگر پیش میهمان نبرد

برد از ضعف هر طرف بادم
هرگزم بر تو ناگهان نبرد

خسرو افتاد بر در تو چو خاک
باد را گو کز آستان نبرد

لبش در شکر خنده جان میبرد
شکیب از من ناتوان میبرد

چه شکلست این وه که پیش حریف
همی بکدز دست وجان میبرد

پیاله بکف چون روان میشود
بس انگاه جان از نهان میبرد

گرم پرسد از بردن دل کسی
اشارت کنم کان جوان میبرد

نه زلفش آید همی بر لبش
نمک را بهندوستان میبرد

بکار اجگر پخته کردم که چشم
خیال ترا میهمان میبرد

بشبی میهمان شو بمن کارزوت
صبوری ز خسرو چه سان میبرد

مهی گذشت که چشمم خبر ز خواب ندارد
مرا شبیست سیه رو که ماهتاب ندارد

بجان دوست که مرده هزار بار به از من
که باری از دل بدخو چو من عذاب ندارد

تویی که با همه خوذ خفته نیاز همه شب
منم که بر در تو روی زردم آب ندارد

نه عقل ماند نه دانش نه صبر ماند نه طاقت
چنین کسی دل بیچارگان خراب ندارد

چگویمت که بخوابت ببست دیدن رویم
مخند بیهده بر بیدلی که خواب ندارد

بگوی تو همه روی زمین ز گریه نشستم
هنوز بر در تو روی زردم آب ندارد

ز حال خسرو پرسی چه بر سبیش که ز حیرت
بپیش روی تو جز خامشی جواب ندارد

منم که تا زیم از عشق مست خواهم بود
براه خوبان چون خاک پست خواهم بود

چو عقلم از سر و تقوی ز دست رفت اکنون
شراب در سر و ساغر بدست خواهم بود

کلید باده در انداخته بپرده دل
خدای تا در توبه ببست خواهم بود

ببرد حسن تبان دینم ای مسلمانان
چو هندوان بس ازین بت پرست

در اشتیاق تو در رنج نیست خواهم شد
بارزوی تو تا عمر هست خواهم بود

بسینه زن بدیده خدنگ غمزه را تنگ
ز دیده من تماشای شست خواهم

خط تو گفت باغاز خاستن کاسنگ
منم که فتنه اهل نشست خواهم

دل از خط تو مرا گفت رو بگلشن و باغ
که من بسایه این خانه پست خواهم بود

صلاح کارش جانست عشق خواهم ساخت
فسانه لذت عیش پست خواهم بود

بکار من عمل زهد خود مفرما
اگر چه روز و شب اندر شکست خواهم

چو خورده ام بازل جام عاشقی خسرو
همیشه مست شراب الست خواهم بود

مروز نیسان که هر سو جامه جان چاک خواهد شد
جهانی در سر آن غمزه چالاک خواهد شد

تو میزن غمزه تا من میخورم خشم خوشستان تو
چه غم دارد ترا گر سینه من چاک خواهد

خدا را رو بپوش ارنه مرا سوی بری ای آن
که کشته عالمی زان نرگس بیباک خواهد

روید ای دوستان هر جا که می باید من گویش
که این تن خاک گو بیست و این جان خاک

زهی شادی که او آید ببیند حال من لیکن
من آن شادی نمیخواهم که او غمناک خواهم

بسوزم خویشتن از جور بخت بد ولی ترسم
که آتش سوخته از ننگ این خاشاک

خیال خط تو همراه جانم باشد از روزی
که نام من ز لوح زندگانی پاک خواهد

از آن لب تلخ میگویی مترس از مردن خسرو
که هر زهری که آید از لبت تریاک خواهد

مست من باز جدایی ز سر آغاز نهاد
راه خلقی زد و تهمت بسر راز نهاد

خلق دیوانه شد آن لحظه که در رعنایی
کله کج بسر سرو سر افراز نهاد

مست شد دیده دل در ره در آمد ضد جان
در خرامش چو بر آورد قدم باز نهاد

هر طرف سوخته چند بخاک افتاده ست
شمع خود سوزش پروانه چه آغاز نهاد

ای لب خواجه مقام که ز بعد کشتن
سر بشا کردی آن چشم دغا باز نهاد

برس ای سرو خرامان که بیبوییت پر دم
مرغ بشکست قفص روی بپرواز نهاد

بو که خسرو سخنی بشنود از تو هر شب
زیر دیوار تو صد گوش باواز نهاد

مبارک بادی کان جمال اندر نظر باشد
خجسته طالعی کان ماه را بر ما گذر باشد

کسی بیند گرش از زندگی دل خبر دارد
عجب نبود اگر تا زنده باشد بیخبر باشد

نظر از دور در جانان نهان بیند که گاه فردا
بهشت از دور بنمایند کان نبود دگر

ندانم چون شود حالم که میمیرم ز نادیدن
دگر وقتش که بینم آن جو داز مردن تیر با

مکن عیب از بی تردامنی شاهد پرستی را
کش از خونابه تا بای او دشوار تر

مرا گفتی بدست خود دهم تو بها کنم زر بتو
بکشتن راضیم از خونبهایم این قدر

نه من آنم که برگیرم سر از خاک در تیر گر
مگر وقتی که اندر خاک خفتم زیر سر با

مگو ای پندگو کاندوه بیهوده مخور چندین
چه خار از پا کشی آنرا که پیکان در جگر

بد بینان گر ز حت روزی ندارد چشم مشتاقان
نپندارم کهی شبهای خسرو را سحر باشد

بیا غمزه زنان بیرون که هوئی در جهان افتد
دل اندر خانمان را آتش اندر خانمان افتد

اگر من از بجود آستانت گشتنی گشتم
همان دم کش که تا باری سرم بر آستان

بس از مردن ز ناخن ده تن اندوه در دم
نخواهم تا سگ کوی تر این استخوان

چنین کو مست و غلطان میرود وه گای رقیب بد
مده رخصت که میترسم خرابی در جهان

دلم پر خون مغنی هارم بروشش که چه میدانم
کزین سیلاب روزی رخنه در بنیاد جان

همه کس در دریغ من که چون میمیرد این مسکین
مرا این آرزو کو را نظر بر من چه سان افتد

بگویش گر چه مینالم بدرد آماندین شبا دم
که وقتی ناله ام در گوش آن نامهربان افتد

همه کس دوست پیش روست لیکن دوست آزادان
که یاد آرد ز تو چون روزگاری در میان افتد

مترس از بیم جان خسرو اگر از عشق میلافی
که باشد سهل عاشق را اگر جانی زیان افتد

ماهی که بسوی خود صد دل نگران بیند
از شوخی و رعنایی کی سوی کسان بیند

گوید که بخوابم بین میمیرم ازین حسرت
کس را نبود خوابی او خواب چه سان بیند

بنشست غم یعقوب از دیدن پیراهن
کز حسرت آیینه در آیینه دان بیند

یاری که چو من داری منمار رخ مردم کش
بگذار که بیچاره یکچند جهان بیند

در جوی رود هر که خون من و خون دل
کان کو دگ موی خود در آب روان بیند

تا زنده چرا نبود آن شاه جوانان کو
زیر علم گیسو صد لشکر جان بیند

عذرش بچه سان خواهم کاندر دل اسم آید
از خون دو چشم من هر جا که نشان بیند

تو یار جوان خواهی فریاد که خسرو را
شد پیر کنون خود را تا کی چو جوان

من ز جانان گر چه صد اندوه جان خواهم کشید
تا نپنداری که خود را بر کران خواهم کشید

هر زمان از من چه میخواهید آخر وه که من
پای از کویش بگفت مردمان خواهم کشید

پیش ازین باشد که بکشندم بخواهم ریخت مست / آشکارا در برش گیسو کشان خواهم کشید
من نه زانهاام که از خوبان بتابم سر به تیغ / هر چه آید بر سرم از بهرشان خواهم کشید
آب چشم ای عاشقان با می رود خواهم فشاند / کبر و ناز نیکوان تا میتوان خواهم کشید
گر ترا بینم مگو جانا که حشمت بر کنم / هم مرا فرما که من از دیدگان خواهم کشید
ای شب هجران برآید صبح باکی رو هنوز / درد سر از نعرهای پاسبان خواهم کشید
ای خروس صبح آخر زور خواهد شد گهی / هم سرت خواهم برید و هم زبان خواهم
دل که گم کرد دست خسرو پیش او آخر گهی / خنده خواهم زد از ان کنج دهان خواهم کشید

مشو پنهان بیا تا عالمی را جان بیاساید / زهی آسایش جانی که از جانان بیاساید
کمن منعم چو سیری نیست از دیت چه کم گردد / اگر بی توشه از نعمت سلطان بیاساید
نمکهکن تا چه لذت باشد از بنواز جم جانا / که گر پیکان زنی بر سینه من جان بیاساید
مرا در دیت کاسایش نباشد جز به تیر / عجب دردی که جان خسته از پیکان بیاساید
براه عشق کانجا صد سکندر جان ده تشنه / زهی بخت خضر گر چشمه حیوان بیاساید
تن نازک کجا تاب خرابیهای عشق آرد / چگونه مرغ خانه در ده ویران بیاساید
دل و جانم که نیاساید بجز از دیدن خوبان / پنداری که تا خسرو ز دیدنشان بیاساید

ما را نکردی گر حلال از لب شراب ناب خود / باری بحل کن یکنظر وقتی در ان جلاب خود
من خود درین سطاقتی میخواهیم از تو خنده / لیکن تو خون من مکن در گردن عناب خود
خلقی بمهتاب رخت شبها بناله چون سگان / تو خوش بیازی و طرب چون طفل در مهتاب خود
نزدیک شد جان دادنم آخر چه کم گردد که تو / گر یکنظر ضایع کنی بر عاشق بی تاب خود
بر آستانت که گهی چون بی زر دربان خورده ام / درویش بد خو کرده از انقچی بخش ارباب خود
بسیار عاشق خاک شد در کویت از بس کشتیم / بگذار کردی را نهان بر طره پرتاب خود
هم چشم بستم از جهان هم دل کشیدم از جهان / خوناب چشم همچنان در میچکد بر آب خود
چون در حق عشاق خود از غمزه دادی داد خود / بر جان خسرو هم نه آن دشنه قصاب خود
خوش خفتمی زین پیش تا خاک درت شد بستر ام / در خاک میجویم کنون هم می نیابم آب خود

مهری که بود با منت آن گو بیا بنود / وان پرسشت نهان بزبان گو نیا بنود
نامم که گفته ز دشنام که داده / زان روز کار زبان نام و نشان گو بیا
در گلشنی که با گل و مل بوده ایم خوش / آمد خزان و بوی از ان گو بیا بنود
اول که دیدمت ز سینه وی آن نفس / گوئی نداشتم دل و جان گو بیا بنود
صد قصه داشت خسرو مسکین ز درد خود / چون وصل او رسید زبان گو نیا بنود

ما را غم آن شوخ اگر بنده نوازد — این غمزده با جان پراکنده نسازد
شیرین دهنش نادره صنع خدا نیست — دانی لب هر دم بشکرخنده نسازد
سرتا بقدم جمله هنر دارد و خوبی — عیبش اینست که با بنده نسازد
اکنون که مرا کشت بگوئیش که باری — خود را بستم غمگن و شرمنده نسازد
ماهی که بود بنده او شاه تقینش — مانند ایاز او دگری بنده نسازد

آخر ز دل خسرو بیچاره برون رو
کس خانه درین آتش سوزنده نسازد

ما را چه جان باشد که تو بر ما فشانی ناز خود — بر شیر مردان نیز کن چشم شکار انداز خود
صد جانست نرخ یار تو از بهر جان سوخته — بر چون منی ضایع مکن بشناس پس قدر ناز
جان باختم در کوی تو رنجه شدی چه کم شود — گر طاقت آری یکزمان از عاشق جانباز خود
هرگاه گاهی از دلم خواهم برآرم ناله — که خود بحیرت کم شوم که گم کنم آواز خود
در دیست اندر جان من کش چون منی باور کند — چون کس ندارد در دمن پیشش که گویم راز

خود کشت خسرو خویش را کافتد ترا بر وی نظر
بیهوده تهمت مینهی بر غمزه غماز خود

مه روزه رسید و آفتابم روزه میدارد — چه سود از روزه گر گرمی جهانی اینجا ازاد

بپوشد روی چون خورشید تا خوبی خود از روی — چو داند روزه بشکستم نقاب از روی بردارد
مرا صوم وصال است از تو و کافر کند خلقم — که ابرویت نمازی در دو محرابم روا دارد
هلالی گشتم از روزه کمند زلف را بفکن — که تا خورشید را بر بند دار بالا فزود
بدیده روزه را رخنه کند پس از لب شیرین — لبالب زخمهای روزه از شکر بینبارد
دهانش را که بوی مشک می آید که روزه — از آن خطست کو پر امن لب مشک میکارد
بشب هم فرض شد بر عاشقان کوی او روزه — که هر کان روی چون خور دید شب را روز پندارد
اگر چه روزه چندم قضا شد در شب هجر — مپوشش آن روی تا جانم قضای روزه بگزارد

بروزه مؤمن مخلص کند رغبت بشیرینی
بکویت زان رسد خسرو که آنجا شهد می بارد

ما نخواهیم از غم خود کاشنا بیرون برد — آشنا هم زین رخ پرخون ما بیرون برد
گفتمی اول که در جانت کشم این لحظه وای — کیست کو بشگافد این جان قبا بیرون برد
از پریشان کاری زلفت گر ز دردی مدام — دل جدا و تن جدا و جان جدا بیرون برد
خاک خواهم شد بکویت خاک بر فرق صبا — زانکه از کوی تو گر خاک مرا بیرون برد
دوش گفتندم که آن سلطان خوبان باد گیر — پیش آن سودا که این جان گدا بیرون برد
نوش باد آن مست را باده که در هنگام بوش — دعوی زهد از سر صد پارسا بیرون برد

میکند بیرون و میگوید مرو از در برون
خسروا بین کین لطیفه سر کجا بیرون برد

مرا باز از طریق ساقی خود یاد می آید — غم دیرینه بازم در دل ناشاد می آید
از ینسو میرسد جوشش کشیده تیغ در کشتن — وز انسو بختم از بهر مبارکباد می آید
فرو خوردن نمی یارم فغان راز خود پیشش — که سگ چون دزد را دریافت در فریاد می آید
بروای خواب یارم نه زیرا که من امشب — سر زلف پریشان کسی ام یاد می آید
فراموشم نمیگردد سر زلف پریشانش — که بوی غایب خویشم از آن شمشاد می آید
خرابم کرده بود و رقت فریاد ای مسلمانان — که باز آن یار بدخو بهر بنیاد می آید

جنانت دوست میدارم که غیرت میبرد جانم
ز تو بر دیگری گر خود همه بیداد می آید

مبادا گر شکار آن خیره کش تا که درون آید — گذر زان رخسار گرد آلود شهری در جنون آید
مرا کشت آن سواریهای سینه ای دم حسرت — برا که مگر لختی غبار از دل درون آید
چه لطفست آنکه گر بر سر کند خاک آب حیوان زا — بزیر پاش غلطان دوان چپ سرنگون آید
مخند ای درد نادیده ز آب چشم مشتاقان — مبادا هیچکس را کین بلا از در درون آید
دو روزه میهمانم از درم بیرون مران جانا — که بز در خانه قصاب نز بهر سکون آید

زمن تربی و بس گویی که خون بهر چه میگریی — نمیدانی که آخر هر کجا باز خون آید
تو خود دانی که نتوان زیست بی لیکن چرا گریم — که ترک دوستان مهربان از دوست چون آید

کدامین سگ بود خسرو که تاب زلف او دارد
که گر شیر اندر آن زنجیر بندی زبون آرد

مرا هر شب ز دیده خون دل غلطان فرو آید — چه پنداری شراب عاشقان آسان فرو آید
دل من آنگهی عشق این کجا باشد روا آخر — که مرغ کعبه در بتخانه ویران فرو آید
سحرگه خشک دیدی راه من ای مرغ استبار زا — شبانگه باش تا از چشم من باران فرو آید
مرا گویند دل گردار من بسیار نخواهم — که از دل یکزمان بد عهدی جوبان فرو آید
نمی یابم چو خاک پاش باری باشمش در ره — مگر بر فرق من گردی از آن جولان فرو آید
نمک بارد بهر سو کان جگر گوشه رود و آنگه — همه بر جان و بر سوز دل بریان فرو آید
چو حد حسن خود بشناخت واقع شو ز دوری دل — جدا شد یکسخن گر در دل جانان فرو آید
بد غیبان گر ز بلندی گفت خسرو رب بر گردون — غلام آن سوارم من که اندر جان فرو آید

میخواهد آن سرو روان کامروز با صحرا شود
تا چند پیراهن چو گل یکتایی یکتا شود

صد چشم با کام رمش ز دیده آلوده هم — این بخت کو کان شوخ را این دیده زیر پا شود

گفتم فلان دیوانه شد گفتا چه غم دارد مرا
عاشق چرا میشد کنون بگذار تا رسوا شود

بدخوی من تو زان نه کاسان زدل ایمن شوی
عمرم درین اندیشه رود جانم درین سودا شود

تقوی فروشد پارسا تا تو نباشی در نظر
آندم که تو پیدا شوی بازار او پیدا شود

سرمست و غلطان می بکف در پیش مسجد کن گذر
صوفی که لاف زهد زد بگذار تا رسوا شود

بنگر که خسرو پیش تو بیهوده گویی میکند
بلبل چو بیند روی گل دیوانه و شیدا شود

مردمی نرگس او میداند
جادویی غمزهٔ او میخواند

پسته را گرچه دهان تنگیست
چه خورد تا بدهانش ماند

زلف او پهلوی خال و لب او
گوئیا از شهد مگس میراند

کار عاشق که چو مو باریکست
هم ازان زلف همی پیچاند

شیوهٔ غمزهٔ او بدخوییست
همه آفاق نکو میداند

یک دلم بستد و گر باز دهد
صبر دیگر ز کسان بستاند

خسرو از بهر دو بوسه مشتیست
نیست زر لیک سری افشاند

مست من بیخبر از بزم چو در خانه شود
جان بهمراهی آن نرگس مستانه شود

180

دشمن جان خودم پیش تو ای تیرانداز
دوست نبود که بلا بیند و بیگانه شود

میکنم شکر جفایت که چو شیشه ریزد خون
بند کار اهمه گفتار زند پیمانه شود

ای بسا خلق که زنار مغان خواهد بست
باش تا زلف تو در کش مکش شانه شود

با جهان سلسلهٔ زلف که لیلی دارد
حق بدست دل مجنونست که دیوانه شود

بس که پروانه شود سوخته شمع عشق
عارف از سوختگی عاشق پروانه شود

همه شب خسرو و افسانهٔ یار و همه یار
قدری گوید و او بر سر افسانه شود

مرا تا آشنایی با بتان دلربا باشد
محالست این که جانم با صبوری آشنا باشد

نخواهد مرده کس خود را ولی زین خوش شدم زیرا
ز جان خویش در رنجم که پهلویت جدا باشد

به بیداری نه بهتر زین نهادیت این دیده
حقش بگذارم ار یکشب ترا در زیر پا باشد

صبا کی بویت آرد تا زید بیچارهٔ مسکین
که او را زندگی زین گونه بر باد هوا باشد

ز هجرش بسکه در خود گم شدم آگاهیم نبود
که هر شب او کجا و من کجا و دل کجا باشد

گرفتاری من در گیسوی خوبان کسی داند
که در دام بلایی همچو خسرو مبتلا باشد

من دلبری ندیدم کش این نهاد باشد
زین فتنها دلم را بسیار یاد باشد

بگذشت دی بشادی و امروز نامرادی / آری نه کارها را دایم مراد باشد

برگی دگر طلب کن در کویش ای دل آرا / در شهر عشقبازان غم خانه زاد باشد

آمد بعشق پیدا مردی که خارزیان را / میدان تیغ بارش دیوان داد باشد

ای دوست چند گویی کاخر چرا خوری غم / آن کیست کو نخواهد پیوسته شاد باشد

گر تو خوشی بخوبم من خویشتن را بسوزم / جایی که آب نبود روزی که باد باشد

گفتی که پیش هر کس چندین مگیر نامم / این ارمانده دلرا کی اعتماد باشد

ترسم بنامرادی جان کر دهم بغیبت / گر پیش تیغ بمیرم آن هم مراد باشد

چون شاهدست ساقی بگسیو نهیم توبه / در کوی بت پرستان تقوی فساد باشد

بسم الله آنکه خواهی پیش تو خسرو ایستاده
فرمان دوستانرا بر جان نفاد باشد

مهی برآمد و از ماه من خبر نرسید / نسیمی از سر زلف تو تازه تر نرسید

کدام دیده خونبار شد غمان کز رش / که دور مانده ما هیچ از آن سفر نرسید

زبان ز پرسش آن بند کام آبله شد / گران مسافر رهدار من خبر نرسید

بسوختم بشب هجر و کنج تنهایی / که کس بحال من مستمند بر نرسید

کجا بصحبت یاری بعیش بنشستم / که هجر تیغ کشیده دواسپه در نرسید

ز خون نوشته بدم من هزار نامه شوق / هنوز قصه اندوه من بسر نرسید

نسیم زلف تو دلرا درون بجنباند
بلاست چشم تو نرگس که خون بجنباند

چو باد بر سر زلفت وزد بهر جانب / بسا که سلسلهای جنون بجنباند

بلک بمیزند و دل بمبرد چشمت / چو جادویی که لب اندر فسون بجنباند

بسوخت جانم و روزی دلش نشد که برد / سری بسوز من بی سکون بجنباند

نخفت بخت و فلک هم ز مهربان که گهی / ز خواب پهلوی بخت نگون بجنباند

میان خلق نگریم که ناله دارم / که دردهای کهن از درون بجنباند

تو تا بهوش نه مست ناز پرورده
که عرش را دم خسرو ستون بجنباند

نشدش دل که دمی پهلوی ما بنشیند / گل هم آخر قدری پیش گیا بنشیند

جان من یاد کن او را که ببوی چو توی / همه شب بر گذر باد صبا بنشیند

کشتی از غمزه چه امید سلامت باشد / اندر آن سینه که آن تیر بلا بنشیند

از تو صد درد نهان دارم و بیرون ندهم / تا همان درد تو بر جای دوا بنشیند

ملک خوبیت فزون باد بعهدت گرچه / فتنه یکدم نتواند که ز پا بنشیند

آب شد خون دلم شانه کن آن زلف آخر / مگر آن موی پریشانت بجا بنشیند

تا بود باد جوانی سپه گلرویان / آتش از سینهٔ عشاق کجا بنشیند

خاک شد در رهت این دیده و آن بخت نبود / که گهی گرد تو بر دیدهٔ ما بنشیند

جور میکن که سر از کوی وفا نتوان تافت / گرچه بر خسرو صد بار جفا بنشیند

ندانم تا ترا در دل چه افتاد / که دادی صحبت دیرینه بر باد

بمردم ای ز رویت چشم بد دور / کجا این دیدهٔ بد بر تو افتاد

تغافل کردنت بی فتنه نیست / فریب مرغ باشد خواب صیاد

مرا گر دست آن چشم بیمار / بگردان لیک قربان کن که آزاد

چو یاد عاشقان در دل غم آرد / نمیدارم روا گر میکنی یاد

چو ذوق عشقبازی می شناسم / من از تو جور خواهم دیگران داد

مسلمانان بسلطان باز گویید / که ده می افتد اندر شهر آباد

تو از من کی بری گر مهربانی / بنامیزد دلی داری چو پولاد

اگر من شاد خواهم بی تو دل را / مبادا هیچگه یارب دلم شاد

دلا وقت جفا فریاد کم کن / که هنگام وفا خود نیست فریاد

مکن خسرو حدیث عشق شیرین / اگر با خود نداری سنگ فرهاد

نه از نقاش چین هرگز چنین صورتگری آید / نه این ناز و کرشمه از بتان آزری آید

مکن ناز و مکش ما را مسلمانیست این آخر / اگر عاشق شدم جانا چه کردم کافری آید

چه بیهوش خیالم من که شب میگفت همسایه / که امشب باز این دیوانه ما را پری آید

چه شد کامروز آب چشم من بیخواب می آید / دگرگون میشود این دل مگر آن لشکری آید

ز خوبان داغها دارم درین دل وای مسکینی / که با این دشمنان دوست دشمن داوری آید

غلام عشق شو خسرو و بزیر تیغ گردن نه / حدیث عقل را مشنو که کار سرسری آید

ندانم تا چه باد است این که از گلزار می آید / کزو بوی خوش گیسوی آن دلدار می آید

بیا ساقی و پیش از مردنم می ده که جان در تن / باستقبال خواهد شد که بوی یار می آید

مگر بیدار شد بختم که آن رویی که در خوابم / بنود امید پیش دیده بیدار می آید

پیاله خونبهای خویش می نوشم که باز از وی / مرا در سینه غمهای کهن در کار می آید

بلا گر بر سرم بسیار آید زان نمی ترسم / بلا اینست کو اندر دلم بسیار می آید

چو تو با دیگرانی مردن آسان گشت مرا زیرا / بجان دیگرانم زیستن دشوار می آید

بیاد پایت از مژگان همیرود بدهست خسرو
ندارم آگهی از دیده خود بز جاری می آید

نگارا من مسکین چه خیزد — چرا بحر تو با ما می‌ستیزد
نمی‌خیزد ز زلفت ناله دل — چو آوازی که از زنجیر خیزد
مپوش آن روی بگذار کز شرم — شود گل آب و در پشت ریزد
منم خاک و تو چندینم چه بیزی — کسی خود خاک را چندین چه بیزد

چو جا در سینهٔ خسرو گرفتی
درون آ ورنه جان بیرون گریزد

نه پیش ازین مژه زین گونه خونفشانم بود — نظارهٔ تو بلا شد که هر زمانم بود
زبان حدیث تو میگفت دوش و دل میسوخت — رسید کار بجان و سخن بجانم بود
بجان تو که فرو نامدی شبی از دل — دمی جدا شد اگر از تو دل گرانم بود
بکش مرا و ز سر زنده کن بخویش آخر — بجان کالبدی چند زنده دانم بود
خیال تو رسنم بسته در گلو میگشت — هنوز دل بسوی زلف تو کشانم
دران جهان من غمت گذاشتم بدرت — تن خراب که همراه این جهانم بود
جدا شدی ز فراق تو بند بندم لیک — ز جرعهای تو پیوند استخوانم بود

ببندگی غمت جان فروختم نخرید — که داغهای کهن گر دگر جانم بود

نازک رخ جانان من بوی گل خندان دهد
خوش وقت باد صبحدم کو بوی آن بستان دهد

دی بنده زان سرو روان چون عشوه بفشد داد جان — ناچار عشق نیکوان هر کس که بستاند آن دهد
دردی که از جانان بود راحت فزای جان بود — یک درد دیگر آن بود کو وعده درمان دهد
بگشاد زان لب خنده را بهر من افکنده را — جان بهر قربان بنده را تا آدیش فرمان دهد
گرد آن سوارم پی سپر از دل کشیدم این قدر — ندهم عنان دل اگر زین پس خدایم جان دهد
چون بر سرم آن بوالهوس ناوک زنان راند فرس — دل زنده باید آن نفس تا بوسه بر پیکان دهد
یکلحظه ای مقصود من بشنو زیان و سود من — تا اشک خون آلود من شرح غم هجران دهد

خسرو شبی یاری بسد اگرش ندهی نیلی
کم زانکه بر پایت شبی بوسی دو سه پنهان دهد

نظر ز روی تو خورشید بر نمی‌گیرد — فلک به پیش تو نام قمر نمی‌گیرد
بزیر پات چو گل میکند درم ریزی — بنفشه می‌چند و سر و بر نمی‌گیرد
کسی که بر لب و خال تو می‌نهد انگشت — کدام نکته که او بر شکر نمی‌گیرد
چنین که از لب تو میچکد شکر چه عجب — که آن دو لعل تو بر یکدگر نمی‌گیرد

صدف چو غوطه بدین شد که من دهان توام / چرا دهن قدری تنگتر نمیکرد

ز گریه خون جگر در گرفت خسرو را
بعالم آتش عشق تو در نمیکرد

ناله برآید هر طرف کان مه خرامان در رسد / فریاد بلبل خوش بود چون گل ببستان در رسد
من خود نخواهم برد جان از شحنهٔ هجران ولی / ای عمر چندانی بپا کان سست پیمان در رسد
آمد خیالش نیمشب جان دادم و گشتم خجل / خجلت بود درویش را کش چون مهمان در رسد
چون در میان کشتگان شنید شب نالیدنم / کشتا که مسکین یکدو شب این هم بدستان در رسد
امروز میرم پیش تو تا شرمسار من شوی / بر تو چه منت جان من فردا که فرمان در رسد
آزرده تر زانست دل بیشتر که بود اول بلی / ویرانه ویرانتر شود جایی که سلطان در رسد
بر نیج روز نیکویی چندین منازو بد مکن / تا چشم بر هم میزنی بینی که پایان در رسد

گر خسروا میسوزدت از خامیش رنجه مشو
بسیار باید تا هنوز آن شوخ نادان در رسد

نماز شام که آن مه مرا جمال نمود / ز نقش ابرو دیوانه را هلال نمود
ز حال گم شدگان دوش خبر جستم / بخاک ره خس و خاشاک پایمال نمود
ندانمش ز کجا پرسش دلم میکرد / دو دیده گریهٔ خونین روان و حال نمود

دلم ببرد گرفتم که دزد دل نمای / بناز خندهٔ دزدیده کرد و خال نمود
ز بس که روز و شبم در خیالش ایمن گشت / که میگذشت به چشم مرا خیال نمود
رقیب گفت که یاد تو میکند که که / مرا ز بخت بد خویش این محال نمود
تو نی بخواب تنعم چه آگهی زان شب / که در فراق تو مارا هزار سال نمود
بدیده تیغ سیاست نه چون تو سلطانی / سعادتیست بد که درویش اجمال نمود

نظارهٔ تو ز دل آتشی بجان خسرو از آنک
ز دور تشنهٔ تفسیده را زلال نمود

ناز کن ای گل که سرو بوستانی میکشید / ناز تو بلبل بهر نوعی که دانی میکشید
ابجد سبزه همیخواند بنفشه طفل وار / پیر گشتست و دلش سوی جوانی میکشید
لاله و نرگس قدح برکف ز جا برخاستند / یکدگر هر یک شراب ارغوانی میکشید
نرگس از کف جام ننهد گرچه از رنج خمار / سرفکنده مانده چندان ناتوانی میکشید
زندگانی آنکسی بر لب نیارد بعد از این / کو بجام روشن آب زندگانی میکشید

خسروا در موسم گل همچو بلبل مست باش
خاصه چون بلبل نوای دلستانی میکشید

دغا در نیکوان چندان نباشد / ترا خود هیچ بویی زان نباشد

مرا گویند منگر در جوانان
که خوبی جز بلای جان نباشد

نظر در روی تو خود کرده‌ام من
بلی خود کرده را درمان نباشد

دلم با بت‌پرستی خو گرفته‌ست
مسلمان بودنم امکان نباشد

مرا هر تو کافر میکند خلق
خود اهل عشق را ایمان نباشد

مرو از سینه بیرون گر چه جانم
که یوسف را به از زندان نباشد

ز هجران سوخت خسرو وه که در عشق
چه نیکو باشد ار هجران نباشد

وه که باز این دل دیوانه گرفتار آمد
باز بر جان حشری از غم و تیمار آمد

ماه من بهر خدا پیش مرو بر سر بام
کآفتاب من بیچاره به دیوار آمد

عقلم از کوی صفا پیش لب جانان باخت
صوفی از صومعه در خانهٔ خمار آمد

خویش را در منگر که کجا شد دل تو
هم به نیرنگ تو از دور گرفتار آمد

سینه گر در تهی داشتمی چندین گاه
اینک امروز برای غم تو کار آمد

ما چو در کوچه فتادیم دل از ما بر کن
سنگ بردار که دیوانه به بازار آمد

دل مرا سوزد و زلف تو نسیمی بخشد
مثلم قصهٔ آهنگر و عطار آمد

خرده جایی ندمد خسرو مسکین بر تخت
گرچه زان روی بر ویش همه آزار آمد

وقتی دل ما از آن ما بود
واندر دل یار هم وفا بود

بیگانه چنان شد آن دل من
گویی تو که سالها جدا بود

صد شکر که هم بکوی او ماند
آن دل که ز من هزار جا بود

دید آنکه خمار چشم مستش
خمار شد ار چه پارسا بود

دی دید مرا و رستم لیک
نادیده که گرد آن بلا بود

هر مور خطش مرا فرو برد
آن مور چگونه اژدها بود

خسرو که درو گم است گویی
افسانهٔ اوست بود و نابود

وقتی آن کافر بی رحم از آن من بود
دل آواره شده زیر درون تن بود

شمع شب گریه همیکرد بسوزی با تک
شعلهای دل پرسوز منش روشن بود

نشدند آن خود دم در غم جانان چکنم
عقل دیوانه و عشق آفت و تن دشمن بود

گفتمش دوش رسیدی و مرا دل دادی
گفت من مانده‌ام و تو که خیال من بود

پس که چون موی شد از ساعد سیمین نگار
آهنین بازوی فرهاد که خاراکن بود

چکنم شکر دو زلفت که بسی نقد بلا
بر من از دولت آن غمزهٔ مردافکن بود

عاشقی را که بکشتند بعشق شهوت
خون او خون شهیدان نه که حیض زن بود

دی که رسوا شده‌ام دیدی و گفتی کیست — دامن آلوده بخون چیست و تر دامن بود

هر لحظه چشم شوخت ناز دگر فروشد
جوینده بیش باد چو بیشتر فروشد

با آنکه می‌نیرزم از چشم او نگاهی — هم می‌دهیم جانی گر یک نظر فروشد
پیوسته گرم بادا بازار تو که در وی — لعل تو جان ستاند چشمم جگر فروشد
بفروختند خلقی جان و جهان بهر [illegible] — اندر جهان کسی خود چنین این قدر فروشد
شور از جهان برآورد امروز خندهٔ تو — لختی نمک بگو تا روز دگر فروشد

هنوزت ناز گرد چشم خواب آلود میگردد
هنوز از تو شکیب عاشقان نابود میگردد

چرا دیوانگی نارد مرا در گرد کوی تو — که در هر گوشه چندین جان ناخشنود میگردد
بصد جان بنده‌ام آن غمزه را با آنکه میدانم — که مرهم کرد آن پیکان زهرآلود میگردد
چه پرسی حال شبهای کسی کش چون تو خونخواری — همه شب در درون جان غم فرسود میگردد
جگر میسوزدم جانا مشو ناخوش ز بوی من — اگر در گرد دامان تو بوی عود میگردد
مشو مغرور خورشید جمال خود چو میدانی — که روز حسن را سایه بنهایت زود میگردد
تو مغروری اگر در روی خسرو چشم نگشایی — چنین گر آه او هر دم جهان پر دود میگردد

همه شب از نمکت شور در جگر باشد — خوشم که داغ تو هر روز تازه‌تر باشد
شهید عشق که آلوده شد ز خون کفنش — در آفتاب قیامت هنوز تر باشد
دل از نسیم تو صد جا دریده چون نبرد — حجاب غنچه ز بادی که پرده در باشد
کنم گر از تو فراموش خاک بر سر من — بزیر خاک چو خفتم بزیر سر باشد
همه شبم رود از دیده خون و چون نرود — کسی که غمزهٔ خوبانش در جگر باشد
بمیرم ار ز تو پرسش طمع ندارم از آنک — نجات بر سر کم بود کان گذر باشد
میان تنگ ز راه بوسی گرفتاران — که بی مگس نبود هر کجا شکر باشد
ز تو بز هر گیاه فراق خرسندم — درخت صبر ندانیم کش چه بر باشد

همیشه خسرو بیدار بختش اندر خواب
جدا شد از شب ما را گهی سحر باشد

هر کرا با تو سر و کاری بود — جان نباشد در تنش باری بود
دل که در وی زندگی از عشق نیست — دل نشاید گفت مرداری بود
خفتگان از زندگان آگه نیند — زنده بودن کار بیداری بود
عاشقی نبود تقاضای وصال — بهر نفس خویشتن کاری بود
از شراب ما اگر یابد خبر — محتسب شب گرد خماری بود

پیش خویشم کش که باری از رخت / کشته را روز بازاری بود

بر بساط ناز شب غافل مخسب / بو که پیشت در گرفتاری بود

گو بمیت خواهی چو خسرو بنده / قیمتم از تو همین آری بود

هوای میرسد از سر گریبان چاک خواهم زد / کلاه عافیت تا سر نهم بر خاک خواهم زد

بران گلرخ چو راهم نیست سوی باغ خواهم رفت / بیادش پیش هر سروی گریبان چاک خواهم زد

بشبهای غمم بی تو چه جای عقل و جان و دل / درای شمع جان کاتش درین خاشاک خواهم زد

مرا این بس که بر خاکم سواره بگذری روزی / که من دست شفاعت اندران فتراک خواهم زد

بتلخی فراق ای پندگو بگذر که جان هم / گذشتست آنکه من این زهر را تریاک خواهم زد

بجان تو که چون با پاک جان باشد دم آخر / دم مهر و وفایت هم دران با پاک خواهم زد

ازین پس خسرو و دیوانگی زیرا نماندست آن / که لاف عقل پیش آن بت چالاک خواهم زد

هر کسی را در بهاران دل بگلزاری کشد / وین دل بدروز من سوی ستمکاری کشد

وقتی ار این زار مانده دل بجایی خوش کنم / موکشانم باز غمت در کنج دیواری کشد

را آن بت باز گویم چون مسلمانی نماند / گر تن این بت پرست کهنه زناری کشد

ماه در محمل جدا اند از گرانی دلم / زحمت اشتر کسی داند که او باری کشد

ای بخواب خوش چگوییم با تو از شبهای خویش / غم مبادا این سرمه را در چشم بیداری کشد

چند تن در مسجد و دل گرد کوی شاهدان / خرم آنکو آشکارا باده با یاری کشد

آستان کوی خرابات خسرو را بگو / کین مصلّی خدمتی در پیش خماری کشد

همه شب در دلم آن غمزهٔ خونخوار میگردد / حریر بسترم در زیر پهلو خار میگردد

سرم را خاک خواهی دیدن اندر کوی او باری / که دیوانه دلم گرد بلا بسیار میگردد

مشو رنجه بتیر افکندن ای ترک کمان ابرو / که مسکین صیدیم از دیدنت مردار میگردد

نپندارم که چون رویت گلی هرگز بدست آرد / صبا کو روز و شب در گرد هر گلزار میگردد

چرا صد جا نگردد غنچهٔ دل پاره همچون گل / که آن سرو روان در دل دمی صد بار میگردد

تو باری یاد دار ای دل که آنجا مدخلی داری / که مسکین کالبد گرد در و دیوار میگردد

ز شهر افغان برآمد در خرابیها منم اکنون / که از فریاد من دلهای خلق افگار میگردد

اسیر عشق را معذور دار ای پندگو بگذر / که چون ساقی بکار آمد خرد بیکار میگردد

چه غم او را اگر در شهر رسوا میشود خسرو / ببین تا چند سگ چون او بهر بازار میگردد

هنگام گل است باده باید
ساقی و حریف ساده باید

گر غنچه گره ز ابرو افکند
پیشانی گل گشاده باید

ساقی بر خیز و یار بنشان
کین شیشه و آن ستاده باید

جان است بپای اهل دل را
جائی که بکف نهاده باید

وانگاه حریف پیاده مست است
در پیش من ایستاده باید

در بر لب نوخطی رسد دست
می نیز ز خط زیاده باید

خسرو ز بتان کرشمه بد نیست
معشوقه خود مرا ده باید

همه مستی خلق از ساغر و پیمانه میخیزد
مرا دیوانگی زان نرگس مستانه میخیزد

خوشم با آه خود امشب مده تشویشم ای گریه
که خوش میسوزدم این آتشی کز خانه میخیزد

همه شب با خیال افسانهای در خود گویم
مرا این جمله بیخوابی ازین افسانه میخیزد

خیالش در دلم میگشت پرسیدم چه میجوئی
گیاه دوستی گفتا درین ویرانه میخیزد

چه پرسی کز نالهام دیوانه شد میگفت شب گریان
که باز آمد شب و فریاد آن دیوانه میخیزد

من از خود سوختم نی از نوای شمع تابان ای
هلاک جان پروانه هم از پروانه میخیزد

لبت گر میخورد خونم گنه کارم نیک چه به
چه گرد از دم زان خطی کو سوی لب افسانه میخیزد

مپوش آن خال را بهر خدا از دیده مردم
که مسکین مرغ غافل را بلا زان دانه میخیزد

چه یاری باشد این یاری که تا ری یاد از خسرو
چنین کز درد او افغان صد بیگانه میخیزد

هر که چو تو نیکوئی آفت عقل و جان بود
خون هزار بیگنه ریزد و جای آن بود

ماند زبان و دل بشد از غم تو مرا و خود
عاشق خسته تا بود بیدل و بی زبان بود

تو بکمین آنکه من کشته شوم بکوی تو
من بدعای آنکه تا بود عمر تو جاودان بود

تو بعتاب حاضری چون بمنت نظر فتد
من بقصاص راضیم گر ز توام امان بود

در سر عاشقی او هر که نباخت خان و مان
عاشق دوست نیست او عاشق خان و مان بود

دولت اگر نمیکند سوی من گدا گذر
تو گذری کن این طرف دولت من همان بود

چون تو بباغ بگذری گل نرسد ببوی تو
لیک رسد بقامتت سرو اگر روان بود

زلف گذشت بر لبت تند شدی بروی من
بوسه کسی دگر زند سوی منت گمان بود

هزار وعده کند لعل تو وفا نکند
هزار تیر زند چشم تو خطا نکند

زخم چو زر شد و آن دل که آهنین داری
عجب نباشد اگر میل سوی ما نکند

بر آن سرم که بمیرم مگر ز غم برهم
لب مسیح وشت مردنم رها نکند

چنین که چشم تو سلطان بالش نازست
روا بود که نظر بر من گدا نکند

چو بر در تو فتادیم پایمال مکن
کسی بقصد صف موزه زیر پا نکند

مرا تو عمری و شاید اگر وفا نکنی
که عمر هرگز با هیچکس وفا نکند

بجای آب رود خون ز دیدهٔ خسرو
ز خاک پای تو روزی که توتیا نکند

هر کرا یاری چو تو سرکش بود
کی ز بیم تیغ سر درکش بود

مجلسی کانجا بود شمعی چو تو
شمع جان پروانه آتش بود

گاه گاهی میگذر تا بینمت
زانکه جانم وام تو مهوش بود

روز و شب میمیرم اندر یاد تو
مرگ هم بر یاد رویت خوش بود

گر بکبوسه لبت بتوان گزید
آن یکی بوسه بجای شش بود

نانرا بیند دل بی عافیت
خوبرو آن به که گردنکش بود

خسروا گر عاشقی از غم منال
عشقباز آزاده دل غمکش بود

هر شب از سینهٔ من تیر بلا میگذرد
تو چه دانی که برین سینه چها میگذرد

دل اگر سنگ بود طاقت آتش نبود
آنچه از غمزهٔ او بر دل ما میگذرد

گر جفایی کند آن شوخ مرا عیبی نیست
کوهکن لیک ز اندازه چرا میگذرد

عاشقان را همه عمر از پی نظارهٔ تو
شب بزاری و سحر که بدعا میگذرد

یارب آن باد سحر از چه چنین خوشبوست
مگر اندر سر آن زلف دوتا میگذرد

تو چه مرغی کاثرت نیست که از سوز دلم
سوخت هر مرغ که بر روی هوا میگذرد

خسروا بگذر از اندیشهٔ خوبان امروز
موسم فتنه و ایام بلا میگذرد

هر کسی گاه جوانی تک و پویی دارد
گشت باغی و نشاط لب جویی دارد

کس نپرسد که کجا ام من بی خانه و جای
هر خسی جایی و هر سگ سر کویی دارد

دوست دارم خم گیسوی نکورویان را
وانکسی را که دلی در خم مویی دارد

کاشکی خاک شوم من بزمینی کانجا
ترک من گاه سواری تک و پویی دارد

تا درونی نبود محرم سوزی نشود
سوزش عود از آنست که بویی دارد

عاشقان باده بجز کاس ملامت نخورند
کار مجنونست که سنگی و سبوی دارد

یارب این مذهب خورشید پرستی ز چه خاست
مگر آنست که چون روی تو رویی دارد

خسروا از جان بغمت داد ترا باد عمر
چون تویی را چه غم از جان جوادی دارد

هر گه که مرغی از سر شاخی نوا زند / آید بدلکشی و ره جان ما زند
فریاد از آن دلی که بفریاد هر شبی / نالش بدرد از سر زلف دوتا زند
نی نغمهٔ طرب که بود ارغنون مرگ / مرغی که در شکنجهٔ دامی نوا زند
ای فاخته ز ناله زن آتش ببوستان / کز گل امید نیست که بوی وفا زند
او در خرام و دیده براهش چه کم شود / گر از طفیل سنگ رهش پشت پا زند
برخاست آهی از دل من همچو برسش / کین تیر نا گرفته ندانم کجا زند
ای پندگوی شیشه را چون نماند سنگ / خلقی رهاش کن که کلوخ جفا زند

خسرو ز سنگ غیر بجان میرسد بلی
خیزد ز مینا سی چو گدا بر گدا زند

هر شبم جان بر لب آید ناله زار او / تا کدامین باد بوی آن جفاکار آورد
رفت آن شوخ و دل گم گشته را با خود ببرد / عاقبت روزی همانش خوش گرفتار آورد
دوستان بیهوده موس داریم نالیدن ولیک / درد چون در سینه باشد ناله زار آورد
آرزومندان ز آب دیده معذورند از آنک / فرقت روی عزیزان گریه بسیار آورد
صد گله دارم ولی چون آید آن رو در نظر / کیست کان ساعت زبانم را بگفتار آورد
غمزه خونریز تو سر زاهد صد ساله را / موی پیشانی گرفته سوی خمار آورد

۱۹۵

شب زمی توبه کنم از پی ناز شاهدان / بامدادان روی ساقی باز در کار آورد

زین دل خودکام کار من برسوایی کشید
خسروا فرمان دل بردن همین بار آورد

هر روز چشم من بجمالی فرو شود / این دل که پاره باد گرفتار او شود
ای روی این دو دیده بد بین من سیه / تا هر چه بدیدن روی نکو شود
شوخی که دل ز من ببرد و ز برای لاغ / آید درون سینه و در جست و جو شود
گویم بگوی با من مسکین حکایتی / گوید میان هر دو لبم گفت و گو شود
امسال خود بدام بلایی فتاده ام / کز وی بهر دمم غم صد ساله نو شود
هر چند آب روی نباشد چو آب جوی / هر روز آب ریزیم از و آب جو شود
جز بوی خون نیاید از و در دماغ من / از زلف او گهی که جهان مشکبو شود
آرد هم از پی لب او آب در دهان / از دور چرخ گر گل خسرو سبو شود

با آنکه دیده هرگز از و مردمی ندید
هم در دو دیده مردم چشم همو شود

لاله پیش رخت کله بنهد / مشک سر زان خط تنیده نهد
غنچه در نوبت جوانی تو / سر نبندد اگر کله بنهد

چشم نرگس که خویشتن بین است
دیده پیش تو بخاک ره نهد

تو مرا کشتی و بگردن تو
چون منی کی ترا گنه نهد

بوسها دزدد از لبت خسرو
از برای زکات نه نهد

یاد من گر بیند آنجا که گاهی بگذرد
راضیم گر در دلش از بعد ماهی بگذرد

بهشتم در آتش افتاده مرا آگه کنید
گر درین ره سرو بالا کج کلاهی بگذرد

ای صبا جانم ببر در زیر پایش کن نثار
گر درین ره نگذرد آخر براهی بگذرد

حال پامالان راه خویش پرسی که چیست
حال موری چون بود زان ره که شاهی بگذرد

نیست آن دولت که بوسم پای همچون پیا ترا
پای آن بوسم که در کویت گاهی بگذرد

خلق در فریاد و تو خوش میروی من چون زیم
وه که گر ناگاه از آنسو تیر آهی بگذرد

غمزهٔ او در بلای خویش ناخشنود نیست
دیدن شاهی که بازینیان سپاهی بگذرد

در زنخدانت دل خسرو فتاد و غرق شد
همچو آن مستی که بر بالای چاهی بگذرد

یار قباچست کرد رخش بمیدان برید
این سر و سر که هست در خم چوگان برید

غمزه زنان رسید ساخته کن جان و دل
یوسف ما چون رسید مژده بکنعان برید

دست بدامان او نیست بیازوی کس
بوالهوسان فضول سر بگریبان برید

نیست دل چون منی در خور شاهین شاه
پارهٔ مردار من پیش سگ دربان برید

مست خراب مرا است حاجت نقل لب
این جگر خام سوز سوی نمکدان برید

بر دو رخ خود نوشت خسرو دلخسته حال
وه که ز درماندهٔ قصه بسلطان برید

یا رب که دوش غایب من خانه که بود
تشویش این چراغ ز پروانه که بود

من مست بوده ام بخرابات عاشقان
آن یار من بمجلس مستانه که بود

باری نبود در دلم امشب نشان صبر
تا آن رونده باز بویرانه که بود

از گریهٔ شبانه سرم درد میکند
یا رب که آن چراغ ز پروانه که

می بافت دوش جعد چو زنجیر وه که باز
آن آفت از پی دل دیوانه که بود

دست مبارک تو که دی پنجه شد تیغ
آن دولت تو از سر مردانه که بود

ماند از برای خال تو خسرو بدام هجر
آن مرغ را نگر که هوس دانه که بود

یارم چو بخندهٔ شکر بسته گشاید
وای آنکه ببوسش نظر بسته گشاید

مردم چو بگویش که آن نرگس پر خواب
در باجه شود دگر نظر بسته گشاید

بندی ز در خود بر من حلقه زنم زانک — آن بخت ندارم که در بسته گشاید
از خار بهند دگر از چشم ندانم — جز تو دگری کین گره بسته گشاید

از گریه جگر بست به خم مهر رخی گو
کز جوع خسرو جگر بسته گشاید

یاری که طریق ناز دارد — گر عشوه کند که باز دارد
آن شوخ ز بهر کشتن من — صد شیوه جانگداز دارد
در زلف بتان مپیچ ای دل — کان رشته سر دراز دارد
جانا دل من بجانب تست — گنجشک هوای باز دارد
بیچاره کسی که بر در تو — یک سینه پر از نیاز دارد
در گریه شوق آتشینم — از خون جگر طراز دارد
نی نی غلطم خوش آنکه پایی — عاشق کش عشوه ساز دارد
گو باده و یار ساده امروز — صوفی سر نماز دارد
یک توبه کس درست نگذاشت — چشمت که نه از ناز دارد
محمود سزد که نشنود پند — زیرا که دلش ایاز دارد
بشنو که بوصف عشق خسرو — گفت خوش دلنواز دارد

یکروز بعمری ز منت یاد نیاید — یکشب ز بسی از کوی غمت شاد نیاید
از بوی توام سوخته شد وه دل آخر — کمتر شود این شعله اگر باد نیاید
یارب که می خوش شد لبت باد گوارا — هر چند که از ما تو کهی یاد نیاید
وز داش مخوانید ببالین که من [illegible] — شیرین بسر تربت فرهاد نیاید
نوروز در آید ز برای همه مرغان — بلبل ز پی رقص صبا یاد نیاید
دیوانه بکردم من ازین کوی بدان کوی — دیوانه وش آن ترک پری زاد نیاید

خسرو چکند ناله فرهاد شبیست
کز ناله او کوه بفریاد نیاید

یاری کش از کرشمه و خوبی نشان بود — از وی وفا مجوی که نامهربان بود
گفتی که نالهای فلان هوش من برد — آخر چرا چنین همه شب در فغان بود
آنرا که زخم هجر تو هر شب بدل رسید — گر تا بروز ناله کند جای آن بود
گر روی تافتی سخنی گو که در چمن — گل را دهند قیمت و بو رایگان بود
خاموشیش حکایت حالست شوق دار — عاشق که در حضور رحمت بی زبان بود

خسرو جدا مباش که در جان خسروی
گر خود هزار ساله ره اندر میان بود

یکخنده بزن زان لب لعل شکر آلود — بر عاشق سوکه رخ از خون تر آلود
یکشب ز برای دل من محرم من باش — بشنو ز دلم چند حدیث جگر آلود
ماناکه نپرسی تو ز چشمم که چه کردی — در کوی تو کز خون همه دیوار و در آلود
جانها که گرفتار لبت گشت چه دانی — پروانه مجو از مگسان شکر آلود
عاشق که بغیر دو رخ زرد چه خیزد — عشقیست دروغی که مسی را بزر آلود
شادیم حرام ار بغم روز فراقت — این چشم و دلم هیچکه از خواب و خور آسود

آسوده ز خاک درت اینک سر خسرو
زان صندل راحت که ازین درد سر آلود

ای از تو خوبان خورده خون همه خونخواره تر — عیاره و کافر دلی چشمت ز تو عیاره تر
من عاشقم بر روی تو تا داغ بسازی خویش را — دانی که بود بی سبب چشم کسی همواره تر
در کشتن بیچارگان آشفتی و برمن زدی — دانم ندیدی در جهان کس را ز من بیچاره تر
هر روز آیم بنگرم بس باز گردم بیخبر — صد پاره گشته جامه و جانم ز جامه پاره تر
از باده گردیهای دل در جست و جوی بیکران — من در جهان آواره ام صبرم ز من آواره تر
صد ره ز جور خود مرا رخساره تر هستی بخون — لب تر نکردی هیچ ره کز چیست آن رخساره تر
بگذار دل را خسروا چون پند تو نشنود — خاموش کن زیرا کسی از وی غمخواره تر

امروز که از باران شد سبزه رعنا تر — سیم و زر و گل جمله کردند بصحرا تر
صد جان بیکی باید تا ترک کند در عین — گرد و چو کف پایت در راه تماشا تر
آهنگ برون داری آن لب بره کاهی — زین دیده تفحص کن چون گشت زمین یا تر
بر سبزه خرامیدن کردی هوس بنشین — خود سبزه نخواهد بود از خط تو زیبا تر
بالاتر سر جادو چشم تو همی بینم — ابروی تو می بینم از چشم تو بالا تر
احوال دو چشم من در گریه یکی بنگر — چون خانه پر از نم انجا تر و انجا تر

خسرو صفت خوبان میگوی که بد نبود
در هیچ گلستانی بلبل ز تو گویا تر

ای دل ز تبان دو دیده بر گیر — اندیشه عالمی دگر گیر
تا شحنه غم ترا درین راه — سر بر نگرفت پای برگیر
شور و شر تو چو دست اینجا — بیخود شو و ترک شور و شر گیر
نی نی غلطم که چون اسیران — دنباله جعد های تر گیر
گر درد سرت هست از عشق — باد در باز و ترک سر گیر
سر باز مکش ز پای خوبان — گر پای سپرست پی سپر گیر
خاکی که بروتی گذشتست — در دیده خود چو سرمه در گیر

ور عقل ره زند بگویش — ترک من مست بخر گیر

خسرو بنشین و دختر رز
با خوش پسران سیم بر گیر

ای ترا در زیر لب شکرستانی دگر — جز لبت ما را جگر زند نمکدانی دگر
من غم تو گویم و تو همچنان مشغول ناز — تو بشهر دیگر و من در بیابانی دگر
من تو حیران و تو گویی که پیمان تازه کن — باری اول عمر و آنگه عهد و پیمانی دگر
وه که چند ای جان محنت کش مرا سوزی هنوز — خانه خالی کن که آمد باز مهمانی دگر
با چنین خونابه بست از چشمها خسرو بدآ — زانکه این خانه نیارد تاب بارانی دگر

ای باد صبحدم خبر آشنا بیار
بویی نهفته زان صنم بی وفا بیار

باشد که یابم از دل گم گشته آگهی — یکبار موی زان سر زلف دو تا بیار
تعوید عمر بایدم اندر شب فراق — یک نامه زان مسافر فرخ لقا بیار
در غیرتم که دوست خدنگی بهر دلی — یکجا کن آن همه ز پی جان ما بیار
جان مرا خرید خیالش ببندگی — این بنده زان اوست از آن بت رضا بیار
زان جام لب که جرعه ز شاهان دریغ داشت — پروانه ایم از پی مستی گدا بیار

از گشتگاه او قدری خاک بر نثار
بر دردهای کهنه خسرو دوا بیار

ای ز جور تو بت شده صد پارسا زنار دار — آفتاب روی خود در قبله دیدار دار
از جو تو هندوی کافر کیش گلچهر است از آنک — گل هندوستان بود چون برهمن زنار دار
رشکم آید زانکه غمهایت دگر یاران خورند — این همه جان میکنم پیش من غمخوار دار
گر چه رنگ آرد کف پایت ز خون چشم من — یکدمی پا را برین دو دیده خونخوار دار
ناوکی زن بر دلم گر زحمت خود دارم — خویش را بهر دلم یکدم برین پیکار دار
درد دل چون از تو یادم میدهد مرهم مکن — بر دگر دلها دوا را از دلم افکار دار

چند گویی هست بیهوشی مشتاقان ز من
میتوانی خسرو بیچاره را هشیار دار

ای بطپیدن از تو دل موشکه میپری بپر — دی بخرابی از تو جان باده که میخوری بخور
خوردن غم ز دل بود چند بخلق غم دهی — گر غرض اینست از کسان دل که میبری ببر
کبک روانی و رهت هست درون سینها — دانه دل چو خوری ولی دور که میپری بپر
شاه تبانی و تبان بنده تو ز بنده کم — غاشیه نه بفرقشان بنده که میخری بخر
خسرو خسته راز تو پرده دل چو پاره شد — باری از آن دیگران پرده که میدری بدر

ای رخت از مه جهان آرای تر — وی لبت از می نشاط افزای تر

هست خالت در ره قوس بالای لب — دانهٔ خشخاش بر حلوای تر

تر شود صد جان چو بخرامی بره — کاب میریزد از آن بالای تر

مانده کشتی از چه از خون تخت — خون بریز از عارض زیبای تر

مردم چشمم نیاساید ز خواب — زانکه هستش روز تا شب جای تر

در غمت آب از سر خسرو گذشت — گر چه شد از دریا نگشتی پای تر

خون خود جویم همی تا در تو دید
از که زین چشم جگر پالای تر

ای شهسوار دست بسوی عنان مبر — بر صید تیر مفکن و از خلق جان مبر

چون در شکار بر پی آهو کنی گذر — چشمت بسست دست بتیر و کمان مبر

در صید چون کمند تو من صید لاغرم — آزرده میشوم بزمینم کشان مبر

دل برده بباشه مردم شکار ده — تن لاغر است طعمه باز استخوان مبر

دانی که چند دست دل اندر عنان تست — آن دست نازنین بدوال عنان مبر

چند از مه و ستاره تو نهادن پسند — شرمی بدار و نام خسی بر زبان مبر

گفتی که یاد من مکنی از خدا بترس — بر من که سوختم ز وفا این گمان مبر

سوی بکن همین که بپای به پیش من — صبر و قرار خسرو مسکین زیان مبر

بیا جانا رضای من نگهدار
دمی حق وفای من نگهدار

همه بر دیگران قسمت مکن غم — از آن چیزی برای من نگهدار

رضایت دین و دل بود و دادم — تو هم لختی رضای من نگهدار

لبت نا گفته بوسیدم خطا رفت — بکش وین یک خطای من نگهدار

مر آن آبی که میریزی تو از چشم — ز بهر آشنای من نگهدار

مرا عشقش بلا باشد دیگران را — خدایا از بلای من نگهدار

صبوری با غمش مشکل بود دل — که من رفتم تو جای من نگهدار

مرو ترسان بگوی دو بیت خسرو
توکل کن خدای من نگهدار

جانی ندانم اینچنین با زندگانی ای پسر — گز خوبرویان جهان با کس نمانی ای پسر

دل میبرد گفتار تو خون میکند رفتار تو — حیرانم اندر کار تو با بر چه سانی ای پسر

زرین کله بالای سر جعدی بفرق تو از کمر — ره میروی و ز جعد بر دل میفشانی ای پسر

کشتی گرم دل بر کنی مردم گرم دور افکنی — زیرا که هم جان منی هم زندگانی ای پسر

چون نیست صبر از روی تو هر ساعتی بر بوی تو
آزرده جانی را مکش بی جان تمنایی مکش

چون سگ دوم در کوی تو گر چه نخواهی ای پسر
مسکین جوانی را مکش آخر جوانی ای پسر

خسرو درین بیچارگی دارد سر آوارگی
در کار وی بیچارگی نامهربانی ای پسر

در عشق باز خود را بدنام کردم از سر
سر بهر خاک گشتن پیش درش نهادم
مطرب ز نوک غمزه بشکاف سینهٔ من
خواهم شد امشب آنسو می یابدم از آن رو
جانا بهار جست آغاز سبزه دارد

یارب فرو میاید این می که خوردم از سر
چه جای آنکه یاران رو بند کردم از سر
بخراش ریش کهنه کن تازه دردم از سر
ای دیده سرخ کردان رخسار زردم از سر
شد وقت آنکه اکنون دیوانه گردم از سر

رفت آنکه بود خسرو منکر ز شاهد و می
ای دل گواه باشی کاقرار کردم از سر

زلفت از باد دگر گرد و از شانه دگر
در غمت جان و دلم رفت و خیال تو بماند
دل آسوده دگر حال پریشان دگرست
اهل شهوت که خودآرای بود دستو خفتنست

مست یک قطره لب و نرگس مستانه دگر
عاقبت خویش دگر باشد و بیگانه دگر
شهر آباد دگر باشد و ویرانه دگر
کرم شبتاب دگر باشد و پروانه دگر

ای دل افسانه که گفتی و ببردی خوابم
بتکلف نشود عشق گران جان هرگز

بهر خواب اجلم گوی بیک افسانه دگر
بهوش باده دگر باشد و دیوانه دگر

گشت مجموع دروغ آنچه گمان میبردند
که چو خسرو نبود عاقل و فرزانه دگر

در سینه دارم کوه غم داند نگاریار این قدر
بیچاره از دست شد آخر چه گم گردد ز تو
از بهر چون تو کعبه عمری بدین ره رودم
از دیده زیر پای تو صد بی فشاندم لعل و در
گر چه دلم خون شد ز تو نی از تو سیر هیچ ولی
با آنکه زارم میکشی دشوار می باید مرا

دانم که نپسندد دلش بر جان من بار این قدر
گر باز گویی ای صبا از خدمت یار این قدر
هم سهل باشد جان من آن نیز در کار آن
روزی نگفتی کای گدا پیست از تو بسیار این قدر
بو دست یار را دیدنی زین خشم خونبار این
انگشت ملامت میرسد بر دست دشوار این قدر

ناله که خسرو میکند در آرزوی روی تو
کم نالد اندر فصل گل بلبل بگلزار این

رخ گل خوش است و از روی رخت ای نگار خوشتر
چه روم بباغ و بستان چو تو گلی نماند
بیکی سخن که گویی بزید دوباره مرده

چو دو گلی که رویت و صد بهار خوشتر
ز گلی که بی تو بینم بدو دیده خار خوشتر
که ز آن ز بندگانی دولت دو بار خوشتر

ز کمان تو این دو چشم پر از تیر چاره کردن
که گر آید از تو گردی به دو نه جهان ز خوشتر

منم و شبی و با دل همه شب حکایت تو
که غم دراز گفتن به شبان تار خوشتر

چه خوش است یک کرشمه ز برای مردن من
که اگر زیم بدین بد نه یکی هزار خوشتر

چو روم به خاک جانم کند این سخن ز حسرت
که بر اینچنین زمینی ره آن سوار خوشتر

چو غلام تست خسرو ز ید و مرد بفرما
تو از این دو کوی بشنو که کدام کار خوشتر

قمر بدیده ز من مهر و من خراب قمر
بشنوم دراز چو گیسوی نیم تاب قمر

خرابها چون از قمر شود روشن
چراست تیره دل من چو شد خراب قمر

تمام شب قمر آسمان نمی خسپد
که چشم این قمر ما ببست خواب قمر

کجا رسد مه گردون به آسمان باری
که نیست چشمه خورشید نیم تاب قمر

ز نور باشد هر قطره چشمه خورشید
که خوی چکد ز رخ بهوا آفتاب قمر

کنون دمیدن صبح از رخ قمر باشد
چو آفتاب نهان شد ز ماهتاب قمر

گر آید و برود زود تر نه جای گله است
از آنکه نیست نهان خسرو از شتاب قمر

گر ز من جان برود باد هوایی کم گیر
در جهانم نبود کهنه سرایی کم گیر

این دل سوخته با گوشه محنت خو کرد
گر به باغی نرود برگ گیایی کم گیر

ز حسینان زر است مرا گو نه ز درویشی بس
بعمری از رخ کاهی کاه ربایی کم گیر

زاهدا من خدمت رندان خرابات بسست
گر نمازی نکنم رسم ریایی کم گیر

زاهدا از سوی من از نیک نبندی ای مست
نامه بدشنام تو بشنیدم و دعایی کم گیر

خلقی از مشک و من از خاک در دوست خوشم
این صوابست مرا بوی خطایی کم گیر

گر ز عشاق تو من کشته شدم غم تو نبود
در صف کج کلهان ژنده قبایی کم گیر

غم مخور گر شود آواره گوی بیت چو منی

از قد همگان سران ای سرو پای گم گیر

من که با چشم نرگسی از بعد منی با او سخن

از گلستان ارم بر سر کس پای ...

صد چو خسرو بدر هست بگی گم باش گو

از طرب خانه جمشید گدای گم گیر

خوش بود باده گلرنگ در ایام بهار
عاشق زار بهارست نهانی سوسن
بر چمن بود بسی وام بهار از زر و سیم
بعد ازین چنی در سایه هر سرو بلند
هوشیار است نزد همه اهل معنی

خاصه در سایه گلهای نو آرام بهار
لیک از شرم نیارد بزبان نام بهار
غنچه بگشاد گره تا بدهد وام بهار
مجمعی کرده جوانان می آشام بهار
که بمستی گذرانند سحر و شام بهار

غنیمت شمر ای یار اگر نقد ...

روی زیبا و می روشن و ایام بهار

از پی خوردن می با سخنان خسرو
یاد آری بر خسرو همه پیغام بهار

می نیاید بچشم من بر آستان او گذر
باد سر و قامت تازه تر بروز عمرم گرچه نیست
چون رود جان بر فلک جان مرا
جان من از صبر بپرسی دل ما را بپرس
او بدشنام و مرا بهر زبان افسوس از ...

دولت دستی که دارد در میان او گذر
بلبل محروم را در گلستان او گذر
کشته اویم مباد از آستان او گذر
زانکه این معنی ندارد در گمان او گذر
حیف باشد چون منی را بر زبان او گذر

عشق بین با خوش بلایی لیک اربپرسی زمن
جان او خوش کین بلا دارد بجان او گذر

هر شب منم ز هجر پریشان و دیده تر
افغان ز تو که مست بگوشت فغان من
شیرین غمیست عشق و لیکن زیان جانست
خلقی براه منتظر جان سپردنیست
تو فتنه زمانه شدی ورنه روزگار
ای دوست پرده پوشی مجنون عقل نیست

دل در برم رمیده و من زو رمیده تر
هرچند پیش میشنوی ناشنیده تر
ای دل بگویمت که مخور لیک دیده تر
ای ترک مست غمزه کشیده تر
بو دست پیش ازین قدری آرمیده تر
کو راست پرده زگریبان دریده تر

خسرو زمان رفتن و بر دوش بار جان / راهی دراز میروی آخر جریده تر

نگارا چشم رحمت سوی من دار / عنایت بر تن چون موی من دار
دو تا شد بازویم زیر سر آخر / دمی سر در خم بازوی من دار
جفا کم کن ولی گر خواهدت دل / نمیگویم که شرم از روی من دار
هنوزم چند خواهی سوخت ای شمع / بکش با دوست در پهلوی من دار
دلم کز دست هجران خون شد آن دل / ببر در پیش آن بدخوی من دار
مده ای پارسا بیهوده پندم / دلی گر میتوانی سوی من دار

مکن بیچاره خسرو را فراموش / زبان گه گه بگفت و گوی من دار

بر جان من شکسته دل باز / گردی تو شراب خوردن آغاز
جانا مخور این قدح که مستی / لب را بزن و بمن بده باز
شد لعل تو شربت پسینم / جرعه به پیالهٔ من انداز
ما را غم تو ز خلق ببرید / وز صحبت دوستان دمساز
پرسی که چگونهٔ چگویم / کز مرده برون نیاید آواز

گویند مرا برو ازین کوی / دل گم کردم کجا روم باز

خوش نیست سرود خسروا ایراک / مطرب مستست و چنگ ناساز

تن پیر گشت و آرزوی دل جوان هنوز / دل خون شد و حدیث بتان بر زبان هنوز
عمرم بآخر آمد و روزم بشب رسید / مستی و بت پرستی ما همچنان هنوز
آهنگ کرده سوی بتان جان گرم هم / کافر دلان حسن درونسوی جان هنوز
صد غم رسید و مرگ هنوزم نمیرسد / صد لعب رفت و مهرهٔ ما ریگان هنوز
عالم تمام پر ز شهیدان فتنه گشت / ترک مرا خدنگ بلا در کمان هنوز
بیدار مانده شب همه خلق از فغان من / وان چشم نیم مست بخواب گران هنوز

هر شب کرشمهای وی افزون و آنگهی / خسرو ز بند او بامید امان هنوز

دل ز تن بردی و در جانی هنوز / دردها دادی و درمانی هنوز
آشکارا سینه را بشکافتی / همچنان در سینه پنهانی هنوز
ملک دل کردی خراب از تیغ ناز / اندرین ویرانه سلطانی هنوز
هر دو عالم قیمت خود گفتهٔ / نرخ بالا کن که ارزانی هنوز

خون کس یارب بگیرد دامنت
گرچه در خونبان پشیمانی هنوز

جور کردی سالها چون کافران
بهر رحمت نامسلمانی هنوز

ما ز گریه خون بمک بگداختیم
تو بخنده شکرستانی هنوز

جان ز بند کالبد آزاد گشت
دل بگیسوی تو زندانی هنوز

پیری و شاهد پرستی ناخوشست
خسروا تا کی پریشانی هنوز

فزون شد عشق جانان روز تا روز
کجا زین بیش شبها و کجا روز

ز بیهوشی ندانم روز از شب
شبم گویی یکی گشتست با روز

چه خفتی خیز ای مرغ سحرخیز
ترا روزی همی باید مرا روز

مگو جانا که روزی با تو آیم
ندارد چون شب اندوه ما روز

تو خوش خفته بخواب صبح و هر شب
مرا بیدار باید بود تا روز

چه عیشست این که خسرو راز هجرت
شود هر شب بزاری و دعا روز

سویم آن نرگس پرخواب نبیند هرگز
بخم آن طرهٔ قلاب نبیند هرگز

مردمش سجده کند انجم چرخ و مه و مهر
یوسف این مرتبه در خواب نبیند هرگز

بی محابا کشد و شرم ندارد آری
روی قربانی قصاب نبیند هرگز

هر زمان خندهٔ دیگر کند آن شوخ رابنگر
داغ دیرینهٔ اصحاب نبیند هرگز

طمع مهر و وفا همت کوته نظرانست
مرد عشق این همه اسباب نبیند هرگز

ای مؤذن بکش آواز که هست این دل ما
بت پرستی که بمحراب نبیند هرگز

هر شکاری که فتد پیش تو ای تیرانداز
سیری از ناوک پرتاب نبیند هرگز

خسرو آن شب که بکوی تو رود از غیرت
سایهٔ خویش بمهتاب نبیند هرگز

مست من چون باده نوشی جرعه بر من ریز
دُرد جام خود برین سودای تردامن ریز

چشم تو مستست کو کم ایستد ناکرده خون
خون من در پیش آن قتال مردافکن ریز

دشمن جان منست آن غمزه تا خون کرد او
آنچه در من شنیدی پیش آن دشمن ریز

دل شد از سر غمت روز چو خواهد رفت جان
شربتی از جام خود باری در آن روزن ریز

مست میر قیم سبو بر سر نهاد و آن شکست
تا رگم بشکن بدان یاد و آن خون من ریز

خلعت رنگیست واجب گر کشم همی سبو
نیمهٔ دیگر برین دستار و پیراهن ریز

تیرگی عیش مشتاقان ترا چون رونقست
بر دل تاریک خسرو بادهٔ روغن ریز

یا مرا قربانی آن چشم شوخ سنگ ساز
یا تماشاگاه جانم آن رخ گلرنگ ساز

زان همه دلها که از خوبان ربودی گرد خویش / تا نبیند چشم اغیارت حصاری سنگ ساز
دعوی خون زلبت بسیار شد بهر دیت / خنده شیرین دیگر زان دهان تنگ ساز
مانده‌ایم آنها که از خیل تو جان خواهیم برد / خواه با ما صلح جوی و خواه با ما جنگ ساز
ما و رسوایی و بی‌ننگی و بدنامی عشق / ای سلامت جو برو با عقل و با فرهنگ ساز
چون سرود عشق شد ورد من ای مطرب زاهد / رشته تسبیح من بستان و تار چنگ ساز

خسروا از عشق یاران چند جانی وام کن / وانگهی با عادت آن چشم شوخ شنگ ساز

با پسته میگون تو شکر چه کند کس / با خنده موزون تو گوهر چه کند کس
با روی خود آیینه برابر منه ایراک / خورشید بر آیینه برابر چه کند کس
چون روی توام نیست جهان را چه کنم من / بی دیدن رویت بجهان در چه کند کس
جایی که حدیث از لب شیرین تو گویند / ای دیده حدیث از لب کوثر چه کند کس
در زلف تو صد جور کند بر دل عاشق / ای ترک بدان هندوی کافر چه کند کس
با چشم خطاکار تو گویم که وفا کن / گوید من از اینها نکنم گر چه کند کس
بسیار بکوشم که رسم من سوی لیکن / با بخت بد و گردش اختر چه کند کس
گفتی که فلان جهد نکرد از پی وصلم / چون گرد دل سوخته دیگر چه کند کس

خسرو که فنا کرد دل و جان ز پی تست / ور بیش نی دل و جان هر دو فدا بر چه کند

خرابی من از آن نرگس خماری پرس / هلاک جانم از آن لاله بهاری پرس
ز زخم غمزه چه پرسی که در دلت چند است / ز صد فزون است ولی زخمهای کاری پرس
غلام چشم توام گرچه ناوک تو خوش است / ولیک لذت آن از دل شکاری پرس
مراست دردسری از خمار مستی عشق / علاج دردم از آن نرگس خماری پرس
دلم که زود فراموش میکند خود را / مپرس هیچ و گر پرسیش بخواری پرس
کجاست دولت آنم که بر درش افتم / نشان من بسر کوی خاکساری پرس

رو ای صبا و ز بهر مسافران فنا / از آن دو لب سخنی چند یادگاری پرس

کار دلم از دست رفت ای دلبر فریاد رس / تنها فراقم میکشد آخر تو با فریاد رس
تا چند بر من دم بدم از هجر عاشق کش ستم / بهر منت گر نیست غم بهر خدا فریاد رس
ظلمیست شب تا صبحگه بر ما که تو آن کرده / بگذشت چون از اوج مه فریاد ما فریاد رس
تا کی رقیبت هر زمان در خون من گوید سخن / یابم ز دست خود ز من خونریز یا فریاد رس
تا از تو دلبر مانده‌ام بی خواب و بی خور مانده‌ام / چون در غمت درمانده‌ام درمانده را فریاد رس

شد جام عیشم بی صفا تا شد لگدکوب جفا
بگذشت چون عمر از وفا ای بیوفا فریاد رس

آن هر دو چشم دلستان از عالمی بربود جان
یک جان خسرو را از آن هر دو بلا فریاد رس

مایم و شبی و یار در پیش
جام می خوشگوار در پیش

وقت چمن و شکفته باغی
بی زحمت خار یار در پیش

گل آمد و شد خزان گذشته
دی رفته و نو بهار در پیش

من هیچ و مست یار و یارم
نی مست و نه هوشیار در پیش

دستم بلبش نظر برویش
می در کف و لاله زار در پیش

رفت آنکه چو غنچه بود پیچند
در بسته و پرده دار در پیش

امروز چو شاخ گل بصد لطف
آمد ز نوای یار در پیش

ای چرخ فلک گر ترا هست
دوری ازین بهار در پیش

منت حق را که هست با دوست
زین گونه هزار بار در پیش

خسرو نی ناب کش که زین پس
نارد فلکت خمار در پیش

ای جفا آموخته از غمزهٔ بدخوی خویش
نیکویی ناموزی آخر از رخ نیکوی خویش

چون تنم از ناتوانی موی شد در رنج و غم
فرق نامیتوانی از تنم تا موی خویش

از نزاری آنچنان گشتم که گر می بنگرم
میتوانم دید از یکسوی دیگر سوی خویش

روی من از اشک و رویت از صفا آیینه شد
روی خود در روی من بین روی من در روی خویش

چشم باشد زیر ابرو و تو باشی چشم من
از عزیزی شاندمت بالاتر از ابروی خویش

گر خیال قامت اندر سر سرو او فتد
سر نگون همچون خیال خود فتد در جوی خویش

گوش هندو پاره شد ور چه منم هندوی تو
پاره کن گوشش و مکن پاره دل هندوی خویش

خود بپهلوی خودم در هجر و بس ترسم که پیش
خویشتن را هم نبینم بعد ازین پهلوی خویش

یکدم ای آیینهٔ جان رو نمای جان کنم
بر کف دست خودت یا بر سر زانوی خویش

هر زمان گویی که خسرو جادویی چون میکنی
این مپرس از من بپرس از نرگس جادوی خویش

زلف تو هر سوی و بادی در سرش
لعل تو گنج و خرابی در برش

هست رویت شعلهٔ آتش ولی
شسته اند از منت آب کوثرش

چشم من از سبزهٔ خط تو یافت
چشمهٔ کز خضر جست اسکندرش

من بگردم گرد آن چشمه از آنک
مار پیچیدست در نیلوفرش

خانه کانجا تویی پرده مبند
کافتاب اندر نیاید از درش

آن زره کز زلف در بر کرده
آه خسرو بس بود پیکان کشش

این چشم سخن‌گو نگر و آن لب خاموش
وان تلخی گفتار و شکرخنده چو نوشش

من دانم و جانی که بتن کاش نبودی
تا هجر چه سان کرد جدای دل من دوش

تو خواه دلا خوش شو و خواهی بروای جان
آن شوخ نخواهد شدن از سینه فراموش

انبوه گدایان چه بلاست در آن کوی
مپسند که محروم شوم گشته از آن جوش

عمرم شد و روزی برخت سیر ندیدم
زیرا که تو می‌آیی و من میروم از هوش

آتش بود دم نی تو و یا کنده دوزخ
گر لاله کشم در بر و یا سر در آغوش

پوشیده نماند آتش من در دل چون کاه
آن شعله برآمد که بهفتیم بسرپوش

ای دام ملک زلف تو مردم چکنی صید
یوسف که چنینست بقلبی دو سه مفروش

گر لطف دگر نیست کم از ضربت تیغی
باری بره این سر تنگ آمده از دوش

از مردن خسرو اگر منکری ای شوخ
آن دزد سیه را چه کشاندی به بناگوش

دل برد و نیست زهره که آن باز خواهمش
یا خود ز صبر رفته نشان باز خواهمش

دانم که ناصبوری دیوانگان بود
پیداش دل دهم نهان باز خواهمش

نی خود چه دل که جان گرامی ستد ز من
هرگز دلم نداد که جان باز خواهمش

خواهم که بسملش بکنند زلف یکشبی
تا خون دل ز غمزه روان باز خواهمش

باشد شبی که تا بسحر راز گویمش
وان راز گفته صبحدمان باز خواهمش

بوی بوام برد خیالش ز من بخواب
بار دگر چو نیست همان باز خواهمش

دانم یقین که باز نیایم از او ولیک
تسکین خویش را بگمان باز خواهمش

دی باز کرد لب که زبانی دهد مرا
امروز عذر لب بزبان باز خواهمش

آمد بهار و شد چمن و لاله زار خوش
وقتیست خوش بهار که وقت بهار خوش

در باغ با ترانه خوش اندرین هوا
مستی خوشست و باده خوش و گلعذار خوش

ای باد کاهلی مکن و سوی دوست رو
ما را بپا ز آمدن آن نگار خوش

من مست خوش حریف و هم آن زمان که او
سرخوش خوشست و مست خوش و هوشیار خوش

سرو و پیاده خوش بود اندر چمن ولیک
آن سرو من پیاده خوشست و سوار خوش

از وی خوشست بر شکن بیها بگاه ناز
وز خسرو شکسته فغانهای زار خوش

نام سرچشمه حیوان چه بری با دهنش
سخن قند مگو با لب شکرشکنش

گر زند با دهنش پسته زبی مغزی لاف / هر که بیند شکند با لب و دندان دهنش

ای صبا گوی من غنچهٔ تر دامن را / چیست آن خون و غبین تبه پیرهنش

دوش جستم ز دهانش خبر آب حیات / گفت باید طلبید از لب شیرین منشش

گر شود در غم تو چهرهٔ عاشق کاهی / باز گلگون کند از خون دل خویشتنش

زلف کج طبع تو هندوی بلاانگیز است / چشم سرمست تو ترکیست که یغماست فنش

روز و شب وصف رخ خوب تو گوید خسرو / تا چه طوطیست که از آینه باشد سخنش

ابری خوشست و وقت خوشست و هوای خوش / ساقی مست داده بمستان صلای خوش

باران خوش رسید و حریفان عیش را / گشت آشنای جان و زهی آشنای خوش

امروز پارسایی را بهر زبی زر است / گو زر که مست میشود آن پارسای خویش

آنگه ز هوشیاری عقلست بیخبر / گو تا که بیخبر بشود در هوای خویش

گرچه دعای بنده خوشست ای فرشتگان / تا سوی آسمان نبری این دعای خویش

مشتاق عشق را دل و جان وقف شاهدست / جنت ز خط ساقی و مطرب گوای خوش

بی روی خوش نبود دل ما و هیچگاه / گل گرچه خوبتر بود و نیز جای خوش

عشق بتان اگرچه بلاییست جان گداز / خسرو بجان و دیده خرد آن بلای خوش

نیاید گرچه هرگز از فرامش کشتگان یادش / علاج آن ستمگر کم که در هم میشکند بادش

بمکتب دانشی ناموخت جز آزار مسکینان / که داند تا کدامین سنگدل بودست استادش

وامش گشت درد خود مرا آه مظلومان / خدایا کم مکن مویی ز بار بیهای بیدادش

اگرچه پاس دلها نازنین من نمیداند / دعای عاشقان هرجا که باشد پاسبان بادش

مرا این آه بیهوده است پیش آن دل سنگین / گزین آتش که من دارم نگردد نرم پولادش

گران ارزد که ما را بینی ای صبا جایی / سرش گردی و پابوسی ولی ندهی ز من یادش

روای اشک و روان کن پیش یار لشکری خونی / که گر داد او نخواهد بود از این سرو و شمشادش

دلم میکشد نظاره که بادا فگند زلفش را / نیاید باز در خانه که در شب راه افتادش

جفای روزگار و جور خوبان خسرو مسکین / شد آبستن ز غم ای کاجکی مادر نمیزادش

اگرچه پرسش من نیست رایش / رها کن تا بمیرم زیر پایش

زمین را بهره زان پای و سرم دور / بغیرت مردم از خاک سرایش

چو از ما رفت یار ای جان بی شرم / بدار ار میتوانی داشت جایش

سر ما در کمند و شه بجولان / چه غم میدارد از مشتی گدایش

ترا خونریز عاشق نیست حاجت / که هجران نیک میداند سزایش

شراب شوق کز خست دلم خورد
گوارا باد آن نقل نمکیش

بهر حالی نخواهد مُرد نی تو
که خسرو کرد خود را آزمایش

لب نگر وان دهان خندانش
وان خم طرهٔ پریشانش

روی چون بامداد تابستان
زلف همچون شب زمستانش

سرو بالای او بجست مرا
از کشاد زه گریبانش

گر چه از چشم من گذشت آن تیر
لیک در دل بماند پیکانش

دامن از ما همی کشد امروز
چنگ ما و ز حشر و دامانش

چون فرو برد در دلم دندان
جان فرستم بمزد دندانش

دل من گشت خون ز خون دلم
آب شد در چه زنخدانش

خسروا پرسشی بکن که بدل
خار دارم ز نوک مژگانش

آیتی از رحمت آمد گر چه تن با آتشش
هم دعایی میدهم از سوز دل بر آتشش

سوخت جانم شعله می‌زد هم برون بیش او
زانکه ترسم دل بسوزد تا که از سوز منش

شمع را سوز دل پروانه چون روشن نبود
سوخت خود را و آتش دل که دارنیسان و

باز دیدم طوق سگان کوی او بوده شبی
حیف باشد کین چنین آونزیم اندر گردنش

وه که دامانش چرا گیرند بهر خون من
من که نپسندم سر شک خون خود بر دامنش

دل که بر دامان یوسف خشم یعقوبی نبود
آن نه دل خون دروغی است بر پیراهنش

خسروا گر خوش نخفتند دیده را با خاک پاش
هم بخاک پای آن سلطان که از پر برکنش

او میرود و عاشق مسکین نگران اش
چون مرده که در سینه بود حسرت جانش

بی مهر سواری که عنان باز نه پیچد
وا و بخیته چندین دل خلقی بعنانش

یا خونش همی آرد یا طالب خون نیست
ای خلق مگویید بجویید نشانش

یاد است که در خواب شبش دیده ام اما
آری خبری هیچ ندارم ز نشانش

یادش دهی ای باد مگر نام گدایی
گر دولت دشنام بر آید بزبانش

بسیار بکوشم که بپوشم غم خود لیک
آتش چو بگیرد نتوان کرد نهانش

از ناله ام از خلق نخفتند عجب نیست
از بخت خودم در عجب و خواب گرانش

خسرو نگرانیش همه بر دل خود گیر
کوری دلی را که نباشد نگرانش

شد آنکه پای مرا بوسه میزند او باش
بیار باده که گشتم قلندر و قلاش

چو تو به رفت سر صوفی زمن ای مست / بجرعه تر کن و هم از سفالی تبراش
مراز تقنع شاه کنند خرقه زهد / گران لباس فروشوم این عبادت فاش
تنم ز عشق چو خشخاش و ذره ذره دلم / نهفته چند میان سر بر بند از خشخاش
شدیم ما همه بی پوست و کشته چهره ما / بر آستانه سیمین بر اگر رفت خراش
دلا چو دوزخی صرف گشتی از خوبان / شراب میخور و باروی خوب خوش می باش
نیرزم آنکه دعایی کنند اهل صفا / زهی سعادت اگر طعنه ام زنند اوباش
اگر ز خامه کج افتاد نقش ها کلیم / چگونه عیب توانم کرد بر نقاش

هنوز بر در مسجد چو چهره و بام
که رو بجانه خمار کرده این تن لاش

ای زده ناوکم بجان یکدو سه چار و پنج و شش / کشته چو بنده هر زمان یکدو سه چار و پنج و شش
گفته بوعده که گهی کامشب از آن تو شوم / روز گذشته در میان یکدو سه چار و پنج و شش
پیش تو تر نفس کنون از هوس دهان تو / بوسه زنم بر آستان یکدو سه چار و پنج و
کشت صبا ز غیرتم کاید اگر ز کوی تو / همره بوی تست جان یکدو سه چار و پنج
منع دو چشم کن که شد از دل بخته مردمی / راتب آن دو ناتوان یکدو سه چار و پنج
گاه نظاره تو چون جلوه کنی جمال را / کشته شوند عاشقان یکدو سه چار و پنج و

خاست فغان ز مردمان بس که همی کشد دمی
خسرو خسته را فغان یکدو سه چار و پنج و

گرای سیم تر اره دهند در حرمش / ببوس از من خاکی آستانه قدمش
بتشنگان بیابان بحر باز رسان / گر آب خضر نیابی بریح قلمش
طراز زر نبود زیب جامه عشاق / بر آستین بود از داغ اشک چون علمش
بخون بحضرت او رنهیار از سر سوز / تحیتی که نوشتیم همه بخون رقمش
ز بعد عرض تحیت اگر بما برسد / غریب تا نشماری رعایت کرمش
میان دلبر و دل حاجت رسالت نیست / ولیک هم بنوشتیم ماجرای غمش

ز خون دیده خسرو عجب مدار که خلق
بجای لعل جگر میدهند دم بدمش

بسنگی چون سگان از دور خرسندم ز دربانش / سگ آن عزت کجا دارد که بنشانند بر خوانش
ز دور انگشت میخایم بحیله چون غنی آرم / ز بخت شور کاکنگشتی رسانم بر نمکدانش
چه طعنه بر گرفتاری که وامانده ست از یاری / همو میداند آن حالش که شبها جیب بر جانش
ببازوی من گردن زده کی باشد این دولت / که در گردن در آرم تنگدستی چون گریبانش
بگویی آستان کعبه ای یاد آرسی از ما / که ما کم گشتگان مردیم در راه بیابانش

غبار آلوده جان عاشقی با دست سرگردان / هران ذره که بالا میرود از گرد یکرانش
چو خوردم ای اجل تیرش دمی بگذار کز گریه / بشویم چون غم پرورد خود از من دامانش
سر و سامان چه میخواهی نکو خواه اندرین فتنه / اسیری را که نه سر کار می‌آید نه سامانش
کشیدن بوی خسرو گر نیارد دار معذورش / که بوی خون دل می‌آید از فریاد و افغانش

پیش چشم خود مگو گر با تو گویم سوز خویش / زانکه میدانی فراغ غمزه کین توز خویش
خاک شد جانها برو مپسند از بهر خدا / این غبار غم بران روی جهان افروز خویش
هر شبی پیش چراغی سوز خود گویم از آنک / سوخته با سوخته بیرون فشاند سوز خویش
در دلم یار آمد و یاری کن ای خون جگر / تا بگیریم سیر من بر روز کار و روز خویش
غمزه را گو قلب شاهان بشکنی مردانگیست / بر گدایان آزمودن خنجر فیروز خویش
من چو گردم کشته کاشکی بگذاری بلطف / جان من گرد سر آن ناوک دلدوز خویش
همه جان گردم از جولانگهی دی تا کنم / توشه فردای حشر این نعمت امروز خویش
بنده خسرو بر رخ از خون حرف صبری مینوشت / تا کند تعلیم رسوایی بصبر آموز خویش

باغ بشکفت سوسن و سمنش / تازه شد ارغوان و یاسمنش
صفت باغ میکند بلبل / شاخ با شاخ میرود سخنش
یوسف گل رسید و شد روشن / چشم نرگس ز بوی پیرهنش
تا کجا باشد آن سمنبر من / کاب و آتش بود گل و سمنش
مهر او ذره ذره کرد مرا / گرچه یکذره نیست مهر منش
گر بحلقم رسن کند زلفش / بکشلم هم ز زلف چون رسنش

چندین شبم گذشت بکنج خراب خویش / نوری نداد یکشبی از ماهتاب خویش
رویت جهان مپوش ز عشاق کاهل دل / از تشنگان دریغ ندارند آب خویش
دی سیر دیدم آن رخ و گشتم خراب از انک / بشناخت جان تشنه قیاس شراب خویش
او حال پرسد از من و گریه دهد جواب / فریاد من ز گریه حاضر جواب خویش
از عشق سوختم جگرم چون ز روز بد / صبح دروغ میدمم از آفتاب خویش
معموره مراد چه جویم که جان من / خو کرد با خرابه عیش خراب خویش
گر نزد دوست کشتن عاشق صواب شد / خسرو نه دوستست که خواهد صواب خویش

تعالی الله چه دولت داشتم دوش / که بود آن بخت بیدارم در آغوش

چو در گرد سر خود گشتنم داد — ز شادی پای خود کردم فراموش
دران چشمی که نی خفته نه بیدار — نه با هش بودم از دیدن نه بیهوش
خوش آن ساعت که گاه گفتن راز — دهانم بود نزدیک بناگوش

فغان خسرو است از سوزش دل — ننالد دیگ چون آتش کند جوش

ترک من سرکش ز بردهٔ خویش — درکش آخر عنان زردهٔ خویش
در منید از ناتوانی را — با فراق هزار مردهٔ خویش
دلبر از نالشم خجل شد مست — که فراموش کرد کردهٔ خویش
ساقیا خون من تمام بخور — می بده لیک نیم خوردهٔ خویش

بغلامی نیرزدت خسرو — تو فزون کن بهای بردهٔ خویش

خواهم که سیر بینم روی چو یاسمینش — لیک آفتیست چشمش می‌ترسم از کمینش
بسیار زهد و توبه باطل شد از فریبش — فتنه ست انکه که بیند سر بکمینش
دل رفت و روزها شد کز وی خبر نیامد — ای دور مانده چونی در زلف عنبرینش
ای جامه دار نیسان جیبش مبند بکتان — کز بخیه نقش گیرد اندام نازنینش

گویند شادمان زی خصمی چو غمزهٔ او — من پشتی که دارم کایمن شوم ز کیشش
من خود ز هجر خونی بر روی تو نگویم — لیکن تو گفت بشنو بدخو مکن بدینش

خسرو بیک نظاره دل را بباد دادی — گر جان بکار داری بار دگر ببینش

خضر در کوی او ره گم کند زان شکل موزونش — تعالی الله مگر از آب حیوان بخت بیچونش
مبادا آن پای را دردی خرامان گو دگر بگذر — تو میدانی که خاکست این چه خونهاست بچونیش
نثاری گر کند چشمم بپیش تو مزن جانا — که حاصل شد بصد خون جگر یک در مکنونش
متاع جان برون کردم ز دل ای دزد آن بکسو — مجنبان سلسله گر دل نیارم کرد بیرونش
نترسم از جهان روزی که باشم رفته از عالم — تعلق همچنان باقی بسوی زلف میگونش
دروغست آنکه گرگ آلوده از خون جامهٔ یوسف — که چون بر چشم یعقوب آمد آلوده شد از خونش
بوصف لیلی ار شرمنده‌ام در عاشقی باری — بحمد الله که شرمنده نیم از روی مجنونش
فسون خوان ز ابصد زاری همی بوسم قدم لیکن — چه حاصل چون پری حاضر نمیگردد بافسونش

حسد میبردی ای دشمن ز عقل و دانش خسرو — بیا تا بر مراد خاطر خود بینی اکنونش

خوش رقیبا که از و در نظر می آیدش — لیک حیرانم که دل بر جای چون می بایدش

زلف بر بالین و او در خواب خوش و کای رقیب
با جهان تشویش دلها خواب چون می آیدش

صوفی ما دعوی پرهیزکاری میکند
باش تا ساقی مستان روی خود بنمایدش

ساقیا چون دور گردانی ز خون من بشوی
آن لب ساغر که لبهای تو می آلایدش

عشوه را اسباب چون یکجا حاصل شدست
یک کرشمه از سر ابروی تو می بایدش

باغ رو جانا که نرگس در هوای روی تست
روی گل می بیند اما دل نمی آسایدش

عاشق مسکین و کنجی و خیالی و غمی
چون کند بیچاره دل چون با کسی بگشایدش

نیست عاشق را دوایی بهتر از صبر ای طبیب
گر بود دانا همیدانم چنین فرمایدش

خسروا دل بد مکن گر یار بد خویست از انک
هر چه با آن روی زیبا میکند میشایدش

خلق بهر کار و من بر سودای خویش
در موی هر کسی من تمنای خویش

گوید همسایه ام هر شب این ناله چیست
مویه خود میکنم بر تن تنهای خویش

سینه تبا پاک و من منکرم از بیم جان
چند عقوبت کنم بر تن تنهای خویش

در دل تنگم همی جز تو نگنجد کسی
قطره ازین مخواه چیست بالای خویش

پا چو بکویت نهم عزت کوی ترا
سرمه دیده کنم خاک کف پای خویش

من خود از اندوه عشق جان نبرم لیک تو
خال ملامت منه بر رخ زیبای خویش

در حق خسرو فقد هیچ که ضایع مکنی
رحمت امروز را از پی فردای خویش

دوش ما بودیم و جام باده و مهتاب خوش
وان پسر مهمان و عشرت را همه اسباب خوش

سوی لب میبرد جام وانگبین میگشت می
این که می را چاشنی میداد ازان جلاب خوش

از خم ابرو سخن میگفت آن خورشید رو
من نماز چاشت میکردم دران مهتاب خوش

گفتم امشب خرم و خوش دیدمت در خواب گفت
پاسبان خفته نشاید گرچه بیند خواب خوش

در لبش تا سرخ کردم چشم در خون ماند چشم
جوشش خون زافزو میشاند آن عناب خوش

خسروا خوش خوش ز دست دیدها خون میخوری
تا منم از چشم خود هرگز نخوردم آب خوش

دیده را زان سبزه نورسته نوروزی بخش
سینه را زان غنچه خونخوار دلدوزی بخش

یکطرف بنماز روی و یک گره بگشا ز موی
مرده ام از زندگانی یکشبانروزی بخش

حامی انکس که دید آن روی چون آتش نسوخت
یا رب افسرده دلانرا در جگر سوزی بخش

گر بدآموزی کند چشمت که بستان جان خلق
جان خسرو را علی رغم بدآموزی بخش

دل من دست بازی میکند هر لحظه با مویش
معاذ الله اگر ناگه ببینم چشم جادویش

گهی گز در درون آید بشوخی و برعنایی   زهی تاراج جان و دل بهر سو کو فتد مویش
گرفته آتش اندر جان و میسوزد همه هستی   من از خود بیخبر مشغول در نظارهٔ رویش
بنرمی شانه کن در مویش ای مشاطه گرد در بش   رگ جان بگسلد از ما مباد ابگسلد مویش
گذشتست آنکه مستم کرد از بویش صبا اکنون   خرابم هم ببوی خود که از من میزند بویش
ازان ابروی کج کش با کمان بیند وان ماند   زند خدنگ تیر زهرآلود بر جان چشم جادویش
رخی بر خاک میسایم که باشد تا مقابل افتد   نماز نارواي من بمحراب دو ابرویش

دل گم گشته میجستم میان خاک کوی او
بخنده گفت خسرو را نخواهی یافت میجویش

دل من خون شد و دور از وثاقش   که ماند آویخته زابروی طاقش
عجب سیاره دارد دل من   که میسوزد جهانی احتراقش
نزارم دیده باید کاه جولانش   که بندم فرش در راه براقش
گزیده شد دلم از جان که جانم   سگ دیوانه شد در اشتیاقش
کجا با چون تو سیمین ساق ماند   درخت گل که بر خارست ساقش

جفایت را گر ازان میکند نرخ
زبی جان چه پرواز فراقش

دل من رفت و نتوان یافت بازش   که دستی نیست بر زلف درازش
شدم در کندن جان نیم کشته   ز چشم نیم مست پر ز نازش
بمن بخشید اجلهای خود ای خلق   که میرم هر زمانی پیش نازش
چرا محمود از غیرت نمیرد   که میرد دیگری پیش ایازش
بکار دوست جان هم نیست محرم   که با بیگانه نتوان گفت رازش

رها کن تا کف پایت ببوسم
پس آنگه شویم از اشک نیازش

دیدم چو آفتابی در سایهٔ کلاهش   سایه گرفته مه را از طرهٔ سیاهش
زلف زمین کشانش میرفت از زمین خس   من همچو برگ کاهی بگیسو شدم ز راهش
بنوشت عارضش خط از غرض خوبی خود   آنگه بگرد عارض صف میکشد سپاهش
زلفش چو گشت بر رو پیشش نماز کردم   چون سایه گشته دیدم زیر دو کاکلاهش
من چشم می نیارم کز وی نگاه دارم   یارب مگر تو داری از چشم بد نگاهش
گردا این گنه که خسرو بخشیده خواست بوسی   بخشید نیست جانا گر هست این گناهش
او چشم داشت در من من زلف او گرفتم   تا بو که زنده مانم زان غمزه در پناهش
دل رفت در زنخدانش آواز دادم او را   گفتا منم معلق در نیم راه چاهش

دل که برد از من اگر چه مبتلا میداردش / گر خوشست او را بدین بگذار تا میداردش

از که پرسم تا کجا میدارد آن درمانده را / ای صبا از من چه پرسی هر کجا میداردش

ای مسلمانان ز آه عاشقان یادش دهید / کان رقیب نامسلمان بر خطا میداردش

سرو نبود در قبا سرویست بالایش ولیک / بی بلایی نیست این کاندر قبا میداردش

از اجل نالد همه کس کو کند جان را جدا / من ز بخت خویشتن کز من جدا میداردش

چند که دیگر بخواهم کرد با او هم وفا / این همه خوبی که با ما بیوفا میداردش

گر سلامی نیست باری کم ز دشنامی از او
گوش خسرو را که در راه صبا میداردش

رفت دل نیست ز شهنم حالش / پروای جان تو هم بدین بالش

وه که از شمع سوخت پروانه / کاتش دل گرفت در بالش

چه خبر شهسوار رعنا را / که صف مور گشت پامالش

دل شناسد که چیست قیمت عشق / چیست عقل سلیم دلالش

هر که بر حال عاشقان خندد / گریها واجبست بر حالش

من مسکین چه مرد درد توام / کوه کی بود پشه حمالش

در چه آندم فتاد دل کآخر / سورهٔ یوسف از رخت فالش

چه دارمت بین غم خسرو / که رود بی تو هر شبی سالش

ز غم آن دل که نگهدارندش
زیر آن زلف سیه دارندش

مشک بی زلف تو نتواند بود / گر بزنجیر نگهدارندش

برخ خوب تو ماند چیزی / مه اگر زیر کله دارندش

ور زمانی سر بنهد بر پایت / پایت ار بر سر مه دارندش

چشم خسرو که بگه آمدنت / منتظر بر سر ره دارندش

زلفت که باد از هر طرف که پریشان داردش
هر مو که بر باید از و زنجیر صد جان داردش

جوری که چشمش میکند گر مردمی باشد در او / آخر ز چندان کردها وقتی پشیمان داردش

خاکی که از کویت برم در دیده پنهانش کنم / مفلس چو بیند گوهری ناچار پنهان داردش

گفتار تو باید در آن جان و در جان در رود / مردم گشت ار چه لبت در آب حیوان داردش

پروانه کش تا کی مان شمعی بمهمان در رسد / خود را اگر بریان کند دیگر چه مهمان داردش

گر بی تو خسرو را کنون سامان نمی‌باشد گهی
هوشی که مردم را بود کو تا بسامان داردش

سالها خون خورده‌ام از بخت نافرمان خویش
تا زمانی دیده‌ام در پای بی‌سامان خویش

از خیال او چه نالم رفت چون کارم ز دست
من بخون خویش پروردم بلای جان خویش

بس که خود را گم کنم شبها بگرد کوی تو
ره ندانم باز سوی خانهٔ ویران خویش

گر کشیدم بهر او پیشش بمن آتش زنید
تا همی سوزم همی بینم رخ سلطان خویش

شهسوارا عاشقان زار در رهت خاک شد
تو کجا داری سر دیوانه نگران خویش

میکشم خاک درت بر چشم و بسته میشود
چند خونابه خورم زین دیدهٔ گریان خویش

از جفای تست خون اندر دل خسته مدام
از وفا نبود که باشم در پی سامان خویش

سوار من از من عنان در مکش
یکی امروز از گفت من سر مکش

ز دل نقش ابروی خود بر مکش
بکشتن ز قربان کمان بر مکش

اگر خنجر غمزه بهر سر است
سر اینک فدای تو خنجر مکش

چو سلطان شدی بر دلم خط پاره
ولایت بفرمانت لشکر مکش

مژه تیز بر جان چاکر مکن
چنان تیر بر صید لاغر مکش

شبها من و دلی و غمی بهر جان خویش
مشغول با خیال کسی در نهان خویش

ناورد باد بویی از آن باغ و مرغ ما
نزدیک شد که بر پرد از آشیان خویش

ای یوسف زمانه بیا تا بگویمت
تفسیر احسن القصص از داستان خویش

خوش وقت ما چو از پی مردن بجسم و جان
بینیم خاک کوی تو در استخوان خویش

ما سیر خواب و بو که زیم هر زمان ز تو
خوابی دروغ راست کنم بهر جان خویش

درخود دکان برم که تو زان منی و با
گم کرده‌ام از چنین عجبی در گمان خویش

بگذار گر زبان کف پایت آبله کنم
گز ذکر تو چو آبله کردم زبان خویش

بخت بد از کوی تو ما را برون فکند
کم گیر خاکی از شرف آستان خویش

رفت از در تو خسرو و آنکه بیادگار
از خون دل گذاشت بهر جا نشان خویش

صبح دولت میدمد از روی آن خورشید وش
در چنین فرخ صبوحی ساقیا یک جام کش

آتش ما چون فرو میرد بدین گونه که می
وعده با بغداد داد و ساقی ما دجله کش

چون من از بازوی همت روز را شب داشتم
در نیارم سر بتاج روم و اکلیل حبش

می که بر ما زهر شد هم تو کنی آب حیات
تا نگیری عیبم ار گویم ترا دل بخش

بر لبت کامی زدم بردی دل و جان و خرد
مهره بر میچین که هم ضرب سبب مشت هم دل نشش

بهترین روزی من بد روز خاکم از تو زانک
مست خسرو و شیشه بر سنگ دل دیوانه وش

غم دل زان خورم کاینجاست آن بالای چون سیمش
وگر نه دل که دشمن شد مرا چه جای تعلیمش

دهانش هم مقصود دست و صد بشوق عمش خواندم
نشد ممکن که انگشتی نهم یکروز بر میمش

هزاران جان مسکینان دو نیمست از دهان او
که آن سلطان بخنده میکند هر لحظه دو نیمش

دلم را بدل جان فرمود پیراهن که میلرزد
بسان مدخلان لرزم بر اندامی چون سیمش

مبادا چشم او راز بدرا جز همان نقشش
که بهر کشتنها باز شوخی کرد تعلیمش

حکیم آن ماه من با من قرار گفت و نمیدانم
که خواهم بوسه دادن یا بخواهم سوخت تقویمش

جهانی خوشدلی بودم که ناگه زد غمش بر من
نبینی یک ده آبادان کبیرون ز هفت اقلیمش

وصیت میکنم جانرا که هر دم بر سر کویش
وصیت این کنم باری چو خواهم کرد تسلیمش

بگویش رفت خسرو تا دل گم کرده را جوید
بدیدش ناگهانی او فتاد از بهر جان بیمش

فرشته می‌نویسد گناه دم بدمش
که از تحریر آن زو میرود قلمش

اگر بباغ روم دل بگیرد در حال
که خو گرفته دل من بگوشهای غمش

سماع و ناله من نی ز خون دل جوید
که ارغنون جگر خواره سیت زیر و بمش

اگر ز دست اجل چند که امان یابم
بخاک پاش که سر بر ندارم از قدمش

کجا ز چاشنی درد دل خبر دارد
کسی که هست خلاص از وظیفه ستمش

کشم ز دست تو بر چوب جامه پر خون
که هر که شاه بتان شد چنین بود علمش

جفای دوست بمقدار دوستیست عزیز
اسیر عشق شناسد حلاوت المش

نه حد دیدن خلقست حسن او مگر آنک
قضا بقدر دو یوسف کند جمال کمش

بگید مست کز و جان خسرو مسکین
بمیر دار نبود یاد دوست دم بدمش

قبا و پیرهن او که میرسد بتنش
من از قباش بر شکم قبا ز پیرهنش

عجب که چون نتوان یافت خاطرش در نقش
ز صفوت ار چه توان دید روح در بدنش

ببین بنازکی باغ رویش ای دل از آنک
ز خون خلق شکفتست لاله و سمنش

کرشمه میکند و مردمان همی میرند
چه غم ز مردن چندین هزار همچو منش

بگوی او چو شوم خاک نیست غم مگر آنک
ز باد گرد غم آلوده میرسد بتنش

شهید عشق که شد یار در زیارت او
مبارک آمد و فرخنده خلعت کفنش

وصال یاری از این پس نسیب عاشق را
که گشته بدر آید ز زلف پر شکنش

طفیل آنکه کسانرا بزلف می‌بندی
بیار یک رسن در گلوی من فکنش

زبان که خواست ز تو خسرو آن نکردی فهم
کنایتیست که برگیر تیغ و سر بزنش

گه گه نظری باز مدار از من دل ریش — چون منعم بخشنده بدریوزه درویش

ما را دل صد پاره و لعلت نمک آلود — زنهار که تا روز اجل به شود این ریش

حسن تو فزون باد و جفای تو فزونتر — تا درد دل خستهٔ ما کم نشود بیش

جانا بکشم اکنون تو بدانی که ندانی — کان صبر نماندست که میکردم ازین پیش

خوش باش که آن غمزهٔ خونریز تو ما را — چندان بگذارد که گشایی تو سر کیش

ایمن ز جفای تو نیم با همه پرسش — قصاب نه از مهر کند تربیت میش

ساقی من اگر توبه قدح بر سر من ریز — تا غرقه شود این خرد مصلحت اندیش

ایمان من اندر شکن زلف بتان شد — کافر کندم دل که اگر گردم ازین کیش

ای آنکه زنی طعنه خسرو ز پی عشق — تو فارغی از درد که من خورده‌ام آن نیش

کسی که هست نظر بر جمال مهوشش — زهی نشاط دل و طالع همایونش

بآب خضر که محلول هست مایهٔ لطف — که از لطافت محلول بخت بیچونش

مو بر زند که خورشید و ماه یک سو شد — وران زمین که زند کام شوخ گلگونش

بیک حدیث کند تلخی غم همه محو — جو زهر ناب که جادو کند با فسونش

غلام آن نفس کام دم مجانه او — بخشم گفت که از در کنید بیرونش

وصال عشق بصدق آن بود که چون لیلی — بخاک رفت در آغوش خون مجنونش

خوشم ز گریه چشم اگرچه غم زاید — بجاشنی مفرح زد در مکنونش

شد از تو خون دل خسرو و آب و شادم از آنک — نمازی از خوی روی تو چونکه شد خونش

کرشمهای سر زلف در بناگوشش — حدیث درد مرا ره نداد در گوشش

[illegible] — [illegible]

بیا که سر بفدایت نهاده‌ام گورا — جبین غوز نبدارم نهاده بر دوشش

[illegible] — [illegible]

دلم ز پختن سودای خام سوخته شد — که هیچ پخته نشد کار من بصد جوشش

بجور و تلخی هجر تو چون شکر خسرو
حلاوتیست در آن یاد باید نوشش

زعشق دیدن رویت بمرد و سیر ندید
که گاه دیدن رویت ز تن بشد هوشش

اگر کاریست سکنی وار دل جعبس
ازین گفتن منی یارم سکل جعبس

خیالت ماند و جان من و غم
ز واپس ماندگان یادی کن آخر

که هر شب در چه کارم با دل خویش
چه رانی تند جانا محمل خویش

از اول لیکن منزل ره رفتم
از آن پس راه و منزل عجیب

نه من زان گونه در دریا فتادم
که آید کشتیم در ساحل خویش

چه فرصتها که گم کردم درین راه
ز بخت خوابناک غافل خویش

گر مرا با بخت کاری نیست گو هرگز مباش
ور بسامان روزگاری نیست گو هرگز مباش

من سگ خشک استخوانم بس که زد تیر قضا
بهر من فرخنده شکاری نیست گو هرگز مباش

سر بخفت محنتم خو کرد گر تاج سری
عیش چون من خاکساری نیست گو هرگز مباش

چهره زرین و سیمین سینه ترکان بسم
انده زر و سیم شماری نیست گو هرگز مباش

آسمان واریست چپ مراد ما کسان
گر مرا پیوند واری نیست گو هرگز مباش

مجلس عیش است و جز خسرو همه مستند اگر
ناکسی دنا بکاری نیست گو هرگز مباش

گر نه من دیوانه گشتم زین دل بدنام خویش
بهر چه گویم صبا و مرغ را پیغام خویش

چون درآمد شام آتش در دلم گیرد ز هجر
خوش چراغی می فروزم هر شب اندر شام خویش

ناله و فریاد سگ دانی که در مهتاب چیست
زانکه می بیند ز دور و روی ماه با کام خویش

رفت خواهد ناگهان چند از خیال موی تو
سلسله بندم بپای جان بی آرام خویش

صد سموم فتنه زآه خلق سویت میرود
روی پنهان کن نخشب بر رخ گلفام خویش

کیست خسرو تا لب خود رنجه داری در جفاش
اینچنین هم جا بجا ضایع مکن دشنام خویش

مشک تر بر مه پراکندی و شب میخواهیش
برگ گل را پر رطب کردی و قند میخواهیش

آفتاب نیمروزی بخدمت کردنت / میرسد خورشید اگر خود نیمشب میخوانمش
لب رطب سازی و آنکه خسته از دندان کنی / خسته از دندان من کن گر رطب میخوانمش
هست بر خورشید بهشت نام خورشیدی خطا / تو بدین نام از پی حسن ادب میخوانمش
نسخه کز خط تست اندر دل شوران هنوز / سحر آتش بند یا تعویذ تب میخوانمش
سجده کردن پیش طاق ابرویت از دوستی / فرض شد بر خسرو از تو مستحب میخوانمش

ما بجان درمانده و دل سوی ما میخواندش / بنگر این خود بخشوده کجا میخوانندش
تا هوس بستن دلرا همی گفتم بخوان / چون ز جان بر خاستم بگذار تا میخوانندش
مرد ماند از وبلای دل مر آشوب جان / من قیامت خوانم از خلقی بلا میخوانندش
خوانمش در جان و گوید خانه من نیست این / با چنین بیگانگی دل آشنا میخوانندش
ما و مردن بر درش عشاق را با این جفا / گر بمیرانند پیش خویش با میخوانندش
چشم او در جادویی تا خلق دیوانه شود / خلق دیوانه شده مردم دعا میخوانندش
راست میگویند عاشق کور باشد زانکه مست / خاک پایش چشم خسرو توتیا میخوانندش

نظر ز دیده بدزدم که ننگرد در وی‌اش / که دیده نیز نخواهم که بنگرد سوی‌اش
مرا بدیده درون جواب از کجا باشد / که شب نماند بعالم ز پرتو رویش
دلی ز رویش اگر در جهان نماند شب / هزار شب بتوان ساختن ز یک مویش
ز فرق تا بقدم گشت ماه نو پهلو / بدان امید که پهلو زند به پهلویش
ز گریه آینه گشتست روی زانوی من / که آینه ز چه شد همنشین زانویش
بدین صفت که کند کام عیش را شیرین / شراب تلخ نباشد چو تلخی خویش
بمردمی اگر آیم بگوی او ور نی / ستم کند بفسونهای چشم جادویش
خوش آن کسی که کشد جرعه ز جام لبش / که مست گشت چو خسرو جهانی از بویش

هر کس نشسته شاد بکام و هوای خویش / بیچاره من اسیر دل مبتلای خویش
هم جان درون این دل و هم دوست که من / خونابها خورم ز دل بیوفای خویش
تا من از آن دل شدم و دل از آن دوست / ای جان من کجای من و من کجای خویش
فرداست او ببند جدایی فلان بیا / کامروز نوحه گر بنشینیم از برای خویش
جانا رسم بکوی تو من آن کبوترم / کاید بمیهمانی شاهین بپای خویش
من در هوای یار و پرم نی که بر پرم / پرنده به ز من که پرد در هوای خویش
یک چشم صد همیشه دارد ز بهر دیدنت / تا صد خیال خویش نشانم بجای خویش

بارنده بر تو ناوک آه و منت از ره ‌‌ بافم بر آب دیده ز باد جفای خویش

خسرو ز خویش بهر تو بیگانه شد چنانک ‌‌ گویی که هیچگاه نبود آشنای خویش

هر بامداد تا بشبنم سبزه زار مش ‌‌ وقتی که بنگرم مگر از دور تا بکهش

آبی کنند هر کسی اندر رهی ببیل ‌‌ من خون خود سبیل کنم بر سبزه زار مش

زان که گهی که پر ز خوی گل کند رخ ‌‌ آبش نهد گلاب چو سیمین بود بدهمش

گویم بخشش جان من و گویدم که نه ‌‌ جان بخش گشتنیست همان گفتن نهش

چون گل ز رشک جامه درانم که تا چرا ست ‌‌ در گرد کوی گشتن باد سحر گهش

فریاد من ز ناله خسرو که هر شبی ‌‌ خفتن نمیدهد ز نفیر علی اللهش

چون سبزه تا دمید بگلبرگ یار خط ‌‌ دارم غبار خاطر از آن مشکبار خط

جانا محققیست که جز کاتب ازل ‌‌ بر برگ لاله ات ننوشت از غبار خط

یاقوت جوهر منت آب زند کیست ‌‌ کز وی مدام تازه بود خضر وار خط

مشک خطت که پست روان تر ز آب جوی ‌‌ نه خوانده ام نه دیده شد ای گلعذار خط

از تو دلم بباغ و بهاری نمیکشد ‌‌ باغ منست روی تو و نوبهار خط

یارب چه خوش بخامه تقدیر دست صنع ‌‌ بنوشته است بر ورق روی یار خط

خسرو چه وجه بود که نادیده روی او ‌‌ آرد لبش بخون من دلفکار خط

تا شد ز مشرق غیب خورشید حسن طالع ‌‌ عشاق بینوا را مپیچو گشت طالع

ما از جهان ملولیم وز خویش و غیر فارغ ‌‌ گشته بنیم جرعه در کنج دیر قانع

ساقی بیار جامی کز خود رهیم زمانی ‌‌ بگذار تا گذارم بی باده عمر ضایع

جز جام تو ننوشند عشاق در خرابات ‌‌ جز نام تو نگویند زهاد در صوامع

چون قال و قیل هر کس با مست در نگیرد ‌‌ در حق ما نباشد پند فقیه نافع

حال درون بر چون از خلق خود بپوشیم ‌‌ چون گرد پیش مردم اشکم بیان واقع

بگذر ز خویش خسرو گر وصل یار خواهی ‌‌ زانرو که هست خسرو در راه وصل مانع

چو مهر میکند از مشرق پیاله طلوع ‌‌ شود منور از انوار او جهان مجموع

جهان تیره چو روشن شد از فروغ قدح ‌‌ چرا که گر نکند آفتاب چرخ طلوع

جماعتی که بتقوی و شرع میکوشند ‌‌ چرا بباده پرستی نمیکشند شروع

کتاب فقه نخوانند در مدارس ما ‌‌ دریغ عمر که شد صرف در فروع و اصول

نقیبه شهر که ما را همی کند تکفیر
به عمر خویش نکرد است سجده از خشوع

چو نامه بنویسم بسوی دلبر خویش
نقط من دم قلبی علی الکتاب دموع

مگوی پند خسرو از وگذر واعظ
که پند خلق بود ز دست نامسموع

او میگذشت و سوی او دلها کشان از هر طرف
صد عاشق گم کرده دل شوریده دوان از هر طرف

گلگون نازش بر زمین غمزه بلایی در کمین
میرد از آن پیکان کین پیر و جوان از هر طرف

ژولیده زلفش فتنه جو مخمور چشمش کینه جو
موها پریشان کرده او و خوی چکان از هر طرف

دلها و جانها چون خسی در آتش آب هر کسی
میرفت و جان و دل بسی که گیسوکشان از هر طرف

زنجیر دلها موی او و دلالک پرها خوی او
در آرزوی روی او بادا رجان از هر طرف

در کنج غم افتاده من بر یاد سرو خویشتن
زانم چه کاید در چمن سرو روان از هر طرف

یکره ز میر و چاکرت دور از بر من شد برت
فریاد خیزد بر درت مسکین ملان از هر طرف

دلهای پرخون جگر گردد مگر که سر بسر
چون لعل و یاقوت و گهر گرده روان از هر طرف

کعبه که بارش میرود لبیک حاجی نشود
گرچه بپا بوسش رود صد کاروان از هر طرف

چون نی تو دل ناسایدم گر تیغ بر سر آیدم
جباک ازانم کایدم زخم زبان از هر طرف

زین بس که از خوی بدت آهنگ در پیرون شدت
ترسم که چون خسرو صدت گیرد فغان از هر طرف

ای ز سودای تو در دل رونق بازار عشق
مرهم جانهاست از یاد لبت آزار عشق

دی که میرفتی پیش عاشقان غمزه زنان
دیگران بسمل شدند و من شدم مردار عشق

من بدان نازم که گر میرم بسویم ننگری
بین که چون من چند کس در دست در بازار عشق

تیغ خود بگذار تا وام تو بگذارم از آنک
وام معشوقست سر بر گردن عیار عشق

هر زمان از صید فتراک تو خیزد میرم
کانچنان من بربستم خویش در بازار عشق

عاشق ار بر ریستن میرد ز خشن نمای سیر
تا نمیرد زان مفرح جان نگهان بیمار عشق

از دغایت من جوانی را هدر گشتم نیکبخت
تو بیا باری چو من بدبخت شو در کار عشق

آنکه بیداریش به ز خواب خوش با شاهدست
شاهدش خوان آنکه خفتست اینچنین بیدار عشق

خسروا با جان و دل هم قصه جانان مگوی
زانکه نتوان گفت با نامحرمان اسرار عشق

رسید دوش ندایی ازین بلند رواق
که ای مقیم زوایای شهربند فراق

درین حضیض چرا گشته چنین محبوس
گذر چو طایر قدسی ز اوج این طاق

منافقند و مرایی جمیع اهل بشر
در این صحبت یاران نی ریا و نفاق

ترا بروز ازل با حبیب عهدی بود
چه آمدت که فراموش کرده میثاق

مرو بقول مخالف به هرزه راه حجاز
وگرنه راه نیابی به پرده عشاق

کسی که مسکن اصلیش عالم علویست
چه میکند بخراسان چرا رود بعراق

ز خویش بگذر و باز آی سوی ما خسرو
که نیست خوشتر ازین جای در همه آفاق

بوستان جلوه درگرفت آهنگ
گل ز رخ پرده برگرفت آهنگ

آتش لاله بر فروخت ز باد
دامن کوه درگرفت آهنگ

بلبل آمد نشست بر سر گل
بی نوا بود زر گرفت آهنگ

غنچه در پیش فاخته ز اصول
پردهٔ تازه درگرفت آهنگ

دفتر غنچه را که نم بگرفت
ورقش یکدگر گرفت آهنگ

بید در لرزه رفت و تیغ کشید
آب را رهگذر گرفت آهنگ

خار چون تیز کرد پیکان را
گل بصد تو سپر گرفت آهنگ

طوطی آغاز شعر خسرو کرد
روی گل در شکر گرفت آهنگ

گوشهای چمن ز مدح ملک
صد هزاران گهر گرفت آهنگ

ترک سفید روی سیه چشم لاله رنگ
مثلت نزاد مادر ایام شوخ و شنگ

با تیر چشم جادو و ابروی چون کمان
داری قدی کشیده تر از قامت خدنگ

آموخت سنگ دل عاشقان کند
آن شیرگیر آهوی چشم تو چون پلنگ

در چنگ سیم باشد و این طرفه تر که تو
داری درون سینهٔ سیمین دلی چو سنگ

آب حیاتم از لب و دندان روا شود
گر بوسه ببخشی ازان دهان تنگ

بر نظم خسرو از سر مستی کنه مگیر
کو مست در هوای تو فارغ ز نام و ننگ

دو چشمت کافر دلهاست هر یک
دو زلفت عقد مشکلهاست هر یک

شکنهایی که در زلف کج تست
فراش خانهٔ دلهاست هر یک

نشانهایی که بر خاک در تست
ز بهر دین منزلهاست هر یک

کند از عاشقانت خاک بر سر
سزد چون پای در گلهاست هر یک

مده پند اهل دل را زاهدا زانک
چو خسرو مست باطلهاست هر یک

ای من شبی پلک نزده بی تو بر پلک
بر جای خواب مانده مرا خار در پلک

بر چشم بندیی که توانست کرد خواب
گردون نگشت بسته مرا لیک کرد پلک

چشمم ز خواب چونکه نشد بسته بعد ازین
گردد مگر که بسته بخون جگر پلک

چشمت چو تیر غمزه گشاید رضا دهم
تا سازد از سیاهی چشمم سپر پلک

آخر بلک بسرمه چرا میکنی سیاه … ای چشم کس ندیده ازین خوبتر بلک
ور آرزوی سرمه کند مر ترا بکن … جاروب آستان شه نامور بلک
تا پیش روی مردمک دیده روز و شب … که پرده دار باشد و که پرده در بلک
بنشین بتخت بخت بیکران مراد … تا پرده داری تو کند پیش در بلک

خسرو چو مدحت تو نویسد روا بود … از صفحهٔ دو دیده ورق سازد از بلک

ای باد لطفی کن برو در کوی جانان ساکنک … احوال ما در گوش او یکیک فرو خوان ساکنک
گو خسته آمد بجان گر دیده میخواهی دمی … زان لعل شکر بار خود بفرست درمان ساکنک
با یار بودم ساعتی رفتم بباغ و بوستان … وز باغ و بستان آمدم افتان و خیزان ساکنک
در خواب بود آن نازنین رفتم ز جان بر جا نشستم … از خواب خوش برداشتم بر تا بان لرزان ساکنک
چون خاست او از خواب خوش افتادم اندر پای او … برداشت سر از پای چو خندان و نازان ساکنک
بر روی و مویش بوسها میدادم و میگفت او … چون کافران غارت مکن آخر مسلمان ساکنک
دشنامها میداد او هر دم بزیر لب مرا … من روی خود در پای او مالان و نالان ساکنک
گفتم که ای کافر وی من دیگر گشتی از من … کفتا که من زان تو ام آخر رقیبان ساکنک
خسرو اگر در کوی تو رفتن نیارد روز را … لابد شود هر نیمشب از خلق نهان ساکنک

خوی در هر نظر چون خوی مقبول … جو من صید پیش در کوی تو مقتول
کمند اندر جهان عقل و دانش … جو بند و مصلحت در عشق معزول
خوی مستی که از رویت چکیده … بشسته دفتر منقول و معقول
گریزان گز گز از بالای تو سرو … نکرده عرض پیش قامت طول
تو ای نادان که عاشق را دهی پند … مکن دل در غم بیهوده مشغول
شبی دیدم فلاطون را و وی را … شده در عاشقی مجنون و بهلول

فرو خوان قصهٔ شیرین و خسرو … کز لیلی و مجنونست منحول

دل رفت ز تن بیرون دلدار همان در دل … افتاد سخن در جان آزار همان در دل
گفتم که مکن بادش باشد که بماند جان … شد کیسه همه خالی طرار همان در دل
قربان شوم از بهرش کافزون شود عمرش … تا جان خود این خواهم با یار همان در دل
آزار چو پر آید گویند که به گردد … خونابه چکان از چشم آزار همان در دل
یک شهر پر از خوبان یک باغ پر از گلها … صد جای نهم دیده گلزار همان در دل

در کعبه و بتخانه هر جا که بود خسرو … دل با در تو بدخو دلدار همان در دل

رسته بودم من چندانکه آزاری دل / از نمکدان تو شد تازه جگرخواری دل
تو همی آیی و صد غارت جان از هر سوی / در چنین فتنه کجا سود دهد یاری دل
هر کسی با دل آزار ازین شهر برفت / من گرفتار بماندم بگرفتاری دل
وقت آخر نظری جانب من ای خورشید / که سیه روز بماندم بگرفتاری دل
وقت آنست که دستی دهی ای دوست بلطف / که فرو رفتم در گل ز گرانباری دل
میشود زلف ترا سبب نسیمی درهم / بس که بی‌تاب شد از زحمت بیداری دل
عشقت افکند میان دل و جان بیزاری / بر رخ از خون نگر اینک خط بیزاری دل

پند گویا نیم ازین گونه خرابم بگذار / که نمی‌آید ازین خسرو معماری دل

میرود یار و مرا آزار می‌ماند بدل / وای مسکینی کش این رفتار می‌ماند بدل
زیستن دشوار می‌بینم کز آن غمزه مرا / اندک اندک هر زمان آزار می‌ماند بدل
ده که جانم بر لب آمد چند بیخوابی کشم / کاندکش می‌بینم و بسیار می‌ماند بدل
ای که پندم میدهی بعد و میدارم ز ننگ / دل پریشان دارم و دشوار می‌ماند بدل
گر شود زیر و زبر جانا دلم بر حق بود / زانکه زلفت هم بدین هنجار می‌ماند بدل
گر نخواهی کشتنم زین سو میا غمزه زنان / کان مژه هر شب مرا چون خار می‌ماند بدل

مرا با هر تو خصومتهاست با دل / کنون با من درین سوداست با دل
اگر فکر سر زلفت همی نیست / کجا ما و کجا جان و کجا دل
ز تو از گوشه ابرو اشارت / ز ما عقل و ز ما جان و ز ما دل
دل ار بیگانه گشت از من برنجم / که عاشق را نباشد آشنا دل
بجوی کرم دل سوی تست با دوست / بدینسان چون توان کردن جدا دل
بماندم در بلای دل که یارب / مبادا هیچکس را مبتلا دل

بیک دیدار بس کن خسروا زانک / نبندد هیچ عاشق جابجا دل

از فرق تا بپای همه آرزوی دل / آب حیات رانده خیالت بجوی دل
دل بسته بزلف و ندانستم این قدر / کز وی چنین دراز شود گفت و گوی دل
عمری بگرد کوی تو گشتم چو بیدلان / نی دل بدست آمد و نی آرزوی دل
در خون دل خورم نکنم جز دعای تو / زیرا که من بسوی توام نی بسوی دل
چندین که دل جفای ترا شکر میکند / شرمنده هم نمیشود آخر ز روی دل
یکموی از سر تو مبادا که بگسلد / آویختی اگرچه بهر تار موی دل
خسرو بگو حدیث تو با او کجا کند / زیرا که نیست در تن افسرده بوی دل

ترک من گفتی ز کویت گر ز من گشتی ملول — خیر بادت میکنم یک سجده فرما قبول

زور و زر باشد خود اسباب وصال اما مرا — نیست چیزی غیر زاری و تمنای وصول

بس که چشم سیل خون می بارد از هجران تو — کاروان در ره نمی یابد ز گل جای نزول

دم بدم از خون دل با تو نویسم نامه — جز نسیم صبحدم دیگر نمی یابم رسول

در حریم کعبه روحانیان یعنی که دل — جز خیال دوست کس را نیست امکان دخول

تا بخواندم آیه عشق از خط مشکین یار — رفت از یادم روایات فروع با اصول

عاقلان گر غافلند از حال خسرو عیب نیست — از مجانین کی خبر دارند ارباب عقول

بکار صحبت اغیار بگسل — گل خندان من از خار بگسل

نخست از بند جان پیوند بگشای — پس آنگه دوستی از یار بگسل

ندانم تا که گفت ای بت وفا را — که مهر از دوستان یکبار بگسل

چرا می نالی ای بلبل چنین زار — نمیگویم دل از گلزار بگسل

بزن مطرب ز رحمت راه عشاق — رگ جان در دل افگار بگسل

اگر سوده شود ابریشم چنگ — گلیم صوفیان را تار بگسل

درون بتخانه و بیرون مناجات — مسلمان شو دلا زنار بگسل

کمند عشوه را نتوان گسیختن — برو سر رشته زنار بگسل

نیابی درد خوبان چاره از کس — بزن دست و عنان یار بگسل

امشب سوی دوست راه گیریم — می بر رخ همچو ماه گیریم

دی زهد فروختیم بسیار — امروز ره گناه گیریم

اقرار نمی کنیم و شاهد — بر خود همه را گواه گیریم

زنار کمر سبوی می تاج — ترک کمر و کلاه گیریم

آن دوست که در صلاح کوشد — ما دشمن کینه خواه گیریم

نی جان ز یادتیست ما را — کان سلسله دو تاه گیریم

بنمای رخ چو گل که ناگه — چون بلبل صبحگاه گیریم

میخواند اجل بر آستانت — بوسی بزنیم و راه گیریم

اکنون که قلم ز کار ما چیست — چون ترک خط سیاه گیریم

ای خوش آن شبها که من در دیده خوابی داشتم — که چراغ روشنی از ماهتابی داشتم

بارها یاد آرم و در خواب نومیدی شوم — آنکه وقتی با خیال دوست خوابی داشتم

چند داغ بیدلی پیوسته می بینم ازین
نام دل بود ارچه ویرانی خرابی داشتم

روزگار آن دیده تو انست دید و گرید خون
من که بر رویم ز چشم خویش آبی داشتم

هجر میدیدم شبی از دیده بیرون ریختم
این همه خونابها کاندر کبابی داشتم

آن چه دولت بود کاید کشتی خنده زنان
گویی از فردوس اعظم فتح بابی داشتم

گفت نتوانم بر وی آنچه شب بر من گذشت
ای بهشتی روی دور از تو عذابی داشتم

مرا ریم بشنید یار و گفت می نالی ز عشق
خسروا آرد بر زبان گرچه جوابی داشتم

امشب میان خوبی خطان سرمست و غلطان بوده ام
جمعم که باری یکسی مست و پریشان بوده ام

در جمع خوبان بوده ام گر بر بتی عاشق شدم
عیبم مکن ای پارسا در کافرستان بوده ام

با او بدم شب وین زمان در خود کنم یعنی دلا
من آن گدایی ام که شب بر خوان سلطان بوده ام

پرسی که با من بوده وقتی که غمها گفته
دور از تو اکنون مرده ام امروز با جان بوده ام

گویند از و باز ابخود ای بیخبر نگذار تا
یکچند با او دم زنم با خود فراوان بوده ام

گفتی که در دامان من خود را شناس و دست زن
عمری شد از شرمندگی سر در گریبان بوده ام

شد خسروا عشقم بلا اکنون من و دیوانگی
رفت آنکه وقتی عقل را در زیر فرمان بوده ام

از دست دل بر آنم کز جان خود بشورم
بیرون جهم که باشد خوبا گوزن و گورم

دیوانه ام من ای دل زان شمع یادم آور
کآتش زنم جهان را تا که اگر بشورم

من دون خود بجویم کز عکشان عشقم
فضل عرب ندانم کز روستایی عورم

هر مرده از گناهی میرند و من چو میرم
از سوز عشقبازی باشد عذاب گورم

من چون نخم که دیدم تا خط تو زنانیش
زو در دل و جگر شد سوراخهای مورم

گویند خسروا آن شوخ چندین مشو بخواری
نی خود همی روم من دل میبرد بزورم

از پس عمر شبی همنفس یار شدم
خواب بود آن همه گویی که چو بیدار شدم

وقتی آن چشمه خورشید بدینسوی بتافت
گرچه در کوی غمش سایه دیوار شدم

تو ببهبود ز شاه شنوائی زاهد دور
که دگر باره ز سر بر سر این کار شدم

طوف کوی تو تمام از سر من بیرون برد
آنکه که در چمن دکاه بگلزار شدم

رفت شبها و مرا صبح مرادی ندمید
تیره روز آنکه ز زلف تو گرفتار شدم

موی گشتم ز غم و بار اجل می بندم
ره دراز است بگو شد که سبکبار شدم

خسروم بر سر هر کو شده رسوای بتان
طرفه کاندوه ترا محرم اسرار شدم

ز سپهکان سر کوی تو مرا شرم گرفت
بس که در گرد سر کوی تو بسیار شدم

آن نه منم که در جفا دست ز یار درکشم
یا بس زانوی خرد پای قرار درکشم

دل بخط بتان شد و دامن خویش میکشد
دامن دل بچند سوار ز سر خار درکشم

عمر منست یار لیک هیچ وفا نمیکند
عمر اگر وفا کند هم بکنار درکشم

شاهسوار من کجا تنگ قبای کج کله
تاش درون چشم خود اسب سوار درکشم

طاقت صبر طاق شد بر سر راه او روم
دیدهٔ آب زده را بو که غبار درکشم

خیز و قیامتی نما بهر شمار عاشقان
تا بمیانه خویش را گاه شمار درکشم

یکسر موی جعد خود از پی کشتنم بیار
تا بعوض بجای آن این تن زار درکشم

ساقی بخت اگر شبی باده بکام ما دهد
جام مراد تا بلب از لب یار درکشم

خسرو بیدل توام مست شبانهٔ الست
یکدو لبالبم بده تا بخمار درکشم

ای وجود تو دیدهٔ جانم
جسم پیدا و جان پنهانم

بس که سوی تو میدوم بخیال
سوی خود باز ره نمیدانم

که کرشمه کنی و گاهی ناز
من برین گونه زیست نتوانم

مهرت از جان من برون نرود
جان من گر برون رود جانم

تا ترا دیدم و ندادم جان
واقعه از زیستن پشیمانم

چونکه من در دولت نمیگردم
آسیای تهی چه گردانم

پندم ای دوست می نگیرد از آنک
تو ز شهری من از بیابانم

اینچنین با خیال یار بمن
خسروم یا خیال جانانم

از غمزه ناوک زن بیا تا آماجگاه دل کنم
هر روز جانی بایدم تا بر درت منزل کنم

جو جو بریزم خویش را از تیغ بر خاک درت
تا خوشهٔ مهرت دمد تخم وفا در گل کنم

دل رفت و جان هم میرود گفتی که بی ما چون زیی
گیرم که هر کس جان دهد جان از کجا حاصل کنم

من در پی صبح طرب دل عاشق شبهای غم
بد روز مادرزاد را یا رب که چون مقبل کنم

دی گفت صید جان کنم گفتم چه داری از عمل
گفتا که ترک کافرم هر سو شکار دل کنم

گفتم که خلق از دیدنت جان میکنند باری بکش
گفتا نمی ماند کسی چندانکه شان بسمل کنم

گویند خسرو میل کن بر دیگران زان سو چها
جان و دلم بردی کرا بر دیگری مایل کنم

ابر می بارد و من یار سفر می بندم
چشم میگرید و من از تو نظر می بندم

بهر بستن بدگر چیز همی آرم دست
ور تحیر بغلط چیز دگر می بندم

چشم گریان بلبش داشته یعنی در راه
بر سر سرو روان پل ز جگر می بندم

جان گسستست که میرمش از گریه — گرمش سپتر ستاره که بر می بندم
کوشه دوشش که بر نبندیی دل خویش بس — حال اینست که می بینی اگر می بندم
نمکی بخشش بخنبر و که برای توشه — خون برون میکنم از دیده جگر می بندم

ای رخت چون ماه و از مه بیش هم — خسته کردی خاطر ماریش هم
غمزه تو بر صف سلطان زنند — گر زنی بر دل درویش هم
تیره کردی عیش ما و روز دل — روزگار عقل دوراندیش هم
کشتم از دست جفایت خویش را — بر تو آسان کردم و بر خویش هم
اگر نوازش نیست کشتن گفتمت — کاهلی کردی در آن فرویش هم
میرود صبر من آواره ز من — پس نمی بیند ز پیم و پیش هم
ما و زنار مغانه گر بتان — دین نماند استغفر الله کیش هم
گرچه بر جانم قیامتها از وست — عمر بادش تا قیامت بیش هم
هر زمان گویی که نوشش من چو شست — گر ز خسرو پرسی ای جان بیش هم

امشب من آن نیم که فغان را فرو برم — طوفان کنم ز گریه جهان را فرو برم
شعله بسینه و نتوانم برون دهم — جان سوخت چند سوز نهان را فرو برم
حیرت فرو برم چو بسینه گره شود — آشام خون دل کنم آن را فرو برم
نی سنگ مانده نی دل سنگین درین دیار — تا طعنهای پیر و جوان را فرو برم
من خسرو شکرشکن از ذوق وصف او — خواهم ز ذوق کام و زبان را فرو برم

ای از نظرم رفته نظر سوی که دارم — دل گر ز تو بستانم خم موی که دارم
تسلیم جفایت چه کنم گر نکنم جان — چون باز بر هم قوت بازوی که دارم
گفتی تو که این بیدلی از روی که داری — از روی تو دارم دگر از روی که دارم
هر جا که یکی روی نکو جان من آنجاست — یارب چه بلا آیدم از خوی که دارم
تیری که مراست بسینه ز کمانی — من دانم و دل گر ز خم ابروی که دارم
اندازه من نیست که برگیرم از و چشم — کان چشم که برگیرم از و سوی که دارم
دستی که دو تا ماند ببالین فراقم — گر باز کشم در ته پهلوی که دارم
ای دیده که تو بر در میخانه شوی خاک — دانی که گذر من بسر کوی که دارم
گویند که رو خسرو از جادویی آموز — چندین دگر از غمزه جادوی که

ابر بهار باران وین چشم خونفشان هم / بلبل بباغ نالان وین دل بصد زبان هم

صحرا و بوستان خوش وین جان زار مانده / ناسایدم بصحرا در باغ و بوستان هم

دانم که شهر بی او تاریک و تیره باشد / در شهر بود نتوان والله که در جهان هم

نامم نشانه شد چون در بلا و محنت / ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم

خواهی بدیده بنشین خواهی بسینه جا کن / سلطان هر دو ملکی این آن تست و آن هم

گفتی بحجت خط شد ملک من دل تو / گر راست پرسی از من هم جان من که جا

شد نرخ بنده خسرو از چشم تو نگاهی
در این قدر نیرزم بپذیر رایگان هم

آن نرگس پر ناز و جفا را که داریم / آن غمزه بی مهر و وفا را که داریم

گر باید جفا کرد کنه بر دل خویشت / آن خلق جفا گوی شما را که داریم

مردم ز پی کشتن آن زلف تو چند / ای خرمن گل باد صبا را که داریم

هر شب که بود ماه که بر بام برآید / آن شهره انگشت نما را که داریم

گفتی که بدل راز که داری تو درین دل / آخر خبرت نیست که ما را که داریم

دیوانگی خسرو از اندازه شد آخر
آن سلسله زلف دوتا را که داریم

این تویی یا بخواب می بینم / یا بشب آفتاب می بینم

در دل خویشتن خیال لبت / نمکی بر کباب می بینم

بکش از خویشتن مکن دورم / که ز هجران عذاب می بینم

راز را چون نهان کنم که ز اشک / همه بر روی آب می بینم

با که گویم غم تو کز غم تو / همه عالم خراب می بینم

بنگر امروز کز پس عمری / نرگست را بخواب می بینم

جان خسرو مرو شتاب مکن
عمر خود در شتاب می بینم

ای بچشم تو خمار و خواب هم / در لب تو انگبین جلاب هم

زلف مشکینت که دل بستم در او / هست مشکل تاب خود بی تاب هم

در خیال روی و مویت هر شبی / ظلمت شب میکشم مهتاب هم

دل گرفتار لب خونخوار تست / زانکه خون گیرا بود جلاب هم

بس که خوارست آب چشمم پیش تو / غرقه آیم بر درت بی آب هم

چند چون بی رحمتان خواهیم کشت / رحمی آخر میکنند قصاب هم

دین خسرو بین که ز ابرو و رخت / شد دلت بتخانه و محراب هم

ای خوشا روزی که ما با یار خود خوش بوده‌ایم / باده نوشان زان لب لعل شکر نوش بوده‌ایم

روی او خوش خوش همی دیدیم و میدادیم جان / جان فدای آن دمی کز روی او خوش بوده‌ایم

انقلاب چرخ بنگر کز پی یک روز وصل / مدتی از محنت هجران مشوش بوده‌ایم

سی و هشت عمر در شش پنج غم شد بسر / شادمان زین عمر روزی پنج یا شش بوده‌ایم

هر کسی گوید که خسرو داشت سوزی پیش ازین / این زمان خاکستریم ار وقتی آتش بوده‌ایم

از دل پیام دارم بر دوست چون رسانم / آنجا که اوست خود را تنها درون رسانم

آن باد را که از تو دارد پیام ای جان / یک جان جدا شد او را صد جان فرون رسانم

گفتی که جان خود را کس چون بکس رساند / گر در حضور باشی بینی که چون رسانم

گیرم جواب ندهی دشنام گوی باری / تا من برین عنایت دل را سکون رسانم

آنجا که کشته دل شمشیر تیز برکش / تا سر نهم همانجا خون را بخون رسانم

حکم ار کنی بمردن بر دیگران تو دانی / لیکن اگر بخسرو گویی کنون رسانم

بیا ساقی که ما در می فتادیم / بخدمت پیش میخواران ستادیم

سر رندی چو کج کردیم در فسق / کلاه صوفیانه کج نهادیم

چه جای توبه چون می می‌ننوشم / که از خوبان بخون روزه گشادیم

رها کن توبه کردیم و نمیریم / میان می‌چو اندر می فتادیم

بجو رسا قیامت میرم که باری / چو داد طاقت تقوی ندادیم

بکش ای خوش پسر ما را بنازی / همان انگار کز مادر نزادیم

بده یک جام کیخسرو بخسرو / چنان پندار ما هم کیقبادیم

من این آه جگرسوز از دل بیمان شکن دارم / چرا از دیگری نالم که درد از خویشتن دارم

چه جای محنت ایوب و اندوه دل یعقوب / بلا اینست بیماری و تنهایی که من دارم

گهی از دیده در رنجم که از دل در جگر خواری / جدا نیستم که من چندین بلا با خویشتن دارم

چو سرو اندر قبای سبز تا دیدم تنت شد / که چون گل چاک خواهم کرد اگر صد پیرهن دارم

مگر هر پاره زین دل بدلداری دهم ورنه / چه خواهم کرد با خوبان بدین یک دل که من دارم

چو من روی تو می‌بینم چرا از گل سخن گویم / چو من قد تو می‌جویم چه پروا از چمن دارم

ز دنیا میرود خسرو و بزیر لب همی گوید / دلم بگرفت در غربت تمنای وطن دارم

بیار ساقی دریای بیکرانه بسوزیم / که کشته می‌نشود آتش جگر بسوزیم

طفیل خاک یکی جرعه نیز بر من ریز | که گرد توبه ازین دلق بی نماز بشویم

بکنجم ار بدر زاهدان که بهر تکبر | ببست خدمت رندان مست بر سر کویم

خوش آن شراب بهای که لعبتان خماری | شبم دهند شراب و زنند در و نه زبویم

بیک سفال لبالب فروختم همه جنت | که درد نقد به از سلسبیل نسیه بجویم

حریف بیشتر از من شود خراب که عشقش | بهر پیاله که سر و دین در دو خویش بگویم

صلاح رهزن من شد که ذوق بت نگرفتم | کجاست شاهد بت رو که زه بقبله ندانم

به بت پرستی اگر خلق سنگسار کنندم | نه سنگ آهنست که صبری بود در رگ و جی بگویم

دلم بخدمت بت بود و گفت دوشش خسرو
تو دانی و در مسجد که من سگ درایم

برفت عمر و بسوی خدای روی نکردم | بشد غنیمت اوقات و جست و جوی نکردم

ز لوث فسق دل من چگونه دست بشوید | بغسل جای ندامت چو دیده جوی نکردم

سیاه رویی خود را باب دیده نشستم | بصف مردم خود را سفید روی نکردم

کجا بحضرت سلطان قبول راه بیابد | سری که در خم چوگان عشق گوی نکردم

دماغ کرد چنینم که خلق طیب نکردم | زکام داشت برانم که مشک بوی نکردم

بترک خوی بدم پند میدهند ولیکن | کنون چگونه کنم گر نخست خوی نکردم

تمام عمر برانداختم بکذب که هرگز | بصدق پیش خدا قامتی دوتوی نکردم

وبال من همه شعر آمد و دریغ که خسرو
بگشت خامش و من ترک گفت و گوی نکردم

باز آمد آن وقتی که من از گریه در خون افتم | دامان عصمت بر درم وز پرده بیرون افتم

غمهای خود گویم که آن همدرد ار باور شود | گر من بمحشر ناگهان پهلوی مجنون افتم

سیارهٔ طالع مرا گر پایه برگردون برد | بهر زمین بوس درش از اوج گردون افتم

چون قرعه غلطم هر شبی پهلو بپهلو تا مگر | روزی بزیر پای او زین فال میمون افتم

خواب اجل می آیدم خوابم چنین باشد چو من | بر بالش غم سر نهم بر بستر خون افتم

این گریه گویی روغنست از بهر آتش دلم | کافزون شود شعله مرا گر خود بجیحون افتم

در محنت آباد دلم خسرو نمیگنجد غمش
فرهادوار اکنون مگر در کوه و هامون افتم

بدو گفتم شبی افسانهٔ آن بد بگوسیدم | وگر میرم بتعظیم پیکان او ببوسیدم

مرا امروز بر دار بلا جلوه‌ست از مهرش | سر و جلوه کان در نوحه گونید آنگه ببوسیدم

گر از گل نیز برخیزم ز من خواهد زدن بویش | ببوسیدم که از غیرت بسوزم گر ببوسیدم

همه جا از شهیدان نو رخیز از دلم آتش | نشان اینست میان کشتگانش گر بجوییدم

پس از مردن که خون آلوده خسپد بر درش خسرو
ازان بهتر که با غیرت بخون دیده شوییدم

باز وقت آمد که من سر در پریشانی نهم
روی بپا بنهم و بر خاک پیشانی نهم

سوده شد پیشانیم از سجدهٔ راه بتان
چند بر خود تهمت دین مسلمانی نهم

تو بخفتی ای بخت و دشواری شبهایم مپرس
من گرفتارم کجا پهلو بآسانی نهم

دل بزلف یار و از من صد پیام غم برو
چند داغ خود بران مسکین زندانی نهم

ای صبا گردی ز خاک مرکبش بر من رسان
تا دوایی بر جراحتهای پنهانی نهم

چون پریشان حال گشتی خسرو از عشقت چه سود
گر کنون صد ره بسر دست پشیمانی نهم

ببین که باز بدست که او فتاد دلم
متاع کاسد خود را کجا نهاد دلم

بگشت گرد سر زلف نیکوان چندان
که خویشتن را ناگه بباد داد دلم

بجای بود دلم تا نشسته بود آن زلف
ز باد شد چو پریشان بپیچ فتاد دلم

هزار عهد بکردم که ننگرم رویش
چو پیش چشم من آمد بایستاد دلم

بزلف و صورت خوبان نظر نباید کرد
که یاد دارد این پند از اوستاد دلم

تمام عمر من اندر سر جوانان رفت
که هیچگاه ازیشان نبود شاد دلم

بماند خسرو و محروم بخت اگر اینست
زهی محال که یابد گهی مراد دلم

بگویم حال خود را لیکن از آزار میترسم
وگر ننهم برون زاندیشهٔ خونخوار میترسم

چه کارست این که از بیم رقیبت ننگرم سویت
هوس می آیدم گل چیدن از خار میترسم

معاذالله که از مردن بترسم در غمت لیکن
ز داغ دوری و محرومی دیدار میترسم

دلی دارم کباب از دست غم پیشت نهم لیکن
ز خوی نازک آن نرگس بیمار میترسم

تو شب در خواب می بینی مرا تا روز پنداری
مخسب ایمن که من زین دیده بیدار میترسم

جوانی خنده بر خونابهٔ پیران مزن جانا
تو میخندی و من زین گریهٔ بسیار میترسم

مرا زین دیده آزار جراحت تیر آید دل
مبادا گر درون سو ماند این آزار میترسم

ز در دمن دولت هم سوی رحمت میکشد لیکن
ز بی سامانی بخت پریشان کار میترسم

نیم خسرو که فرهادم نمانده جانم از عشقت
وگر ماندست ازان شیرینی گفتار میترسم

بحل کن این همه خونها که در غمت خوردم
که عمری از دل و جان شکر این کرم کردم

حدیث وصل نگویم که گفته شد روزی
ز بخت بد چه لگدها که بر دهن خوردم

پری که جانست هم از دیدن تو میمیرد
که زنده ماند اگر اینچنین نبود بردم

چنان خوشم بجفایت که گر بتیر زنی
قبول اگر نکنم من بدیده نامردم

بمیرم و ندهم درد خود برون زیراک
کجاست دل که شناسد حلاوت دردم

شبی که گرد سر کوی تو توانم گشت
بعیش گرد سر خود بناز میگردم

بکوی تو چو شوم خاک نیست غم زانک
صبا ز کوی تو جایی دگر برد گردم

گریست خون ز جفای تو خسرو و صد شکر
که سرخ گشت بکار جفا رخ زردم

بس بمویت اسیر شد جانم
گر گذاری گریخت نتوانم

چون در آیی نمی‌شناسم فرق
کین تویی در درونه یا جانم

سوی تو بینم و تو جانب من
بر تو چون بید من بلرزانم

نظر مردمان و دیده بد
چون تو بینی نظر بگردانم

همه مستی بهیچ بفروشم
وعده وصل هست بستانم

دم وصل تو کم زنم زیراک
بی تو از بخت خود هراسانم

دل من دزدی و شوی منکر
خسروم من ترا نکو دانم

بخرام تا بزیر قدم پی سپر شویم
خاکیم در رهت قدمی خاکتر شویم

گر بخششی دگر نکنی خون من بریز
باری بدین بهانه بپایت بسر شویم

عقلم ز نام و ننگ خبر میدهد هنوز
بنمای یک کرشمه که تا بیخبر شویم

شبها قرار نی و دمی گر قرار بود
بادی رسید ز کوی تو زیر و زبر شویم

ما را نماند خواب رها کن که بعد ازین
بر پات سر نهیم و بخواب دگر شویم

معهود خسروست ز تو یک نظر که ما
هر روز نیم کشته آن یک نظر شویم

باری دگر مگوی که جای حواله نیست
دل کو که ناوک دگری را سپر شویم

برون آ اندکی جانا که بسیار آرزو دارم
وداع عمر نزدیکست و دیدار آرزو دارم

مرا پر خار باد اندر دو دیده بلکه پر گل هم
اگر بی روی تو هرگز بگلزار آرزو دارم

قیاس روزی خود می‌شناسم گر گلستانت
همه گل آرزو دارند و من خار آرزو دارم

درت می‌بوسم و آن بخت کو کاندر لبت گردد
که بخشش زان لب لعل شکربار آرزو دارم

اگر شد عقل و دل در کار عشقت سهل می‌باشد
هنوز اندر سر شوریده بسیار آرزو دارم

ز زلفت یک گره بگشا نه از بهر دلم لیکن
خلاصی از پی مستی گرفتار آرزو دارم

نصیحت میکنی ای آشنا کاسوده شو خسرو
چه پنداری که من این مردن را آرزو دارم

بشفقت خاستم از جان و یکدم با تو بنشستم
بریدم از جهان بهر تو و هم با تو پیوستم

تو در ابرو گره بستی و گفتی خون تو ریزم
من این فال مبارک در درون جان گره بستم

ندارم حد آن کز شهروان کوی تو لافم
ولیکن این قدر دانم که اندر کوی تو هستم

تو در دل شستی و جان این سخن گفت و برون آمد
مبارکباد خصم خانه را نه مرا که من جستم

مران بالای همچون تیر کان بنشست پهلویم
مرا تیریست در پهلو که پهلوی تو بنشستم

بغمزه عاشقی را کش که او را زنده میدانی
که من از هجرت رویت ز ننگ زیستن رستم

چه ارزانیست این دولت که شب باز آمد آن کس
مرا این دولتم هم بس که بر خاک درت بستم

کسی را مست کن زان رخ که هشیاری کند دعوی
مرا خود سالها باشد که هم بر یاد تو مستم

گله میکرد خسرو کز جفا بشکستیم گفتی
چه غم باشد سفالی را چو در لعل تو بشکستم

بدیدنیست که من خون گرفته می آیم
بکش بغمزه که بر خویش می نبخشایم

بخواب میت از ترس کان خیال از چشم
بخواب خفتم و از بیم دو چشم نگشایم

شبی ز خواب نیاسوده ام بیا که مگر
ز دولت تو بخواب اجل بیاسایم

گریست دیده بسی خون که سنگ و خسرو اینک
شبی بکوی تو خاری خلید در پایم

نه بهر آنکه ببوسد کسی درت جز من
ز خون دل همه خاک درت بیالایم

یکی فتاده بدم نیم سوخته جائی
وزید بادی ازان کو ربود از جایم

برون نمیرود از کام تلخی هجرم
اگرچه من بسخن خسرو شکرخایم

بر در تو ز دشمنان گرچه که صد جفا کشم
دوستیم حرام باد از تو اگر وفا کشم

غنچهٔ دل ز ناز کی بشکفدم بسان گل
صبحدمی که ناگهان بوی تو از صبا کشم

طعنه زنی تو از جفا من بتبرک و رضا
تحفهٔ پادشاه را پیش دل گدا کشم

شرم ز دیده نایدم کو بتو دید و آنگهی
خاک درت گذاشته منت توتیا کشم

کشت فراق کافرم باز بیا و زنده کن
پیش جهان لب و دهن منت جان چرا کشم

سر بدر تو کرده خوی میکنم و ز در برون
ناشده سر هنوز خاک از تو چگونه پا کشم

وای که خونم آب شد چند ز دیده خون خورم
آه که سوخت جان من چند ز دل بلا کشم

هر شبم از خیال تو دل ندهد زمان زمان
من بچنین عقوبتی تا بسحر کجا کشم

بخت ستیزه کار من این همه زوست بر سرم
خسرو مستمند را چند بماجرا کشم

بسی روی که من حیران اویم
رقیبا دیدنم باری رها کن

بجان آمد دل از هجران اویم
دو روزه عمر با مهمان اویم

بگفتندش فلان مرد از غمت گفت
نخواهد مرد چون من جان ادم

صبا بیم بر شکست از ما که روزی
نیارد بادی از بستان ادم

چو مردم تشنه من در وادی هجر
چه سود از چشمهٔ حیوان ادم

ز زلفش دل همی جستم دلم گفت
که زان تو نیم من زان اویم

چو بر خسرو سیاست راند گفتم
که از چه گفت من سلطان ادهم

بیا تا بی گل و صهبا نباشیم
که گل باشد بسی و ما نباشیم

ز گل نازک تریم و چند گاهی
بجز زیر گل و خارا نباشیم

چو تنها بودمی من باید میان
که از همصحبتان تنها نباشیم

بیا یارا تو ما را باش امروز
چو میدانی که ما فردا نباشیم

چو نگذارند یکجا دوستان را
چرا با دوستان یکجا نباشیم

چو زیر خاک می باید شدن پاک
چرا چون خاک زیر پا نباشیم

چو بودن نیست خسرو روزی
دو روزه عمر بگذر تا نباشیم

بی تو جان رفت و بتن باز نیاید چکنم
وز دلم پوشش این راز نیاید چکنم

باز داری که مکن دیده بروی چو تن
دیده باز آید و دل باز نیاید چکنم

عقل گوید که بکش بار دگر یاران نیز
چون ز بار دگران باز نیاید چکنم

تن کنم طعمهٔ زاغان به بیابان لیکن
مرغ جانست و بپرواز نیاید چکنم

حال من پرسی و خواهم که بگویم سخنی
وز تحیر ز من آواز نیاید چکنم

خسروا از یاد لبت گر چه لب خود بگزد
آن حلاوت ز چنین کار نیاید چکنم

برونم از دل پرخون نمیشوی چکنم
ز جان سوخته بیرون نمیشوی چکنم

ز دیده رفتی و بستم این خون آخر از جا بست
ولی تو آگه ازین خون نمیشوی چکنم

بجان تو که فراموش نیستی نفسی
اگر چه میشدی اکنون نمیشوی چکنم

بیک فسون که دمیدی در آمدی بدلم
کنون ز دل بصد افسون نمیشوی چکنم

تویی بحسن چو لیلی و لیک هیچ شبی
انیس خاطر مجنون نمیشوی چکنم

هزار قصه نوشتم ز خون دل بر روی
تو هیچ بر سر مضمون نمیشوی چکنم

مگو بطنز که خسرو مکن فراموشم
کنم اگر بشوی چون نمیشوی چکنم

ببستی چشم من ز افسون زبان هم
دلم بردی نه تنها بلک جان هم

به بیداد تو خرسندم همه عمر / وگر خون میریزیم راضی ازان هم

خرابم میکنی از رخ ز لب نیز / ازینم میکشی جانا وزان هم

بده ساقی که من مست خرابم / پیاله خورده‌ام رطل گران هم

غمی دارم که با داد از دوستان دور / بحق دوستی کز دشمنان هم

برو ای باد بوسی زان کف پای / اگر چه می نگوید بر دهان هم

اگر افتد قبول این جان خسرو / ببوسی میفروشم رایگان هم

باده درده ساقیا تا جای جانش کنم / ور درون دل درآید جان سودائش کنم

در دل ما گر عمارت کونه کرد دست غم / باده رانیم و سبیل بند و ویرانش کنم

آدمی گر می خورد سرتا قدم پر شود / ما هم از می تن کهن سازیم و غلطانش کنم

زهره گر در بزم ما یکجو بجنباند خرک / گاوش ار گردون فرو آریم و قربانش کنم

چون برقص آیند مستان کمان بر سر کشند / چشم بد گر تیز بیند تیر بارانش کنم

ساقی خورشید وش چون نور بخشد ماه را / گر مه از خورشید خواهد نور تابانش کنم

ساقیا گر زاهدی میخواره را کافر کند / من بمحراب دو ابرو بیت مسلمانش کنم

هر کسی گوید محو زمی عقل فرمانم دهد / عقل باری کیست در عالم که فرمانش کنم

مجلس آرایم وگر یاری قدم رنجه کند / از زبان بنده خسرو گو که فرمانش کشم

بازاین دل من رو بکه آورد ندانم / وان صبر که بود دست بکجا کرد ندانم

شبها منم و گوشهٔ غم حال من اینست / حال دل آوارهٔ شب گرد ندانم

آن گرد که میخیزد ازان راه ببینید / آن کیست سوار از پس آن گرد ندانم

اشک از سفر کوی ویم تحفهٔ غم آورد / من خوشتر ازان هیچ ره آورد ندانم

دانی که چرا رویم ازین گونه سیاهست / کین آه جگرسوز فرو خورد ندانم

بازم بجگر میخلد آن قامت چون تیر / ساقی قدح باده که تا درد ندانم

از هر که بپرسند بگوید که چو خسرو / یک سوختهٔ حادثه پرورد ندانم

یاری که برنجد ز جفا یار نخوانم / مردی که بترسد ز بلا مرد ندانم

بجان رسیدم و از دل خبر نمی یابم / وز آنکه برد دلم را اثر نمی یابم

ازین دو دیده بخواب شب شناس شدم / ولی قیاس شب هجر در نمی یابم

بهار آمد و گلها شکفت لیک چه سود / که بوی تو ز نسیم سحر نمی یابم

مگر قضا همه روزت بنگاه میدارد / که هیچ آه دلی را اثر نمی یابم

بگذار دم که بهر انجمن حکایت تست
شهری هیچ بلا زین تیر نمی نالیم

تو ای عزیز که با یوسفی غنیمت دان
که من ز کم شدهٔ خود خبر نمی دانیم

بکشتی ار چه چو من صد هزار پیش هنوز
بیا که من چو تو یار دگر نمی یابیم

نوای خسرو مسکین خوشست بلبل وار
دلی دریغ که از باغ بر نمی یابیم

بخت اگر یاری دهد چون جان در آغوشش کنم
تلخ گوید زان لب همچون شکر نوشش کنم

بر سر من عقل اگر دعوی هشیاری کند
روی او بنمایم واز خویش بیهوشش کنم

آتش عشقش فرو پوشم درین شخص چو کاه
شعله افزونتر شود هر چند خس پوشش کنم

آفتاب عارض آن مه که در یاد منست
کافرم تا صبح محشر گر فراموشش کنم

آشنا باید که گیرد دست خسرو آن زمان
کین دو چشم من که چون دریاست در جوشش کنم

بدین خوشم که بتی چون تو نازنین دارم
اگر چه از تو دل خسته غمین دارم

برای آنکه گشتم پیش چشم بیمارت
متاع عافیت اینک در آستین دارم

ز بند زلف تو زنجیر جان خود سازم
دل ستم زده را چند که برین دارم

بوصل با تو نیارم نمود گستاخی
که شحنهٔ چو فراق تو در کمین دارم

شب آمدم بر تو خفته ساختی خود را
ترا کنه چه نهم تهمت اینچنین دارم

بناز پنهی و بدخو شوی و هیچ بد نیست
که دلبری چو تو بدخوی نازنین دارم

مرا اگر چه که بر دست غم فروخته
هنوز داغ غلامیت بر جبین دارم

اگر چه خسرو روی زمین شدم بسخن
هم از وفا سوی تو روی بر زمین دارم

بسیار خواهم تا نظر از روی تو یکسو کنم
نخواست چشمم سوی تو و سوی دیگر جوان کنم

گر من بدانم کز وفا درست چون یار کت
کی چشم خونبار لائق را در رویت بد خو کنم

در چارسوی آرزو کاریست با رویت مرا
رو سوی خود کن یکزمان تا کار خود یکسو کنم

پهلو کنم از غم که او بشکست پهلوی مرا
من خود سگم گر فی المثل پهلو ز خود پهلو کنم

بیماریی دارم نهان زان نرگس جادوی تو
دردم زیادت میشود هر چند پیدا او کنم

چون بگذراند زلف تو بویی بجان خاکیم
هر جا که زلفت بگذرد خاک زمین را بو کنم

خسرو همه تن موی شد در آرزوی روی تو
یکموی از سر کم شود این را بجای او کنم

بدست باد که نسخ جان چستم
مرا بو میست کاخر آن فرستم

اگر خود تیر بر جانم کشایی
باستقبال تیرت جان فرستم

بکشتن خونبهایم این قدر بس / که گویی بهر خود فرمان فرستم
همایی چون تو وانکه استخوانم / بگو تا بر سگ دربان فرستم
اگر گویت رنجد از طفیلی / سری در خدمت چوگان فرستم
نماند اندر تنم نقدی که بر شاه / خراجی زین ده ویران فرستم
بیکتیر نظر کش نی بشمشیر / چو خسرو را بتو قربان فرستم

بخت گویم نیست تا پیش تو سر بازی کنم / تو کجا چوگان زنی تا من سراندازی کنم

بوسه ده تو که در وی نقدی از هستی نماند / با خریداران غم چون کیسه پردازی کنم
با خیالت خون بکین کی روا باشد که من / با فرشته دیو را خانه بانبازی کنم
شرم باد ار جان دشمن کشته را گویم غمت / پیش دشمن کی سزد کز دوست غمازی کنم
چند نالم من درین ویرانه دور از کوی تو / من نه آن زاغم که با بلبل هم آوازی کنم

آفتابم در پس دیوار هجران مانده من / سایه را مانم که با دیوار همرازی کنم

بیا که بهر تو جان در بلا گرو کردم / بتی خریدم و سر در سر اگرو کردم
من شکسته بجا کی فرو جستم بر در / دل خراب تیغ بلا گرو کردم

غلام رابته خوار غم توام مفروش / که دل بورد دعا بر دعا گرو کردم
اگر چه سر بفروشم خرید نتوان باز / چنین که دل بگل عشق را گرو کردم
چه روز بود که افتاد در دل این سودا / که رخت عمر بدست بلا گرو کردم
اگر ستاند و منکر شود حلالش باد / متاع دل که بآن آشنا گرو کردم
سگم اگر ندهم جان ببوی او بر باد / بدین قرار نفس با صبا گرو کردم

دلت چو در خور عشقت نیست خسروا افسوس / که قیمتی گهری بر گدا گرو کردم

با تو چه روز بود که من آشنا شدم / کز روزگار صبر و سلامت جدا شدم
مردم بخون دیده خود غرقه میشوم / من خون گرفته با تو کجا آشنا شدم
از من قرار و صبر ندانم کجا شدند / من هم ز خویش هیچ ندانم کجا شدم
از بس که گم شدم بخیالات زلف او / موری بدم که در دهن اژدها شدم
ای بند کوی تو رخ او را ندیده / بگریز و جان ببر تو که من مبتلا شدم
او رخ نمینمود ز زاری بدیدمش / هم خود برای جان و دل خود بلا شدم
بارم نبود کوه غم اما ببوی دوست / در زیر بار منت باد صبا شدم
مردم بداغ عشق و چو عیشم غذا بود / باری ز ننگ زیستن خود رها شدم

خسرو ببند کیش غلامیست بی‌بها
خاصه کنون که بندهٔ او بی‌بها شدم

توانم از همه خوبان نظر بگردانم
مجال نیست کزان جوش سر بگردانم

خوش آن زمان که بسویش نهفته می‌نگرم
چو سوی من نگرد کس نظر بگردانم

غبار من ز سر او فرو نخواهد شست
گر آب دیده ببالای سر بگردانم

چنان ز دست تو مسکین شدم که خوبان را
اگر براه ببینم گذر بگردانم

کمر چه بندی بگذار تا بگرد میانت
دو دست خویش بجای کمر بگردانم

توانم این که مگس رانم از شکر لیکن
دل مگس بچه سان از شکر بگردانم

ز اشک سوخته شد خسروا ربود دستم
ز زلف تو ره باد سحر بگردانم

تویی در پیش من یا خود مه و پروین نمیدانم
شب قدر منست امشب که قدر این نمیدانم

روی باغ و مرا گویی که گل بین چون منم عاشق
همین روی تو می‌بینم گل و نسرین نمیدانم

چه میپرسی که از مهرت کشم یا خود بناز و کین
بکش باری شوم رسته چو مهر و کین نمیدانم

خرد را گفتم اندر عاشقی شوخی مکن گفتا
غریبم رسم این کشور من مسکین نمیدانم

ببالینم رسیده یار و من در مردن از شوقش
کجایی در دیار آن کیست در بالین نمیدانم

سوالی میکنی از من که چیبر و من کیم شب
شنیدم لیکن از حیرت جواب این نمیدانم

توبهٔ دیرینه را می‌بشکنم
ساقیا میده شراب روشنم

ساقیم گر چون تو بت رویی بود
توبه چبود مهر ایمان بشکنم

وقتی آید عاشق از مستی بخویشتن
آنکه زین می مست میرد آن منم

پرسیم کاندر چکاری این منم
لیک از اقبال تو جان میکنم

دامنم از گریه خون آلود چیست
من که با یوسف ببیک پیراهنم

هر نفس آهی زنم از روز بد
روزگار خویش را آتش زنم

زندگی و مردن من چون ز تست
تهمت جان چیست باری بر تنم

بار عشقت بس بدیدم منتی
بار سر ار کم کنی از گردنم

گفت خسرو شورشی دارد از آنک
بلبل دامم نه مرغ گلشنم

تیغ برکش که تا ز سر برهم
تیر بگشای کز نظر برهم

آشکارا بکش که تا باری
هم ز سر هم ز درد سر برهم

ختم کن تا بمیرم اندر خال
وز تو وز خویشتن بکو برهم

آخر جرعهٔ بخشش از لب — تا ازین عقل حیله گر برهیم

گفته‌ایم خوش نزی و عشق بازی — زنده از دست تو اگر برهیم

وه که شب در میان کنم بروم — از تو روزی که ای پسر برهیم

غم خسرو نگوئیمت که اگر

از رقیبان بی‌هنر برهیم

چون ز تو می‌نتوانم که شکیبا باشم — چه غمت دار دبگذار که رسوا باشم

در فراق تو که داند که کجا خاک شوم — بخت آن گو که من اندر تهٔ آن پا باشم

شب ندانم که ز نادیدن تو چون گذرد — بس که تا روز در اندیشهٔ فردا باشم

ای خوش آن دم که تو رانی بگلویم خنجر — من در آن لحظه برویت بتماشا باشم

تا بجز من نخورد کس غم تو بیشتری — از نی خوردن غمهای تو تنها باشم

رشکم آید که پیکان بسر کویت گذرند — یا بفرمای که من نیز در آن جا باشم

وعدهٔ خواهم و دربند وفا نیز نیم — غرض آنست که باری بتقاضا باشم

از سر من بگذر خواب که خوش باد شبت — عاشقم من همه شب در غم سودا باشم

جهت بندگی خط کش یار بیت از آنک

خسروم من که غلام رخ زیبا باشم

جان ز رحمت خود بر دو بجانان نرسیدیم — دل خسته شد از درد و بدرمان نرسیدیم

موریم که گشتیم لگدکوب سواران — در بوسه بپای تو سلیمان نرسیدیم

دنبال دل دوست دویدیم فراوان — بگرفت اجل راه و بدیشان نرسیدیم

در عشق غبار سر زلفش دل خاکی — شد خاک و بدان زلف پریشان نرسیدیم

چون مرغ که دارند نگاه از پی کشتن — در دام بماندیم و به بستان نرسیدیم

ای باد سلامی برسانی تو اگر ما — در خدمت آن سرو خرامان نرسیدیم

چه سود که فردا رخ چون عید نمایی — کام روز نبردیم و بقربان نرسیدیم

از خون جگر نامهٔ درد تو نوشتیم — بگذشت همه عمر و بعنوان نرسیدیم

ده بدل به پیکانهٔ خسرو جگری بس

ما خود سگ کوییم و بمهمان نرسیدیم

چنین که غمزهٔ خوبان نشست در کمینم — مران که یکنفس ایمن ز فتنه بنشینم

حلال باد چو می خون من بران ساقی — که غرق کرد به یکجرعه تقوی و دینم

جهان اسیر بتم کز قبله نیست خبر — ز من حکایت بطحا مپرس کز چینم

گذشت عمر و عمارت نمی‌پذیرم از آنک — خراب کردهٔ نظارهٔ نخستینم

ببوستان نروم کان رخ از نوش نگذاشت — که دل کشد برخ ارغوان و نسرینم

خوشست گریه و آن هم نه گوهریست گرو / مفرحی نتوان ساخت بهر تسکینم
بخواب دیدم امشب که در کنار منی / چه خوابهای پریشانست این که می‌بینم

بکش بتیغ که راضیست خسرو مسکین / مکش ز بهر خدا از زبان شیرینم

جانم برون آمد ز غم آخر بجانان کی رسم / عقلم نماند و هوش هم بر یار ازینسان کی رسم
من عاشق و رسوا چنین خلقی بهر سو طعنه زن / دشمن هزاران در کمین بر دوست آسان کی رسم
از یاد روی چون گلم اشکست همرنگ علم / نالنده همچون بلبلم تا در گلستان کی رسم
هستم بصحرای محن مور ضعیف ممتحن / صدساله ره در پیش و من تا بر سلیمان کی رسم
هر جا که یار و همسری رفتند در هر کشوری / من شهربند کافری ماندم بدینسان کی رسم
در جانم از غم خرمنی صدپاره گشته دامنی / من مانده‌ام بی جان تنی تا بر تو ای جان کی رسم
با این سرشک افشاندنم حیفست از تو ماندنم / تو خود نخواهی خواندنم ناخوانده مهمان کی رسم

هر شام خسرو تا سحر انجم شمارد بر سپهر / لیکن ندانم این قدر تا من بجانان کی رسم

چون دولت آن نیست که پهلوی تو باشم / کم زانکه فتاده بسر کوی تو باشم
کشتن چو ترا خوی شد اکنون من و این سر / یکروز مگر راتبهٔ خوی تو باشم

مرجع بقبله همه خلق و من بدینسان / آواره در اندیشهٔ ابروی تو باشم
روز از هوس روی تو گردم بجهانها / شب نیز در افسانهٔ گیسوی تو باشم
خورشید برآید ز دم و من نزدم تیر / بس کز دل بدجو بغم روی تو باشم
بنواز بیک ناوکم ای ترک که باری / من نیز طفیلی دو آهوی تو باشم
آن لحظه که در کشتن من تیغ برانی / خلقی همه سوی من و من سوی تو باشم
نایم بدر از منت دشنام تو هرگز / با آنکه همه عمر دعاگوی تو باشم

اینست بهای دل خسرو که چو غنچه / صدپاره جگر هر سحر از بوی تو باشم

جان من از غمت چنان شده‌ام / که ز غمخوارگی بجان شده‌ام
غم خون بود پیش ازین و کنون / بکشتن خویش را بر آن شده‌ام
گر تو مهمان من شوی خود را / از اجل یک شبی ضمان شده‌ام
پندت ای نیکخواه کی شنوم / من که در بند مردمان شده‌ام
کوه دردت کنه ترا چه نهم / که اگر بر دلت گران شده‌ام
تا سگان تو التفات کنند / دور از ازدی استخوان شده‌ام
خوار منگر که خسروم آخر / که غلام ترا یکان شده‌ام

چمن چون بوی تو دارد ببویت در چمن میرم / بیا در حسن تو در خدمت سرو و سمن میرم
زیم از تو بمیرم هم ز تو فارغ ز جان و تن / نیم چون دیگران کز جان زیم با خود در تن
خوش آن وقتی که تو از ناز سویم بنگری و من / ز زاری برده انگشتان حیرت در دهن میرم
شدم رسوا درون شهر در صحرا روم کاکنون / که رسواتر شوم گر در میان مرد و زن
بخور جمله تنم ای زاغ جز دیده که آن دیده / که بیرون او فتم در عرصهٔ زاغ و زغن میرم
مرا پیراهن صد تو پر از خونست از آن یوسف / همان آرایش گورم کنید آندم که من میرم
سخن بربسته شد خسرو مگر چشمش فرو آمد / کرم کن یک سخن جانا که هم زان یک سخن میرم

جو دادی مژدهٔ این نعمتم کت روی بنمایم / رها کن در کف پای تو زنگ دیده بزدایم
بپایت دیده سایم زنده گردم لیکن شرم آیم / کزین خون غم آلوده چگونه پایت آلایم
زخون گریهٔ خود شرمسارم پیش تو گردن / همه یاقوت این دیده نثار آنچنان پایم
بجای تیغ یک نظاره کردی در جمال خود / دو عالم گر بود در دستم برین بالا بیفزایم
بهر دم زین هوس کاید شبی خواب و ترا بینم / جو از خواب اندر آیم هم برویت چشم بکشایم
شنیدن چون توانم ذکرت از کس بار دیگر / جو گویم نام تو خواهم زبان خود فرو خایم
مزن طعنه که از کویم عزیز جسمها شستی / که آخر می ندارم خاک ورنه سرمه میسایم

ببایدسوختن صد بار و باز آمیزد از سر / بدانسان پاک گردم کاتش از سوختن شایم
دعا این میکند خسرو که گردم خاک در کویت / مگر بختم کند یاری که وقتی زیر پایت آیم

حال خود باز بر آیین دگر می بینم / باز کار دل خود زیر و زبر می بینم
میرسد از پی من رنج که من روز بروز / روز کار دل شوریده بتر می بینم
آن پسر ناز کنان میرود اندر ره و من / دل افتاده در آن راهگذر می بینم
که تواند که مرا باز رهاند امروز / کیست آن فتنه که در پیش نظر می بینم
هم باقبال غمش جان بغمش خواهم داد / راه یکخنده گر آن تنگ شکر می بینم
ای منت تشنهٔ دیرینه فرو پوش از روی / شربتم سیر مده زانکه خطر می بینم
نیم خسرو ز فراق تو بر سوایی بود / آخر الامر همانست جو در می بینم
آخر آن پای تو جایی بزمین می آید / من برین دوش چرا منت سر می بینم

جان تست باند چنین که می بینم / رویت ای نازنین که می بینم
گفتی از زو دیم آرزوی تو چیست / آرزویم همین که می بینم
دیدنت مرد نیست هر روزم / نزیم من چنین که می بینم

نتوان وصف رنج عشق شنید / من بیچاره پس که می بینم
بهر روی تو دوست میدارم / هر گل و یاسمین که می بینم
لب نمودی بجنبش چاشنی / هم از آن انگبین که می بینم

یا خود از بهر جان خسرو خاست
آن همه خشم و کین که می بینم

چون ناله بهر دیدن آن ناز برکشم / خواهم که این دو دیدهٔ ناساز برکشم
بانگ بلند خیزد از آتش که شد بلند / نالیدنم همانست که آواز برکشم
صبرم نباشد ارچه که هر دم ز خون دل / در نقش خانه آن بت طناز برکشم
بر یاد قامت چو بگیرم عجب مدار / کز گل هزار سرو سرافراز برکشم
او در دلست و سیر نگردم هزار بار / کز خویش ار فرو برم و باز برکشم
رسوا شدم ز خلق گرم دست دین بود / یکیک زبان سفله و غماز برکشم
دست عزیز رنجه کند گر بکشتنم / خود تیغ آن سوار سرانداز برکشم

یاران بسوختند ز من چند واه گرم
تا چند پیش همدم و همراز برکشم

خیز ای بلبل نشسته که بیدل نشسته‌ایم / بگسل ز ما که بهتر تو از خود گسسته‌ایم

آه ار بروی تو بگشاییم یکشبی / چشمی که در فراق تو شبها نبسته‌ایم
آلوده جفای تو جان سیر و در برون / هر چند کز جفای خدنگ تو خسته‌ایم
سامان ز ما طلب مکن ای پارسا که ما / میخورده و سفال تبارک شکسته‌ایم

خسرو چه جای فرقت جانست و بیم سر
ما را که پیش سنگ ملامت نشسته‌ایم

خراب کرد بیکبار خواب نرگس مستم / خبر دهید بجانان که دل برفت ز دستم
ز بس که این دل خون گشته در دو دیده بخستم / نه ایستاد دلم تا میان خون ننشستم
هزار شب رود و من بخواب چشم نبندم / کنون چگونه ببندم که از نخست نبستم
مه من ار تو ببینم مگو که بت چه پرستی / چو دین بکار تو کردم چگونه بت نپرستم
مشو بخشم که در من تو کیستی که ببینی / گر این گناه ببینی جوان و عاشق و مستم
مرا ز روی بتان توبه داده بود عزیزی / تو شوخ باز بران داشتی که توبه شکستم
نهاده داغ سگی پاسبان کوی تو بر من / من ارچه سگ نیم اما برای داغ تو هستم
چو تیر با تو شدم راست در تو دست نگیری / ز بهر کوری چشم بدان ز شست تو رستم

دهند پند که خسرو صبور باش و برستی
اگر سخن بصبوری بود بدان که برستم

خرم آن روز که من آن رخ زیبا بینم
او کند ناز و من از دور تماشا بینم
دوش مه دیدم و گفتم که ترا می ماند
زهره ام نیست که از شرم سوی بالا بینم
دل من گاه خرامیدنش از دست برفت
هر کجا پای نهاد دست همانجا بینم
دل نه و هوش نه و صبر نه و طاقت نه
من دران صورت خوب تو بتحیر ... بینم
آخر ای شاخ تر تازه نوبر تا چند
خار حسرت خورم و جانب خرما بینم
گفت خسرو که کند بوسه توقع زان پای
آن بسم نیست که از دور دران پا بینم

خراب گشتم و با خویش بس نمی آیم
که هیچ با چو تویی همنفس نمی آیم
تو تیر میزنی از غمزه و من بیدل
بدیده میخورم و باز پس نمی آیم
مرا مگوی کجایی من اینکم لیکن
ز بس ضعیفی در چشم کس نمی آیم
مرا بر تو گلو بسته مپندار از لعنت
وگر نه من بهوا و هوس نمی آیم
کدام باد بکوی تو میرود هر روز
که من بهمرهی او چو خس نمی آیم
ز دست خویش نمیخواستم که میرم لیک
ولیک با دل خودکام بس نمی آیم
رقیب تو بجفا خسته کرد خسرو را
چه طوطیم که بچشم مگس نمی آیم

خیالت بر دل خود شاه سازم
ز بهرش دیده منزلگاه سازم
همه جانها کنم خاک ره تو
که از بهر سمندت راه سازم
چو دل خواهم برارم از زنخدانت
رگ جان رشته آن چاه سازم
بدل زلفت شبی پیوسته چون تو
که شبهای غمت کوتاه سازم
چو بد خواهیم صد جان بایدم تا
نکوخواه ترا بدخواه سازم
چو خسرو را تو شادان می نخواهی
ضرورت با غم دلخواه سازم

خراش سینه خود با یکی خونخوار میگویم
حساب خویش میدانم که غم با یار میگویم
خراشم کی شود ریش دلم زینسان که من هر دم
حدیث آن نمک پیش دل افگار میگویم
درون خویش خالی میکنم زان زنده یا میکردم
که ذکرش روز و شب پیش در و دیوار میگویم
چو مجنون در بیابان غمم دور از رخ لیلی
که در خویشتن با شبهای تار میگویم
زبانم تیشه فرهاد شد بر سر دل سنگین
زبس کافسانه شیرین خود بسیار میگویم
بجانان گفتنم تا که بخواهد رفت جان یارب
ندانم تا چه نامست این که من هر بار میگویم
دگر با من بیا بر گردن خوشی ای من فدای تو
تو بد میکن که من بهر تو استغفار میگویم
من از سر زنده گردم گر تو با من یک سخن گویی
تو میدانم نگویی لیک من گفتار میگویم

رقیبا بر حقی گر باورت ناید غم خسرو
که من بیماری بلبل بتو بیمار میگویم

در واقعت زندگانی چون کنم
با چنین غم شادمانی چون کنم

یار بدخوی و فلک نامهربان
تکیه بر عمر و جوانی چون کنم

عشق و افلاس و غریبی و فراق
من بدین سان زندگانی چون کنم

ماه من گفتی که جان ده میدهم
عاشقم آخر گرانی چون کنم

خواه خونم ریز خواهی زنده کن
بنده ام من رایگانی چون کنم

من نبودم مرد سودای بتان لیک
با قضای آسمانی چون کنم

حال خود دانم که از غم چون بود
چون تو حال من ندانی چون کنم

ماجرای دل نوشتم بر دو رخ
گر تو بینی و نخوانی چون کنم

نرخ بوسه نیک میدانم و لیک
می درم بازارگانی چون کنم

مست باشی پاس لب فرمایم
من که دزدم پاسبانی چون کنم

دلبرا در جان نشین فی عین ثم
ای ز تو شادی بجان فی قلب ثم

گریه خون بین و مکن پرسشی
چون نماند اکنون مرا فی الجسم دم

چون کنم من خواب در نا گشته چشم
تو بخنده گوییم فی البحر ثم

بار بر دل برد و غم خال رخت
بین همه جا بنجوا و فی الحال غم

عمر خسرو در غم رویت گذشت
چند باشد دوریم والصبر کم

دل داده ام بدلبر و جانی خریده ام
وین تحفه بهر جان خراب آوریده ام

عشقش که چیست قیمت او صد هزار جان
سودا خریست اینکه بجانی خریده ام

ای ساربان من اشتر مستم مکش مرا
در وادی فراق مغیلان چریده ام

نظاره ام کنید که در کوی عاشقی
رویی سیاه کرده و جعدی بریده ام

خسرو غمم بکشت همان همدمست این
کش سالها بخون جگر پروریده ام

دیدم بلایی ناگهان عاشق شدم دیوانه هم
جانم بجوش آمد جهان از خویش و از بیگانه هم

دیوانه شد دل از غمش تا که برآورد آتشی
شد رخت خلقی سوخته خاشاک این دیوانه هم

شمعند خوبان کاهل دل دانند سوز و داغشان
زین جا شبیها اندکی دارد خبر پروانه هم

ماندست چشم و دل به ره جانا مکن بیگانگی
این خانه اینک زان تو ور بایدت آن خانه هم

وآیینه تا مردم چرا گیرد خیالت را ببر
بهر چه در زلفت رسد در غیرتم از شانه هم

ابروی آن سرها بهم در کار دزدیهای دل / در دیده چشمک میزند آن نرگس مستانه هم
هنگام مستی و خوشی چون بر حریفان طنز آن / خوش خوش ببازی گل زنی چنگی زنی دیوانه هم
بر من جفایی گر ز دولت آمد چو خواهی عذر آن / رنجی که دیدست آسیا مستان همه از دانه هم
چون خواب آید بر درت خیره فتاده تا سحر / در ماه و پروین کرده رو غم گوید و افسانه هم

در دیده چکار آید این اشک چو بارانم
بر دیده اگر جانا پا روی چو بنشانم

خود را بسر کویت بدنام ابد کردم / از سر چه حزین گردم از کرده پشیمانم
جانم بفدات آندم کز بعد دو سه توبه / گویم که یکی دیگر کو نیست تو که نتوانم
از تیغ جفایت کش نی هیچ دیت زیراک / زین بیش پشیمانی ارزد در نرخ وفا جانم
گر با تو غمی گویم در خواب کنی خود را / این درد دلست آخر افسانه نمیخوانم
جانی دگرم باید شکرانه قربانت / آن لحظه که در کشتن آید ز تو فرمانم
تو نام وفا گیری من جور و ستم خواهم / گرچه بزبان گویی من خوی تو میدانم
چاک دلم ای محرم چون دوخته می آری / ضایع چکنی رشته در چاک گریبانم

عشق بت و بتخانه این نقد بکف باری
خسرو غزلی برگو تا دست برافشانم

دل صدپاره که ده جا گرهش بربستم / نقد عشقست که در هر گرهی در بستم
جز بخون جگر این چشم گهی بسته نشد / حاصل آن بود که من از دل خود بربستم
دلم از خوی بد خویشتن پرخار افتاد / تهمت بیهده بر زلف معنبر بستم
دل من بسته زلفی شد و نگشاید باز / که گشاید چو هم از خون گرهش بربستم
در خرابات شدم گفت سبو کش میزن / سر بدیوار که من میکده را در بستم
من که با تا به همت کنم از اطلس چرخ / افسر جم شمر این ژنده که در سر بستم

خسروا عشق درآمد بدلم مژده مرا
که بدام پشه جبریل منور بستم

دوستان در ره دل سنگ گرانست تنم / جگرم از ره دل سنگ بگیسو فکنم
گل باغ فلکم آمده در گلخن خاک / بر درم جامه چو بادی بر بندد زان چمنم
بلبل جان زهوای چمن خویش بسوخت / کی بود کین قفس تنگ بهم بر شکنم
آب خوش خوردنم از عقل میسر نشود / وقت می خوش که کند بیخبر از خویشتنم
مستم از لعل لب خویش کن ای دوست خبرناک / خویش را تا بقیامت نشناسم که منم
من درین درد کهن چونکه بمیرم روزی / بیم شوی و نمازی هم ازین کن کفنم
مگسی ام بخم باده درافتاده چو من / بگرانی ز رسم چند پر و بال زنم

ساقیا زنده‌ای کن قدری چه بود ار / چند باشد ز کسان غصه بخونابم

دلم آواره بجاییست که من میدانم
جان گرفتار هواییست که من میدانم

بوی خون دل و مشک سر زلفم رسید / مگر این باد ز جاییست که من میدانم
سبزه بر خاک شهیدانش دلا خوار مبین / زانکه این مهر گیاییست که من میدانم
چشم و زلف و رخت ار چه همه عشاق کشند / لیکن آن شکل بلاییست که من میدانم
گفتی از تیغ نوازیت دهم این لطف نبود / زانکه هجر تو سزاییست که من میدانم
عمر در کوی تو سر رفت و نگفتی روزی / کین همان کهنه گداییست که من میدانم

آنکه با چهره و گویی که وفا خواهم کرد
این هم ای شوخ جفاییست که من میدانم

دریاب که من طاقت هجر تو ندارم / بشتاب که افتاد بجان بهر تو کارم
از من تو گران کرده و خونابه چشمم / کوه از زبرم رفته و دریا بکنارم
هر شب ز پی طالع بد تا بسحرگاه / ریزم ز مژه قطره و سیاره شمارم
آن دل که ز من بستده بهر خدا را / بسپار بمن تا بخدایت بسپارم
دامن مفشان از من خاکی که من ای دوست / دامان تو گر خاک شوم هم نگذارم

گر صد ستم از بهر تو بر روی من آید / گیرم همه بر خویش و بروی تو نیارم
از دیده کنم پای چو سوی تو شتابم / ور خود همه ره خار بود چشم نخارم

شمشیر بکش تا بشهادت بنهم سر
تو دست براری و من انگشت برآرم

رفتیم ما و دل بسگی کو گذاشتیم / جان خراب نیز همان سو گذاشتیم
بگذاشتیم روی عزیزی که سالها / عمر عزیز خویشتن آن رو گذاشتیم
آن دل که او ز ما سر مویی جدا نبود / آویخته بحلقه آن مو گذاشتیم
پاییم و راه دور بما باز کی رسید / جان و دلی که بر سر آن کو گذاشتیم
هر بار گفته‌ایم که ز پهلوی من برو / رفتیم اینک از تو و پهلو گذاشتیم
آن بخت کو که در خم ابرو کشیم باز / آن گردنی که در خم بازو گذاشتیم
خوبی که دل بصحبت یاران گرفته بود / بگسست دل ز صحبت و آن خو گذاشتیم

زین پس اگر وفای بجوییم خیره وا
چون روی دوستان وفا جو گذاشتیم

رحمی که بر در تو غریب افتاده‌ایم / امروز دل ز دست تو چون جام باده‌ایم
دی باد صبح بوی تو آورد سوی ما / امروز دل بسوی تو بر باد داده‌ایم

از بهر نیم بوسه که بر پای تو دهیم / یارب که چند بار ببابت نهاده‌ایم
آخر چه شد که چشم ببستی بروی من / زینسان که ما بروی تو ابرو گشاده‌ایم
آن روز نیست گر تو نمی‌آیدم غمی / غم نیست ما جوازی امروز زاده‌ایم

رو بر مراد خسرو بیچاره یکدمی / تا چند گونه گونه که ما خود مراد ده

رخی که بر کف پای تو سیمتن مالم / دریغم آید اگر بر گل و سمن مالم
دران شبی که کنم گشت کوی تو هر روز / دو دیده را بکف پای خویشتن مالم
گرم براه سنان روید از هوای رخت / بزیر پای چو نسرین و نسترن مالم
بیاد تو همه شب چو خورم جور در بشود / زبیم سنگدلان خاک بر دهن مالم
غبار کوی تو با خویشتن برم در خاک / عبیر رحمت جاوید در کفن مالم
چو بهر یوسف خود نیست مردمم تا چند / ز دیده خون دروغین به پیرهن مالم

مگر رسد رخ خسرو بپاش هر دم رخ / بصد نیاز ته پای مرد و زن مالم

راز دل پوشیده با جانان برم / درد را در خدمت درمان برم
ای مسلمانان نپسندارم که من / از جهان کافر دلی ایمان برم

دلبر از ینسان که دیدم شکل تو / من عجب باشد که از تو جان برم
دادیم تو جان که جان و دل بده / بنده‌ام از جان و دل فرمان برم
دل بموی آویخته پشت گشتم / در زدگردن بسته بر سلطان برم

زلف را از بنده خسرو گو که چند / رنج این سودای بی‌پایان برم

رخ از دی منت که چشم سیه کرم / ورنه چه رای آنکه من اندر تو بنگرم
من دانم و دلی که شد ست آب خون او / کز دست چشم خویش چه خونابه میخورم
در جستن شکوفه رویت در کدشت / یادی که از جوانی خود بود در سرم
اکنون که روم را غم روی تو زرد کرد / پیش که گویم این غم و این رو کجا برم
دل چون چراغ سوخته شد ز آتش فراق / از شام غم هنوز بتاریکی اندرم
بگشا نقاب از رخ چون آفتاب تا / روز نو در رفته خود را باز آورم
سودای خاک پای تو تا هست در سر / سر در کلاه سبز فلک در نیاورم

خسرو بپای بوس تو گر سر نیاورد / من سپر دگر چو گوی بمیدان در آورم

زین بس سر آن نیست که من زهد فروشم / ساقی قدحی ده که بروی تو بنوشم

جایی که نیز ز جوی دین در پستم / این توبه به صد جای شکسته چه فروشم
بس پر مناجات که بردم بشفاعت / تا بار کشاندند ز میکده دوشم
اکنون که سپردم شده بد میکده نامال / چه بیم کند محتسب از مالش گوشم
بودی ز هوس در دلم اندیشه تیمار / المنة لله که نه دل ماند و نه هوشم
رفت آنکه مصلی بکتف داشتم اکنون / بازی که هند و بچگان شد سر دوشم
پوشیده بسی خدمت بت کردم و زین پس / زنار ز هوس میکنم از تو چه پوشم

چون باز نیاید ز بت و بتکده خسرو / اصلاح مزاج سگ دیوانه چه کوشم

ز هجرت روز من شب گشت کی بودی چنین روزم / شبی گر روز گردی با من آن ماه دل‌افروزم
برآمد زین هوس جانم که یکشب شمع تو باشم / تو خوش خوش باده مینوشی و من بی‌شمع تو میسوزم
گرفتار آمدم جایی بیا تا جان دهم زیرا / شکست آن قلب کو بر خیل غم میکرد فیروزم
بلا و غم خریدار آمدند از سوی تو بر من / بحمدالله که در کوی تو بازار است امروزم
کسی از عمر خود روزی نخواهد کم ولی بر من / رود کز بی‌غمت روزی مبادا روزی امروزم
گذشتم تا جان بود در تن جفاهای سگ کویت / سگ کوی ترا باری وفاداری بیاموزم
نهان تا چند دارم درد خسرو آرزو آخر / دلم بدریده صد پاره لبم بیهوده میدوزم

زان غمزه خونخوار جان افگار خوش می‌آیدم / نا خوش بود زخم سنان از یار خوش می‌آیدم
ای آنکه بر درد دلم تدبیر درمان میکنی / بگذار کین دل همچنین افگار خوش می‌آیدم
شاهد پرستم خوانده‌ای زاهد و منکر نیم / پنهان چه دارم از تو من این کار خوش می‌آیدم
تسبیح و زهد ای پارسا دانم نکو باشد ولیک / گر راست میپرسی ز من زنار خوش می‌آیدم
افتاده‌ام در راه تو تا خاک گردم در رهت / زان پای نازک چون کنم رفتار خوش می‌آیدم
از گریه در خون خار رست اندر سر کویت کنون / از دیده رفتن سوی تو بر خار خوش می‌آیدم
بر یاد رویت روی گل می‌بینم و خون میخورم / مردم خیال دانند مگر گلزار خوش می‌آیدم
گفتی دو چشم و دو لبم زینها کدام آید خوشت / خوردند اگرچه خون من هر چار خوش می‌آیدم

خسرو چو خواندی یار را یکبار دیگر خوش بود / میگو که یاد آن صنم هر بار خوش می‌آیدم

ز تو صد فتنه بر جان پیش دیدم / چنین باشد چو گفت دل شنیدم
گذر کردم ببازار جمالت / دلی بفروختم جانی خریدم
مگو کز من چه دیدی کاین چنینی / رها کن وه که دیدم آنچه دیدم
ز گلزارت گنه کارم سبوی / مکش چون می‌ندیدم می‌بخندم
جهانی کشته از من مکن ننگ / که من هم در صف ایشان شهیدم

بگویت مردنم عمری هوس بود
بحمد الله بکام دل رسیدم
بدار ای پندگو از دامنم دست
که من پیراهن عصمت دریدم
جدا اند چنین خبر خو بخوردن عشق
تو از من پرس کین شربت چشیدم

مرا گویی ز من بر یا خود از خویش
ز تو نتوانم از چه رو بریدم

ز هر موی تو بر دل بند دارم
دلم خون گشت پنهان چند دارم
غمت با خویشتن گویم همه شب
بدینسان خویش را خرسند دارم
برو جایی که من میدانم ای باد
که من آنجا دلی در بند دارم
مرا در صحبت جان شرم بادا
که جند با تو جرا پیوند دارم
دمندم پند و گفتار تو در گوش
چگونه گوش سوی پند دارم

بخند و ده که من ناداده‌ای
بر آن لبهای شکرخند دارم

زبان بماند ز لعلت سخن کجا یابم
سخن نماند دمی زان دهن کجا یابم
ز زلف تو چو همه بوی عشق می آید
من این نسیم ز مشک ختن کجا یابم
دلم بشکل تو بد خو بوستان حرمم
کرشمه از گل و ناز از سمن کجا یابم

علاج زیستنم نیست جز نظر برخت
من این دوا ز پی جان تو من کجا یابم
درین زمان که مرا دشنهٔ فراق بکشت
ترا که جان منی جان من کجا یابم
کرم بگویی جان ده بصد هوس بدهم
من این قدر ز دهانت سخن کجا یابم

ز دور بیت غم خسرو چو کوه و محرم نی
شکاف چون کنم این کوهکن کجا یابم

زین پایهٔ ادب نیست که در کوی تو آیم
سازم ز دو دیده قدم و سوی تو آیم
ای کاش شوم زودتری خاک که باری
با باد شوم همره و پهلوی تو آیم
در کوی تو گمره شوم از بوی تو با انگ
آنجا هم از آن رهبری بوی تو آیم
خورشیدی و من ذره کنم بی سر و پا رقص
آن لحظه که در جلوه که روی تو آیم
گفتی که سیاست کنمت کی بود آن تا
گل بسته و آراسته در کوی تو آیم
گفتی برو و جان بر از من چه روم چون
هر جا که روم بسته بگیسوی تو آیم

پرسی غم خسرو ز پی شرح زبان گو
چون پیش نمکدان سخن گوی تو آیم

تلخ آب حسرتست مر آبی که من خورم
خونابهٔ دلست شرابی که من خورم
از خوردن جگر جگر من کباب شد
بنو دنه ای خورد کبابی که من خورم

هرگز نخورده‌ام آب خوش ای جان که در جگر
ور خون خورم ز یاد لب غنچه‌ات که مست

تنغیصیست بی تو قطرهٔ آبی که من خورم
طوفان آفتست این می نابی که من خورم

شکست خسروا رنه کجا طاقت آورد
از شعلهای دل تف تابی که من خورم

سواره آمدی و صید خود کردی دل و دین هم
کمان عقل بشکستی لگام نفس توسن هم

بدامن می‌نهفتم گریه تا که مست بگذشتی
شدم رسوا من تردامن و صد پاکدامن هم

ترا خوش باد خواب ار چه مرا این جان سرگشته
همه شب گرد کوی تست و گرد کوی این تن هم

ملامت بر دل صد پاره عاشق از آن ماند
که باشد زخم شمشیر و بدوزندش بسوزن هم

چو بوسی ای صبا نعل سمندش را بگستاخی
زکات آنجان دولت ده و بوسی دیگر از من هم

تو ناوک میزنی در جان و جان من همیگوید
که چشم بد جدا زان ناوک فرانداز و ناوک افکن هم

نهادم هرچه بود از سر سری ماندست و نیست اکنون
چو بار سر سبک کردی سبک کن بار گردن هم

دلی کز من بسوی تست مدارید اینسو او را
که آن بیگانه وقتی آشنا بودست با من هم

عقوبت میکشم تا زنده‌ام و کاندرین زندان
همه کس میکند صورت مرا جانست دشمن هم

چنانم با خیالات خوش شد در کنج تنهایی
که در بستم در از خورشید و ماه و بانگ روزن هم

شبی روشن کن آخر کلبهٔ تاریک من چون من
دل تاریک در کار تو کردم چشم روشن هم

چه کیشست آخر ای خسرو که با خوبان نکیدم
زمانی آمد از بت بازمی آید برهمن هم

[illegible] لب [illegible] و رو هم
[illegible] و دل [illegible] هم

همه عشق و آرزوی غلطم که در لطافت
شده بیقرار و مجنون همه عشق و آرزو هم

[illegible] بنفشه [illegible]
[illegible] و سنبل و بو هم

تو که خون خلق ریزی چه عجب از آنکه هر دم
رود آب دیده با در کوب آب رو هم

چه بلاست بارک الله رخ تو کز آن تحیر
بخموشی مانده آمد همه کس بگفت و گو هم

بکرشمه که که اینسو گذری که بهر رویت
جگری دو پاره دارم نظری بجا رسو هم

کشی و نباز گویی که اجل همی برد جان
دل تو اگر نجلد همی من ز رخ بگو هم

بفدا نثار جانت دمی ار چه صد چو خسرو
بخراش غمزه کشتی بشکنجهای مو هم

شب آسایم ز سوز دل قوی دشواری دارم | شفا از چشم او خواهم عجب بیماری دارم

همه شب میگزم انگشت و خرمای لبت در دل | همینست از شاخ عمر برخورداری دارم

الا ای ساقی فارغ دلان می هم بدیشان ده | که من با روزگار خویشتن خونخواری دارم

بروای چشم خواب آلود از پهلوی بیداران | که تو شبکوریی داری و من شبکاری دارم

بگیر ای یار و ما را که مطرب و کرده می | بیا مهمان من جانا که شب بیداری دارم

بیاد رویت از یاد تو خالی نیست یکدم | ز تشویش غمت که چه فرا شکاری دارم

چو خاک در شدم در زیر پای چون عزیزم | بدان عزت که پیش آستان خود خواری دارم

از آن روی که از جور منی تو من مه می بانی | حکایت از تو با با دا که از روی یاری دارم

بچشمت میکند خسرو حق آن گر میدانی | دروغی نیست نیکویی که مردم داری دارم

سرو منی و از دل بستان خودت خوانم | درد منی و از جان درمان خودت خوانم

اول بدو صد زاری جان پیشکشت سازم | وانگاه بصد عزت مهمان خودت خوانم

مهمانت چو خوانم من نی خضر و نی عیسی است | بر آب خودت جویم بر خوان خودت خوانم

هر چند که جان من دید از تو جفا چندین | با این همه جان خود جانان خودت خوانم

از گونه روی خود زر زد همه شب خسرو
باشد که بدین سکه سلطان خودت خوانم

شبی در کوی آن مه روی رفتم | سر و پا گم چو آب جوی رفتم

نمیرفتم بلا شد بوی زلفش | خراب اندر پی آن بوی رفتم

بکویش رو نهادم بهر رفتن | ز بیهوشی بدیگر سوی رفتم

شدم چون در ویش مردم اکنون | کجا من دیدن آن روی رفتم

شبت خوش باد در خواب امانی | که من خاکی شدم زین کوی رفتم

بسینه نقد جان تشویش میداد
برشوت دادن آن خوی رفتم

شب من سیه شد از غم مه من کجات جویم | بشب دراز هجران مگر از خدات جویم

تو نه آن گلی که آرد بر مات هیچ بادی | ز پی دل خود است این که من از صبات جویم

تو که بر در تو کم شد سر و تاج پادشاهان
چه خیال فاسدست این که گدات من چو جویم

جو ز آه درد مندان سوی تو نرود بالایی
بمیان سپر شوم من ز آن بلابت جو جویم

سخنت بسر و گویم خبرت ز باد پرسم
تو درون دیده و دل ز کسان جرات جویم

بدل و بدیده و جان همه جا نهفته بینی
جو نبینم آشکارا بکدام جات جویم

سر کم شده بجوید مگر از در تو خسرو
ز کجاست بخت آنم که بزیر پات جویم

شب تا بروز خون جگر نوش کرده ام
خوش عشرتیست این که شب دوش کرده ام

خون شد حرام شرع ولی من چو عاشقم
برمن حلال باد که خوش نوش کرده ام

گر سرو لاله گون ببرم نیست این بس است
گز خون دیده لاله در آغوش کرده ام

گفتی بفرق بر سر کویم طواف کن
زین لطف پای خویش فراموش کرده ام

این سر که نیست یکنفس از در عشق دور
باری ز محنتست که بر دوش کرده ام

بکشیده مرا که نخفتست آن نگار
زان ناله ها که شب من بیهوش کرده ام

گویند از چه عاشق و دیوانه گشته
گفتار خسروست که در گوش کرده ام

شانه دارم هر شب از سودای زلفش چون کنم
چند گرد خویشتن گه سحر و گه افسون کنم

از دل بدخوی خود خونابه دارم گه گه
قطره از دل برون ریزم جگر را خون کنم

تو ببند کشتن من من بر آن گرد دوستی
عمر خود را بخشم در عمر تو افزون کنم

گریه دارم که در وی نیست جز لولوی خام
چون نثار پای تو من لولوی مکنون کنم

چند گویی عشق را بیرون کن از دل چون بری
گر توانم جان خود از دست او بیرون کنم

گفته ام دل را جدا از عشق یاری سوی زاهد
وه که شاهد خانه را وقف مسجد چون کنم

روح مجنون آید و آموزد آیینهای عشق
شعر خسرو گر رقم بر تربت مجنون کنم

صافی مده ای دوست که ما دردکشانیم
نی رند نماییم گزین دردکشانیم

این کاسه سر بهر چه داریم بعربت
گر در پی مستان سبویی نکشانیم

هر چند که در کیسه نداریم پشیزی
در همت ما بین که چه جمشیدوشانیم

کو ساقی نوخیز که بالای دو دیده
چندانکه دو ابرو که ابروست نشانیم

پیش آرمی ای ساقی خونریز که چشمت
از لب بچو زیم و ز مژه باز فشانیم

گر زنده نداریم شبی پیش تو کم زانک
خود را بسر کوی تو یکشب بکشانیم

خون خوردنم ای مست جوانی تو چه دانی
چون ترا از می خسرو بچشانیم

عشقت نصیب من همه غم داد و درد هم
هوش و قرار من شد و خواب و خورد هم

درد آنکه آه گرم تو تنها بسوخت
تنها نه آه گرم که دمهای سرد هم

عشاق را کسی که جفا کرد و عیب گفت
دید آنچه گفت یا دگنی آنچه کرد هم

جرمم گر از وفاست ببخشای و رحم کن
اینک شفیع خون دل و روی زرد هم

اشکم دوان بکوی تو آورد چون کنم
این خاک روزیم بد و این آبجو زد هم

آنجا که می‌نهی قدم از ناز بر زمین
خاک زیبت بدیده کشم بلکه گرد هم

نامرد نیست مرد تحمل براه عشق
نامرد را چه زهره و یارا که مرد هم

بر جان خود نهم همه درد تو بهر آنک
درمان تو بکس نرسد بلکه درد هم

خسرو درین ره ار سر مردانگیت هست
با درد عشق جفت شو از خویش فرد هم

عاشق شدم و محرم این کار ندارم
فریاد که غم دارم و غمخوار ندارم

آن عیش که یادی دهم باد ندیدم
وان بخت که پرسش کنم از یار ندارم

بسیار شدم عاشق و دیوانه ازین پیش
آن صبر که هر بار بد این بار ندارم

گویند که بیدار مدار این شب غم را
اندیشه من نیست که بیدار ندارم

جانا چو دل خسته بسودای تو دادیم
او داند و سودای تو من کار ندارم

یک سینه پر از قصه هجرست ولیکن
از تنگدلی زهره گفتار ندارم

چون راز برون نفتدم از دیده که هر چند
گویند مرا گریه نگهدار ندارم

از کوری چشم غم نادیدن یارست
ورنه غم این چشم گهربار ندارم

دارم غم دیدار تو بسیار نه اندک
لیکن غم خود اندک و بسیار ندارم

خون شد دل خسرو ز نگهداشتن راز
چون هیچکسی محرم اسرار ندارم

عاشق شده‌ام یار بر عهد وفا کردم
زان شوخ جفا دیدم هر چند وفا کردم

مطرب غزلی نو زد و درد کهنم نو شد
معذور بدم جانا گر جامه قبا کردم

یکچند ز هر سو باز آمده بود این دل
ناگاه ترا دیدم زو خویش بلا کردم

دی روز بکویت در اندک ترکی دیدم
لیک از پی چشم بد بسیار دعا کردم

گفتم که مگر چندی ایمن شدم از غمها
دل دور نشد از تو هر چند جدا کردم

بر هر صنمی رفتم در هر سپری دیدم
ننشست کسی در دل هر چند که جا کردم

هر سجده که فوتم شد در قبله ابروی
بر خاک در خوبان این جمله قضا کردم

تا بار دگر خسرو دل بر سر آن ننهد
در کشمکش عشقت نیکوش سزا کردم

عهدها شد که دگر مهر ز سر تازه کنیم / مهرها را بدل خسته اثر تازه کنیم

جگر سوخته را ریش کهن بگشاییم / درد نو را بهمه شهر خبر تازه کنیم

غزل سوختگان خوانیم از مطرب مست / داغ دیرینهٔ خود باز ز سر تازه کنیم

باده نوشیم بران روی و پیاله هر بار / گر نسیمی رسد از خون جگر تازه کنیم

مست و لایعقل با دوست بباز ار شویم / باغ را ناله مرغان سحر تازه کنیم

دوست را درد دل خود بفغان یاد دهیم / قصه عشق بهر کوچه و در تازه کنیم

امشب آنست که افسانه هجران گوییم / ور ترا خواب برد بار دگر تازه

زلف آشفته از آن روی بیکسوی نهیم / جان از زردهٔ خسرو نظر تازه کنیم

چون خورد باده لبش پاک کنیم از دامن
ور بسر آلودگی دامن تر تازه کنیم

عمری شد و ما عاشق و دیوانه بماندیم / در دام هوس در غم این دانه بماندیم

یاران چو فرشته ز خرابات رمیدند / ما چون مگسان بر سر پیمانه بماندیم

هر مرغ بباغی ز گلی بهره گرفتند / ماییم که چون بوم بویرانه بماندیم

در کوی بتان رفت همه عمر و دریغا / چون برهمن پیر به بتخانه بماندیم

وقتی دل و جان و خردی همره ما بود / عشق آمد و زیشان همه بیگانه بماندیم

ناگاه پری صورتی اندر نظر آمد / دیدیم در آن صورت و دیوانه بماندیم

خسرو بزبانها که فتادیم بزلفش
کوته هی تو که موییم که در شانه بماندیم

عمرم گذشت و روی تو دیدن نیافتم / طاقت رسید و در تو رسیدن نیافتم

گفتم رخت ببینم و میرم به پیش تو / هم در هوس بمردم و دیدن نیافتم

گفتی بجوی من سخنی نیز خوش ولیک / چه سود کز لب تو شنیدن نیافتم

مرغم گرفته آشیان سلامت جدا شدم / ماندم بدام هجر و پریدن نیافتم

بر دوست خواستم که نویسم شکایتی / از آب دیده دست کشیدن نیافتم

دی با درخت گل بچمن همنشین شدم / خود باغبان درآمد و چیدن نیافتم

شد خون خسرو آب که از ساغر امید
یک شربت مراد چشیدن نیافتم

غمم بکشت که از یار مانده ام چکنم / بدام هجر گرفتار مانده ام چکنم

نماند طاقت زاری و ناله ام کان شوخ / نمیرود ز دل زار مانده ام چکنم

برون دهم ز نهان راز و یا ورم نکند / اسیر صحبت اغیار مانده ام چکنم

همیکنند ملامت که چند گریه خون / ز زخم غمزه دل افگار مانده ام چکنم

شدم ز یار و ز خویشتن ز جان و دل بیزار   که هم ز خویشتن و ز اغیار ماندم اچکنم

رقیب گفت که خاموش از چه خسرو
بسی شبست که بیدار مانده‌ام چکنم

غمت با این و آن گفتم نگفتم   اگر چه ترک جان گفتم نگفتم
ترا جان گفتم ای دلبر تو دانی   که من این از زبان گفتم نگفتم
بخاموشی کمش میگو حدیثی   چنین و یا چنان گفتم نگفتم
خوش آن لحظه که گر گویی بصد ناز   همیدان کای فلان گفتم نگفتم

بگوشت گر چه گفتم راز خسرو
تو گویی بود آن گفتم نگفتم

غمکشی چند یار خویش کنم   تکیه بر روزگار خویش کنم
با دل خویش درد خود گویم   مویه با سوگوار خویش کنم
میرود چون ز خون دل رقمی   بر درت یادگار خویش کنم
چون بجز غم کسی نه محرم ماست   غم خود غمگسار خویش کنم
دل نه و جان نه پیش تو چه کشم   که ترا شرمسار خویش کنم
یار باید ز بهر خوردن غم   خسرو خسته یار خویش کنم

فرخ آن روز که دیده برخت باز کنم   تو مرا جانب خود خوانی و من ناز کنم
چند گویی تو که فی‌الحال که من می‌شنوم   این چه حیلیست که پیش تو دمی ساز کنم
سالها شد که نیابم خبر و در کویت   دل برون شده را آیم و آواز کنم
باغبانا ز تو که بود دار فرمانم   بلبلم بر سر گل آیم و پرواز کنم
بهر دلبستگی ای دوست بگویم بگذار   کین گره نی توانم که ز دل باز کنم
خلقی از صحبت من غمزده گشتند از آنک   هر کجا بنشینم غمهای تو آغاز کنم
ابر را مایه کم آید که بارندن آب   که که گریه خون با خود دمش انباز کنم
دل بیک قبله ز دین دبیک داد و کنون   جان هم اندر سر آن چشم دغاباز کنم

خسروا جان و دل از من چو تو بیگانه شدند
دیگری را چه غم ار محرم این راز کنم

فریاد ازین جفا که من از یار میکشم   اندک همی شمارم و بسیار میکشم
خاکم که کوب میخورم و پست میشوم   مورم که رنج میبرم و بار میکشم
گر از جفای او دلم افگار میشود   بازش هم اندرین دل افگار میکشم
همسایه می بسوزد و فریاد میکند   زان نالها که من بس دیوار میکشم
خسرو خراب گشته و من هم شده خراب   کز دیده پارهای چو گلنار میکشم

کس بدین روز مبادا که من بد روزم / کس بدین کوه نه پسوزد که من میسوزم
وین نماندست که تا نامه عشقت خوانم / دل نه بر جای که تا تخته صبر آموزم
شب بسی رفت به بیداری و آن خواب نبود / که دمد صبح مرادی ز رخت پیروزم
آخر ای چشمه خورشید یکی روز نمای / چند شب تا به سحر چون چراغ افروزم
ترک قتالم مرا گریه و زاری بسیار / این سیاهیست که بردی نکند فیروزم
چند گویی که چه رسوا شدی از دامن چاک / چاک دل را چه کنم گیر که دامن دوزم

غم نبود از دگران تا ره خسرو تو زدی / گشت معلوم حد طاقت خویش امروزم

گر خود سخن ز زهره و از ماه بشنوم / نبود خبا نکه از بت دلخواه بشنوم
بخواهم بگشته از بس که یکشبی / بنشینم و فسانه آن ماه بشنوم
تیغم زن ای رقیب که قربان شوم خوش است / آندم که من روان و آن شاه بشنوم
بانگی ز ارغنون ندهد دوتم انجنانک / آواز پای اسب تو ناگاه بشنوم
دل پاره های خون فکند همچو برگ گل / چون بوی تو ز باد سحرگاه بشنوم

قصریست در عبارت من این غزل تمام / خسرو بخوان که تا من گمراه بشنوم

گر من بکمند تو گرفتار نباشم / افتاده درین سایه دیوار نباشم
خونها خورم و شکر تو گویم که ازین می / یکلحظه ز اقبال تو هشیار نباشم
خوش وقت دلی کو بود آزاد که باری / من می نتوانم که گرفتار نباشم
چون خاص خیالش شدم ای عقل و خرد رو / آن به که کنون پهلوی اغیار نباشم

گویند که خسرو مکن این کار که چندین / بیرون نتوان داد اگر افگار نباشم

کرشمه کردنت ار چه بلاست باز ندارم / ولی به تیغ کشی به که تاب ناز ندارم
چه روز بود که پیچید نقش زلف تو با من / که عمر رفت و خلاص از شب دراز ندارم
بیار ساقی و درده بمن صلای خرابی / که بیش من سر این عقل حیله ساز ندارم
و از مسجد معذور دار خواجه موذن / که من ز شاهد و می فرصت نماز ندارم

چه سان رود غم خسرو که دوست در پی کشتن / ز دیگران سخنی نیز دلنواز ندارم

نجست یار نسازم بجوی او چکنم / چو صبر نیست ز روی نکوی او چکنم
رقیب گویدم ای خون گرفته چشم ببند / چو عاشقم من مسکین بروی او چکنم
شدم اسیر کمند و خلاص میجویم / ولیک میکشدم دل بسوی او چکنم

بجوی اوست کنون آب و من بر او تشنه　　ولی ز خون منست آب جوی او چکنم
روم بباغ بدین بو که خوش کنم دل تنگ　　بهیچ باغ نیابم ببوی او چکنم
چه جای آنست که گویندم آرزوی مپز　　بسوختست مرا آرزوی او چکنم
فتادگی خوش عرضه میدهم ور نه　　فتاده چند درین خاک کوی او چکنم

چو شیر خورد همه خون خسرو آن بدخو
ز شیر خوارگی اینست خوی او چکنم

گر گلی ندهی ز باغ خود بخاری هم خوشم　　ور کناری ولی نبود بباری هم خوشم
چون عنان دوست آید در خیال ما نهد　　در گذرگاه سمندش با غباری هم خوشم
گر چه هر شب بر جگر خواری بفرماید خیال　　باری اندر ملک این سلطان بکاری هم خوشم
باده وصلت که روزی باد آنکس را که هست　　من قدح ناخورده با رنج خماری هم خوشم
دردهای کهنه را من از تو دارم یادگار　　گر تو ناری یاد من با یادگاری هم خوشم
روی زرد من که زر زد در غم عشقت بسی　　این زر ار نقدی نیرزد با عیاری هم خوشم

گر چه جان خسرو از بیداریت با لب رسید
جور خوبانرا شکایت نیست باری هم خوشم

بجایی ای تو که برگشته از تو جان و جهانم　　بیا بیا که جدا بودن از تو نمی توانم
جوانی ار چه بکشتن شدست راه نمایت　　مرا مکش ز برای خدا را که جوانم
شدم ز دست تو و هم عنان تو نگرفتم　　فتاده دیده برویت ز دست رفته عنانم
صبا سلام تو آرد ولی بمن نرساند　　که در غلط فتد از دیدنم از آنکه نهانم
دلم بروی نکوی و نکویی ای که نگویم　　مرا کشی و ندانی ندانم این که ندانم
در آب دیده تنم غرقه گشت و آه نکردم　　ز تیر من چه گشاید چو نم گرفت کمانم
اگر چه دانم گر آب دیده هیچ نخیزد　　ولی ببوک و مگر تا همی بدوانم
ز گریه رشته جان گره شد و دم بدم　　گره گرفته بصد حیله میرسد بدهانم

بسوخت خسرو مسکین در آرزوی لب تو
ببخش از لب شکرین دو شربتی هم از آنم

گر چه از عقل و دل و دیده و جان برخیزم　　حاش لله که من از عشق فلان برخیزم
یکزمان پیش من ای جان و جهانم بنشین　　تا بدان خوشدلی از جان و جهان برخیزم
آرزو هست که پیش تو دمی بنشینم　　وز سر هر چه بگویی بس از آن برخیزم
مردم دیده مرا بهر تو در خون بنشاند　　من برویت نگران از سر جان برخیزم
ناتوان گشته‌ام از آن گونه که نتوانم خاست　　ور مرا دست بگیری ز میان برخیزم
از پس مرگ اگر بر سر گورم گذری　　بانگ پایت شنوم نعره زنان برخیزم

بکه حشر چو از خاک بر انگیزندم / هم ز بهر تو بهر سو نگران برخیزم

خسروا گر بنشینم بر یاری نفسی / شادمان شینم و با آه و فغان برخیزم

گذشت عمر و دمی در رخ تو سیر ندیدم / ز هجر جان بلب آمد بکام دل نرسیدم

جزین ز مردن خویشم فسوس نیست بسینه / که زیر پای تو شادی مرگ خویش ندیدم

چو غنچه تا بتو دل بستم ای بهار جوانی / بهیچ جا ننشستم که جامه بر ندریدم

اگر بتیغ سیاست مرا جدا کنی از خود / ز تو برید نیارم ولی ز خویش بریدم

اگر جدا شدن جان ز تن کنند بدیدم / عقوبتی که من آن از جدایی تو کشیدم

چو سایه از پی خوبان همیدویدم و اکنون / ز روی خویش چو سایه ز آفتاب رمیدم

فریب و عشوه که نزد خرد بهیچ نیرزد / بده که گر ز تو باشد بهر دو کون خریدم

بعین چشم رخ بنمود و گفت چونی / چه تشنگی برد آبی که آن بخواب چشیدم

سرم ز سرزنش دشمنان بخاک فرو شد / چنین بود چو نصیحت ز دوستان نشنیدم

ز باغ وصل گذشتم ز من مجوی نشانی / که مست گشتم از بوی گل بباغ و بخندم

چه جای طعنه که خسرو چرا بزلف اسیری / من این بلای دل خود باختیار گزیدم

گذشت باز با بیسوی ترک کج کلهم / کنون من و چو سگان خوابگه بخاک رهم

ز بس که من بخیالش در شدم بخیال / گمان برم بخیالی مگر که زیر چهم

دلم بماند بدنبال چشم او که مگر / زمان زمان بتجارت همیکند نگهم

ز می درازی عمر و هلاک من زین عمر / که هست صبح شب غم به از مراهم

مگو نصیحتم ای آشنا که بگریزم / مدار آینه در پیش من که روسیهم

بجان رسیدم ازین بس بکش برای خدا / که گر تو یکدلی و من هزار جان بدهم

گرم ز عشق کیا مست کن سیاستیک / نویس برکفنم هم ز خون من گنهم

به پیش دیده خسرو تویی و بس چکنم / چو پیش چشم نیاید آفتاب و مهم

گذشت آنکه من صبر و دین داشتم / تو گویی نه آن بود و نه این داشتم

همیرفت و پابوس زهره نبود / هم از دور رو بر زمین داشتم

بدیدم در آن مایه زندگی / که بر مردن خود یقین داشتم

رقیبش ز ننگم نگشت ار نه من / سر و تیغ در آستین داشتم

بیادش ز خورشید میسوختم / همین سایه همنشین داشتم

مسوز از کمان صبوریم از آنک / نماند آنکه من پیش ازین داشتم

افتادم بچاه زنخ گرچه من
چو خسرو دل دور بین داشتم

بکره شده‌ام ره بر جانان که پرسم — وز بحر بمردم خبر جان ز که پرسم
ای ز آیت حسن تو روا کشتن عشاق — در آدمیان فتوی قربان ز که پرسم
کشت آن لب سرسبز مرا گو ز من او را — کای خضر ره چشمهٔ حیوان ز که پرسم
خواب اجلم در سر و من مست خیالت — تعبیر چنین خواب پریشان ز که پرسم
برد از دل من نقش تبا سحر دو چشمت — سحری که تو از دلبری آن ز که پرسم
خواهم که کشم پیش در و بام تو خود را — سلطان دو یک مرتبه فرمان ز که

دادند نشان دل خسرو بسوی چشمت
مستست چو آن نرگس غلطان ز که پرسم

کاری چو بر نیاید از آه سحرخیزم — تا چند بزرهانی با بخت خود ستیزم
در آرزوی خوابم کش گه گهی به بینم — میرم چنانکه هرگز تا حشر بر نخیزم
از عزت در تو خواهم کشتم بدیده — خاک درت که از وی خاشاک و خس بهیزم
از تیغ کند باید کشتن چو من کسی را — رحمت بود که داری مردن بتیغ تیزم
از هول رستخیزم والله خبر نباشد — پیش آید ار تو با که در حشر رستخیزم

سوی تو میگریزم آنگه که زنده مانم — بکشد مرا خیالت کز سوی خود گریزم
عشقست کار مردان من آن نیم عروسم — وز در و لعل دیده پیش زیور و جهیزم

بر ماست نظم خسرو بارک ربی ندانم
کاهوی هندیم من یا اشتر حجیزم

کدام سوی روم کز فراق امان یابم — کدام روز و شب هجر اگر امان یابم
نتند باد فراقم بر بخت برگ حیات — کجا پیت بوی از آن بوستان که جان یابم
زبان بماند ز پرسش هنوز بوان ز بست — اگر ز یاقتنش از کسی نشان یابم
بهجر چند کنم جان بمیرم ار یکبار — خلاص یابم و بل عمر جاودان یابم
ز آفتاب جمالش بسوختم یارب — کجا روم که ازین روز بد امان یابم
بجان ستانم اگر باد گردی آرد ازو — که کیمیای سعادت نه رایگان یابم
ستاره سوخته می‌آید از دلم در چشم — چو طالع این بود آن ماه را چه سان یابم

جواب داد مرا خسرو از لب شکری
مگر که بوسه چه بدین گونه زان دهان یابم

کجات جویم و گر جویمت کجا یابم — غمت که داند و همدرد خود کرا یابم
حدیث تو همه جایی مرا شنیدن کشت — کجا روم که خلاصی ازین بلا یابم

درین زمانه که محرم بمردن آید کار ترا که عمر عزیز منی کجا یابم
نه مستجاب دعاییست بت‌پرستی را که پای‌بوس تنی چون تو در دعا یابم
یکی بیا و من بیقرار را دریاب مگر که درد دل خویش را دوا یابم
خوشم بخون خود ار تو بیاریم آسیبی زیارت آیی و این بانه خونبها یابم

چه کم شود ز تو ای شاه نازنین آخر
یکی نظر ز تو بر خسرو گدا یابم

گر رسم روزی بدو زو آشناییها کنم هرچه باید خواهم و بخت آزماییها کنم
همچو شاه از گوشهای چشم بیندی سوی من من ازان لبها بصد خواهش گداییها کنم
ای خوش آن وقتی که او خوش خوش رود در خواب و من پیش چشم و زلف او یاد جداییها کنم
از شراب عشق سیل آمد مصلایم ببرد گر شوم هشیار ازین می پارساییها کنم
از در او مست بیرون آیم و در پیش خلق چون گدایی بر توانگر خودنماییها کنم
در شبی در کنج تاریکم رسد در پیش او خویش را زنده بسوزم روشناییها کنم
بندگی از خط نویسم بر رخ از خون دو چشم وز دو مردم هم ز خون پشت گواییها کنم
گر طفیل پاسبانان گنجم اندر کوی او با سگان آن سر کو آشناییها کنم
یک غزل گر بشنود آن مه بگوش خود ز من همچو خسرو پیش خلقی خودستاییها کنم

لبالب کن قدح ساقی که مستم بمی ده جملگی اسباب هستم
مرا کن سرخ رو از جرعهٔ خویش چو میدانی که پشت خاک پستم
اگر اصحاب عشرت می پرستند بیا ساقی که من ساقی پرستم
مرا گویند در مستی چه دیدی چه میگویی دل اندر باده بستم
تعالی الله ازین بهتر چه باشد که از ننگ وجود خویش رستم

مرا گویند که از کی باز مستی
از آن روزی که با خسرو نشستم

من و کنج غم و در سینه همان سوختنم چکنم دل نگشاید بهار و چمنم
عاشقی ام که گر آواز دهی جان مرا دو بیت از سینه آمد آواز زار که منم
بس که بیرون و درونم همگی دوست گرفت بوی یوسف دهد ار باز کنی پیرهنم
من چو جان بدهم باید که بخون دیده قصهٔ دوست نویسید بجای کفنم
سایه همچو همایم بسر افکن ز آن پیش که فراق تو کند طعمهٔ زاغ و زغنم
من که بر بوی تو در راه صبا خاک شدم چه گشاید ز نسیم گل و بوی سمنم

خسروا هیچ ندانم که چه طاعت بود این
روی در قبله و دل سوی بتان چمنم

من عاشقم نه رعنا کز دوست کام خواهم / کامم همین که زان در خاکی بوام خواهم

دارم هوس که میرم در پیش تو کیم من / نی خضر و نی مسیحا تا این مقام خواهم

از زنده داری شب چون نیم کشته گشتم / از کشتگان با ما خوابی بوام خواهم

من خون دیده نوشم آنست عشرت من / آیا چه جای باده بی تو بجام خواهم

یابم اگر گدایی شاهی بگرد کویت / نقصان بود بهمت گر ملک شام خواهم

دیدن رسد کی بینم حسن تو دیگری را / نی گل درست بینم نی مه تمام خواهم

خود را اسلام خوانم از تو بدین شوم خوش / چون همتت زبان گو گر تو سلام خواهم

عفوم ای توانگر کز دل بدر کنم خوش / تو زر پخته بخشی من سیم خام خواهم

بر درد عشقبازی چه رو دوا نخواهد / دردش دوای من شد من درد دوام خواهم

من کشته هجر یار خویشم / درمانده بروزگار خویشم

زین غم که بکس نمی‌توان گفت / شبهاست که غمگسار خویشم

در خون خود ار نباشمت یار / بس یار تو نی که یار خویشم

یاران چه قرار و صبر جویید / میگو تو که من بکار خویشم

گویند که خسرو از چه نالی / من فاخته بهار خویشم

من که دور از دوستان از یار دور افتاده‌ام / مرغ نالانم که از گلزار دور افتاده‌ام

گر نخواهی یاری از جان و بمیرم در فراق / حق بدست من بود گر یار دور افتاده‌ام

پیش هر سنگی همی ریزم ز دل خونابه / چون کنم کز آن در و دیوار دور افتاده‌ام

گر بجرمم کشت هم شادم باری چند گاه / زان دل بدبخت بدکردار دور افتاده‌ام

ای که سامان جویی از من ترک جانم گیر از آنک / سالها باشد که من زین کار و بار افتاده‌ام

عیش من گو تلخ باش ای آشنا پندم مده / زان لب شیرین که خسرو وار دور افتاده‌ام

مده پندم که من در سینه سودایی دگر دارم / زبان با خلق در گفتست و دل جایی دگر دارم

خرامان هر طرف سروی و جان من نمی‌آید / که من این خار خار از سرو بالایی دگر دارم

مرا این تشنگی از بهر آب دیگرست ار نه / نمی‌بینی که در هر دیده دریایی دگر دارم

ببازار تو دل را من بدید یک نظر کردم / کرم کن یک نظر دیگر که کالایی دگر دارم

مران سوی کسانم چون تنم شد خاک در کویت / نماند آن سر که از پای تو بر پایی دگر دارم

طبیبا خویش را زحمت مده چون به نخواهم شد / که من اندر سر شوریده سودایی دگر دارم

ترا گر رای خونریز من مسکینست بسم الله / بپرسی زمن جانا که من رایی دگر دارم

همه هستی من در کار چشم و زلف و رویت شد / لبم خاموش و بر هر یک تقاضایی دگر دارم

نمی اندیشی از دمهای سرد من نمیدانی
که در هر کو چو چهره و باد پیمائی دگر دارم

ما بکوی تو پاکانیم و براه تو خسیم / آنکه پیش تو پستست از همه رو بیزیم
بهر یک سجده براه تو سراسر غلتیم / بهر یکبوسه بپای تو سراسر بوسیم
دیگرانرا جگری گر درخ خویش سپند / کز پی سوختن خود من و دل بر دوسیم
ماکه باشیم که مارا سگ خود نام نهی / این سخن با دگری گوی که ما هیچکسیم
عذر تقصیر نخواهیم که در خدمت رفت / گر خدا خواسته باشد که بخدمت برسیم
بیکی جرعه می باز خر از خود مارا / که ببازار فتاده گرو یک نفسیم

تو همایی بکرم سایه فکن بر خسرو
که ز ناچیزی خود سایه پر مگسیم

من اگر بر در تو شب دگر افغان نکنم / خویش را شهره و بدنام بدینسان نکنم
گر دهم دردسری تنگ میا از من آنک / نتوانم که ترا بینم و افغان نکنم
روزی از یاد درخت پیش گلی خواهم مرد / من همان به که گذر پیش گلستان نکنم
غم خورد این دل بیمار و زیانش دارد / بعد ازین چاره همانست که درمان نکنم
وه که دیوانه دلم باز ببازار افتاد / من مسکینم که افسانهٔ هجران نکنم

خلق گویند دعا خواه ز زاهد نروم / روزگار خوش درویش پریشان نکنم
آشنایان همه بیگانه شدند از من از آنک / هرکسم مصلحتی گوید و من آن نکنم
سگ کویم ز تو ای گریه که کورم کردی / تا نظربازی ازین پس بخوبان نکنم

خلق گویند که خسرو ز بتان دیده بدوز
گر میسر شودم روی بدیشان نکنم

من اگر دوستت همیدارم / کمش آخر برای این کارم
گر من از هجر مرده ام لیکن / خویشتن را بدان نمی آرم
لاف یاری نمیزنم هر چند / با تو در خون خویشتن یارم
در شمار ستارگان شمرم / همه شب تا بروز بیدارم
گرچه با تو ستاره میشمرم / با تو مه در حساب می نارم
من دهم جان بپای گیسوی تو / شب بدین گونه زنده میدارم

نستانی تو جان خسرو ولیک
گر بگوئی بغمزه بسپارم

مرا این کاندرین حالت من از تو جان نمیخواهم / نهانی خندهٔ زان لب فرا دندان نمیخواهم
بغمزه صالحان را کش بناوک زاهدان را زن / که من خون پلید خود بدان پیکان نمیخواهم

بخواب مستیت چندین زبان صبر و دل دیدم / مگر یک سود کان آسوده را فرمان نمی‌خواهم
بروی آرزومندم مدار از من دریغ ای ... / که بت می‌خواهم ای کافر ز تو ایمان
طبیبا رنج عشقت این خوش آمد تا ... آمدم / رها کن درد من با من که من درمان نمی‌خواهم
مراکش ای نکوخواه و دعای بد مکن او را / که من این را ز دل می‌خواهم و از جان نمی‌خواهم

ز دست بیدلی خسرو بجان آمد ... / دلی می‌خواهم از تو لیک آبادان نمی‌خواهم

منزل عشقت که من پوشیده در جان می‌کنم / رخ گواهی میدهد هر چند پنهان می‌کنم
جان ز بهر قیمتست و هر دلش از بهر آن / گر کمانت هر دمش من وعدهٔ پیکان می‌کنم
توشه دان جان گران گشت از برای آن جهان / بس که غمهایت ذخیره از پی جان می‌کنم
گفته‌ام گرد درش هر چه میداری بچشم / گریه چشمم را جراحت کرد درمان می‌کنم
دیده ببرید این زمان از دیدن غمهای او / هر کجا بنشینم دل خلقی پریشان می‌کنم
غمزه میزد گفتمش چون عاشقان جان میکنند / چیست گفتا از پریشانی مردن آسان
دی که دلها میستد از خلق گفتم این چراست / گفت در بازار غم نرخ دل ارزان می‌کنم

جان و دل دادم خیالش را کجا ماند بجای / خسروا چون دزد بر کالا نگهبان

ماهی رود و من همه شب خواب ندانم / آه این چه حیاتیست که من میگذرانم
گفتی بچه سانی نغمم باز نگو ... / من با تو چگویم چو ندانم بچه سانم
می بود گمانی که ز دستت برهم جان / المنة لله که یقین گشت گمانم
یکشب ز رخ خویش چراغیم کرم کن / تا قصهٔ اندوه تو هم پیش تو خوانم
زین گونه که ماندی تو درین سینه هم اکنون / مانی تو درین سینه و من بنده نمانم
پرسی که بگو حال خود ای دوست چه پرسی / آن به که من این قصه بگوشت نرسانم
نی آن منی تو چه برم رشک ز اغیار / بیهوده کسی از شکر نسیه چرانم
تا چند دهی دردسر ای اهل نصیحت / من خود ز دل سوخته خویش بجانم

گویند که خسرو تو شوی خاک بکویش / ناچار چو رفتن ز درش می‌نتوانم

من آنچه دوش بدین جان مبتلا گفتم / همه حکایت آن طرهٔ دوتا گفتم
گرت هوای میست ای شرابخوارهٔ من / بیا که خون دل و دیده را صلا گفتم
بشهر در ذوق سوایم بزد همه خلق / کجا به پیش تو دیوانه ماجرا گفتم
هنوز باز نمی‌آید این دل ریشم / تبارک الله تا من بدو چها گفتم
کنون مرا بسر کوی شاهدان جو بند / که ترک صحبت مردان پارسا گفتم

ز صبر از سخنی گفتم ای فراق مکش / گناه کردم و بد رفتم و خطا گفتم

دلی که رفت ز تو خسروا در آن زلفست / بجوی خواه و مجو باز من ترا گفتم

مملکت عشق ملک شد از کرم الهیم / پشت من و پلاس غم اینست لباس شاهیم

بود ز عقل پیش ازین باد غرور در سرم / پیش تو خاک راه شد آن همه کج کلاهیم

گر تو ز بهر کشتنم جرم دروغ می‌نهی / حیف بود ز بهر جان دعوی بیگناهیم

وقف خیال تست جان از پی آن خورم غمش / من که این عمارتم گر تو خراب خواهیم

تو گل و باغ بین که من در تک چاه محنتم / تو می و نقل خور که من بر سر تابه ماهیم

چند نیاز رفتنت ده که مباد ناگهان / شعله بدامنت زند ناله صبحگاهیم

قاضی شرع اگر کشد بهر بتان روا بود / خاصه که آب دیدگان داد بخون گواهیم

شد سیهم ز عشق دل گریه ز بهر آن کنم / گریه بشود چون ز رخ شسته شد سیاهیم

همره خسروست و بس تا بعدم وفای تو / شکر که عقل بیوفا رفت زکی درآهیم

ما ترک رضای دل خودکام گرفتیم / در زاویه نیستی آرام گرفتیم

بدنامی و آوارگی ما چو ز دل بود / ترک دل آواره بدنام گرفتیم

تا سوختن شمع ز پروانه بدیدیم / سودای همه سوختگان خام گرفتیم

غم خوردن پیدا بد و خون خوردن پنهان / ذوقی که خوبان گل اندام گرفتیم

جان زحمت خود برد ز ما و ز بلا رست / آزاد شد آن مرغ کزین دام گرفتیم

سودای تو خون دلم از کام برون برد / هر چه از همه خوبان گل اندام گرفتیم

هر کس در پیری زد و ما دامن خمار / زین عاشقی عافیت آشام گرفتیم

ای اهل سلامت که نداری خبر از ما / گو سبحه ترا باد که ما جام گرفتیم

گفتی کم جانی و دلی گیر درین راه / در عشق تو ای شوخ بناکام گرفتیم

مائیم و دعاگوئی اقبال رقیبت / کز وی قدری لذت دشنام گرفتیم

میکن ز جفا هر چه توانی و میندیش / کان در حق خسرو کرم عام گرفتیم

ما دلشدگان بیقراریم / ما سوختگان خام کاریم

آتش زدگان کوی عشقیم / رسوا شدگان کوی یاریم

بودیم خراب باده دوش / زیرا سر مصلحی نداریم

از خار ره بتان چه باکست / گر تیغ زنند سر نخاریم

ای ترک چه جای رحمت اینجا / تو تیر بزن که ما شکاریم

جانیست فدای یکنظاره — نی در هوس لب و کناریم
جنت طلبا تو دانی و حور — ما شاهد خود نمیگذاریم

ما خاک رهیم همچو خسرو
وز کوی کسی بیادگاریم

میگذشتی و بسویت نگران میدیدم — زار میمردم و در رفتن جان میدیدم
همچو دزدی که بکالای گران مینگرید — جان بکف کرده بلعلش نهان میدیدم
از دل گم شده سررشته همی جستم باز — که بفتراک و گهی سوی عنان میدیدم
پرسش حال دل از طره او زو نبود — گرچه از خون تو هر موی نشان میدیدم
او ز محرومی بخت بد من میخندید — من طمع بسته در آن شکل دهان میدیدم
او شد از دیده من غایب و من همه زانسوی — جان کنان میشدم و دیده کنان میدیدم
عاشقم گرچه شوم کشته غمی نیست خرا که — گاه گاهیت بجایی گذران میدیدم
ای خوش آنشب که بیاد رخ تو میخفتم — در دلم بودی و در خواب همان میدیدم
هم ز اول اجل خویش همیدانستم — که دل و دیده بسویت نگران میدیدم

مردن خویش گمان از تو نبد خسرو را
شد یقین اینکه هرچه آن بگمان میدیدم

من از دست دل دوش دیوانه بودم — همه شب در افسون و افسانه بودم
ز دل شعلهٔ شوق میزد بیادش — بر آن شعلهٔ خویش پروانه بودم
بمسجد شود صبح هر کس بمذهب — من نامسلمان به بتخانه بودم
دل و جان من با خیالش یکی شد — همین من که در جمع بیگانه بودم

خرابی چه پرسی و گفتم بر ویش
که بیهوش آن شکل مستانه بودم

من و شبها و یاد آن سر کویی که من دانم — دلم رفتست و جانم میرود سویی که من دانم
بسوز هجر جست ای یاد کر آن سوروی آما — تبندی بگذری بنهار بر رویی که من دانم
سر خود گیر و روی جان که دل بر داشتم از تن — که این سر خاک خواهد گشت در کویی که من
چو کشتن رسم خوبانست جان کن حیله میدارم — ذخیره میکنم از بهر بدخویی که من دارم

چه تهمت بر درازیهای شب چون من همیدانم
که هست این پیچش خسرو ز گیسویی که من دانم

ما دامن از نشاط جهان در کشیده ایم — رخت خرد بکوی قلندر کشیده ایم
در حقهٔ سفید و سیه بر بساط خاک — چون نرد دغاست مهره بششدر کشیده ایم
ای ساقی از قرابهٔ خود ریز می که ما — خونابها ز شیشه اختر کشیده ایم

خوبیست و صد هزار معانی درو چو موی
آنرا کلیم کرده و در سر کشیده ایم

چون جیب حرص نیست ز حاصل جهان
دامان همت از سر آن در کشیده ایم

بر سنگ زن عیار زر آیت که زر زد
چون در ترازوی خردش بر کشیده ایم

خسرو نه کودکیست که جوید ز سرخ و زرد
چون بالغان دل از زر و گوهر کشیده ایم

ما عاشق روی نیکوانیم
دیوانه شکل هر جوانیم

هر جا که خویی چکد ز خوبان
ما خون دو چشم خود فشانیم

با آنکه ز عشق موی گشتیم
بر خاطر نازکان گرانیم

ما زنده ایم جز بخوبان
وی یکدل و ما هزار جانیم

هجریست کمین جان گرفته
جانا تو بیا که زنده مانیم

تلخی منما که شور بختیم
شمشیر مکش که بی زبانیم

گر سنگ زنی و گر دهی توت
خسرو سگ تست ما همانیم

ما عافیت نثار ره درد کرده ایم
جانرا بمن برند عدم فرد کرده ایم

زین بحر اکنون چو کسی آب خوش نخورد
دل را ز آبخورد جهان سرد کرده ایم

نیکست هر بدی که کند پیش روی ما
گر نیک و بد هر آنچه توان گرد کرده ایم

این سینه حریص که گردد ز خاک سیر
گردیم پر غبار و چه درخورد کرده ایم

از بهر آنکه تیره کنیم آب آسمان
دهر از غبار سینه پر از گرد کرده

نظاره کیست چشم درین حجره تا ز مهره
این کعبتین در خور این نرد کرده ایم

تا چند از طپانچه توان سرخ داشتن
روی امل که پیش کسان زرد کرده ایم

ای عشق درد بخش که درمان مراد نیست
درمان جان خسرو ازین درد کرده ایم

منم که بی تو بصد درد و داغ میسوزم
تو لابه دانی و من لاغ لاغ میسوزم

فراغ وصل ندارم ز مفلسی هر چند
چو مفلسان ز بی [illegible] چراغ میسوزم

شب سیاه مرا نیست روشنی هر چند
که شام تا بسحر چون چراغ میسوزم

مرا بداغ سگی سوختی و درد نکرد
سگم نخواندی ازین درد و داغ میسوزم

مباش گرم دماغ و مسوز خسرو را
من آخر از تو نه هم زین دماغ میسوزم

میزنی تو غمزه من جان میکنم
وز دل مجروح پیکان میکنم

چون نمی آرم که بوسم پای تو
پشت دست خود بدندان میکنم

میرو و جان رخصت نظاره ده
تا که خوش این میکنم آن میکنم

عاشق سیمم که چون نکارش زنم
گوشه آن چاه زنخدان میکنم

پرسیم کاندر چه کاری خسروا
اینک از اقبال تو جان میکنم

ما ز هوس روی تو باز نیاییم
تیغ تست حد ما زبان باز نیاییم

گر تیز زنی بر جگر ای ترک کمانکش
تیر تست که ز قبضه کمان باز نیاییم

مردانه نهادیم چو پا بر سر کویت
گر سر برود از سر آن باز نیاییم

باز آمدن از همه خوبان بتوانیم
لیک از چو تویی با بتوان باز نیاییم

راندی که نبینیم ترا ور تو بخوانی
زین دیده چرا دیده کنان باز نیاییم

یادش دهی ای باد ز ما که اگر ما
در خدمت آن سرو جوان باز نیاییم

راندیم جنان تی نور عالم کاجل عمر
گر هر دو بگیرند عنان باز نیاییم

بیداد نفس زند گرچه که خسرو
زینها چه شود چون نهان باز نیاییم

منت هر شب که گرد کوی گردم
ز بهر آن رخ دلجوی گردم

همی گویی که جادو پیش رویم
چه میگویی سر آن کوی گردم

همان تلخم که میگویی همان گوی
که گر بنوازیم بدخوی گردم

ز من دی باد داد ذنذت بد گفت
فدا من گفت آید کوی گردم

مرا جانا ز گل بوی تو باید
ببستان از پی آن بوی گردم

ز من پرسی که اینجا کیستی تو
سگم کرد سر آن کوی گردم

ز کویت نگذرم گر خاک بیزم
ز زلفت نگذرم گر موی گردم

صبوری شب مرا میگفت تا چند
گریزان از درت هر سوی گردم

دل خسرو تو داری گر همه عمر
بگرد لاله خودروی گردم

میخواستم که روزه گشایم نماز شام
سر بر زد آفتاب جهانتاب من ز بام

با قامتی که سرو سهی گر ببیند پیش
یکجا ستاده با قیامت کند قیام

برداشت طره از رخ چون روز عرض کرد
بر من نماز صبح بوقت نماز شام

کردم سلام و سر بنهادم بروی خاک
هر چند سجده سهو بود از پی سلام

ای عید روزگار نهان کن رخ چو ماه
بر عاشقان خویش مکن روزه را حرام

من بیقرار مانده و تو برقرار خویش
درویش روزه بسته و حلوا فروش خام

روزه مدار چون لب تو پر ز شکر است
آزاد کن غلامی ای خسرو غلام

نی پای آنکه از سر کویت سفر کنم
نی دست آنکه دست بزلف تو درکنم

چندین شبم گذشت بتکرار بر درت
ممکن نشد که لوح صبوری ز بر کنم

ماهی متاع صبر کنم جمع وز آب چشم
در مجلس خیال تو یکروز بر کنم

عمرم گذشت و هیچ نیامد زمان آنک
روزی بروی تو شب غم را سحر کنم

روزی گذشته بود برای سوار من
هر بامداد آیم و آنسو نظر کنم

در دشنه از سرست و من سر بریده را
آن سر کجا که در سر این دردسر کنم

هر کس بسوی حور رود من بسوی بت
چون بامداد حشر سر از خاک بر کنم

خوابم نماند و خواب اجل هم خوش است لیک
گر خشتی از ستانه تو زیر سر کنم

ذوق جفا و جور تو بر من حرام باد
گر من بجز وفای تو کار دگر کنم

چشمت بخواب ناز و مرا قصه بس دراز
آمد شبم بروز سخن مختصر کنم

نه یکدل ار چه هزار است آن او دانم
که من کرشمه آن ترک فتنه جو دانم

مرا چو بخت بدست ار چه صد بلا بسپرم
رسد ز یار نه یاری بود دگر دانم

خوشم ز تو بجفا بی مده فریب وفا
که من خصال تو نامهربان نکو دانم

شبی بهم ننهم دیده را بلا آنست
که من فسانه آن زلف مشکبو دانم

هوای روی تو برد آن همه هوس ز سرم
که گشت سبزه و رفتن بباغ و جو دانم

دلم بیار که می آید از تو بوی دلم
که من سگ تو ام و دزد را ببو دانم

اگر چه گریه خسرو نشان بی سوادیست
اگر بود بحضور تو آبرو دانم

بکنم ز عشق تو توبه که پر گناه دارم
دل خود نمیتوانم که از این نگاه دارم

ز فراق شهر بندم بکدام سو گریزم
که بگرد قلعه جان ز بلا سپاه دارم

چه کنم که آب حسرت نکنم روان ز مژگان
که ز سینه ز آتش دل همه دود و آه دارم

چو فرو شدم بطوفان چه کنم بلای دیده
چو گذشت آبم از سر چه غم از کلاه دارم

بکه خسروم غلامم کمر نیاز بسته
کمری که نی میانت بکمر دوتاه دارم

نیامدست بچشم آدمی بدینسانم
پری و یا ملکی چیستی نمیدانم

نظر بروی تو کردم دو دیده حیران شد
تو رفتی از نظر و من هنوز حیرانم

گمان مبر که گذارم ز دست دامن تو
اگر چه از دو جهان آستین بر افشانم

جهان مقابل تو باد عاشقی در سر
نمیروم که بشمشیر رو نگردانم

گرای سوار کمان بر کشی بکشتن من
سپر ز دیده بود گاه تیر بارانم

دریده پرده دل تیر غمزه تو چنانک / شکاف گشت همه رازهای پنهانم
بصبر گفتم یکلحظه مونس من باش / جواب داد که از هجر نیست فرمانم
کرشمه تو و جور رقیب و درد فراق / بدین صفت من بیچاره زیست نتوانم
خوش آن زمان که حریف معاشران بودم / فراغ شاهد و می بود و برگ بستانم
ندانم آن همه همصحبتان کجا رفتند / که هیچ باز نیامد خبر ز ایشانم

کنون ز دولت عشقت امید خسرو نیست
که پیش جمع شود خاطر پریشانم

نترسم از بلا چون دیده بر رخساره دارم / که جان عکسی ز نی غیرت این نگاره دارم
بخواهم سوخت روزی عاقبت آن آشنایان را / که هر شب در سر کویش ره خونخواره دارم
نظر در یار مشغولست و جان در بار بربستن / تو ای نظارگی دانی که من نظاره دارم
نمیدانم کجا شد دل که پیدا در جگر خورد / ببین کاندر غریبستان یکی آواره دارم
برآمد دود از جان چند سوزم این دل تازه / مسلمانان نه دل دارم که آتشپاره دارم
چو خاک رهگذران ز قدم بر رخ اکنون چه حاصل شد / چگونه بر چنان ماهی چنین رخساره دارم

ز آه خسروش یارب بگیری ور چه آن یادان
نیارد هیچکه در دل که من بیچاره دارم

نیارم تاب دیدن دیر دیر آن پری بینم / بباید مرزمان جانی که زودتر ماه بینم
اگر من کشتنی گشتم نمیگویم مکش ای غم / ولی بگذار چندانی که روی آن جوان بینم
چه حاجت بردن ناوک همین بس بهر کشتن من / که گه گه چاشنی زان دست بازوی کمان بینم
که جولان نیارم دیدنش از بیم جان لیکن / چو بی طاقت شوم دزدیده در دست و عنان بینم
ز نوروز جوانی گرچه بشکفتست بستانش / مبادا سبزه پیرامن آن بوستان بینم

ز خوبان گرچه بی دین گشت خسرو بهر روزی
بت اندر پیش و زنار مغانش بر میان بینم

ندانم کیست این درد که در جان مبتلا دارم / چنان مشغول او گشتم که با خود می نپردازم
همه کس با بتی در خواب و من در کنج تنهایی / جدا شد گر شبی پوشیده گرد دیده بنوازم
خمم گشت و منور امشب از اقبال جمال او / امید زیستن باشد اگر دل می بپردازم
سر خود دیگر ور وای جان و دل بر داشته از من / که من مرغ گرفتارم میسر نیست پروازم
اگر چشم نالهای دردناکم در نمیگیرد / خوشم با این همه کاو آشنا شد یار آوازم
مسلمانی همی در باختم در کوی مهرویان / نبیند ای مسلمانان که من با دل چه می بازم
بدشواری بکویت دوش جان آزاد کردم من / گر این چشم بگیری دل همانجا میکشد بازم
چو بینم در تو در دیده حالت با دل خون من / اگر فرمان دهی کشتن بگفت چشم غمازم

تو در نازی و دلم در خون نیارم زیستن دانم | ز درد آگه نیم حالی که من مشغول جانبازم

چگونه جان برد خسرو ازین اندیشه کو هر دم
فرامش میکنی عمدا و در جان میخلی بازم

نی مجال آنکه او را از دل خود بر کشم | نی دل خالی که در دل دلبری دیگر کشم

دیده را گر حق آن نبود که دید او را بچشم | من ز خونهایی که خوردم ز خشمش بر کشم

گر نترسم زانچه در خونابه ماند یار من | بر کشم دیده بجای دیده او را در کشم

در رهی کو رفت این سر نگردد خاک راه | هم بخاک راه او زان خاک ره بر سر کشم

بر خودش خواهم که خوانم این فضولیهای من | چشمهٔ خورشید را در جیب نیلوفر کشم

عاقبت روشن شود همسایگان را سوز من | گرچه آه آتشین از خلق پنهان بر کشم

جان بر این افسون تواند داشت خسرو سالها
گر توانم یک سخن زان لعل جان پرور کشم

نفسی برون نیارم که حدیث تو نگفتم | سخنی نگفتم از تو که ز دیده در نسفتم

چه کنون نهفته گویم که شدم ز چشم رسوا | که برون آمد غم دل که همی نهفتم

من از آنگهی که دیدم بدو چشم خوابناکت | بدو چشم خوابناکت که اگر شبی بخفتم

همه خلق خواند مجنون ز پی توام که هر دم | بصبا پیام دادم ببریده راز گفتم

من اگر ز دور رفتم سر کوی تو نرنجی | که رهی ز دور رفتم بستانه تو رفتم

شب من هزار ساله تو بسینه طرفه کاری
که هزار ساله راهم بمیان و با تو خفتم

نه یار وعدهٔ بوس و کنار میکندم | نه دل ز دیدن رویش قرار میکندم

درون دل نه یکی صد غبار از و نشست | هنوز آرزوی آن سوار میکندم

شبی ز بیم گزندش هزار ناوک آه | فرو همیخورم ار چه فکار میکندم

همیخلد بدل من چو ناوک دشمن | نصیحتی که کسی دوستدار میکندم

دگر ز بخت خودم عزتی نمی باید | همین بسست که پیش تو خوار میکندم

ورم بتیغ نکشتی خیال کشت که او | شفیع میشود و شرمسار میکندم

شبی بخوردن خون رفت ساقیا می ده | که آن شراب شبانه خمار میکندم

بگه نیامد و همسایه گفت خوابم نیست | که نالهای تو در سینه کار میکندم

شراب عشق تو می بایدم بنیز هر چند | که بامداد اجل هوشیار میکندم

بناز گفت شبی خسروا گلی بشکفت
هنوز این سخنش خار خار میکندم

وقت آنست که ما رو بخرابات نهیم | چند بر زرق و ریا نام مناجات نهیم

گر فروشیم مصلی ز پی می به ازانک
رخت تزویر ببازار کرامات نهیم

دیده داریم و دل و جان همه از عشق خراب
چه خرابی دو سه در وجه خرابات نهیم

عاشق صورت خوبیم که خلقی همه سر
بر در کعبه و ما در قدم لات نهیم

دل خسرو که همه شیشه می سنجد و بس
سنگ قلبیست که در پلهٔ طاعات نهیم

وقتی ازین بیشتر خوشدلیی داشتیم
غارت عشقت رسید آن همه بگذاشتیم

تخم وفا کاشتیم بر سر راه امید
هیچ بری چون نداد کاشتن بگذاشتیم

شاهسوارا ز خط تا بکشیدی سپه
ز آتش دل در مواصد علم افراشتیم

دی ز لب پر نمک خنده زدی بر لبت
هر چه جگر زخنه داشت از نمک انباشتیم

دیدهٔ خسرو شدست خانهٔ نقاش چین
بس که در او از خیال نقش تو بنگاشتیم

همه شب از تو بدیوار خانه غم گویم
فسانه گویم و با چشم پر ز نم گویم

تو خود یقینست که خوش کردهٔ ز غم لیکن
دلم نخواست که با باد صبحدم گویم

خوش آن شبی که تو در خواب ناز باشی و من
نیاز خویشتن با آن زلف خم بخم گویم

چو غنچه گشت دلم خون ز غصهٔ تو ز رشک
کجاست دولت آنم که با تو غم گویم

سخن خویش اگر گویم آن فلان منست
جهان اگرچه نباشد دروغ هم گویم

حدیث جان و تنم پرسیدم همه کس و من
همان حکایت آن نرگس دژم گویم

مخوان بقبله ام ای یار پارسا داری
که تو هو الله گویی و من صنم گویم

مخند بر شغف بی تکلف خسرو
سرودنیست که آنرا بزیر و بم گویم

تو ای رفیق که پندم دهی گذر ز سرم
همان بهست که من درد خویش کم گویم

هر شب فتاده بر در تو خاک در خورم
روزی مگر ز بام تو سنگی بسر خورم

جایی که تو کمان کشی ای نخل فتنه بار
پیکان آبدار چو خرمای تر خورم

روزی که بینمت ز پی دیدن دگر
شب تا بروز حسرت روز دگر خورم

گر تو خوشی که برگ مرادی نیافتم
از شاخ عمر خویشتن مبادا که بر خورم

مستم کند ز ذوق بسان شراب تلخ
خونابهٔ غمت که چو شیر و شکر خورم

سیری هنوز نیست دل خون گرفته را
چندین که من ز درد فراقت جگر خورم

کمتر کرشمه کن که کشنده ست این شراب
بیچاره خسرو از قدری بیشتر خورم

هر شبی با گریه‌های خود خوشم
گرچه هست آن روغنی بر آتشم

مرگ شیرین شد مرا از عیش تلخ — زنده کردم وه که آن شربت خشم
گر ز باغ وصل نزدیکان برند — من چو سگ از دور با سنگی خوشم
ای بپابوسی قفایی زن که من — زاهدی ورزم ولی شاهد وشم
بس که جانم عاشق دشنام تست — مرگ را گویی بسوی خود کشم
مور اگر میرد نباشد خونبها — پی سپر کن زیر پای ابرشم

ز آه خسرو ماه من ایمن مباش
کاسمان دورست سر تر بر کشم

هر روز دیده در رخ باد صبا نهم — بو کاندر وی ز خاک رهش توتیا نهم
ندهم برون غمش که مرا خود بسوخت هجر — دلهای دیگران چه دگر در بلا نهم
گفتند یاد میکندت دل امید ده — کین وعده دروغ بر آن آشنا نهم
شاهان مجال نیست که سر بر درش نهند — چون من گدا رسیده که کاسه بکجا نهم
گفتی که گل بجای زخم تو زنی خطا — کان دل کز آدمی بکنم بر گیا نهم
شبها که گرد کوی تو گردم بهر قدم — اول نهم دو دیده و آنگاه پا نهم

زین گونه کز لبت سخنی نیست روزیم
نهان که بر جراحت خسرو دوا نهم

همیدزدی ز من اندام چون سیم — کدامین سیم دزدت کرد تعلیم
ز بهر سیم پیشانی گره چیست — گره تا چند بتوان بست بر سیم
خوشست آن خال نزدیک دهانت — اگر چه نیست حاجت نقطه بر میم
منم در کاغذی پیراهن از تو — چو نقش ماه نو بر روی تقویم

گرآیی یک دو روزی سوی خسرو
دو روزه عمر باز آید بدو نیم

هر شب از شوق جامه پاره کنم — بر یکی عاشقم چه چاره کنم
چون برآید مه از گریبانش — دامن از گریه پر ستاره کنم
از درونم نمیروی بیرون — گرچه صد بار سینه پاره کنم
من همی میرم و تو آب حیات — چون توانم ز تو کناره کنم
چند گویی که صبر کن در هجر — گر توانم هزار باره کنم
جرعه گر بیابم از لب تو — صوفیان را شرابخواره کنم

تو کنی جور بر دل خسرو
من چو بیگانگان نظاره کنم

هر دم چو توانم که آن رخسار زیبا بنگرم — جایی که روزی دیدمش آنجا روم جا بنگرم

گه گریه پوشد چشم و گه بیخود شوم چون در رسد
ممکن نگردد هیچگه کان روی زیبا بنگرم

ای باغبان لطفی بکن در بوستان ده مرا
گر نخل ندهد میوه باری تماشا بنگرم

دیدن نیارم چون رخت پابوس خود نگذارم
بگذار باری یکنظر در پشت آن پا بنگرم

تو خود ز بهر خون من شوخی کنی کان سوی من
لیکن من بیهوش را کو هوش دل تا بنگرم

از دیدنت جان میرود چون جان رود چون پیشت
حیرانم اندر کار خود کت جان دهم یا بنگرم

خونابه خسرو همه افسرد تو بر تو بدل
جز خم نداد آن بخت کت از حلق نهانم بنگرم

هر شب بدل تصور نازش فرو برم
با خون دل فسانهٔ رازش فرو برم

از بس که اوست در دل من هر دمی ز ذوق
از سینه دل برآرم و بازش فرو برم

نازش که هست بر لب شیرین برابر شوم
کاندر میان جان که نازش فرو برم

چون تیر در کمان نهد او خواهم از هوس
پیکانهای دیده نوازش فرو برم

هر کاهها کنم تن خود گاه گشتنم
واندر ره نشیب و فرازش فرو برم

شبها ز ذوق خاک درش در دهن کنم
در آب دیدگان نیازش فرو برم

دیوانه شد دل من و زنجیر او بجست
خواهد از او که زلف درازش فرو برم

خسرو اگر چه عشق مجازیست زان او
تحقیق خویش من بمجازش فرو برم

هر شب نهفته وار بکوی تو ره کنیم
وانگاه در رخ تو بدزدی نگه کنیم

روزی دو دیده چار شد با تو وه که چند
در چار سوی راه دو دیده بده کنیم

شطرنج عشق باز که ما بهر برد تو
خود را بمات گاه رسانیم و شه کنیم

صوفی و شیخ داد کله چون نمیدهیم
به گر ز پای رفتن مستان کله کنیم

رندان مفلسیم که گر دست رس بود
خمهای می سبیل بهر کوی و ره کنیم

گفتی که می دهم دو سه گر خسروا خوری
دریای می بیار مبادا که نه کنیم

هر دم گذر بکوی و سرایی که ما کنیم
هوئی فتد ز ناله و هایی که ما کنیم

برما دل آنچه کرد کنیمش اگر کباب
مستش هنوز سهل سزایی که ما کنیم

روز از کجی گواهی شبهای ما دهد
چون صبحگاه گشت گوایی که ما کنیم

ای پندگو بگوی دعا کن ز بهر صبر
تعویذ شاهد انست دعایی که ما کنیم

بر بت برای فرشته که در خورد کعبه نیست
گاهی نماز رسم ریایی که ما کنیم

لاف وفا زنیم و بنالیم از جفات
سگ به ز ما بسی بوفایی که ما کنیم

با همچو من حریف که جان میبرد بتو
خود را زنیم زد دغایی که ما کنیم

خسرو ز عشق بی سر و پا شد چنانکه تو
احوال عشق را سر و پایی که ما کنیم

سر سحری بکوی تو شعله وای خود کشتم / چند بسینه خلق را داغ جفای خود کشتم

من که بجستم از غمت فتنه نباشدت زمین / کر بدرون سر من رشته بجا نخی دکشتم

تا بسرای خویشتن یکشبیت دیده ام / هر نفسی بچشم خود خاک سرای خود کشتم

شب که بهشت کوی تو خار کسی بباغ خلد / از مژه سوزنی کنم خار ز باغ خود کشتم

مملکتیم داده این گنج بنیتیم گفته / چند میان مردمان ننگ جفای خود کشتم

رفت خطا که سر شد خاک در تو تیغ کو / تا سر خود قلم کنم خط بخطای خود کشتم

بهر وصال میکشد خسرو خسته درد و غم
بر تو چه منتست چون جور و جفای خود دا

هر شب بغم از گریه دریا بشوییم / وز خاک سر کوش خس و خار بشوییم

نامش بنویسیم بدیوار بگریه / خوانیم و سر از گریه ز دیوار بشوییم

کو باد در رخ خویش که آخر بامید است / این دیده که هر بار ز دیدار بشوییم

یک روز قدم رنجه کن آخر بسر ما / تا پای تو زین دیدهٔ خونبار بشوییم

آنرو که نمازی همه از آب ریا شد / اکنون همه بسریم از خم خمار بشوییم

زنار رسد گر بتن ما نشود دل / زین گریه آلوده که زنار بشوییم

خسرو ز غم ار آب شود چون تو گو شو / ما دست بیاییم کزین کار بشوییم

یارب غم آن سرو خرامان بکه گوییم / دل نیست بستم سخن جان بکه گوییم

آه از دل من دود برآرد همه شب آه / این سوختگی غم هجران بکه گوییم

افسانهٔ من با خوش دکس را غم آن نی / زاندک نبود صبر فراوان بکه

خونابه پدا همه بینند خود از چشم / احوال جگر خوردن پنهان بکه گوییم

دشنام دهد دشمن و تشنیع کند دوست / چندین شنوم از که و خندان بکه

من غصه دهم شرح و ز مستی نکند گوش / زان زود کشد دیر پشیمان بکه گوییم

بلبل نکند ناله چو چرخ و سحرگاه
چون نشنود آن سرو خرامان بکه گوییم

یارب چه شد که شبی جانان در آغوش آیدم / مستسقی لعل آمدم یک شربت نوش آیدم

دره فتاده مانده ام دیده نهاده مانده ام / بازو گشاده مانده ام تا کی در آغوش آیدم

خرم شبی کز بوی او بیخود فتم پهلوی او / که رو نهم بر روی او که بر دوش آیدم

بوسه زنم گلگون رخش بر رخ نهم میمون خنش / گرچه بلایی چون رخش اندر بنا گوش آیدم

گاهی چو بخرامد بره سلطان با چتر و سپه / گریه روا روزن بره مانند چاوش آیدم

ای دل بده یادم از او در چشم من گریه مجو / تا که مبادا گر دو سو سیلاب در جوش آیدم

مسکین دلم سویش رود گم گشته بر بویش رود / هشیار در کویش رود مجنون و مدهوش آیدم

بس کز غمت شب تا سحر غلطیده گریم بر سحر
از دیده مروارید تر غلطان سوی گوش آیدم

ای آمده با صد فتن برده همه هوشم ز تن
در بیهشی مگذر ز من بنشین که تا هوش آیدم

خواهم که سوز دل منم پوشیده ماند در تنم
از آه خسرو چون کنم آتش بجنش یوش آیدم

یعنی آن روز بود کم جمالت بینم
چند بر یاد جمالت بخیالت بینم

شاه حسنی و سپاه تو بلا و فتنه‌ست
جان کشم عشق و بدان جاه و جلالت بینم

چون بگنجم بدلت بس بود آن کین تن خویش
در بن صافی چون آب زلالت بینم

چشمم از گوشه پر از رشک چو نامت شنود
گوشم از چشم شود چون ز خیالت بینم

نیست آن که بس که بشنم نی تو چو سالی گذرد
وین تر بین که ز دوری مه و سالت بینم

خواهمت سیر ببینم که بمیرم در حال
این ندانی که بامید وصالت بینم

من خورم خون ز سفالی که تو می مینوشی
که جرا از لبت آلوده سفالت بینم

ای که میسوزیم از پند و نصیحت یارب
که بسان دل خود سوخته حالت بینم

صنما خسرو دم آخر بقفس مانده اسیر
بو که از دور در ان کنجد خالت بینم

ای سمن نافه از صبا بستان
نسخه زان روی دلربا بستان

وی بنفشه از رشک طرهٔ او
کو گرشتی برو عصا بستان

خاک او توتیا شد ای نرگس
دیده بفروش و توتیا بستان

گر توان خود بدو رسانیدن
یک سلام من ای صبا بستان

بس بگو گر دو چشم فتنه پرست
بده انصاف ما و یا بستان

روی چون ماه را بچرخ نما
مشت آئینه رو نما بستان

بغلامی مرا بخر از من
چشم گر یابم آشنا بستان

بس بدبست خال خود بفروش
لیکن از چشم خود بهان بستان

دل بردی ز جان چه میخواهی
گر بخواهی ستد بیا بستان

زر چه جوئی پس ز رخ زردم
وز غم خویش کیمیا بستان

نامهٔ ما اگر نمیخوانی
قصهٔ ما ز دست ما بستان

دل خسرو ز دست رفت بیا
از برای خدا برا بستان

آه ازین تنگ قبایان تنگ اندامان
که نه سر ماند مرا از غمشان نه سامان

لب کشایند و بیا می‌ندهند از پی آن
کام خود را نتوان یافتن از خودکامان

گر برم در برشان دست بدزدند مدام
سیم دزدی عجبی نیست ز سیم اندامان

رخ چو آتش بنمایید و جگر پخته کنند
این دل پختهٔ من سوخته شد زین خامان

خسروا از بهر تو بدنام شد از وی مگریز
نیکنامی نبود در روش بدنامان

ای دل ز وعدهٔ کج آن شوخ یاد کن
خود را بعشوه گرچه دروغ است شاد کن

بنویس نامه را و روان کن بدست اشک
لیک اول از سیاهی چشمش سواد کن

تا چند خود مراده کنی تو بزار کار
آخر یکی بکام من نامراد کن

اینک سوار میگذرد تا به بینمش
ای آب دیده یکنفسی ایستاد کن

خسرو چو نرد عشق بجان باختی کنون
بازی بدست تست گرو را زیاد

آنکه فصل گل همیگویند اینک آمد آن
گل گریبان میدرد از خجلت نسرین قدان

شکرستانیست گویی باغ از شکرلبان
نیشکر راست گویی از گل عارض قدان

پشتهٔ خاشاک کاسوده بر و علطیم و مست
بهتر از دیبای پر نقش و شش زرین م قدان

ما بمی خوردن ز بهر گور زنگ داریم خشت
چونکه خود دیدیم خشتی قسم عالی گنبدان

خسروا چون هیچ عاقل را ندیدم خوشدلی
خوش دل دیوانگان و عاشقان و بیخودان

ای میر همه شکرفروشان
توبه شکن صلاح کوشان

عشاق ز دست چون تو ساقی
خونابه بجای باده نوشان

در میکدهٔ غمت سفالی
نرخ همه معرفت فروشان

یک خرقه ز رخت درست بگذاشت
در صومعهای خرقه پوشان

خوش وقت تو کاگهی نداری
از آتش سینهای جوشان

از پرده چو گل دمی برون آی
یاد همه نیکویی فروشان

بیدار نگشت نرگس مست
از نالهٔ بلبل خروشان

در کاوش کینه جویی تو
کندست خیال تیزهوشان

از تو سخنی بهر ولایت
خسرو بولایت خموشان

ای بیخبر ز دیدهٔ بیخواب عاشقان
ناسوخته دلت ز تف و تاب عاشقان

ذکر لب و دهان تو تسبیح بیدلان
نعل سم سمند تو محراب عاشقان

شب خواب دیدمت به بر خویشتن و لیک
آن بخت کو که او ببرد خواب عاشقان

یکشب بمیهمانی خونابهٔ من آی
تا باخبر شوی ز می ناب عاشقان

گرچه درون حجرهٔ جانست جای تو
هم ایمنی خطاست ز پرتاب عاشقان

مردن همه رها نکنی زیر پای خویش
زین گونه هم مریز بخوناب عاشقان

گفتی که کشتن تو هوس دارم آشکار
پوشیده نیست لطف تو در باب عاشقان

خسرو نزار و غمزه بقربان شیده تیغ
شرمنده میشویم ز قصاب عاشقان

ای دیده پیش روی رخ خوبان نظر مکن
ور میکنی در آن بت بیدادگر مکن

میرفت و من بخاک نهاده سر عزیز
در من ندید یارب ازین خوارتر مکن

گفتم نماند خواب و خورم در غم تو گفت
آخر عاشقی سخن خواب و خور مکن

ای شهسوار شکل تو ما را خراب کرد
یک مردمی بکن که ازین سو گذر بکنند

از بهر کشتن من مسکین کمر ببند
لیک این قدر که جعد زبر کمر مکن

خسرو بر آستان تو افتاد و خاک شد
خواهی درو نظر کن و خواهی نظر مکن

آستان یار و آنگه خون من
شاد باش ای طالع میمون من

باده خواهی خورد و روشن شد مرا
چون چنین شد اول ای جان چون من

بو العجب کاریست من مشغول جان
وان رقیبت در چرا و چون من

کار افتاد دست با شهها مرا
تو بخفت ای بخت دیگرگون من

خون دل ای گریه زین دامن مشوی
یادگاریست این از آن مجنون

شعر خسرو مایهٔ دیوانگیست
تا نیاموزد کسی افسون من

امروز باز شکل دگر گشت یار من
یادی نکرد از من و از روزگار من

صد ره فتاده بر در خویشم بدید و رفت
رحمت نکرد بر دل امیدوار من

مردم در آرزوی کناری و بخت بد
ننهاد آرزوی من اندر کنار من

عمرم در انتظار شد و یکدم آن حریف
نامد که وای بر من و بر انتظار من

که آه و گاه زاری و که گریه که نفیر
یارب کجا شد آن همه صبر و قرار من

من کو بکوی میدوم از بهر یک نظر
با یار گشت میزند آن شهسوار من

ایزد بجای تو بهر هلاک من آفرید
ای آفت دل من و آشوب کار من

دشمن بدید گریهٔ خسرو دلش بسوخت
هرگز نگفتیش که بس ای دوستدار من

آفت زهد و توبه شد ترک شرابخوار من
یار کرا دوست کی شود توبه و زهد یار من

باده بهجر خورده‌ام رنج خمار در سرم
جز بحلاوت لبش نشکند این خمار من

ای چو تویی نخاسته پهلوی من نشین دمی
تا بنشیند از درون آتش انتظار من

رغبت اگر همی‌کنی ساقی خون خود شوم
مطرب ار بکار تو ناله زیر و زار من

بی تو دو چشم چار شد خاک در تو سرمه‌ام
سرمه گر از تو نایدم خاک بهر جهان من

چون تو سوار بگذری دیده گهر فشان کنم
خواه قبول و خواه رد نیست جز این نثار من

رنجه مشو بکشتنم زانکه بر حضرت غمت
فتنه تمام میکند محنت بیکار من

لاغ مکن که خسروا دامن خود ز من مکش
چونکه ز دست من شد دامن اختیار من

ای شکل بالایت بلا از بهر جان مردمان
گردی بتو جولان یافت از کف عنان مردمان

تا بر نخواهد آمدن با که ز کویت آتشی
آگه نخواهد شد دلت از راه نهان مردمان

بادی ز زلفت میجهد جانی ز تن میبرد
کو آنکه بودی پیش او سنگ گران مردمان

هر شب من و کنج غمی گویند خلقی با توام
باری ز صد شب راست کن یکشب گمان مردمان

من بر درت تو با کسان آخر چنین بار آورد
نا خوانده مهمان چون بود خسرو بخوان مردمان

آخر مسلمان نیستی آن غمزه را پندی بده
تاراج کافر تا بکی در خان و مان مردمان

آخر ای خود بین من روزی بغمخواری ببین
از گرفتاری بترس و در گرفتاری ببین

اینک اینک بر سر کوی تو زارم میکشند
گر گذشتن باز نتوانی بتنهایم باری ببین

چون نخواهی دیدن آن خونریز را ای دیده بیش
باری این ساعت که در قتلست بیزاری ببین

نیست همدردی که حال خود بگویم ای صبا
بلبلی نالنده تر از من بگلزاری ببین

وصل خاصانراست من زیشان نیم انجمن
بهر من اندازه‌ای دیدار من کاری ببین

بلبلا امروز من در بوستانم گل مجوی
از جگر پرکاله بر نوک هر خاری ببین

ای دل آخر می بباید پاس کار خویشتن
خسروا ار کم شد یکی دیگر بیا زاری ببین

ای مشک وام داده زلفت بنافه ختن
زان زلف مشکفامت عشاق کشته مشکین

بر خاست بوی ریحان زان طره چو سنبل
بنشست باد بستان زان عارض چو نسرین

یکره ببینم خنده دندان خویشتن نمای
تا در فتادن آید دندانهای پروین

چون من نمیتوانم برخاستن ز عشقت
گه گه اگر توانی نزد من آی و بنشین

پیراهن جفا را امروز می بپوشی
حالم چو نیک دانی بر خود مپوش چندین

لب خواهد از تو خسرو گویی که هیچ ندهم
گر هیچ نیست جانا باری زبان شیرین

از خانه دشمن خاست دل فریاد کردن چون توان
بی صبرم ار نی خان و مان برباد کردن چون توان

ای دوست غم چندین مخور بهر خرابی دلم
تا دولت خوبان بود آباد کردن چون توان

هرچند کوشیدم بجان دل بازنامد از تیان — شاگرد بازی دوست را استاد کردن چون توان

گفتم ولی آرام او کس گفتا بیا بازی بستیم — زنبیان کس کردن و داده بیا از او کس کردن چون تعران

غمزه زنان آن شوخ و من خاموش حیران مانده‌ام — سلطان چو خود خنجر کشد فریاد کردن چون

گفتی که از جان یاد کن در حسن حیران مانده — آنجا که تو نام شوی جان یاد کردن چون

هجران کشیده تیغ کین تو پیش پیمان دل دهی — بر اعتماد چون تویی دل شاد کردن چون

خسرو ز نو غرقه بخون باران بیتاب دلش — در روز طوفان خانه را بنیاد کردن چون

ای تیغ برکشیده چو مردم کشندگان — زنجیر تو بگردن گردن‌کشندگان

از رفتن تو مرده شود زنده زیر خاک — با این همه مرو که بمیرند زندگان

هر بامداد بر سر راهت روم بدرد — پرسم همه بیت همه روز از روندگان

من دانم و کسی که چو من طالب کسیست — کعبه چه آگهیست ز پای روندگان

با دیگیت کاتش من از آن تیز میشود — پندی که میدهند بگوش دمندگان

صبر و قرار جستم و دل گفت دیر شد — تا بر پریده اند ز دام این پرندگان

بیچاره خسرو از پی خوبان بجان رسید — یارب خلاص بخش مرا زین کشندگان

ای بکویت هر شبانگه جای تنها ماندگان — رحمتی بر چشم خونپالای تنها ماندگان

نه منت گویم نه تو حالم توانی کرد گوش — کانده پنهانست در سودای تنها ماندگان

چون بکوی دوست شبها یاد خاکی کنم — کس بجز گریه نشوید پای تنها ماندگان

درد تن باشد ولیکن نه بسامان درد دل — گر مثل کردن بود بالای تنها ماندگان

با چنین شبها که من دارم جا باشد و گر — یادت آید روزی از شبهای تنها ماندگان

آفتاب چرخ تنها سوزد و گوید بسوز — وای تنها ماندگان وای تنها ماندگان

گشتی از تنها یم آخر یاد مد وقت آن — کت گذر باشد بمحنت جای تنها ماندگان

تو غم خسرو کجا دانی که نشنیدی گهی / ناله و فریاد درد افراق تنها ماندگان

ای آشنا درین چه بی بن نظاره کن / تا اندرو نگون نفتادی کناره کن

تا کی بجهد چاره مال و درم کنی / گر ممکنت بود ز پی عمر چاره کن

تاج زر ملک چه نظاره کنی بفرق / چون خشت زیر سر نهد آنگه نظاره کن

بر لوح خاک احسن تقویم چون تویی / در خویشتن شمار سپهر و ستاره کن

بگذر ز دهر و عنصر و اجرام چرخ را / پیش عروس همت خود پیشکاره کن

گه آفتاب و گه مه و گه تیر میشوی / پهلی نبور گو بزبان خند حراره کن

دل گوهریست گر برگ راست بندیش / آن رشته را بتاب و درین سنگ پاره کن

ور خار بهر مطبخ تجرید میکشی / طوبی و سدره بشکن و در پشتواره کن

خسرو بهیم معنی اگر در رسیده / آن میم را بگوش دلت گوشواره کن

ای دل بچشم عبرت نظارهٔ جهان کن / ظاهر نظر چه بینی نظاره نهان کن

پرواز کن بهمت بر پر باوج عزت / جبریل وقت خود شو بر سدره آشیان کن

چشمت چو تند گیری از پردهای دیده / بگشای پردهٔ دل سرپوش ازان و آن کن

ای دل بچشم عبرت نظارهٔ جهان کن / ظاهر نظر چه بینی نظارهٔ نهان کن

پرواز کن بهمت بر پر باوج عزت / جبریل وقت خود شو بر سدره آشیان کن

زان رو که کم خوری گر دامن گرانت باید / بر دار خاک و خارا دامان جو دگران کن

عمر رونده خواهی باینده تا قیامت / زنهار نام نیکو با عمر همعنان کن

گر تخت عاج داری خود را بلند منگر / در خاک بست باید آن مشتی استخوان کن

با خویهای ناخوش گر یار بردباری / داری رمه ز گرگان بر زابرو شبان کن

و اندر صفا جنانی کار ندروی در تو / آیینهای خود در ابردای جو دهان کن

بین شمع کش ز سوزش تن گشت جان روشن / گر روشنیت باید تن را بسوز و جان کن

خسرو بملک دل شو چندت زبان شیرین / عالم همه گرفتی شمشیر در نیان کن

آرایش مجلس تویی مجلس بیارا نیز ما / نقل و شرابی زان دو لب پیش آر ما را نیز ما

زینسان که بر هر موی من از نقش خود در عالم / آنجا چه گستاخیست این باد صبا را نیز ما

چون عاشقانت را بود از نقد هستی مایه / تاراج سلطانی مکن مستی گدا را نیز ما

جان میرسد هر دم مرا آیی که یاری نیست این / بر باد دستوری بده چشم دنگارا نیز ما

چون از تو می آید بلا جا نیست ور باشد دگر / جان بو کافی تر کنم نرخ بلا را نیز ما

ای سر بزودی خاک شو پیش در آن نازنین
بو که طفیل آستان تو ببینم یار ارمغان

گر ما نبردیم از درش گردی تو باری ای صبا
میکو سلام چشم من آن توتیا را ارمغان

گر نیست باران بر سرم سنگی ببار ای آسمان
تا چند بار آرم تهی دست دعا را ارمغان

خسرو اگر عاشق شدی از تیغ عذرت خواه و بس
تا چند آری بر زبان این یک خطا را ارمغان

ای جهانی کشته جان چند کش خواهی شدن
عاشقان بسیار زان چند کش خواهی شدن

میرسد از تو دمی میرم من از غیرت همی
یکتنی ای جان ازان چند کش خواهی شدن

من ز دورت هم نبینم تو علی رغم مرا
شهریارا همعنان چندکس خواهی شدن

بهر تو دلها کباب و چشمها پرنم بماند
یک حریفی میهمان چندکس خواهی شدن

گرچه پاکی همچو ماه آسمان هر جا مبین
تهمت آلود زبان چندکس خواهی شدن

جان دهد هر کس که بیند ناگهت زین گونه تو
تا بلای ناگهان چندکس خواهی شدن

زین خراشش بس که میمیرد بسی نظارگی
جان خسرو جان ستان چندکس خواهی شدن

باش تا مشکت ز برگ یاسمین آید برون
بینی از تن چند جان نازنین آید برون

تیز هر آلود چشمت قصد جانم میکند
همچو زنبوری که ناگه از کمین آید برون

ماند ذره بر زمین خورشید آخر رخ مپوش
تا مگر خورشید از زیر زمین آید برون

چون بپشت زین نشستی گر نبندی آستین
گر میان بندی سر در آستین آید برون

گر لب چون انگبینت را بدندان گیرم
خون از و بیرون نیاید انگبین آید برون

نقش تو در دیده خسرو نشست و از انتظار
گر نیایی چشم خود با همنشین آید برون

بدان رویی که نتوان می گرفتن
بدش بر روی ما تا کی گرفتن

حلالش باد خونم آنچنان کوست
خیانت چون توان بر وی گرفتن

صبا بستان کباب خام سوزم
برش ره در بجای می گرفتن

کجا افتادی ای زاهد ز ما دور
نشاید مفلسان را پی گرفتن

چنین کز غمزه شوخت امان یافت
نخواهد فتنه روم و ری گرفتن

ترا هم هست شوقی لیک ز وقت
تنت از سوختن تا وی گرفتن

ز تو در خان و مان سوزی اشارت
ز خسرو آتش اندر نی گرفتن

نشست عشق یار بجانم چنان درون
کز عافیت نماند نشانی در آن درون

خون آب گشت و گشته همی گرد دم هنوز
آن آتشی که هست درین استخوان درون

گفتم که دیدچو بجانش درون کشم
او رفت بی اجازت من خود بجان درون

در هر دلی که در نرود دلبری بسوز
آتش بخانه که نشد میهمان درون

هر کس ز دیو مردن فرهاد داستان
ما نیز آمدیم درین داستان درون

یارب کسی بود که زبانم برون کشد
یکدم ز ناله می نرود چون زبان درون

ای باغ جان بخند یکی با برون پرد
مرغی که پر شکست درین آشیان درون

خوش وقت آن زمان که بود دوست مردمم
وان بت در آمد از در من ناگهان درون

مردم بر آستان و نرفتم درون کنون
خاکم مگر که باد برد ز آستان درون

گفتی که چهره وا بدلم جای کرده
خسرو دم ار چه دیده بدم بگریان درون

بدر و من همیچندی نه بر باز بسیت اه من
درون تا آتشی نبود نخیزد دود از روزن

نه جامه جان اگر پاره شود کی باورم داری
ترا کاسیب خاری هیچ نگرفتست در دامن

گناهی جز وفاداری من اندر خود همی بینم
ندانم تا که فرمودت که دل از دوستان بر کن

اگر از ناز خونریزی حلالت کردم ای بدخو
دگر از دوست جان جوئی رضا بیزم ای دشمن

مگر در باغ میخوانی مرا آگه نه از من
رها کن تا ترا بینم چه جای لاله و سوسن

الا ای ساقی مستان طفیل جرعه رندان
شرابی گر نمی ارزم سفالی بر سرم بشکن

رقیبا گردنش با رگریبان می تابد
تو از خون مسلمانان گرانبارش مکن گردن

برفت از یاد خسرو زاد و بوم خویش در کویت
چو مرغی در قفس ماند فراموشش کند مسکن

بنشین نفسی که همه درد تو بسست این
بستان که زجانم نفس بازپسیست این

در هستی من خنده زنی شعله هجران
آخر دل دو جانست نه خاشاک و خسیست این

پندم چه دهی زاهد کو این تن رسوا
بنما همه را پند همه خلق بسیست این

گفتم که گزم آن لب چون قند تو در خواب
خندید و شکر ریخت که خوابست و هوسیست این

ای باد برد این نفس از ما برسانش
کای عیسی جانها کرد یک نفسیست این

خوش میکنم اندر هوس روی تو جانی
شب دیدی و گفتی که درین کوچه کسیست این

خسرو چه کند گر نکند ناله عشاق
کاخر هم از آن قافله بانگ جرسیست این

بر داشتن نظر ز نگاری نمیتوان
وز نیز میتوان ز تو باری نمیتوان

از چون تو کل بگو که کسی آستین کشد
دامن کشیدن از سر خاری نمیتوان

گر در کشد گردن خورشید در دوال
جز در رکاب چون تو سواری نمیتوان

تا صید طره تو گشتست ز آسمان
مه را گرفتن از دم ماری نمیتوان

دریا شد از هوای لب تو کنار من
آخر کم از لبی چو کناری نمی‌توان

با آنکه در شکنجهٔ غم بسته مانده‌ام
هم باز ماندن از چو تو یاری نمی‌توان

خسرو ز دور در تو درودی همی دهد
چون بر درت ز دیده نثاری نمی‌توان

بهار آمد ولی رغبت به بستان چون توان کردن
که بی یاران چه حیفست طوف بوستان کردن

مرا گویند فراموشم کن و آزاد شو از غم
مسلمانان چنین رویی فراموش چون توان کردن

بگویید آن مسافر را که صد جا پاره شد جانم
کم از یکنامه کز وی توان پیوند جان کردن

بعهد اکنت نبندم دل مرا چون نیست آن زهره
که بتوانم ترا دست شفاعت در میان کردن

بیا تا شکر غم گوییم خسرو بعد ازین چون ما
ندانستیم در ایام شادی شکر آن کردن

با چون تو مهی بکسب خواب توان کردن
بهر خوشی عمری اسباب توان کردن

گر پای ترا قفلی از گریه توان بستن
از بهر چنین کاری خوناب توان کردن

آن طره بگیسو نه از گوشهٔ زنجیرا
شبهای سیاهم را مهتاب توان کردن

گر غمزهٔ تو جوید پیکار بخونریزی
صد خضر و مسیحا را قصاب توان کردن

بیداری من بود دست از رنج وداع امشب
چندانکه به آسایش در خواب توان کردن

زاهد که ترا بیند گر قبله بدل خواهد
از طاق دو ابرویت محراب توان کردن

آن خوی که ز روی تو که گاه چکد بر لب
کام دل خسرو را جلاب توان کردن

بالای تست این پیش من یا سرو بستان نیست این
چشم منست این پیش تو یا ابر نیسان نیست این

مردم بجان چاکر ترا دیو و پری لشکر ترا
نی خوبیست این مر ترا ملک سلیمان نیست این

تو میروی و زهر گران خلقی بفریاد و فغان
ای کافر نامهربان آخر مسلمان نیست این

هرسو که می‌افتد گذر زین غم گران بود دبر
هر لحظه می‌آید بسر ما را چه بهتان نیست این

ترسان همی بودم که جان چون میستاند با کجهان
ای دل تو هشداری کنون کان آفت جانست این

هرچه آیدت زان جور وش ای جان محبت کش بکش
چون جمع بودی جمع و خوش وقت پریشان نیست این

شهری بکشت آن خوبرو آگاه جان فتنه جو
گستاخ می‌بینی درو خسرو چه نادانیست این

بی‌وفایی را چنین هم با وفاداری مکن
گر وفایی نیست باری هم جفاکاری مکن

چند گویی کز جفا کردن دلت را خون کنم
هرچه خواهی کن همین از بنده بیزاری مکن

بر نقیبا داد خواز عالمشان مردمی
شرم دار از مردمان و مردم آزاری مکن

چشم را دل میدهی در کشتن ما بس کنش
کافرا زا در قصاص مومنان یاری مکن

اگر حسنی و رویت هدیه دلها بسست
بر لب شنگرف فام این نقش زنگاری

در خیالش هیچ چشم جای پیدا ست ای حکیم
خواب دیوانه ست تعبیرش هشیاری مکن

خسروا با او بعزت جان برابر مینهی
هم بدان عزت که یاد او بدین خواری مکن

بیار ساقی و ما را شراب در گردان
خراب کرده خود را خرابتر گردان

ز بهر دردکشان آبگینه حاجت نیست
یکی سفال شکسته بیار و در گردان

هنوز عقل زند دیر میدهد خرم
لبالبم دو سه پیش آر و بیخبر گردان

گر آن حریف مرا می‌نپای صبا جایی
خبر دهیش ازین مستمند سرگردان

بترک صحبت دیرینه گفتنش سست
بفضل خویش خدایا دلش دگر گردان

کسان بیارب دا او مست و بیخبر یار
که پیش آن همه این جان من سپر گردان

بماند خسرو لب خشک از آه گرم آری
کهی به پرسش و زبانی بلطف در گردان

بغایتی که داری گذری بسوی من کن
ز سر کرشمه نگه نظری بسوی من کن

منم و دلی و دردی ز غمت چو ناتوانان
بزکات تن درستی خبری بسوی من کن

همه بوی عود نبود که بر غمش بسوزی
دل سوخته است رغبت قدری بسوی من

اگرست رسم خوبان که بوسه نهند دلها
دل خود بیار و جایش بتن چو موی من

بد و زلف طوق دارت نه یکی که صد بهر خم
و گرت هزار باشد همه در گلوی من

تن خاکیم لبالب همه پر ز خون نیست از تو
لب خویش را تو پیاپی ببر سبوی من

بگران مشو ز خسرو که بدست حالش آخر
نفسی بیا و بنشین بد من بگوی من کن

ای باد بوی یار بدین مبتلا رسان
در چشم من ز خاک درش توتیا رسان

گر هیچ از آن طرف گذری افتدت ز من
خدمت کن و سلام بگوی و دعا رسان

آن دل که برده بقبول ار نیفتدش
باز آر و هم بسینه این مبتلا رسان

جانی خراب دارم و در دست نام او
این درد را اگر فتنه بر باد وا رسان

گفتی که ناله تو بیار تو میرسد
هر جا که ناله میرسد انجام را رسان

از دیده غرق آب شدم مردمی بکن
این آب را نهفته بدان آشنا رسان

ما چون نمیرسیم بدان آرزوی دل
یارب تو آرزوی دل ما بما رسان

خسرو که از فراق خیالی شد ای صبا
از جانش در ربا و بدان دلربا رسان

ای دل از آنها که رفت تابتوانی مکن
یاد جوانی بلاست تابتوانی مکن

قسم خود ای جان و تن جمله گرفتی کنون
خانهٔ خدا دیگریست خیره گرانی مکن

ای لب و چشمت بلا غمزهٔ پنهان مزن
تیغ بزن آشکار داغ نهانی مکن

چند خرامان روی وه که بترس از خدای
غارت پیران راه بین و جوانی مکن

هرچه بخواهی بسحر بر سر افتادگان
می‌توانی ولیک تا بتوانی مکن

نرم تری زه کره بر سر ابروی ناز
حال دلم دیده سخت کرانی مکن

چون جو میدان دهد گوی ز سرها بباز
خسرو تقا سرگشت سست عنانی

اهل خرد پیش ازین گشته چو بابند ند
باقی از آن تواند دل نگرانی مکن

حسن تو عالم گرفت خرده بخسرو مگیر
ملک سلیمان بست مرغ ربانی

از همچو تویی بریدن نتوان
بر تو دگری گزیدن نتوان

تا چند کشد جفا دل از تو
محنت همه عمر دیدن نتوان

زین بس من و خون عشق و تسلیم
کز آمده سر کشیدن نتوان

غم سینه بسوخت چون توان کرد
خود پردهٔ خود دریدن نتوان

یاران عزیز پند گویند
گویند ولی شنیدن نتوان

من کز پی خواریم چه تدبیر
عزت بدرم خریدن نتوان

بی‌یاری بخت کام دل نیست
بی پر بهوا پریدن نتوان

این شربت عاشقیست خسرو
بی خون جگر چشیدن نتوان

ان کلاه کج بدان سرو بلند او ببین
وان شراب آلوده لبهای چو قند او ببین

دل در آن زلفست عذرش مشنو ای باد صبا
موی موی او بجوی و بند بند او ببین

ای که مویی بافتیش آهسته تر کن شانه را
ریش دلها را بجعد چون کمند او ببین

زینهار ای چشم بد کاندر کمین آن رخی
جان من بر آتش سینه سپند او ببین

دل اسیر عشق شد اقبال و بخت او نگر
سر فدای تیغ شد بخت بلند او ببین

ای رقیب ار میکشی اول دل من پاره کن
داغهای غمزهٔ بی دردمند او ببین

پیش من روزی سواره میگذشت ای بخت
آنک آنک داغ بر ران سمند او ببین

جان من مخرام غافل پیش ازین درمانده
آه ناگاهان ز جان مستمند او ببین

پند خسرو شاهد و شاقیست هان تا نشنوی
خان و مان من خراب از نیک ریند او ببین

ای دور مانده از نظر دورماندگان
باز ای جان من بسر دورماندگان

عمرم بباد رفت و نیامد بسوی من
آن باد کاورد خبر دورماندگان

مردم ز زنده داشتن شب که در فراق / دشوار میرسد سحر دور ماندگان

هر شب رسیم و گریهٔ خون جگر کنیم / آنجا که خود بود که گذرد دور ماندگان

هر ساعتم ز خوردن غم خواب مرد نیست / آری همینست خواب و خور دور ماندگان

نبود به از نظارهٔ دیدار رفته دیر / هر تحفه کاید از سفر دور ماندگان

دلها شود کباب چو خسرو زند نفیر / چون دور ماندگان ز بر دور ماندگان

از آن خویش کنم من که جان دهم بستان / گران من نشوی تو بحیله و دستان

بدین صفت که ز سر تا قدم همه سنگی / حلال بادت خونم چو شیر از پستان

برون خرام که تا پارسای بابت چالاک / قدم درست نیارد نهاد چون مستان

من ضعیف چه مرد غمت که بازوی عشق / به پنجه تاب دهد دست رستم دستان

صلای عشق دهندم مرا که دل جا نیست / عذاب رفتن باغست و کشتن بستان

مرا که دعوی باز از زهد و تقوی بود / بیک کرشمهٔ چشمت تمام شکست آن

غلام نالهٔ دیوانگان روی توام / خوشست نغمهٔ مرغ در بهارستان

که از گهی دل من شاد کن بدشنامی / دعای خسرو مسکین بدین قدر بستان

امروز بنظارهٔ آن سرو خرامان / بس عاقل هشیار که شد بی سر و سامان

جانم شده گمراه و بدل مانده خیالی / زان سرو که میرفت بصد ناز خرامان

ای بیخبر از حال چگونه دهیم پند / دانی که ندانند غم سوخته خامان

از چشم غلامان چو نه ای هیچ گهی دور / خواهم که ببوسم بهوس چشم غلامان

گر پیش تو لاف همه کامل ببندند / دعوی تمامی کس ازین همه تامان

از بوی خط و زلف تو بس سر که بر باد / گر وام کنند مشکی از آن غالیه فامان

خسرو چه دری جامه چو فرهاد ز سودای عشق / کز ناله گهرها فکند چرخ بدامان

تا چند کوشی آخر در خون بیگناهان / آهسته روز مانی ای مهر کج کلاهان

چند آنکه در تو بینم چشمم نمیشود پر / چون دیدهٔ گدایان بر خوان پادشاهان

من چشم باز کردم جای در تو دیدم / چون کور ریم نیارد دار سرمهٔ سیاهان

ای تو دو دیده چون نیست از گریه هیچ فارغ / من داد خود دنیا بم هرگز بدین گواهان

غوغاست پیش رویت از عاشقان که باشند / بازار بر دکانها گرمی بجا پیشگاهان

عشاق روسیه را لازم بود ملامت / چون لعنت ملایک بر نامهٔ گناهان

خسرو بزلف و خالش اندوه خود چگویی / دانی که غم نیاید اندر دل سیاهان

تنگ نبات چون بود لب بگشا که همچنین / آب حیات چون رود ذخیره بیا که همچنین
هر که بگویدت که تو دل بچه شکل میبری / از سر کوی با کمان مست برآ که همچنین
هر که بگویدت که گل خنده چگونه میزند / غنچه شکرین خود باز گشا که همچنین
هر که بگویدت که جان چون بود اندرون تن / یکنفسی بیا نشین در بر ما که همچنین
ور بتو گویم ای پسر کت بکنار چون کشم / تنگ ببند بر میان بند قبا که همچنین
لاف وفای بندگی نیست برای نام را / در تو نشان بیوفا هم بوفا که همچنین

هر که نخواهد اینکه نامه عشق چون بود
قصه حال خسروش باز نما که همچنین

چه بلاست از دو چشمت نظری نیاز کردن / مژه را گشاده دادن در فتنه باز کردن
چو کمال صنع چون تو جمال تست پیدا / نتوان حدیث عشقت زره مجاز کردن
همه خواب مردمان شد بدو دیده تلخ یارب / ز کجات گشت شیرین حرکات ناز کردن
دل پر ز خون و با تو نزنم دمی که نتوان / بحضور نازنینان غم دل دراز کردن
تو بخفت خوش که ما را همه شب چو شمع خواهد / همه روز مرده بودن همه شب گداز کردن
بجفات سر نهادم بکن آنچه میتوانی / چکنم نمیتوانم ز تو احتراز کردن
صف عاشقانست اینجا مده ای فقیه زحمت / که بشهر بت پرستان نتوان نماز کردن

بدرت فدا کنم جان بهوس که نیست بازی / پسر سبکتکین را هوس ایاز کردن
چه خوشست با تو خلوت که دهد سرشک خونی / ز خراش دل گواهی به بیان راز کردن

چو بود متاع خسرو که کند نثار جانان
بکسی چه طمعه داند بدهان باز کردن

چون همیدانی که جان از تن برون خواهد شدن / تن چو جان جاوید کن گر کوششت خواهد شدن
بهر چه گردد گرانبار اندرین راه دراز / کاروانی کو بسوی آن جهان خواهد شدن
این بلندیهای چو درت خواستن از بهر چیست / چون زمینست آدمی کی آسمان خواهد شدن
حق صحبت را غنیمت دار با همصحبتان / چون همیدانی جدایی در میان خواهد شدن

نکته خسرو گران در گوش گر خوشت ناید
تو مکن در گوش گوش نقد گران خواهد

چنین که بی تو زمانی نمیتوان بودن / نه مردمی بود از چشم ما نهان بودن
ببند سخت بدان در شکنجه جان دادن / از آن بهست که در بند نیکوان بودن
دمی بسوی من آی ار چه عیب شاهانست / بکنج کلبه درویش میهمان بودن
ز دیده گوهر و در بر سرت فشانم از آنک / نه مردمیست بکوی تو رایگان بودن
رسیده ام بنهانا برون ز وی همه سال / چنین که خوی شدت در میان جان بودن

ملامتت نکنم گر جفا کنی زیرا که | رها نمیکندت حسن مهربان بودن
طریق بوالهوسانست نی ره عشاق | ز عشق لاف و پس از لاف برکران

مپرس قصه خسرو چه جای گفت ایرا
که حیرت رخت آموخت بی زبان

جگرم گر ز دل من آن صنم آید بیرون | یا دل از سلسله خم بخم آید بیرون
آخر ای جان درون مانده دمی بیرون آی | مگر از دل قدری درد و غمم آید بیرون
ترا ز هست چو پیکان کج اندر جگرم | بکشم لیک چو با جان بهم آید بیرون
جان برود لیک دم مهر و وفایت نرود | آخرین روز که از سینه دم آید بیرون
من و رسوایی جاوید که عشق تو بلاست | هر که افتاد درین فتنه کم آید بیرون
گر معمای رخت را بجز ابجد خوانند | قصه‌ی دلم از رقم آید بیرون

چنگ خواهد که زند چون ره عشق خسرو
نالها از رگ او زیر و بم آید بیرون

چشم را در ملک خوبی شحنه بیداد کن | غمزه خونریز را بر جادوان استاد کن
زلف بر دست صبا ده تا پریشانش کند | خان و مانی را بهر مویی از آن بر باد
تیغ عیاری بکش بر سرهای مشتاقان ببر | بس طریق عشقبازی را ز سر بنیاد کن

ای که از حسن و جوانی مست و خواب آلوده | گاه گاه از حال بیداران شبها یاد کن
ناله را هر چند میخواهم که پنهان بر کشم | سینه میگوید که من تنگ آمدم فریاد
دل ز زلفت بستم ار در بندگی در خورد نیست | ای سرت گردم بگیر دان که دستم آزاد
حسرت رویت هلاکم کرد از بهر خدا | روی بنما و دل درمانده را شاد کن
من نه ام زانها که خواهم از جفایت سر کشید | خواه فرمان ستم فرمای خواهی داد کن
ملک خوبی را شنیدم سکه نو زد صبا | اولش جان خدمتی ده بس مبارکباد

سینه من کوه درد و من بناخن میکنم
آنکه نامم بود خسرو بعد ازین فرهاد

دلم که سوخت ز عشقت چراغ جان منست آن | غبار کز تو رسد نور دیدگان منست آن
مسوز جان دگر عاشقان بداغ غم خود | که من ز رشک بمیرم که حق جان منست آن
بر آستان تو حرفی بجز دیده نوشتم | مخوان که درد فزاید که داستان منست آن
اگر چه گوشه غم ناخوشست همه لیکن | چو در خیال توام باغ و بوستان منست آن
گر ای صبا روی آنسوی صد دعاش بگویی | ز من و لیک بگویی که از زبان منست آن
بخاک پای تو مردن چو خواستم بدعاها | توام اجل بهی و عمر جاودان منست آن
شود براه تو خسرو غبار تا نفشانی | غبار پا چو بدانی که استخوان منست آن

در ره عشق از بلا آزاد نتوان زیستن / تا غمش در سینه باشد شاد نتوان زیستن

دشمنی چون عشق بر بنیاد جان افشرد پای / بر امید صبر بی بنیاد نتوان زیستن

گرچه من سختی کشم آخر جفا را هم حدیست / هم تو دانی کاندرین بیداد نتوان زیستن

روزگار من پریشان شد زکار زلف او / در چنین ویرانه آباد نتوان زیستن

من بجان چون مرغ اسیر و حلق گویدم غم مجوز / ایمن اندر رشتهٔ صیاد نتوان زیستن

قوت جان من تویی چند از صبا پرسی و بس / آخر این کس مردست از باد نتوان زیستن

دل مرا شاهد پرست و ناز آن بدخو بلا / با چنین دل از بلا آزاد نتوان زیستن

جور کش خسرو و مزن دم از جفای دوستان / روز و شب با ناله و فریاد نتوان زیستن

دریغ صحبت دیرینهٔ وفاداران / خوش آن نشاط و تنعم که بود با یاران

چو از شکفتن گل روز عیش یاد کنیم / بچشم من گل اگر نیستند با یاران

چو دوستان وفادار رخت بر بستند / جهان چگونه توان دید بی وفاداران

بدید نیست یکی هم از آن تعالی الله / نبوده اند مگر آن خجسته دلداران

فراق کرده دل ما خراب و هم نی / بجفته فلک از بهر این دلفکاران

دلا بدان که بتعبیر هم نمی ارزد / جهان که صورت خوابست پیش بیداران

عزیز من بمتاع زمانه غره مشو / که انست داروی کیسه بران و طراران

چو عمر میرود از حرص و زجهان حکنی / بهرزه چند توان کرد کار بیکاران

صلاح نفس مجو خسرو از دل که از آنک / طبیب مرده نسازد علاج بیماران

جان من آخر گهی از بیدلان یادی بکن / ور بانعامی نئی از نیم بیدادی بکن

شادمانیهاست از عمر و جوانی در دلت / شکر آن را یک نظر در حال ناشادی بکن

هر شبی مایم و تنهایی و زندان فراق / گر توانی از فرامش گشتگان یادی بکن

امشب این هجران عاشق کش نخواهد کشتنم / ای مؤذن گر نمردی بانگ و فریادی بکن

گر بدو تنخانه وصلم نخوانی ای پسر / باری آنجا آی و سر در محنت آبادی بکن

خاک کویت کردم اندر چشم تر زان آب و گل / هم درین خانه ز بهر خویشتن بنیادی بکن

اشک خسرو را نهان در کوی خود راهی / جوی شیرین را روان از خون فرهادی بکن

جانا شبی بکوی غریبان مقام کن / تا جان دهیم در ته پایت خرام کن

دعوی خونبهای دل خویش میکنم / یکبوسه بر لبم زن و با ما کلام کن

می کت حلال باد بنوش و برون خرام / بر زاهدان صومعه تقوی حرام کن

یک باده نخورده خود بزمین بریز / بر زاهدان صومعه تقوی حرام کن
ای باد صبحدم که بدان کوی بگذری / از من سگان آن سر کو را سلام
داری بزیر غمزه و لب مرگ و زندگی / تا چند جان کنم بزبان یا تمام
تا بو که در لب تو رسم خون من بریز / وانکه بجای باده رنگین بجام کن
ای دل چو سوختی ز هوسهای خام خویش / عمر عزیز در سر سودای خام کن

خسرو نظر در آن رخ و آنکه حدیث صبر / اندازه تو نیست زبان را بکام کن

چشمست یا رب آنچنان یا خود بلای جان من / چه دست از انسان دلستان یا غارت ایمان من
مردم کش پنهان توئی آشوب عقل و جان توئی / سلطان سلطانان توئی نی نی که خود سلطان من
شوخ مقامر پیشه قتال بی اندیشه / خونی چو شیر بیشه صیدت دل قربان من
من در زآیم سوی تو دل جویم از گیسوی تو / کان دل که دارد موی تو بود دست و دین زان من
از غارت خوبان مرا جانی بر هاشد مبتلا / تو شوخ ناگاه از کجا پیدا شدی بر جان من
ای گنج دلها مستیت در قتل جانها دستیت / در من آمد مستیت دیوانگی درمان من
جرم نگشت و شوق هم روزی بگفتی ار کرم / چون نیست در شبهای غم آن عاشق حیران من
با عاشقان سنگدل زین سان منه بر جنگ دل / آخر بترس ای سنگدل از آه دل ویران من

خیز ای صبا ای مشکبو بر گلرخ من راه جو / حال من مسکین بگو در خدمت جانان من

امروز ده فرداش یاد این گریه کز خسرو گشاد / زیرا نخواهد ایستاد امروز این باران من

جانان همان و دل همان درد من شیدا همان / هر کس بسودایی دگر جان مرا سودا همان
در باغ نرگس از گلی مست و من شوریده را / دیده بسوی سرو و گل و اندر دل شیدا همان
زاهد بمحراب مخوان صوفی ز تسبیحم مگو / با بیم در کوی بتی محراب و ورد ما همان
سوی شیشه با پای خود شدم وز پای دیگر آمدم / این بار سر خواهم نهاد زانرا که هست زیبا همان
گویند که بهر چرا چندین خوری خون جگر / کامد همان بخشش همه بخشش من تنها همان
جانا چگویم درد خود با تو که بهر جان من / تو دل همان داری بتن و آن لعبت خارا همان
دل پر ز سودای غمت در سینه جان خسته و بس / نرخ متاع از حد برون درویش را کالا همان
چندین چه جویی کشتنم کان غم که دارد بهر تو / من زحمت خود میبرم ماند اگر بر جا همان

پندم دهند و نشنوم خواهم که صبری هم کنم / چون تو بخاطر بگذری دل بازخورد ایمان من

خه از کجا در میرسی آلوده می همچنین / درهم شده زلف سیه رخساره در خوی همچنین
چون دشمنانم میکشی من خود فدا ام کشتنی / آخر مسلمان نیستی ای دوست تا کی همچنین

از بهر جانی بر رخت چون گویم این کج خوری بس
هر شب خورم در بزم غم خون دل و تلخی جگر

میکن که تا من میکشم جور بتانی همچنین
وه چون خرابی بار دم نقل انجبانی همچنین

خسرو که نالد گه گهی از جور و از بیداد او
گر لاف عشقت میزند میبیندم ازوی همچنین

خواهی دلا فردوس جان رخسار جانان را ببین
ای دل که هستی بیقرار از بهر روی آن سوار
ای بت پرست هند و چین از یاد بتانش رهین
گم کرده جان را بر درت هم جان و هم دل جا گرفت
دی شب که میرفتی چو مه میگفت با من دل براه

ور بایدت سرو روان سرو خرامان را ببین
از جانت می باید نگار آن سنگدل چالاک را
چندین چه گویی بت چنین آن ترک مسلمان را ببین
در گیسوی عذرا آورت این ابروی آزار را ببین
گر جان بدیدی هیچگه اینک برو جان را ببین

میگوی هر دم خسروا سلطان مبارک را دعا
ور راست خواهی قبله را آن قطب دوران را

خونی ز چشمم میرود از انتظار کیست این
دل کز بتان بوالهوس آورده دم بار کیست این
گویند اگر آن خوش پسر آید چه آید در نظر
هر شب بخاکی منزلم هر دم غباری حاصلم

تیری بجانم مخلد از خار خار کیست این
بار دگر دزدیده کس ننگرد که کار کیست این
در چشم من چندین گهر بهر نثار کیست این
ای خاک بر فرق دلم آخر جگر کیست این

گلگون ناز انگیخته گیسو کمند آویخته
بسته میان را در کمر چون سیمان اندر گهر

دل بسته و خون ریخته چابک سوار کیست این
باری مرا ناید به بر تا در کنار کیست این

بر خسرو بیدل ز کین اسپ جفا را گرد زین
گر ریزدش خون در زمین در زینهار کیست این

خمار خواب چشم کافرش بین
دل پاکان و جان پارسایان
چو غوغای مگس در خانه شهد
همه شب باده نوشیدست تا روز
بدیدم یک رهش دیوانه گشتم
دلم را سوختی و زان باورت نیست

شکنج و پیچش جعد ترش بین
هلاک غمزهای کافرش بین
نفیر مستمندان بر درش بین
هنوز آن خواب مستی در سرش
دلم گوید که بار دیگرش بین
درونم پاره کن خاکسترش بین

چو گرید خسرو از غم گریه چشم
ز خاک پای شاه کشورش بین

خواب ز چشم من بشد چشم تو بست خواب من
فتنه چشم تو ستد خواب مرا بعهد تو
تشنه خون فتنه ام بس که بخورد خون من

تاب نماند در دلم زلف تو برد تاب من
فتنه چو خواب کم کند بهر چه برد خواب من
دشمن آب دیده ام بس که بریخت آب من

درد سرت میدهد گریه زار من بلی / خود همه درد سر بود حاصل این کباب من
سوزش خود چگویمت بس که بگریه دم بدم / آتش دل بصد زبان حال دل خراب من
از شب سجده درت عزم تیممی کنم / لیک سرشته شد زمین جمله بخون ناب من

خسرو از انقلاب تو گرچه که ماند بی سکون من
هم بسکون بدل شود این همه انقلاب من

در ای شاخ گل خندان و مجلس را گلستان کن / بگفت تلخ چون می عاشقان را مست و غلطان کن
مگو پیراهن رعنایی آمد چیست بر یوسف / تو هم بشناس خود را و یکی سر در گریبان کن
برون آ ای سواد دیده چون سرگشته‌ام هر دم / نظر بر سایه بالای آن سرو خرامان کن
فراوان بت پرستیدم بمحراب نگارا کو / بمحراب دو ابروی خودم از سر مسلمان کن
منه بر آینه آن روی وه گر مینهی باری / بسوز این جان غم فرسوده را خاکستر آن کن
ندارم خواب دور از آستانت لیکه خواب آید / بیار آن خاک پا همخوابه این چشم گریان کن
که جان دادنست و شربت دیدار میخواهم / اگر خود بر تو دشوارست باری بر من آسان کن
طبیبا درد من دارد نهفته یاد لم کاری / تو دردی را که بیکارست و مشغول درمان کن

بنای عشق جانان نو شد اندر سینه خسرو
بناهای کهن از کاوکاو غمزه ویران

290

دل میبری و در خم مو میکنی مکن / وازردن دل همه جوشی میکنی مکن
تو جور میکنی و من از دیده میکشم / این شیوه گرچه نیک نکو میکنی مکن
خلقی همه ز بوی تو دیوانه گشت و مست / باری تو گل ز بهر جنون میکنی مکن
گاهم زنخ نمایی و گه زلف برکشی / بی رشته‌ام بچاه فرو میکنی مکن
خون میکنی دل من و بندی همی بزلف / خود میکنی و بر سر او میکنی مکن
جایی دگر مده دل سرگشته را نشان / آواره‌ام که سوی بسو میکنی مکن

گفتی که خسروا چکنم کت بود خلاص
آن شانه را که در خم مو میکنی مکن

دلم گشته ببازار خریدن نتوان / وز دم و لابه چنین یار خریدن نتوان
عشوه میده که خریدار بجانم بابک / این متاعیست که بسیار خریدن نتوان
مردمی کن قدری چند درشتی و جفا / گل فرد هر که بود خار خریدن نتوان
آه دل نیک نباشد تو جوانی آخر / جان من روز و شب آزار خریدن نتوان
بیگناهی تلف سوختگان سهل مگیر / زانکه جانست و بدینار خریدن نتوان
جان بسودات نهم لیک بدین نقد حقیر / ناز آن نرگس بیمار خریدن نتوان
با ملوکی تو بدرویش نبینی چکنم / دولت و بخت ببازار خریدن

خسروا پسر بمیان ار چه جای سیمست / بر چون سیم بگفتار خریدن نتوان

روای صبا و پیامم بدلنواز رسان / نیاز بنده بآن شوخ عشوه‌ساز رسان

بدرد مان نگشادم غمش چو جان بدهم / ببر حکایت و با محرمان راز رسان

بجان کاسته افسانه فراق مگوی / بشمع سوخته پروانه گداز رسان

کجایی ای که دلت بر هلاک ما خوش بود / بیا و مژده بدان لعل دلنواز رسان

دلم ببردی و ترسم که دردان سدت / دلم بزلف نگهدار و دزد باز رسان

چو نیم خورده لب باده بر زمین فکنی / بگو بروح ستم‌کشتگان ناز رسان

روی ترش کرده بیاران مبین / سرکه فروشی مکن ای انگبین

چاه مکن زیر لب چون سمن / رخنه مکن در شکم یاسمین

روی زمین را تو بی آب حیات / تشنه تو هر که بزیر زمین

زلف که شد طوق گلوی تو گرد / سلسله در گردن یا معین

بیگنهی چشم ز ما برمگیر / بی سببی مهره ز ما در مچین

پای برین دیده پرخون منه / بیهده در خون دلم پر مشین

گر ز جمال تو جهان روشن است / آه من سوخته را هم ببین

خسروم آخر چو سگ از خود مران / چند ز روبه کنیم پوستین

رفتی و شد بی تو جانم زار باری و ببین / سینه دارم ز هجر افگار باز او ببین

بر سر راه تو بادی زانکه در کویت وزد / دیده من پر خس و پر خار باز او ببین

بی تو از خون دو دیده یادگاری منهم / عشرتم زین دیده افگار باز او ببین

گر بیایی و ببینی حال من از گفت من / بو که بزیم جان من یکبار باز او ببین

گر بمیسوزیش چون گرد و بن دود داغ عشق / درد و داغ خسرو غمخوار باز او ببین

ز زلف تو کمر فتنه بر میان بستن / ز من بیک سر مویت همه جهان بستن

دل برآتش من زان بزلف بر بستی / که بس عجب بود آتش بریسمان بستن

زعشق طره تو نافه میکند آهو / وگرنه چند گره در شکم توان بستن

نگار بستن تو جادویست اندر دست / گزان نگار توان دست جادوان بستن

ز ناتوانی چشمت جهان چو گشت خراب / طبیب را نبود چاره از دکان بستن

خیال روی تو شد شهربند دیده من / همای را نتوان جز باستخوان بستن

ببست خسرو مسکین تو دلی که تراست
اگر چه چیزی نگشاید از جان بستن

ز اندازه بگذشت آرزو طاقت ندارم بیش ازین — دیدم که هجران چون بود دیدن نیارم بیش ازین
جان تشنهٔ دیدار تو دل میهمان یکنفس — ای آشنای دل مران بیگانه وارم بیش ازین
بگذار بوسم پای تو بس از جهان رحمت برم — دانی که بی تو در جهان کاری ندارم بیش ازین
آزردهٔ دیرینه را یک غمزه زن کاسان شود — مرهم نمیخواهد ز تو جان فگارم بیش ازین

خسرو چو مویی از غمت اندوه تو کوه گران
آخر مسلمانی منه بر سینه بارم بیش ازین

زین خوش پسران و شکل ایشان — بیگانه شدم ز جمله خویشان
شهری همه خوب و یکدل من — بیچاره دلم بدست ایشان
با ما پسر راستی ندارند — این کج کلهان موپریشان
کشتند بتیغ غصه ما را — این سخت دلان سست کیشان
جانا مگذار داغ هجران — بر سوختگان و سینه ریشان
ای سر همه نیکوان فدایت — لیکن دل و جان من فدی شان
گر خون بریزی ز صد جو خسرو — با کرگ چه دم زنند میشان

سبزه همان و گل صحرا همان — باغ همان سایه همان جا همان
در چمن ار شاهد زیبا بسیست — در دل من شاهد رعنا همان
چشم مرا سیل ز دریا گذشت — سوختگی دل شیدا همان
فرق میان دو لب کی توان — خضر همانست و مسیحا همان
پهلوی من صد بت جانبخش وای — آنکه مرا میکشد آلا همان
نام نماند از دل و جانم هنوز — عشق همانست و تمنا همان
قهر تو لطفست که مشتاق را — خار همان باشد و خارا همان

از تو بلا و ز دل خسرو رضا
کز تو همین شاید و از ما همان

سودای خوبان کم نشد از جان غم فرسود من — هستی همه کردم زیان این بود از ایشان سود من
با هر که بنمودم وفا دیدم جفایی عاقبت — شکری نگفت از هیچکس این بخت ناخشنود من
من خود ز بیم چشم او در تلخی جان کندنم — ابرو ترش کرده مرو ای ترک خشم آلود من
بنشین بیالینم دمی من خود نخواهم زیستن — باری ببینم روی تو اینست و بس مقصود من
زین آه دودآمیز من بگریست چشم خلق خون — یارب چه بودی چشم تو گر تر شدی از دود من
از ناله و زاری زبان یکدم نمی آسایدم — چندین تا چه خواهد کرد باز این آه درد آلود من

امشب نهانی رو خوی در آتش سوده ام
خونابه خسرو چندین دیده نیفکندی برون

ای گریه امروزی مشو این روی گرد آلود من
گر دل ندادی هر نفس اشک جگر بالود من

نالیدن یعقوبیم در سنگ میگیرد بلی
دیوار در رقص آورد این ناله داود من

سرمست رود چو در گلستان
پامال کند جمال بستان

من ناله کنان ز غم همه شب
او خفته بناز در شبستان

یارب که از آن خدای نارس
انصاف من شکسته بستان

ای چشم ترا بکشتن من
یک غمزه و صد هزار دستان

هم مستی و هم خوشی همه وقت
خوش باد همیشه وقت مستان

فریاد ز بلبلان برآمد
مخرام بناز در گلستان

داغی که فراق بر دلم کرد
بشکاف و ببین هنوز هست آن

شد کشته بدست جور خسرو
آخر نگهی بزیر دستان

شب هست این وه که نی پایان و با زلف نگار است این
مهست این پیش چشم یا خیال روی یار است این

رسیده موسم نوروز و نرگس در گلستانی
جهان در چشم من روشن چو ایام بهار است این

غم هجرم که میسوزد رها کن تا همی سوزد
که از نامهربانی بیوفایی یادگار است این

مرا گویند پیکاران چه کار است آنکه تو داری
ز دل پرسید این هم من نمیدانم چه کار است این

چه آیم در چمن ای باغبانان گل که هست آنجا
بدیده مینمایم دیده میگوید که خار است این

سیه شد روز من از غم پریشان روزگارم هم
نه روز آسایشم نی شب چه روز و روزگار است این

مرا افسوس می آید ز تیرش بر دل خسرو
سگش هم ننگرد زین سو که بس لاغر شکار است

صبح دمید و روز شد شمع بگوشه نه کنون
شمع چه کافتاب هم چون تو نشسته در درون

ساقی حسن خود تویی ساقی جان خویش من
تو ز پیاله باده خور من ز دل کباب خون

گریه چشم من نگر سوز ندارد آب جو
ناله زار من شنو درد ندارد ارغنون

از تو که چشم و سینه ام سوخته گشت جان من
جان بچه سان برون کشم تا تو ز دل روی برون

طره مشکبوی تو ظل معطر الصفا
نرگس نیم مست تو باب تهییج الجنون

فتوی بت پرستیم داد رخ تو چون کنم
چون بشریعت غمت فتوی عقل شد زبون

لاله ستان عاشقان بر رخ من ز خون دل
نو شد و بر همین دلا دیدن روی لاله گون

من ز وجود بیخبر خیل خیال در نظر
بحر بخواب در کشم تشنگیم شود فزون

تیشه تیز عشق را تاب کی آرد آدمی
گر چه ستون سنگ شد ور چه که هست بیستون

معده از وی باده که چگونه پر شود / چرخ چنین که میدهد دور بکاسهٔ نگون

جهد چه سود خسروا در طلب مراد دل / رام کسی نمیشود بخت بحیله و فسون

عشق آتشم در جان زد و جانان از آن دیگران / ما را جگر بریان شد و او میهمان دیگران

جویم ز پیران یار خود لیکن چه بختم کجا / با من جوانمردی کند بخت جوان دیگران

که نقد جان دل را دهم که مایهٔ دل دین را / من بوالفضولی میکنم کالا از آن دیگران

گویم که مردم از غمت گویی که نتوان این قدر / سهلست آری جان من مردن بجان دیگران

گر کشتنی شد بیدلی تا کی ز خلقی سرزنش / باری بتیغ خویش کش چند از زبان دیگران

بر دیگران می‌بندیم ای چشمهٔ حیوان مکن / چون خود ببستی از دلم نام و نشان دیگران

بگذار میرم بر درت منمای خوبان را دگر / مفشان تو خاک کوی خود بر آستان دیگران

تو می‌خوری من درد و غم یعنی روا باشد چنین / شربت تو آشامی و تب در استخوان دیگران

خسرو بتار موی تو جان بدهد و دیگر جهان / گرچه علی رغم منی جان و جهان دیگران

عمر برفت و نرفت عشق ز سودای من / ترک جوانان نگفت این دل شیدای من

بسته بجانم کمر پیش بتان چون کنم / خاصیت این میدهد طالع جوزای من

گفتمش ای نخل تر کز چو منی بر خوری / در تو کجا میرسد دست تمنای من

پختن سودای وصل جان و دلم را بسوخت / چون نگرم خام بود این همه سودای من

آینه گر روی تست آه دل و آه جان / علت اگر عشق تست وای من و وای من

تا تو بچشم آمدی از پس آن هیچگاه / در رخ خوبان ندید چشم گهرزای من

پیش نیاید مرا هیچ گلی پیش چشم / بیش خسی نگذرد بر سر دریای من

قصهٔ باران اشک پیش بگویم از آنک / در خور گوش تو نیست لؤلؤ لالای من

تو ز پی کشتنم من بتماشای تو / بهتر ازین خود نبود هیچ تماشای من

بنده اگر کشتنیست بهر چه میداریم / رنجه کن آن تیغ را هم بتقاضای من

خسرو بیدل ز شوق بر در تو خاک شد / هیچ نگفتی کجاست عاشق بینای من

عیش من شد تلخ از آن شکر لب شیرین سخن / چون بخندد دُر جدا شد هست در پروین سخن

مردنم نزدیک شد هنگام شربت داد نیست / کیست کارد یک سخن بر من ازین سر تن سخن

بو که بزیم ای صبا از بهر من بهر خدا / که گهی جاسوسی میکن از و میچین سخن

کاش نی در دانم بدیدی رخ زیبای یار / تا نگفتندی بطعن بیدلان چندین سخن

ای که گفتی عشق چه بود باش تا چون من شوی / بعد از انت مرد گویم گر بگویی این سخن

عاشقی وانگه مسلمانی ندانی ای سلیم / دوستی چون با بتان افتید بود درد دین

بهترین روز آفتی می بینم از تو در جهان / گفت من بشنو مگو جانا بدین آیین سخن

جادو از لب بدوزد سوزن مژگان تو / وه که بنشیند چون آید او من مسکین

در هوای روی تو خون میچکاند از غزل
خسرو رنگین سخن کو نیک ورزد این سخن

عزم برون چو مست خرابی شوی مکن / تاراج نقش آذری و مانوی مکن

خوبی و پرهی که بند و مشکی خطات هست / خوبی ولی چه سود که بد مسکنی مکن

گرچه خوش است جور و جفاهای مهر جان / لیکن اگر نصیحت من بشنوی مکن

کج میزنی کلاه خرامش بدیده پای / افگار گشت چشم من این کجروی مکن

گیرم که از لبم نرسانی گل انگبین / باری بدین خبر دل دشمن قوی مکن

بنمای روی و چشم مرا منتظر مدار / بگشای زلف و کار مرا مو بموی مکن

عشق آفتیست خسرو ما را بهوش نه
تسلیم شو ببندگی و خسروی مکن

غم کشت مرا در دم فریاد رسی کن / بنشین نفسی پهلوی من همنفسی کن

ای صبح سعادت شب هجر بمردم / فریاد دلم بشنو و فریادرسی کن

ای دل که در آن قافله با[illegible] آوایی / تا مست شوی داشتن آن همه جرسی کن

ای جان گدا چشم بر آن مایدهٔ حسن / مهمان شدن ار نیست میسر مگسی کن

تا دزدی دلها نکند هر سر موییش / ای فتنه برو در شب زلفش عسسی کن

ای آنکه زنی لاف ز عشق و نخوری خون
چون بوالهوسان بازی خود بوالهوسی کن

فتح می آید در دهلیز دولت باز کن / بارگاه قصر خود با آسمان همراز کن

کوس نصرت کوب و چرم طبل اگر سوده شود / تیغ برکش پوست از سرهای کافر باز کن

بند بند کافران گرزی المثل از آهن است / اینچنین بندی بپای پیل گرگ انداز کن

تیغ تو کاندر بر لشکر کلید فتح شد / دست بگشا قلعهٔ دربند را در باز کن

تیر خود را گو که جان خصم دشت کربلاست / گر کسی تو در بیابانی چنین پرواز کن

زنده شد ز افسانهای خویشتن تو بهرام گور / زین فسانه هفت گنبد را پر آواز کن

ز ابر نیسانی خود ز آوازه باران در / غلغلی افکن بدریا گوش ماهی باز کن

ز امن شمشیر زرهای همه عالم بگیر
وانکه انعام ندیمان سخن پرداز کن

کمترین بازیست اندر عاشقی جان باختن / بر بساط پاکبازی کفر و ایمان باختن

کار دانست در یک دو جهان هر دو کون
حاصل آوردن بدشواری و آسان باختن

عاقلان را کوی سر می‌آید از جان دریغ
باش تا سلطان ما آید بچوگان باختن

شهوت اندر دل ببازی لاف عشق نتوان زد
مقنعه در سر بهیچ چیز نتوان تاختن

در خرابهای درویشان سلطان دل درآ
تا ز موران نگذری ملک سلیمان باختن

رایگان شد مهرهای هستی ما چون کنیم
غم حریف غالب و ما در پریشان باختن

شمع من تو خوش برون آی و موز ما در دنم
زانکه ناموزد کسی پروانه را جان باختن

ترک من چون در شکار آید چه نو آید ز صید
سر بروی تیغ و دل بر نوک پیکان باختن

خسروا بفروش جنت را و بتبان کوی دوست
کار زد از بهر رخش گر باغ رضوان باختن

گر تو کلاه کج نهی هوش بما شود مکن
ور شکنی بر قبا جامه قبا شود مکن

خفته بهست نرگست و ز ربکشا هیش می
زان همه تیر بی‌خطا کید خطا شود مکن

مرده مانده را دگر بر در خویشتن مبین
در دل همچو سنگ تو میل وفا شود مکن

خسرو خسته را اگر دل اندر خیال تو
جان و دلم زیکدگر هر دو جدا شود مکن

گر ز شوخی نیستت پروای من
رحمتی بر چشم خون پالای من

تا که از من گشت کوییت مسکنم
چشم من در غیرتست از پای من

سنگهایی کان بکوییت مخورم
گو گوارا باد بر رسوای من

زین ستم از هر که خواهم داد خویش
روی تو بیند نبیند رای من

من چو جان در هم سگ خود را بگو
تا نگهدارد بکوییت جای من

سوزش من از چراغ خانه پرس
کوست سوزان هر شب از سودای من

جان ز خسرو وز دو جهت یک نظر
گر چه نرزد این قدر کالای من

کم ز آنکه جان بکوی تو دایم سوختن
گر جمله وام تو نتوانیم دوختن

گر تو نظاره آیی و یا پرسی شکنی
ما را کدام کار به از خانه سوختن

در پرده پوشیم جگنی گوش ای قصب
جهلیست چاک دامن دیوانه دوختن

جانان بده اگر دو جهانت دهند از آنک
یوسف بمن زیند نشاید فروختن

شبهای من سیاه مرتست ار چه شب
از آه من چراغ توان بر فروختن

گر چه ز خونی بازکت سوخته جان من
سوی تو میکشد هنوز این دل مهربان من

خواب نماند خلق را در همه شهر کز غمت
دور شنیده میشود در دل شب فغان من

هیچ عبارت از درون می نپذیرد سکون — گر چه شد آب جمله خون در تن ناتوان من

وه که ز چون تویی و بس نام غبار بر زبان — نیست کسی که بفکند خاک درین دهان من

گر دهیم بجان امان بر سر ره تو عمر من — ور کشیم برایگان گردش تو بجان من

گفته‌ایم از چه ناخوشی بر رخ تو چیست بازگو — دوری دوستان و بس روز [?] زرد من

بس که تو شوخ و دلبری کم شود از دل کسی — گر چه که دیگری بتر تو بود گمان من

دور مکن ز دامنش گرد من ای صبا از آنک — در ره او ازین هوس خاک شد استخوان من

خون دل من آب شد از پی روی شستنش — خواب نبرد هنوز از سر آن جوان من

خشم کنان بیا که ما صلح کنیم یکدگر — جان و دل من آن تو رنج و غم تو آن من

بگذرد و نیوفتد هیچ بخسروش نظر — نیک شتاب میرود ترک سبک عنان من

میسر ار شود از چون تو نخل بر خوردن — ز شاخ عمر توان میوه‌های تر خوردن

من از لب تو خورم خون از دل و جگرم — چه دوستی بود این خون یکدگر خوردن

چو مفلسان هوسناک با تو خند از دور — می از تصور و لوزینه از شکر خوردن

تو خود بگوی که جز درد دل چه بهره دهد — برسم خویش در اندیشه گلشکر خوردن

بغمزه تو کشان میرود دلم ور نی — کسی بخود نرود تیر بر جگر خوردن

بجان بدیر [?] و بدل خسروا غم او را — که عاشقی نبود تیر بر نظر خوردن

مانا که بگشاید دلم بندی ز گیسو باز کن — گم گشتگان عشق را پنهان یکی آواز کن

غمهاست در هر دل ز تو هر یک بدیگر جا بجا [?] — تا سیر گردم ذوق غم در هر یکم انباز کن

گو تا مرا در کوی تو سوزند پیش عاشقان — بازار تو چون گرم شد بس من بریدن [?] ناز کن

که جان درون وگه برون کارم بگیسو میشود — بازیچه اول کرده یکبار دیگر باز کن

پیش رقیب کافرت در داد ما را چشم تو — گر او بکشتن میرود هم گفت آن غماز کن

باز آمد این باد صبا آورد بویی زان چمن — ای مرغ جان بشکن قفس هم سوی او پرواز کن

بگشاد عشق از دیده خون بالا [?] شوای صنم نکو — آمد شراب نو کنون چنگ کهن را ساز کن

گر بت پرستان زاهد [?] تر بار کی از خواری کند — آغاز آن ای محتسب زین پس شاهد باز کن

خسرو تو بروی کی رسی لیکن بگو بیش کن گذر — در خاک پای او در نشین پایان راز کن

منم و خیال بازی شب و روز با جوانان — ز خط خوش تو با خود رقم خیال خوبان

که زید شهر از نیسان که اسیر تو جهانی — شده و تو از کرشمه نکنی نگه بآنان

چو غمت فروخت آتش ز برای هیزم او — همه جان پاک بردی ز درون پاک جانان

سخن فراق از دل هوس هلاک من شد — چو نفیر و آه جانم بحضور ناتوانان
من و حیرت و خموشی شناسی این معما — که حدیث خوش نگفتی بزبان بی زبانان
چکنم چه حیله سازم که بجان رسید کارم — چه خوشست وه که جانم بحدیث بدگمانان

تو اگر چه گاه گاهی نکنی نگه بخیره
که زیند ز طعن نادان بزبان کاردانان

نام هر که برم پیشت بر زبان آید گران — دم زنم بی یاد رویت بر دهان آید گران
در ترازوی دل ار سنجم ترا تا جان خویش — از لطافت تو سبک باشی و جان آید گران
ابرویت در سینه ام نشست و میلرزم ز بیم — گر چنین بودی بران زیبا کمان آید گران
گر بمیرم بر سر کویت ندارم غم چرا نک — بر جهان خاک ای عزیزان استخوان آید گران
آن گرانی دارم از غمها که با این لاغری — سایه من بر زمین و آسمان آید گران
گر چه مویی گشتم از غمها گرانم بر همه — بو العجب مویی که بر جمله جهان آید گران

سودمندست ار چه پند دوست بخسرو زیا نیست
گر طبیبان کن مکن بر ناتوان آید گران

ماهی گذشت و شب نخفت این دیده بیدار من — یادی نکرد از دوستان یار فراموشکار من
فریاد شبهایم چنین کز درد می آرد خبر — بسیار دلها خون کند این نالهای زار من

زین بخت بی فرمان خود در حسرت مرگم و لیک — بیرون نیاید چون کنم این جان بدکردار من
یار ار چه از چشم نکو دیدن نمی آرد مرا — ای دیده بد کور شو گر بنگری در یار من
هان ای رقیب ار میکشی هم برکشن تیغ را — هانا که شرمی آیدت زین دیده خونبار من
ای جان من آخر منور از جبینت بر ابرو گره — بس نیست آن کین زلف زد چندین گره بر کار من
من خون خود کردم بحل زانگونه گر آلم مکش — باشد که خشمت کم شود ای کافر خونخوار من

گفتی که این راز درون پوشی ندار آنچنان
توراست میگویی ولی پیداست از گفتار من

ناز در چشم و کرشمه در سر ابرو مکن — ور کنی خیزد بلا باری نظر زین سو مکن
باز میداری ز کشتن نرگس بدخشم را — این فسون کمری نمی آید بران جادو مکن
بوسه دادی و گشتی وه که دیگر کی دهی — درد عاشق را بدرمان میکنی بدخو مکن
تیغ بر وی زن که پیش لاف آزادی زند — ما گرفتاریم بندی در سر ابرو مکن
تشنه خون مسلمانیست چشم کافرت — گر مسلمانی تو کافر گفت آن هندو مکن
پرده عشاق تو صد پاره خواهد چون گل — باد را گستاخ با آن زلف عنبربو مکن
من که از جان دست شستم دادن پندم چه سود — ای طبیب از هوشیاری مرده را دارو مکن
ای که چون خسرو گرفتار هوای دل نه — عافیت خواهی نظر اندر رخ نیکو مکن

منم و عشق و دلی خسته و چشمی پر خون
کس نپرسد که کجایی تو و احوال تو چون

بیقراری همه بیرون و درونم بگرفت
نه درونست قرارم همه شب نی بیرون

راز خواهم که برون نفکنم اما چکنم
ناگهان ناله بیخواست برآید ز درون

عقل میگفت دگرگون شودت حال از عشق
حال گشت و سخن عقل نشد دیگرگون

خلق گویند که چشم تو نمی خسپد هیچ
خون من کرد بگردن ز کجا خسپد خون

داند آنکس که شبی قصهٔ لیلی خواندست
که قلم از چه سبب می نزد بر مجنون

خسروا آرزویت بود که دیوانه شوی
دست در سلسلهٔ عشق زدی پاسش کن

مبارکباد ماه روزه داران
بدان مستی فدای هوشیاران

مده ای محتسب تشویش چشمش
که در خواب خوشند آن پرخماران

ز گریه پیش میسوزیم باک
نگیرد تشنگی در زور باران

رهت در چشم مشتاقان خواب نیست
که شربت درد باشد روزه داران

خورد خون من آنکاو ز همه روز
گوارا بادمی بر باده خواران

غنیمت دار خواب بیخودی را
که شب ناخوش رود بر پاسداران

بیاور آن قدح ای ساقی شوق
که بر خسرو نبود این می گواران

همی ریزی بیاری خون یاران
همین باشد سزای دوستداران

بخون بیدلان خوردن مکن خوی
که کس را نامد این شربت گواران

منم رسوا و هرسو خندهٔ خلق
چو مستی در میان هوشیاران

برای صبح پیروزی کیم نیست
حیات من چو شام سوگواران

تنم پرورده شد در خون دیده
چنان کز می سفال باده خواران

نگویم راز خود با کس که این راز
نگنجد در دل ناپاستواران

منم سرگشته زیر پای خوبان
چو گویی پیش دیوانه سواران

شکاری را ز تیر ترک زورست
مرا از ناوک مردم شکاران

چه خوش می نالد اندر عشق خسرو
چو بلبل در قفس وقت بهاران

یوسف چو رخت ماهی در خواب ندیدست آن
خورشید جهان ماهی در تاب ندیدست آن

دو چشم چو بادامت در خواب بود دایم
بادام جهان چشمی در خواب ندیدست آن

محراب دو ابرویت طاقیست درین عالم
طاقی که جهان هرگز محراب ندیدست آن

بویی که دهد زلفت گلزار کجا دارد
خونی که خورد لعلت عناب ندیدست آن

بالای تو گر بیند مهتاب شود سایه
خود سایهٔ بالایت مهتاب ندیدست آن

نقشی که رخت دارد در آب دو چشم من
یک چشم جهان نقشی در آب ندیدست آن

صد حرف فرو خواندست از دفتر تو خسرو
بی دایرهٔ عشقت یک باب ندیدست آن

یکبار درون آ قصد هزار جان کن
قربان هزار چون من بر چشم ناتوان کن

رویت بلاست منما تا جان دهند خلقی
در عهد خود از خوبان نرخ بلا گران کن

از دیدن تو مردم با نیم و نیم مردم
در شخص مردهٔ من خود را بیار و جان کن

صد جانست قیمت تو سودای من بجانی
بهر دل گدایی یک سود در زیان کن

از نوک غمزه تا کی خونها کنی دمادم
شهری بکشتی اکنون شمشیر در میان کن

از لب جو دیگرانم گر شربتی نبخشی
باری طفیل ایشان خاکی درین دهان

گر دل دهی توانی ور جان بری ز تن هم
تسلیم تست خسرو خواه این و خواه آن کن

یکچند کز خلق بسودای دل و جان گفتن
من و سودا و همه شب غم جانان گفتن

پرسیم بر که شدی عاشق والله بر تو
مختصر شد هنری نیست فراوان گفتن

گفت تلخ از لب شیرین تو زهرست اگر
پرسی از بنده توان چشمهٔ حیوان گفتن

بهتر من و زمرا خواب اجل خواهد برد
این همه شب بدل افسانهٔ هجران گفتن

نام تو گویم و حسرت خورم آری چکنم
کام شیرین نشود از شکر پستان گفتن

چند گویی غم خود گو ز سر من بگذر
کین حدیثیست که در روی تو نتوان گفتن

سوز خسرو همه پرسند ولی چون گویم
کآتشش جان و دلم بیش شود زان گفتن

یار بی فرمان و دل هم همچنان
یکدمم باقی و همدم همچنان

شانه کردی زلف را چندین چه سود
بسته چندین دل بهر خم همچنان

هر کسی پندی شنید و صبر کرد
کار من هر سو و در هم همچنان

عشق صد کوه بلا بر من فکند
گفتن امید من هم همچنان

هر شبی تا روز بهر صبر خود
صد فسانه گویم و غم همچنان

جان قفص بشکست و در پرواز شد
دل بدام چشم پر نم همچنان

شد ز باران مژه خسرو خراب
عشق را بنیاد محکم همچنان

یکشب ای شمع جهان افروز من
نزد من آی ای تو صبر آموز من

نیست یکذره ترا دل گرمیی
گرچه صد دل پیش تخت سوز من

از چه شد روزم سیه تا افتاد
سایهٔ شبهای من بر روز من

میدهم جان بگذر و ناخوش مکن / بهر فردا وصلت امروز من

گر نه بر من هم شبیخون میکند / خسروا این لشکر فیروز من

ای گلستان ترا بالای سرو / از تو زیبا قامت رعنای سرو
شکل سرو ارچه ببستانها خوشست / با چنان شکلی کرا پروای سرو
هر کرا با گلعذاری سر خوشست / کی سر باغست یا سودای سرو
راست گویم مر مرا با تست کار / راست ناید کارم از بالای سرو
میدرم بر یاد بالایت چو گل / جامه پیش قامت یکتای سرو
هیچگه باشد که زیر پای تو / سر نهم چون سبزه بر بالای سرو

خسروا بر چشمها جا کرد از آنک / بر کنار جوی باشد جای سرو

امشب ای باد یکی جانب آن بستان شو / سر آن زلف پریشان کن و مشک افشان شو
خواه از آن باد شوم کشته و خواهی بیم / از پی بوی دگر باز در آن بستان شو
تشنه خون دل ماست دو چشم مستش / هر شب ای دیده من ساقی آن مستان شو
خون شدی ای دل بدخو که نمودت این راه / که بدان سرکش خودکامه نافرمان شو

همه در مجلس شاهان نتوان خورد کباب / یک شبی بر جگر سوخته‌ام مهمان شو
صنما رفت چو جانم بعنایت لطفی کن / تا شوم زنده تنم هم تو درین تن جان شو
آرزو دارم کامی ز لبت یکروزی / با مگس گوی که غارتگر خورستان شو

گر همی خواهی در دیده کشندت خوبان / گفت خسرو کن و خاک در خسرو جان شو

آن کیست که می‌آید صد لشکر دل با او / درویش جمالش ما سلطان دل ما
بی صبح شبی خواهم کو را غم خود گویم / من گویم و او خندد تنها من و تنها او
مهتاب چه خوش بودی گو بودی و من تنها / لب بر لب و بار و تنها من و تنها او
گویند چرا آخر دیوانگیت خو شد / دیوانه چرا نبوم ماه من شیدا او

من خسرو و او شیرین بنگر که چه شکلست این / دیبا چه دلها من آیینه جانها او

ای رهزن عشاق چه عیار کسی تو / وی کینه بر عشق چه طرار کسی تو
خونست می نوش گوارت دل خلق / ای ظالم بدمهر چه خونخوار کسی تو
هرچند که گویند مکن جور کنی بیش / زین خوی مخالف چه جفاکار کسی تو
خنجر زنی از غمزه و رحمت نکنی هیچ / زین پیش عفا الله چه ستمکار کسی تو

گر جان و سر و تن دهم آزرده کی دل / هم جان و سر تو که دل آزار کسی تو

خوارم کنی و گفتم این بس که بگویی / کای از دلم افتاده تو خوار کسی تو

چندین که جفا بر در تو چهرهٔ مسکین / روزیش نگفتی که وفادار کسی تو

آیین تو دل بردنست ای چشم شهرآشوب تو / خوی تو مردم کشتنست ای من غلام خوی تو

که جان ببویی میدهم که دل بمویی می‌نهم / کاریست افتاده مرا با خم گیسوی تو

نزدیک مردن میشوم وز بوی زلفت میزیم / تا حال چون خواهد شدن فردا که نبود بوی تو

گر من نباشم ظن مبر کز کوی تو دامن کشم / هم باد همراهی کند خاک من آرد سوی تو

آیم بکویت هر شبی چون خواب ناید چون کنم / مشغول دارم تا سحر خود را بگفت و گوی تو

از بس که کویت هیچگه خالی نشد از آه کس / هر لحظه بینم تازه تر داغ سگان کوی تو

گفتی که سوی باغ رو تا بو که بگشاید دلت / این فتح ما را کی بود چندین گره در موی تو

امشب که مهمان منی فردا که خواهد زیستن / بگذار تا یک ساعتی بینم اندر روی تو

دست رقیبت بس بود گر تیغ بر من میزنی / بیکار خسرو کی نهم بر نازنین بازوی تو

ای خورده دست لعل چون می تو / ماه را آب داده در خوی تو

می که دادی ز لب بگوش برم / بس که مستم ز لعل چون می تو

چون کنی وعده بازگویی کی / من بصد جان غلام آن کی تو

گفتمت میرم از نوازی گفت / هم بجان و سر تو کز پی تو

چون غمت بکشدم تو گویی هی / دیتم بس بود همان هی تو

گفتم از تو حیات دارم گفت / تو کیی وان حیات لاشی تو

خسروا چون سزای سوختنی / مهر با نیست شعله بر نی تو

باز بچون خلق شد چشم خطانمای تو / عمر اگر وفا کند جان من و جفای تو

نیست امید کز توام یک گل بخت بشکفد / عمر بباد میدهم بیهده در هوای تو

گریه و آه سرد من گر برسد بیادت گهی / تا نروی ز جای خود ای دل و دیده جای تو

من که ز دولت غمت خون دو دیده میخورم / هست حرام خوارگی گر نکنم دعای تو

وقتی اگر ز جان من ناوک تو خطا شود / تن بقصاص در دهم معذرت خطای تو

باد بر آستان برد خاک وجود من همه / تا بطفیل آستان بوکه رسم بپای تو

از حسد خیال تو با دل خود بغیرتم / گلخنیی چرا کشد هودج کبریای تو

گوش بخنجر آر شب تا شنوی که از جهان / نغمهٔ شوق میزند بلبل بی‌نوای تو

تا شدم چشم آشنا با روی تو
چشمها از من روان شد سوی تو

بس که مویت در خیال من نشست
در خیالم کین منم یا موی تو

عاشق روی توام کز بس صفا
روی نتوان دیدن اندر روی تو

گفتیم بی روی من در گل مبین
چون کنم می‌آیدم زو بوی تو

مردگان را خواب آید روز و شب
برد خواب من شب گیسوی تو

من کجا جستم که از فریاد من
شب نمی‌خسبد کس اندر کوی تو

فگنمی در گردنم دستی که نیست
این کمان را طاقت بازوی تو

سر ز زانو مانده‌ام از دامنت
تا چرا بوسد پسر زانوی تو

بنده خسرو از سر جان خاک پیست
تا نشیند پیش عشقی پهلوی تو

خلقی همه در شهر و مرا جا بدگر سو
هر کس برهی و من تنها بدگر سو

بینم چو برامش بروم باش که گیرم
دستم بدگر سو رود و پا بدگر سو

او رفت و من از بیهشی خویش ندانم
کو باز سوی خانه رود یا بدگر سو

وه کان چه زمان بود که گردیدم و داغش
او رفت بسوی دگر و ما بدگر سو

در عشق عفا الله طلب وصل چه زشت است
معشوقه دگر سو و تمنا بدگر سو

گر کام رسد ور نرسد دوست ببیند
خسرو نرود از رخ زیبا بدگر سو

دل من کشته صد پاره بسینه خار خار تو
مرا این گل شکفت و بس همه عمر از بهار تو

تو سلطان چون گدایان از کات حسن فرمایی
مرا این بس که زیر پا شوم هنگام بار تو

سر خود می‌زنم بر آستانت تا برآید جان
که سر دردا از تو خواهم برد با خود یادگار

همه کس بیندت جز من روا باشد گرین نعمت
بجز رویی نبیند پیش در امیدوار تو

نیارم چشم او پوشید لیکن چشم خود پوشم
اگر بیننده بینم بر روی چون نگار تو

بخشم گفتی اندر دل که جانت را ازم آتش
زهی دولت اگر خاشاک من آید بکار تو

عفاک الله ز چشم خسرو آن خونها که افشاندی
معاذ الله که گویم پیش چشم پرخمار تو

دو رخ نماو بازار دو کوکب شکن از هر دو
که گردد با قمه خورشید و ماه روشن از هر دو

کشیدند آن دو لب فتوی به خط همچون مسلمانان
بلا بنگر که چون تعلیم گو کشت این فن از هر دو

ز جان و دل چو یادت میکنم دارم عجب دردی
که جان و دل ز یکدیگر بر شکنند و من از هر دو

دو محرم میدهد پندم ولی چون من گرفتارم
بحق دوستی نزدیک من به دشمن از هر دو

عمارتهای عمر و عقل ما چون شد خلل پی او
بیا زوی اجل بنیاد هستی برکن از هر دو

زد لها لشکری داری سخن با تاجداران گو
تو از لشکر خود ده بترک تیراران گو

ترا دو چشم مردم کش من از دوری مردم خوش
خود از خنجر بمیرانی بآن مردم شکاران گو

بگو با من که در کویم بلا و فتنه می بارد
ز باران چه ترسانی مرا تو تیرباران گو

چگویی این که پامال غلامانت کنم زر در
براه خویشتم ای سلطان لگدکوب سواران گو

چه داغم می‌نهی هردم که سوز عشق بد باشد
مرا در سینه دوزخهاست این با خامکاران گو

جفا کم میکند بر روی تیغ چون گویم ای محرم
ولی زان گونه کاندر گوش او افتد بیاران گو

غم من بشنوی ای باد چون هست از گلی نوعی
مگو آنجا اگر گویی بآن شهر مسکاران گو

چگویی ای فقیه از ترک عشق یار هر ساعت
مرا هم بیست مستم این سخن با هوشیاران گو

چه گل چیند کسی کز خار ترسد خسروا دل نه
بتیغ بهجو سوسن بس حدیث گلعذاران گو

ز نیسان که ناوک میزند چشم شکار انداز او
بسیار مرد شیردل گردد شکار باز او

جایی که با تیر بار مو شد بسته صد گردن کشش
با با دعیاری کند زلف کمند انداز او

بر حکم آن خط کز قضا بنوشته اند در گرد رخ
جان وام از و دارد تن هر عاشق جانباز او

گفتی که مرغ جانت را بند قفس بسیار شد
این هم نماند جان من نزدیک شد پرواز او

ای محرم آنجت زان صنم کغم بکس ندهی برون
چون من بروم بر گور من از خون نویسی راز او

خسرو منال اندیشه کس نیست گر ریزد خلق خون
بس گر ز جراحتهای دل خون میچکد از ناز او

شوقی که هست از سوز خود آلوده آتش مرا
گر مطرب آرد در نوا نزد هم بسوزد ساز او

سوی شکار ای شهسوار نازنین مرو
رحمی بکن برین دل اندوهگین مرو

شیران نه اند مرد تو چون غمزه میزنی
بر آهوان خسته باهنگ کین مرو

بگذار تا بخویشتن آیم ز بیهشی
روزی دو مردمی کن و بر پشت زین مرو

یکی تیر از کمان توام میکند هوس
امروز هم مرا کش و جایی بکین مرو

دی گشت زوتی و دل خلقی ز جا برفت
رفت آنچه رفت بار دگر اینچنین مرو

یک پارسا نماند بشهر از خدا بترس
مست و خراب سوی برون بیش ازین مرو

گل کیست تا بپات رسد پای راه کش
پای برهنه بر گل و بر یاسمین مرو

چشم تو آفتیست بروی کسی مبین
با پای تو ناز گشت بروی زمین مرو

ای آنکه در نظاره آن شوخ میروی
دیوانگی خسرو مسکین ببین مرو

عاشق دیوانه ام سلسله یار گو
سینه ز هجران بسوخت مژده دیدار گو

نفس من بت پرست هست کشیدن بزار
تیغ سیاست کجاست بازوی این کار گو

ای که تو دعوی کنی بس غم جان را مخور
دوستی جان بود و دوستی یار کو

گر چه گلستان خوشست و رچه چمن دلکشست
این همه دیدیم لیک آن گل رخسار کو

ناله هر عاشقی از دل افگار خویش
از من مسکین مپرس کان دل افگار کو

آه که روی جهان روزی این چشم نیست
دیده بیدار هست دولت بیدار کو

بر سخن درد ما گر چه نهد گوش یار
خسرو بیچاره را طاقت گفتار کو

عشق نوست و یار نوست و بهار نو
زان روی خوب روز نو و روزگار نو

چون در نیامد از در من نوبهار من
دانم چه خوشدلی که در آید بهار نو

در نوبهار چون تو نه در چمن مرا
از سرو چه خرد و از لاله زار نو

دارم دلی غمین و ندانستم این که باز
هر روز نو شود غمم از غمگسار نو

در خاک یادگار برم درد تو که تا
هم یار من کهن شود و یادگار نو

خواهی ببین و خواه نه باری من از دو چشم
ریزم بخاک کوی تو هر شب نثار نو

بردی دلم مرنج ز گستاخیش از آنک
نو برده ایست پیش خداوندگار نو

خسرو ز عشق لافی و جویی قرار دل
بخشد مگر خدای دلت را قرار نو

گر باده میخورم بسر من خمار تو
ور در چمن روم بدلم خار خار تو

خون شد ز نالشم جگر سنگ و همچنان
با سنگ خویشتن دل نا استوار تو

از دیدن تو مست خرابم تمام روز
جان میکنم تمام شب اندر خمار تو

بیرون جهان سمند که پشت صد بوس
مردن بپای خویشتن آید شکار تو

عمرم بپای سگ کوی تو شد بسر
روزی نگفتیم که نکو نیست یار تو

داغ تو دارم ار نکنم خدمت دگر
کم زانکه از زمین برم یادگار تو

صد پاره شد چو غنچه دل خسرو و خوشم
باری گلی شگفت مرا از بهار تو

کس چون جهد ز گیسوی همچون کمند تو
جایی که آن کمند شود پای بند تو

آموخت چشمهای مرا گریههای تلخ
دزدیده خندهای لب نوش خند تو

شوییم بگریه رهت را که هست حیف
کافتد بخاک سایه سرو بلند تو

ای پند گو که گوییم از عشق او بخیز
چون دل بجای نیست چه خیزد ز پند تو

دلهاست این سپند تو آخر چنین مسوز
یک پند من بگوش کن ای من سپند تو

تا کی مسوز در دلت از خسته غبار
گز خون دل نشاند غبار سمند تو

گرد آر زلف را که ز عالم برون گریخت
خسرو هنوز می نجهد از کمند تو

گر نه زهر جفاست بر دل عشاق تو / هر چه بازی کند جعد تو با ساق تو

تا ز نعلطاق تو چیست در آمد منت / پرده دلها درید رشک نعلطاق تو

بو که بیاید ز تو شستن نعل سمند / پای بزرگان گرفت نغمه عشاق تو

گریه کنم تا مگر زار و اشارت کنی / لیک ز باران من غم نخورد طاق تو

پیش تو گر مردمم هم نگذارد رقیب / هر چه باری زید خسرو مشتاق تو

من اینجا و دل مسکین دران کو / ازان کم کشته کم کرده نشان کو

بدل گفتم که تنها خوانمش گفت / جو او پیش نظر باشد زبان کو

بپرس این با تو از اشتنم را تنگ / بپرسی خلق را کان ناتوان کو

پس از مردن دعای رب من / پسندست این که تو گوئی فلان کو

مکوی ای پندگوی او بزخمی خویش / خوشم گر زنده مانم لیک جان کو

مرا گویی که با صابری ساز / تو خود میگویی اما گو که آن کو

بگستاخی حدیث بوسه کردم / بخنده گفت ای خسرو دهان کو

مست میگردی بخانه پیش بی فرمان مشو / چشم بد نیکو نباشد جابجا مهمان مشو

گر ترا جولان چنین باشد به از من صید کش / یا مرا اول بکش یا پیش در جولان مشو

طوق شاهانست فتراکت تو بر ما سهل گیر / شرم دار و بر گدایان صاحب فرمان مشو

غمزه می آری و میگویی مرو از خود عجب / تیغ میرانی و میگویی مرا قربان مشو

دل ز من بستانی و گویی نمیدانم که برد / اینچنین ای جان من یکباره هم نادان

دوستان گشتند اگر دشمن دلا آخر گهی / زان من بودی تو باری جانب ایشان مشو

دل که ویرانیست اندر طالعش از نیکوان / گفت مردم کی شود دیگر گویدش ویران

خسروا دیدی که حیران ماند اندر کار خویش / من ترا صد پی نمیگفتم چنین حیران مشو

مردم چشم مرا بر دآب گر آیی درو / مردمی باشد که بنشینی چو بینایی درو

ماه را با چون تویی باری چه آن نسبت کند / نیست چون چرخ را اینچنین شوخی و رعنایی درو

در رخت گم گشت عقل و گفت یارب چون کنم / وصف زیبایی که حیرانست زیبایی درو

تشنه تر میرد چو آب زندگی گر بیندت / دیده ام سیراب گردد گر فرود آیی درو

گرد کویت خاک میبیزم بدامان دو چشم / زانکه گم کردم دل بد روز هرجایی درو

عشق استاد است و شاگردش بلا و محنتست / مکتب بدبختی و تعلیم رسوایی درو

خلق گوید خسرو از عشق یکی دیوانه شد / چون کند بیچاره را بنود شکیبایی درو

نوبت خوبی زدند در شب گیسوی تو
فتنه عسس گشت بازگرد سر کوی تو

گر بتر از روی چرخ دست بود مر مرا
چشم تو یکسو نهم مه بدگر سوی تو

روی مرا زرد کرد روی تو منگر مشو
اینک اگر راستیست روی من و روی تو

نیست کمان غمت چونکه ببازوی من
گوشه گرفتم ولیک گوشهٔ ابروی تو

من بامید وفا زان خودت میکنم
تفرقه گر نفکند نرگس جادوی تو

بس که شکسته دلان بستهٔ مویت شدند
هست هزار آن شکست بر سر هر موی تو

ای بد و زخ چون پری سلف ز رخ دور کن
دیو نه نیکو بود خاصه بپهلوی تو

قامت خسرو ز خم چون دم سگ حلقه زد
تا فلکش طوق ساخت بهر سگ کوی تو

همیگویم که دقیقی زان مشتاقان مجنون شو
تو بی فرمان بدخو را همیگویم که اکنون شو

چه حاجت نامهای مهر ما را مهر وا کردن
ببین عنوان خون آلود بر سر حرف مضمون شو

من امشب جان شیرین در سر کار وفا کردم
تو بر دولت بمان جاوید هر روزی بر افزون

بنه سر جرعهٔ درکش ز جام شوق ای عارف
بس آنگه پای کوبان پیش آن لبهای میگون شو

بدیوار خرابات او فکندم خرقهٔ رسمی
حلالت کردم ای دزد از درون دل بیرون

مسافر میشود مهمان و جان همراه اوی دل
هنوز از دوستی داری تو باری پیش از آن خون

نیاید عاقلان را خسروا سودای لیلی خوش
ازینسان محرمی خواهی بگورستان شو

ای عشقت آتشی بهمه شهر در زده
وان آتش از درون من شعله بر زده

هر روز چشم مست تو در کاروان صبر
بیرون کشیده تیغ و ره خواب و خور زده

مژگان تو ز هم زدن چشم بهر قتل
آراسته دو لشکر و بر یکدگر زده

هر تیر کز اشارت تو راست کرده چشم
آن تیر راست کرده مرا بر جگر زده

لب تر مکن بپاسخ تلخ و مرا مکش
زان زهر آب کرده و اندر شکر زده

تو تیغ جور بر سر من میزنی و من
آیم همی بکوی تو هر روز سر زده

هر شب زده ز جور تو خسرو هزار آه
من هرچه گفته بیش مزن بیشتر زده

ای آرزوی دل شکسته
ما در تو دل شکسته بسته

بس تن که ز دولت فراقت
از ننگ حیات باز رسته

مجروح لبت بسی کس دید
یک لحظه مارا هزار خسته

دل کوفتهٔ چو آهن سرد
زان گونه که صد هزار خسته

اندوه من ار نهند بر کوه
که را ببینی کمر شکسته

بر خسرو غمزه تمام است
شمشیر چرا زنی دو دسته

ای فراق تو یار دیرینه / غم تو غمگسار دیرینه
درد تو میهمان هر روزه / دل و جانم بیار دیرینه
غم خویشم که میخورد هر روز / در دلم خار خار دیرینه
ای صبا زینهار یاد دهش / گه گه از دوستدار دیرینه
ای دریغا که خاک خواهم شد / بر دل پرغبار دیرینه
هر کسی را رهی و یاری و من / بیخبر از خمار دیرینه
چند گاهی خلاص یافته بود / جانم از کار و بار دیرینه
گاه گاهی خرامشی بکنی / بر سر خاک یار دیرینه

ده که باز آمدی و خسرو را
بردی از دل قرار دیرینه

ای در دل من مقیم گشته / دل بی تو اسیر بیم گشته
خال تو چو نقطهٔ دو ابروت / یک دایره را دو نیم گشته
پشت صدف از لبت شکسته / در در شکمش یتیم گشته

از میم دهان و نون ابروت / چشم همه نون و میم گشته
خطت ز سواد دیدهٔ من / بنشسته و مستقیم گشته
من بی زر و آستین تنگت / از دست تو پر ز سیم گشته

خسرو ز گدایی چنان سیم
پیش در تو مقیم گشته

ای که بر جان من خسته بلا خاسته / گر بلا نیستی از بهر چرا خاسته
تیر خط تو بلاییست که بر میخیزد / ای به از روی تو در خط چه بلا خاسته
هیچ روزی بر من خاستها نامده / که نه از پهلوی من آمده یا خاسته
خاستی بهر سر انداختنم بسم الله / من ز سر خاسته‌ام گر تو بپا خاسته
آب میریزمت از دیده دمی بنشینی / تو چه عیار رندانه ز کجا خاسته
برگ کاهیست میان زچه در باریکی / دیدهٔ کو نه من کاه ربا خاسته
ترک من گر نه برای که بریزی خونم / چیست کامروز چنین بسته قبا خاسته

مستی و موی پریشان و خوی آلوده و خوش
گویی از مجلس مجد الامرا خاسته

ای غالیه گرد ماه سوده / آراسته شمع را ز دوده

بر داشته نسخه ز خورشید آیینه که روی تو نموده
یک خنده ز لعل دلگشایت زنگار هزار دل زدوده
جان تازه شود ز گرد خاکت کان خاک مفرحیست سوده
مردم ز اجل که دیدن آن جان داده و عمر نو فزوده
هر روز بکوی تو جوانان جان کاشته و جگر درووده
هر شب دل من حدیث دردت خود گفته و هم ز خود شنوده
کس در غم تو نداده پندم جز آنکه غمی نیازموده

از لعل تو یافت قیمت لعل
خسرو که میان خون غنوده

ای چشم تو آفت زمانه روی تو بدلبری نشانه
مردم سوی قبله دو ابروت خورشید یگانه در دوگانه
صد دل بدرد دمی برلعبت گر تیز رود زبان شانه
من غرقه و تو در آب چشمم بینی رخ خویش بر کرانه
تیرم زدی و خوشم که باری بشناختیم بدین بهانه
گم گشتی خسرو ابگویش یا نامده مگر ز خانه

از لب او ای خیال نقل دل ما مده مرغ خسک خواره را پسته و خرما مده
من که نیابمش کمم وصف جمالش مگوی غرق یکی قطره را غوطه بدریا مده
رند خراباتیم آب سفالم حسبان دردکشی کهنه را شهد مصفا مده
گر گذری ای صبا از پی چشم بیار خاکی از آن پا ولیک بوسه بدان پا مده
دل که مرا سوخته است و آمده در کوی تو تات نسوزد چو من نزد خودش جا مده
تا که زید بامداد کش تو نوازش کنی کشته امروز را وعده بفردا مده

جان و دل خسرو ست در ره سودای تو
هر چه بری زو ببر قیمت کالا مده

ای از گل تو ما را در دیده خار مانده وز خار غمزه تو جانم فگار مانده
تا نقش تو زمانه بر پرنیان کشیده بر کارگاه گردون بی نیمه کار مانده
تا بو که چون تو ماهی پیشم بطالع خود هر شب بگریه چشم انجم شمار مانده
بس دل که هست هر دم از ناردان لعلت در پرده قطره قطره همچون انار مانده
تو رفتی و دل من دنبال تست دایم مگذار دوستان را بر دل غبار مانده
بی تو درون جانم زار است چون کنم من بیرون جو می نیاید این جان زار مانده
رحمی کن از نظارت دو چشم چار کردم وز گریه هست صد خون در هر چهار مانده

تن موی گشت که زان میکنم عزیزش / کز زلف تست ما را این یادگار مانده

عمرم که رفت بی تو اندر حساب نبود / وامیست آن ز خسرو بر روزگار مانده

از بس که ریخت چشمم بهر تو خون تیره
چشمم مقام تو از بس دنعا که دارد
ای من غلام آن لب کآن گر به بیند
از آفتاب دیدن گر چشم تیره گردد
انگند روز بختم سایه برین شب من

کم ماند بهر گریه اندر جگر ذخیره
مالیده چشم ما را همچون حریف خیره
بر کم شود فرشته همچون مگس بشیره
شد آفتاب را چشم از دیدن تو تیره
ورنه بچشم چنین هم نبود سیاه و تیره

دی نالهای زارم بشنید و گفت خسرو / زان تو نیستم من زحمت مبین و خیره

ها دلی و ها بتان ساده
خون خورد نشان با شکارست
فرمان نبرند زانکه هستند
جایی که بره کنند گلگشت
ایشان شده عاشقان بدنبال

تنگ بسته ورشی کج نهاده
گرچه بنهان خورند باده
از غایت ناز خود مراده
در کوچه خزیده گل بیاده
خونابه ز دیدگان گشاده

اینان همه ناز حسن در سر / وانها همه دل بباد داده
خورشید پرست شد مسلمان / زین هندوکان شوخ ساده
کردند مرا خراب و سرمست / این مغبچگان پاک زاده

بر بسته بسان موی مرغول / خسرو چو بشکست در قلاده

ای آرزوی هزار سینه / واندر دل تو هزار کینه
مستم ز رخت که هست پیدا / در جام چو می در آبگینه
هر قطرهٔ خون ز چشم من شد / بر خاتم عاشقی نگینه
ای عشق چو نام ننگ جویی / در آب روان فکن این سفینه
طاقت بدلم نماند یا رب / بفرست بجان من سکینه
مجنون خراب کشته داند / اندوه من خراب سینه

ننگ همه عاشقانست خسرو / مپسند سفال در خزینه

ای رفته و ترک من بدنام گرفته / وز دست جفای دگران جام گرفته
باز آمده تا بنمایی و بسوزی / در شور میاور دل آرام گرفته

خونم مخور ای دوست که این باده غم آرد
چون دید توان آن رخ گلفام گرفته

دزدان دل از شاه بگوئید که بگیرید
من گیرم هر موی ترا نام گرفته

بر دآن وشم دل بلی آنجا که بود شهد
بیچاره مگس گردد ناکام گرفته

دشنام کرم کرده تو دی روز و همه شب
من لذت آن گفتن دشنام گرفته

از پیش مران بندهٔ دیرینهٔ خود را
گر دل شدت ای کافر خودکام گرفته

من دوزخی عشق و بسا دوزخی عشق
کو صد چو من سوخته را خام گرفته

ای گل مزن این خنده ز نالیدن خسرو
کازرده بود بلبل در دام گرفته

ای جفایت بر من مسکین همه
چند ازین خشم و عتاب و کین همه

قصد جانم میکنی چون دشمنان
دوست میدارم ترا با این همه

بخت من پیچ و بمن بنما ازانک
بهر رویت میکشم چندین همه

در بناگوش تو کرده زلف سر
گشتن ها میکند تبلعتن همه

تا کی آخر شربت زهرم دهی
تلخ گویی زان لب شیرین همه

کاشکی خوبان نبودندی بدهر
تا نبودندی بدین آیین همه

هر چه بتوانی بکن چون مر ترا
میرود بر خسرو مسکین همه

ای در دل من چو جان نشسته
در سینه درون نهان نشسته

بالات که راست کرده تیریست
تیریست بمغز جان نشسته

جانم بلب آمده ز رفتن
تا نام تو بر زبان نشسته

من رفتن جان چگونه خواهم
تو شوخ در آن میان نشسته

من غرقه و دست و بازوان وای
میخند تو بر کران نشسته

این خاکی زار را مکن دور
گردیست بر آستان نشسته

عشاق کشی چو بر در تست
خسرو بامید آن نشسته

ای بر رقم شبگون دیباچه مه کرده
صد نامهٔ پاک از خط تو سیه کرده

چاه زنخت کانجا جانها بحیل گنجد
طرفه که هزاران دل چون غله بچه کرده

جولان خیالت را اندر دل تنگ من
چشم تو بیک غمزه بشکافته ره کرده

هر کس رخ زیبایی بیند نظر هر سو
من دیده خیالت را هر سو که نگه کرده

خاک در تو صوفی بنهد بکلاه خود
خاک تو بسر ایشان تعظیم کله کرده

اول دل من خود را خون کرده بصد زاری
وانگاه بصد زاری یاد چو تو مه کرده

شد پخته دل خسرو کش خام همیخوانی
کو سوخته سر تا پای هر بار که وه کرده

ای قبلهٔ ابروی تو محراب ابرار آمده / محرابیان در کوی تو از قبله بیزار آمده
هم فاسقان در شست تو هم روزه‌داران مست تو / هم زاهدان از دست تو در بند زنار آمده
وه کان کمند عنبرین مشکین خم اندر خم چنین / اینک بهر موییش پیچ جانی گرفتار آمده
مخرام بر بام انچنان شوخی و رعنایی کنان / ای آفتاب عاشقان از تو بدیوار آمده
تو سرکش و من بیدلم افتاده کاری مشکلم / حاصل ز دست حاصلم صد رنج و تیمار آمده
نازیست اندر سر ترا خشمیست بر جا گر ترا / وین خوی نازک مر ترا از چشم بیمار آمده
خسرو گرفتار هوس دیوانهٔ روی تو بس / وز نوک مژگان هر نفس آلوده رخسار آمده

باز با خونم کمر بر بسته‌ای / وانگه ابرو را بهم پیوسته‌ای
من میان بر تیغ بنرانده‌ام / موی را گویی کمر بر بسته‌ای
میروی چون تیر و بر جان منی / تا خود از شست که بیرون جسته‌ای
از تری آب از لبانت میچکد / بس که اندر چشم من بنشسته‌ای
زان خط مشکین که بر گل ریختی / دفتر گل را ورق بشکسته‌ای
پاره کردستی دلم بازی خود / هم بخون گرمم در پیوسته‌ای
بر زمین پهلو نمی یارم نهاد / بس که خسرو را بمژگان بسته‌ای

بیا شبی بر من سرخوش از شراب شده / که بهر نقل تو دارم دلی کباب شده
شبست و زلف تو یکسو شده ز رخ می نوش / کنون که ابر کشادست و ماهتاب شده
وفا بکن که بود عیب خوبرویان را / که جان دوست گذارند تا خراب شده
بهشت رویی تا با همیشه خوش هر چند / که هست بهر من دوزخی عذاب شده
در آب کرده ز سوز آفتاب خود را غرق / رخت چو غرق خوی از تاب آفتاب شده
بسان طفل که آواز خوش بخواب شود / ز زاری ناله من بخت من بخواب شده
من از لب تو طلب کرده می بیک دشنام / جواب داده و من مست آن جواب شده
خراب کرده همه عاقلان عالم را / خطت که بر سر آب خضر سراب شده
مگو که گریه خون نیست باز روزی من / چنین که از غم تو خون خسرو آب شده

بباغ سایهٔ بیدست و آب در سایه / ازین سپس من و جانان و خواب در سایه
بسایه خفته بدم دی که یار آمد و گفت / چه خفته‌ای که رسید آفتاب در سایه
ببوستان منم امروز و دلستان و گلی / روانه کرده میی چون گلاب در سایه
در آفتاب همین ساقیست از رخ خویش / دگر صراحی و نقل و کباب در سایه
هوای گرم و تو نازک برون مرو جانا / بنوش با من مهمان شراب در سایه

چو روی خوب تو جان شد در آفتاب گرد / مسوز جانم یار آشتاب در سایه
فروغ روی تو تیزست زلف بر رخ پوش / ز آفتاب بنه آن شراب در سایه

تو شوخ مرکجی لب خندان گشاده
از دل ببا گره که بدندان گشاده

روی گشاده را چه نهی زلف بر زبر / برکش علم که ملک خراسان گشاده
آن رو گشاده که کنی خلق را عذاب / یا خود دری ز روضه رضوان گشاده
آب حیات میرود از لعل تو سخن / گویی دهان چشمه حیوان گشاده
ما جون زییم بس که از بهر جان ما / مستی و خوی چکان و گریبان گشاده
مست از برای کشتن ما خط کشیدنت / مضمون نهان مدار که عنوان گشاده

فریاد در پس مرا و ز فریاد وار هان
خسرو که هر شبی ز روی افغان گشاده

چه شکلست آنکه می آید سمند حسن بر کرده / هزاران جان و دل آویزش بند بگرگرده
روان او در ره و صد تیر آه از هر طرف باران / همیگردند جانها گرد او خود را سپر
گهی خواهم که چشم زد دو گهی خواهم که بنهد آرام / چو بینم سوی او انگشتها در دیده در
سر آن چشم گردم دیده چون دزدیده سوی من / چو سویش دیده من باز دیگر سو نظر

چه شیرینیست آن تلخی که از شوخی و بدخویی / کند با من حدیث تلخ و روی دگر کرده
نه مردم خوار چو خون گریم ز عشق شهوت آلوده / عروسی دان مرا گلگونه از خون جگر کرده

خوش آن مجلس که خسرو کشته غرق جرعه خوبان
متاع مست خود بنیان ز هر گونه اثر کرده

چو بوی زلف تو همراهی صبا کرده / ربوده جان من و قالب رها کرده
پناه سوزش جان پرکان شده ز لعنت / که بر کناره خورشید تکیه جا کرده
بیک خدنگ که بگشاده نرگس مستت / دلم ز سینه و جانم ز تن جدا کرده
کلاه تو که شده کج ز باد رعنایی / هزار پیرهن سیدلان قبا کرده
سپیده دم تو بخواب و مرا بگشته ز رشک / چراغها که بگرد رخت صبا کرده
چو شکر دیدن رویت نگفته ام هجران / بنا نمودن رویت مرا سزا کرده
تو هیچگاه ندیده بچشم نیک مرا / منت نهان ز بی چشم بد دعا کرده

شفق صفت ز رخت غرق خون شده هر شام
میان خون دلم خسرو آشنا کرده

جان بهانه طلب و شکل تو ناز آلوده / من نیم ز رستنی جان چه کنم بیهوده
بس که در سایهٔ دیوار تو در فریادم / ز آه من سایهٔ دیوار تو ناآسوده

چشم تو کشتن من گفت که از غم برهم / رحمتش باد که این مرحمتم فرموده

برسانی ز من ای گریه گر آنسو گذری / خدمتی چند بخونابهٔ چشم آلوده

سالها شد دل من رفت و ندانم که کجاست / از که پرسم خبر آن گم گمره بوده

قلب باشد نه دل آن دل که تو بینی در وی / نه همه عقل و زر پارهٔ عشق اندوده

یارب از سوز دل من تو نگاهش داری / گرچه بر خسرو دلسوخته کم بخشوده

خسروا گر عاشقی جام بلا پیش نه / داغ عقوبت بیار بر جگر ریش نه

نعل بر آتش فکن از پی معشوق اگر / عاشق حال خودی بر ستم خویش نه

جان که نماند مقیم در صف عشاق باز / سر که نداری براه در ره درویش نه

بو که ز چشم بتان سر بدر آرد گهی / آن همه ناوک بیا در دل بدکیش نه

خون چو می عارفانست در ره جانان فشان / غم چو خور عاشقانست از پی خور بیش نه

گر رسد از دوستان زخم ملامت مرنج / خون که بتن نارسدست دل بسر نیش نه

طعمه که ناخوشترست در دهن خویش کن / لقمه که بایسته‌تر پیش بداندیش نه

تا به تیره ست نفس صیقل او کن ز عشق / تا به چو آیینه گشت دم مزن و پیش نه

خنده را سوختن جان من آموخته / غمزه را غارت ایمان من آموخته

جان ببازی ببری از من و بازم ندهی / این چه بازیست که بر جان من آموخته

طره‌ات را که شکستی و نه‌بندی دانم / این شکست از پی ایمان من آموخته

جا بچشم کنی و غرقه شوم برنکشی / آشنا گرچه بطوفان من آموخته

پاره کردی دل و خون شو که تر از ما نیست / عشقبازی نه بفرمان من آموخته

چه کنی از مژه سحر از پی خسرو هر دم / این عملها نه ز دیوان من آموخته

جهان تا مه روشنت ساخته / ز دلها فلک خرمنت ساخته

رخ خویش تا بیند اندر رخت / مه آیینهٔ روشنت ساخته

قضا کرده دیگر هزار آرزو / خلاصه کشیده تنت ساخته

غمت پر ز خون کرده دلهای بسی / وزان غنچها گلشنت ساخته

ز غیرت دلم ذره ذره بسست / ز ذره که بارو زنت ساخته

میا از دل تنگ خسرو به تنگ / دل تنگ را مسکنت ساخته

خهی درآمده و در درونه جا کرده / برفته جان و برای تو جا رها کرده

چه چشمها که بره ماند بهر آمدنت
چه دیدها که سمند تو زیر پا کرده

ببوستان دو چشمم نگر که هر باری
غبار کوی تو دریوزه از صبا کرده

خیالت آمده هر شب بپرسش دل من
دو دیده اشک منش پیش و مرحبا کرده

بترس هم ز خدا زانکه از کرشمه و ناز
قصاص میکنیم بر گناه ناکرده

دعای خسرو بیچاره جز جمالت نیست
به پیش هر که بود هر زمان دعا کرده

دلی دارم ز هجران پاره پاره
جگر هم گشته بریان پاره پاره

بیا کت بینم و همچون سپندی
بر آتش افگنم جان پاره پاره

چه خوش وقتی که گردم گرد کویت
رخی پر خون گریبان پاره پاره

بپیشت کرده ام شب گریه خون
جگر اینک بدامانم پاره پاره

ز پیوندت نخواهد شد جدا دل
گرش سازی به پیکان پاره پاره

بصد خونابه ایمان با دل آمیخت
مکن ای نامسلمان پاره پاره

لبت چون خورد خونم گر رسد دست
کند خسرو بدندان پاره پاره

دیرست کای گلبرگ تر در روی من خندان نه
مستی جوان و خوبروان در وفا چندان نه

یعنی توای دل همنشین جانان و جان نازنین
یا خود جهانی یا چنین در پیش من جانانه

زلف دوتا مت چیست آن زیر کلامت چیست آن
چتر سیاهت چیست آن گر بر دلم سلطان نه

چون در تو میدارم نظر از چیست زینسان خشم تر
آخر ندانی این قدر زینگونه هم نادان نه

بشکافتی جان از میان خود در نه پیوندی در آن
یعنی توای پیوند جان یک پاره از جان نه

لب را بگو میگون شدی سرسبز از و بیرون شدی
با خضر هم ره چون شدی گر چشمه حیوان نه

زین پیش بودم همنفس اکنون نمیدارزی بکس
خسرو همان بنده ست و بس تو آن که بودی آن نه

دلم از عشق جانان گشت پاره
دلست آن شوخ را یا سنگ خاره

شب اندک بود در بر ماهپاره
مرا بر دل غم آن ماه پاره

چو بگشادم بگریه چشم در بار
گشاد ابر و بدید آمد ستاره

من و زین پس دو سه بدنام و مستی
سگان بر سواد طفلان نظاره

بعشقم چاره فرمایند یاران
ولی با یار نی فرمان چه چاره

بکار آ بگسل این سر رشته غدر
که نتوان دوختن این جان پاره

اگر خون خورد خواهی شیوه بگذار
که خسرو نیست طفل شیرخواره

در اوصاف خود عقل را ره مده / بهشت برین را به ابله مده

جهان مست و دیوانه کردی ز زلف / نسیمی به باد سحرگه مده

چو گویم بتو درد پنهان خویش / خوشی بشنو اما بجو ذره مده

گر انصاف جوید دل ظالمم / مده هیچش انصاف بالله مده

غم عاشقان بشنو اما بناز / جواب سخن که ده و که مده

ذقن می‌نمایی و خون میخورم / چنین شربتی را چنان چه مده

رقیب ار کشد خسرو خسته را / زمانی در آن رخصت نه مده

ز آب ملاحت که لب آلوده / دانک نمک بر جگرم سوده

داد لبت بوسه و رنجه شدی / بار ستان گر تو نفرموده

دوش نشد دل که به بنگرم / زانکه تو اندر دل من بوده

میپرم از وعدهٔ وصلت مدام / گرچه که بادست که پیموده

بشنو از ارواح شهیدان عشق / زمزمهٔ شوق که نشنوده

مست دوان کرد تو چون گردباد / جان عزیزان که تو بربوده

منت بخشیدن تو بهر چیست / بر دل خسرو که نبخشوده

شمع فلک برآمد با آتشین زبانه / ساقی تا مسلمان درده می مغانه

کشتی می روان کن تا ما کرانه گیریم / دریای غم ندارد چون هیچ جا کرانه

چون توبه ام شکستی گر نیست وجه باده / بفروش خانهٔ من با خصم خانه

می نیمخورده ام ده گر خواستم ز رنجی / دل بر لب تو دارم می خواستن بهانه

نی نی که از رخ خود کن بیهشم که بادی / یکدم خلاص یابم از محنت زمانه

رو تا رویم پروین بستم بگردن تو / تو پخود صبوحی من بیهش شبانه

ای من غلام شکلت چون در خمار باشی / نی روز خواب شسته نی موی کرده شانه

خسرو میست و مطرب تو مست ناز و سرخوش / هان در چنین نشاطی یک رقص عاشقانه

سر پرخمار شب بکنار که بوده / لبها فگار همدم و یار که بوده

سنبل بتاب رفته و نرگس بخواب ناز / شب تا بروز باده‌گسار که بوده

شمع مراد من شدی یک شبی تمام / ماه تمام در شب تار که بوده

با چشم آهوانه که شیران کند شکار / ای آهوی رمیده شکار که بوده

سروت هنوز پست در آغاز خاستن / ای سرو نیم رسته بهار که بوده

زان خوی که روی چشمهٔ خورشید خون گرفت / خونابه شوی گریهٔ زار که بوده

کارت چنین که پرده دلها گرفته است
امشب بپرده محرم کار که بوده

ما را ز اشک صد جگر پاره در کنار
تو پاره جگر بکنار که بوده

بر ریش خسروا از نمکی هم دریغ بود
مرهم رسان جان فگار که بوده

گرچه بهر سخن دلی از تن ربوده
با این همه بگوی که جانم فزوده

رویت درون پرده و صد پرده چاک ازو
شادی روزگار کسی کش نموده

بالین گردناک مرا طعنه میزنی
جانا بتکیه گاه غریبان نغنوده

آسان مگیر آه و دم سرد من از آنک
طفلی و گرم و سرد جهان نازموده

حشمت بغمزه بردن دلها نمونه ایست
تا تو بدین رموز چه دلها ربوده

گفتی که خون بت خود ریزد ای رقیب
شکرانه بر منست که از وی شنوده

کی دانی اندهٔ شب تنها نشستگان
ای آنکه مست در بر جانان غنوده

ای مرغ آب غوطه دریات سهل بود
پروانه وار سینه بر آتش نسوده

بد گفت عاشقانت چنین کرد خسروا
رنجه مشو که کشته خود را درود ده

لبت در سخن انگبین ریخته
رخت مشک بر یاسمن ریخته

از آن روی و موی دلاویز بست
دلم در شب و روز آویخته

چو باد صبا دید رخسار تو
بگل گفت کای روی تو ریخته

بر انگیختی بر من اسب جفا
دگر تا چها باشی انگیخته

میامیز با خاک و خونم ببین
که با خاک و خون چون بر آمیخته

ز خسرو گریزان مشو کو شدست
اسیر تو و ز خویش بگریخته

من بهر تو بدیده و دل خانه ساخته
وز من تو خویشتن ز چه بیگانه ساخته

شانه چرا بمو رسدت وه که بارها
بر فرق آنکه بهر تویی شانه ساخته

ماییم رخنه کرده دل از مهر نیکوان
مسجد خراب کرده و میخانه ساخته

یاران که در فسانه راحت کنند خواب
بیخوابی مرا همه افسانه ساخته

آتشخورست مرغ دلم خوش پرنده
کایزد بفضل قوت وی این دانه ساخته

مردم چو بیوفاست خوشا آهوان دشت
کارامگاه خویش بویرانه ساخته

خسرو بعشق باز بون کرد خویش را
هر چند خویش عاقل و فرزانه ساخته

من چون زیم که سگ بدر خانه و برون
سنگ ملامتم سگ دیوانه ساخته

نسیم زلف بر دست صبا داده — مرا خون غیر را مشک خطا داده
ازان می کت چو خون من حلالست — پیاله خود خور و جرعه مرا ده
بکش از یک نظر چون کشته گشتم — یکی دیگر ببین کن خونبها ده
بحکم خط خویش این آیهٔ حسن — همه فتوی بخون پارسا ده
چو خاکستر شدم از سوز عشقت — بدست خویشتن بر باد هوا ده
بصد تعوید دردم چون نشد به — بیک دشنام خسرو را دوا ده

هر روز کافتاب برارد زبانهٔ — بیرون جهم ز کلبهٔ غم عاشقانهٔ
نظارهٔ رخ تو کنم ور نه نیست نیت — باری ز چاوشان بخورم تازیانهٔ
از دوستی دلم بسر کوی تو نماند — ناشسته راه دیدهٔ من آستانهٔ
از آفتاب بود دلم گنج معرفت — کشت از خیال سیمبران دزد خانهٔ
مردن بروی تو هوسم میکند ولیک — یابم اگر بدیدن رویت بهانهٔ
خسرو مرو بباغ که از نالهای تو — مرغان بخون زده اند بگلزار دانهٔ
همه شب رود در ره صبا نشسته — همه کس بخواب راحت من مبتلا نشسته

غرضی ورای امکان چه خیال فاسد است آن — هوس خیال سلطان بدل گدا نشسته
نفسی فرو نبردم که نه اندهٔ تو خوردم — تو بگو که چون نیم من بدل این هوا نشسته
همه شب صبا و بویت من سوخته چه گویم — که جهاست در درونم ز دم صبا نشسته
تو در او غمزه میزن که نهند پیش تو سر — بتنانه که باشد صف پارسا نشسته
اگرت رسم خوبان کج بسر شوند راضی — منم اینک اندرین ره بسر رضا نشسته
بزک دل اسیران بکجا گریز دار تو — بحوالی دو چشمت چشم بلا نشسته
تو ز نالهٔ من از من شده ار جدا نشینی — که ز دست خویش من هم ز خودم جدا نشسته
سر کوی تست خسرو شب و روز چون کنم من — که توام نمیگذاری نفسی بجا نشسته

آن دل خراب شد که تو آباد دیدهٔ — وان سینه غم گرفت که تو شاد دیدهٔ
بازار عشق و خانهٔ هستی و کوی عقل — ویرانها شد آنکه همه آباد دیدهٔ
عمریست تا بدام بلایی اسیر شد — آن جان نازنین که تو آزاد دیدهٔ
ای مرغ عاشق ار تو نداشته وفا — در رنج خویشتن زحمت صیاد دیدهٔ
خسرو به بوستان چه روی دل دگر طرف — کاکش از نخست در گل و شمشاد دیدهٔ

ای سرو بلندت را صد فتنه بهر گامی
هست از رخ گلفامت رنگی رخ گل وامی

یک مرده اگر عیسی کردی بدعا زنده
صد مرده کنی زنده ای دوست بدشنامی

خورشید رخا از تو یارب که چه کم گردد
در کلبهٔ تاریکم گر چاشت کنی شامی

گویند مدر جامه من می‌ندرم لیکن
ماندست که پیمانم در پنجهٔ خودکامی

عقل و دل و جان و تن شد همسفر عشق آری
خاشاک بسی باید تا پخته شود خامی

بی دوست دلم با گل آرام نمیگیرد
کو در چمن آنکس رو کو را بود آرامی

در قید بمرد آهو خسرو بخم گیسو
هر صید بود لابد درخورد بهر دامی

آمد آن ساده پسر باز بنفط اندازی
آتشی زد بمن دلشده بازی بازی

بکش ای شمع زبان پیش رخش گه گاهی
کز زبان آوری خود بدهان گازی

من همی سوزم و گرد سر تو میگردم
همچو پروانه که با شمع کند بازی

نتوان یافت ز لعل آب حیاتی ز لبش
به از آن نیست که با سوختن خود سازی

تو کنی خندهٔ گلریز که بازی و من
هردم از آه کنم پیش تو نفط اندازی

میکن از بازی و لهو آنچه توان کرد که هست
وقت آسودگی و نوبت شاه غازی

تو که از ناز بباز و طرب مشغولی
کی تیمار دل سوختگان پردازی

در شب زلف که از وی همه غم قسمت ماست
باختم دل که چنین خوش بود آتش بازی

آنکه مراد دلیست گر بکار آمدی
کی ستم روزگار بر دل زار آمدی

یار ز دستم برفت دست ز کارم بماند
کار بدستست اگر دست بکار آمدی

دست من آندم که گشت از سر زلفش جدا
کاش که پای حیات بر دم مار آمدی

ناوک مژگان او چون خله کرد از دو چشم
دیده چه بودی اگر بر سپر خار آمدی

صبر و دل از من برفت قدر ندانستمش
ار نشدی این و زر این دو بکار آمدی

وز پی سالی مگر روی نماید چو گل
غنچه که بستی قبا باد سوار آمدی

خسرو از آن یک کنار جان بمیان ریختی
آنکه برفت از میان گر بکنار آمدی

آنکه جان گویند خلقی آن تویی
وانکه شیرینتر بود از جان تویی

شهر دل ویران شد از بیداد تو
گرچه ویرانتر شود سلطان تویی

از گرانجانی من جانا مرنج
چون درون جان من جانان تویی

من خوشم گر سوخته داری جگر
از تو خواهم عذر چون مهمان تویی

در بلا و فتنه نتوان زیستن
دیر زی گرچه یکی زیشان تویی

تا کیم گوئی که دل را جمع دار | دل تو داری صاحب فرمان تو

درد خسرو هر زمان افزونترست
از که گویم عیب چون درمان توی

مست آمده باز بهان که بودی
ای یار جدا مانده دل تنگ چه خسپی
دیوانه من بر سر کوی که گذشتی
می دوش کجا خوردی و ساغر که دادی
آراسته و مست در آغوش که خفتی
جعدت که کشیدست و لبت را که گزیدست
حلوا همه تاراج شد ای دل تو چه کردی

دانم شکری ز شکر پستان که بودی
ای یوسف گم گشته بزندان که بودی
تشویش ده حال پریشان که بودی
در ظلمت شب چشمه حیوان که بودی
این بخت کرا بود بفرمان که بودی
پس کز نشستی شب و مهمان که بودی
شهد که چشیدی مگس خوان که بودی

نی بوی گلی داری و نی رنگ بهاری
خسرو تو بنظاره بستان که بودی

ای باد باز بر سر کوی که میروی
با آن نسیم خوش که تو داری ز بوستان
چندین گل شکفته و رعنا بزیر پای

بوی که رهبرت شد و سوی که میروی
جایی دگر بگو که ببوی که میروی
در جست و جوی وی بکوی که میروی

زین گونه کان دو طره سنبل معطرست | تو بهر بوی گردن موی که میروی

خون میشود دلست اگر از کنج باغ
دارنی بکر و گلبن روی که میروی

آنجا رسی بگو که جهانی اسیر دل | در کوی تو دوان تو بگو که میروی

آمد بهار و سرو بیاراست قامتی | گل برکشید بهر طرب را علامتی

قد قامت الصلوة نمودن وجه
من نیم بیا و قد یار تا قیامتی

او در خرام وا بهی از جان بکرداد | حشریست کو بیا که روان تا قیامتی

تاراج غمزهاش در آمد بشهر و کوی
در خانها نماند متاع سلامتی

هم خون عاشقان کهنش را شفیع باد
چون نیستش ز کردن خونها ندامتی

ای بنده کوی و آستان از من و زین ضلال
وز تیغ مستت را نبود استقامتی

گفتا ز خویش بیهده ضایع چه میکنی
در حق کمری که نیز ز دل ملامتی

صد قصه زآب دیده نوشتم بر آستانش
خسرو برو نخواند ز بیم اساءتی

نفسی که با نگاری گذرد بشادمانی
مغروش لذت آن بحیات جاودانی

ز طرب مباش خالی می و رود خواه حالی
که غنیمت است دولت دو سه روزه زندگانی

غنیست و منی کو و ... کرده ام
سر زندگیست عمر و باقی نبود جهان فانی

مکن ای امام مسجد من رند را ملامت
که بزم می‌پرستان نرسیده جدائی

چه شوی بزهد غره که ز دیر درد نوشان
بخدا رسند تا که بتضرع نهانی

تو و زهد خرقه پوشان من و دیر درد نوشان
بتو حال ما چه ماند تو بحال ما چه مانی

ای رفته در غریبی باز آ که عمر و جانی
یا همچو عمر رفته باز آمدن ندانی

در راه تو بمیرم ورچه ترا نه بینم
باری خلاص یابم از تنگ زندگانی

آنجا که رفته تو بر لب رسید جانم
ما تا که زنده مانیم باز آ اگر توانی

از ما چو آشنایان دل بسته دلربا
ای جان زار مانده تو هم مکن گرانی

ای صاحب سلامت خفته بخواب مستی
تو در شب سلامت روز مرا چه دانی

زین بخت نابسامان کامی نیافت خسرو
برباد آرزو رفت سرمایه جوانی

نبود یار من آنرا که یاد داشتمی
کهی بدیده و که در کنار داشتمی

ز من برید و غمم یادگار داد که کاج
دو سه دگر هم ازین یادگار داشتمی

نیاز گفتی که که من ازان توام
دروغ گفتی و من استوار داشتمی

خراب کرده خوبانست خانمان دلم
وگرنه من به ازین روزگار داشتمی

بتهمت میکشدم عشق و این همان حصست
که پیش ازین من ناداشش خواستمی

بباغ کاج بهم بودمی که تا پیشش
خراشها که درین سینه بودی از کف پاش

ز خون دیده زمین لاله‌زار داشتمی
برین جراحت جان فگار داشتمی

دریغ یک سر خسرو هزار بایستی
که تیغ او را مشغول کار داشتمی

ای چهرهٔ زیبای تو رشک بتان آزری
هرگز نیامد در نظر صورت ز رویت خوبتر
آفاق را گردیده‌ام مهر بتان ورزیده‌ام
عالم همه یغمای تو خلقی شده شیدای تو
ای راحت و آرام جان پرورن جسم من روان
عزم تماشا کرده‌ای آهنگ صحرا کرده‌ای

هرچند وصفت میکنم در حسن از آن زیباتری
شمسی ندانم یا قمر حوری ندانم یا پری
بسیار خوبان دیده‌ام اما تو چیزی دیگری
آن نرگس رعنای تو آورده رسم دلبری
زانسو مرو دامن‌کشان کارام جانم میبری
جان و دل ما برده‌ای اینست رسم دلبری

خسرو غریبست و گدا افتاده در شهر شما
باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

نامردمست هرکه درو نیست مردمی
مردم نه که نقش بد اندر نهاد تست
ده کین چه کوریست که در شاه راه اسیر

عودی که بوش نیست بسوزش به هیزمی
دیوی که جای کرده در اندام آدمی
با صد هزار رهبر نبیند ره کمی

عمرت روان چو آب و تو معمار قصر خاک
شرمی که بهر مال شوی بندهٔ خسان
چون بد کنی بدی که بگویند از آن مرنج
از برگ ریز یاد کن و دل منه بباغ
امروز وا اثر گونه مزن نعل بهر خویش

تا آب چشم مست چرا در تیممی
چون بندهٔ خدایی و فرزند آدمی
کان هم تویی که در حق خود در تکلمی
ای بلبلی که در سر گل در ترنمی
فردا چو زیر خاک لگدکوب هر سمی

از دست بی‌نمازی خسرو دلا که تو
مرداری اوفتاده بچه بلکه در خمی

ای برده دلم بدلستانی
جان میرود و برون غمت نیست
جوش از دل عاشقان برآورد
از شوق غمت تو بر نخیزم
بگشای دهان خویش تا دست
هر شب منم و خیال لعلت
از دوستی تو ناتوانم
من دانم داد جان بعشقت

هم جان منی و هم جهانی
غم نیست که تو درون جانی
حسن تو ز آتش جوانی
با آنکه بر آتشم نشانی
شوییم ز آب زندگانی
شبهای دراز و پاسبانی
ای دوست بپرس اگر توانی
هرچند تو قدر آن ندانی

خسرو که بمرد زنده گردد
گر دم دهدش مسیح ثانی

ای صد شکست زلف ترا زیر هر خمی
از درهمیش بهر گوشه درهمی

چون درد کهنه در دل من یادگار تست
روزی مباد در دم او هیچ مرهمی

گه گه بناز شانه کن آن زلف را اگر
دلهای دیر مانده بیفتد ز هر خمی

موی شدم ز هجر تو گر گویی آن قدر
کین از پی منست نگنجم بعالمی

از رشک آنکه با غم تو گردم شریک
میمیرم و غم تو نگویم بمحرمی

گر جان برفت پرسش بیماریم میا
ترسم که در دل آیدت از دیدنم غمی

افسوس مردنم مکن ای پادشاه حسن
زیرا گدای مرده نیرزد بماتمی

گر بی تو در بهشت برندم زنم ز آه
آتش دران بهشت که گردد جهنمی

نبود عجب که مهر گیا روید از زمین
هر جا که از دو دیده خسرو چکد نمی

ای آنکه تو سلطان همه سیمبرانی
دستور بود فتنه بملکی که تو رانی

صد تیر جفا میگذرانی ز جگر وای
بازوت قوی باد که خوش میگذرانی

چشمم که پرید از پی دیدار تو دیدت
آنست سزایش که بتیرش بپرانی

زاب دل من گرد بر آورد جوانیت
تا چند بدنبال خودم خاک خورانی

گفتی که ربایم بغیر از تو همه وای
ما را مکش گر تو حیات دگرانی

میراند ز جان و دل خود پیش تو عشاق
مردن بجز این نیست که تو شوخ برانی

هستی تو اگر شاد بر بخندیدن خسرو
من سینه کنم پاره تو گر جامه درانی

نیست در شهر گرفتارتر از من دگری
نبود زیر غم افگارتر از من دگری

در سر کوی تو دانم که سگان بسیارند
لیک بنمای وفادارتر از من دگری

وه که این روی بجز من دگری را منما
تا نمیرد ز غمت زارتر از من دگری

شرمسارم ز گران جانی خود وه که نماند
بر سر کوی تو بسیارتر از من دگری

محنت عشق و غم دوری بدخویی دوست
نکشند این همه دشوارتر از من دگری

کاروان رفت و مرا بار بلایی بر دل
چون روم نیست گرانبارتر از من دگر

ساقیا بر گذر از من که بخواب اجلم
باز جوی اکنون هشیارتر از من د

خسروم گوی بگو بهر بتان سرگردان
در جهان نبود بیکارتر از من دگری

نه از رهست که گویم کبک خوش گامی
که کبک قهقهه بر خود زند چو بخرامی

ز شرم سر بگریبان فرو برد غنچه
بسینه میکند ریز زمان و میسوزی
اگر تویی بسرانجام بد ز من خشنود
چو ذره زیر و زبر میشوند مشتاقان
نگشت سر ز طوفان آتش شوقت
کسی که لاف زند از سوز عشق شمع و شان
چرا کند ز گریبان عشق سر انگو

اگر بباغ روی با چنان گل اندامی
که آتشی تو و بنجاشک در نیارامی
کدام حال مرا به ز بد سرانجامی
در آن زمان که چو خورشید بر سر بامی
دلم که با دگواراش دوزخ آشامی
اگر کمست ز پروانه رهی خامی
نگرده پاره یکی پیرهن ببدنامی

بباز جان بهوس بهر کام دل خسرو
که هست بر همه زامردنی بناکامی

آن چشم شوخ را پس هر غمزه بلایی
مرا بروی ز رویش محراب بت پرستی
گویند چیست حالت اندم که پیشت آید
این هم که هست داغی مردم ز تو بر این دل
من خود ز محنت و غم بودم بجان تو ای دل
سودای زلف آن شب آمد نکشت ما را

وان لعل ناب بنگر هر خنده جفایی
هر تار موز زلفش زنار پارسایی
چون باشد آنکه ناگه پیش آیدش بلایی
میکش که ظالمی را خوش میکنی سزایی
وه گر بکی فتادی بر جان مبتلایی
هان ای شب سیه رو گر خوست نیست جایی

گر غرقه بر نیاری آخر کم از فسونی
وصلت همین قدر بود کافتاد مهت جو در چ

ای آشنات هر دم در خون آشنایی
از زه کنی سگسپو سنگی بپشت پایی

سلطان من توانی کامشب بخسرو آیی
مهمان شبی گذاری در خانه گدایی

نشان آن دهان از من چه پرسی
مرا جان بخش بی دستوری چشم
ز سوز سینه بر آتش من
برسوایی دریدم جامه صبر
ز مستور آن چه پرسی درد عشاق
کمال شوق نامردان جدا نند
برس از شیر مردان خسر و آزار

حدیث جانست این از تن چه پرسی
از آن عیار مرد افکن چه پرسی
چو دانی یک بیک روشن چه پرسی
برون شد پایم از دامن چه پرسی
غم یوسف ز پیراهن چه پرسی
نبرد تهمتن از زن چه پرسی
ز رعنایان تر دامن چه پرسی

سگان کوی خود را پرس حالم
مرا از خانه و مسکن چه پرسی

ای پری وش گرچه رسم مردمی کم میکنی
بر درت جان میکنم مردم ز رویت یک نظر

میکنی دیوانه ام دیوانه تر هم میکنی
شاه خوبانی چرا منزد گدا کم میکنی

کشتگانت را بجوی دیده میشویند خلق
شعلهای خود دلها روشن مکن هر جا از آنک

ای هفاک الله تو باری دیده را نم میکنی
تازه داغی بر دل یاران محرم میکنی

درد خسرو زان زیادت میکنی ای پندگوی
تو حیات خویش میدانی که مرهم میکنی

ای یار پر نمک جگرم ریش میکنی
قصد هلاک سوختهٔ خویش میکنی

از دیده شرم دار اگر بیشم آه نیست
بی موجبی چرا دل من ریش میکنی

آخر کجا روا بود ای ناخدای ترس
این سلطنت که بر من درویش میکنی

ای آنکه پند میدهیم از برای عشق
چندین مدم که آتش من بیش میکنی

جانا ز طعنه کشته شدم کین دل مرا
آماج تیر دشمن بدکیش میکنی

جوری که میکنی تو مرا ز آن اهنگ شد
آن میکشید که پیش بداندیش میکنی

گر بوسه خواهم از تو گویی جواب تلخ
بوسه مده چرا سخن از نیش میکنی

خسرو در آرزوی جمالت بجان رسید
در کار او هنوز چه فرویش میکنی

ای دل مرا بهر گو افسانه چند خواهی
جان ز لف یار دارد از شانه چند خواهی

در عهد او چه جویی دلهای خسته ای جان
در ملک میر ظالم ویرانه چند خواهی

ای مرغ آن گلستان کت جان ماست دانه
گر نامه زان بت آری زین دانه چند خواهی

گفتی ز کیست طعنه از دست عشق بر تو
ای آشنای جانها بیگانه چند خواهی

تا چند عاشقان را دیوانه خواهی از غم
تو زلف را بجنبان دیوانه چند خواهی

تو دیر زی اگر چه جان در سر تو کردم
جایی که شمع باشد پروانه چند خواهی

گویی فسانه گو از سرگذشت هجران
باید که تو بجنبی افسانه چند خواهی

پرسی که چند باشد دلها بگرد کویم
در سومنات گبران بتخانه چند خواهی

زنبیسان که هم ببویی مست خراب گشتم
خسرو هنوز آخر پیمانه چند خواهی

ای باد گاه گاه بمن نام او بگوی
خوناب غیرتم بلب جام او بگوی

جان گو که خوش بر آید امروز پیش من
چیزی دگر مگوی همین نام او بگو

بستان دعای سوخته و رو پیش او
آلوده کرشمه دشنام او بگوی

یار است یا خیال بمندانم این قدر
آن کیست در طواف بران بام او بگوی

شبها منم ز غمزهٔ او غرق خون ناب
این ماجرا بهر کس خودکام او بگوی

پیغام داد کز سر تیغت در افکنم
حاجت بتیغ نیست به پیغام او بگو

او مست جان خسرو و زان رخ همچو مه
گر ممکنست بر رخ گلفام او بگوی

اگر تو سرگذشت من بدانی / دگر افسانهٔ مجنون نخوانی

همی گویی که رو بیدار می باش / مکن تعلیم سگ را پاسبانی

طبیبم داغ فرماید نداند / که صد جا بیش دارم در نهانی

ز من پرسی که همدردان چه کردی / ترا دادند جانا زندگانی

ببالینش منالید ای اسیران / که بس شیرین بود خواب جوانی

مرا گر در سر آن چشم گردان / که تا بر من فتد این ناتوانی

نماند استخوانی هم که باری / سگش را بودی از من میهمانی

مرا جان در وفاداری برآمد / هنوز اندر حق ما بدگمانی

بتقبل خسرو آمد عشق و شادم
که باری همرهی شد آن جهانی

نوبهار آمد و بگذشت بشادی مه دی / اینک اینک که پر آمد گل و آتش می

باز بر آب خود آمد بطلیهای سحاب / گل که اندام وی از باد همی تخت بدی

بعد ازین جامه لطیف و تنک و تر پوشند / چون گل تازه بتان ختن و خلخ و ری

نازنینا عرق از روی گل تر بچکید / می ممزوج لبالب بستان پی در پی

پاک کن خوی ز بناگوش که این مردم چشم / خون خود ریزد هر جا که بریزد ز تو خوی

خیز و گلگشت چمن کن که بهم بست براه / چشم نرگس که تو زان ره بخرامی یکبی

چون خسرو بقدح کن اگرت می باید
عاشق تست مبادا که بگویید تهی

نه کار کسیست عشقبازی / کو دل ننهد بجان گدازی

عشقی که نه جان دهند در وی / بازی باشد نه عشقبازی

می آیی و میچکد ز تو ناز / گز سر تا پای جمله نازی

تن غرقه خونست سجده بر پای / کین جامه نمیشود نمازی

محمود وشان عشق را کشت / چشمت بکرشمهٔ ایازی

زلفت که حدیث او درازست / آموخت شب مرا درازی

از غمزهٔ تو کجا رهد دل / این کافر و آن کشنده غازی

بر یاد تو میزیم ولی جان / تا کی ماند بچاره سازی

خسرو چو نهاد سر به تسلیم
باری بکشش ار نمی نوازی

ای باد صبحگاهی از کدام سویی / وی بوی آشنایی وه از کدام کویی

گرچه غمت بجز غم تعویذی نویسند / تعویذ جانت سازم ای آیهٔ نکویی

پنهان مشو ز دلها آتش زبان آشکارا / هر لحظه گرمتر کن بازار خوبرویی
خونها ز دیده سویت رفت و نمی‌گشت بازا / کای آب آشنایی تو از کدام جویی
چندم بگریه گویی ای اشک گو که بازا / پیکان درون سینه خون زان برون چه جویی
ای باد من بیارم گفتن که پاش بوسم / لیکن بسلام چشم با خاک پاش گویی
صد توست خون چو غنچه در دل زباد حسنت / گلبرگ من بگویی تو از کدام سویی

شب قصه‌های خسرو پیش خیال گویم / با تو نگویم ای دل زیرا از آن اویی

ای از دهن تنگت صد تنگ شکر چیزی / گل با تو نمی‌ماند در حسن مگر چیزی
تا باغ رخت دیدم گل باد بچشم من / گر از گل و از بستان آرم نظر چیزی
ما را تماشایی مهمان رخ خود کن / چون سبزه برآوردی گرد گل تر چیزی
دو دی که ز آه من با ماه زدی دی شب / در روی چو ماه تو هم کرد اثر چیزی
گفتی که کمر بندم در ریختن خونت / باری زپی بستن داری بکمر چیزی
گویم غم و درد من بین گویی که بر خواهم / بسم الله اگر داری زهر دو بتر چیزی

زان غم که فرستادی کردی دل خسرو خوش / جان منتظر است اینک گر هست دگر چیزی

هندو دو زلف را چو تو یغمای چین دهی / در روم و ری منادی تاراج دین دهی
جز نالش سحر نبود شغل بلبلان / این شیوه گر کنی تو مملکت یاسمن دهی
پیش لب تو گرچه کدامیست کار من / ملک جهان بهر است گر آن انگبین دهی
افتاده من بمردن و تو گویم بیا / تشویش بیهده چه بجان حزین دهی
من چون بروم بتربت من سبزه زنی / حلوا بروح من چو دی انگبین دهی
آنجا که کشتهٔ تست بگو تا سوم خاک / باری چنین جو کشتن خود در کمین دهی
جان بردن نهفته میاموز غمزه را / جلاد را ستره چه در آستین دهی

من کیستم که خنده زنی تو بروی من / خسرو خس است و بهاش تو در زمین دهی

هر کسی در هوای سیم و زری / من مسکین و داغ سیمبری
مست در خون که بر در چشم / چون گریبان بدست بدگهری
شب هم از تماشا تست خاک پا / که ز روی تو ام بود سحری
تو بیک غمزه بشکنی گر من / کشم از عقل و جان و دل حشری
هر که جانیش هست و جانان نیست / او ندارد ز زندگی اثری
آهنی میشود در بوده سنگ / نه کم است از جماد جانوری

بهر من گر جهان شود پر غم — گر زیار است باد بیشتری
پندگو یا تراچه درد کند — زخم پیکان سینه دگری
سازد از جمله پاک جز که زدوست — به ازین نیست عشق را هنری
خورش صوفیان شکر باشد — نقل میخوارگان بود جگری
همه کس ذوق خرمی گیرد — ذوق غم گیر خسروا قدری

ای ز رویت چشم جانها روشنی — زلف مشکین تا دل من بشکنی
گفتی ایمن شو که من زان توام — عهد تو بد عهد و آنگه ایمنی
چست گز دستم نمی‌نوشی شراب — روشنم شد تشنهٔ خون منی
هر زمان گویی منال از دوستان — نالهٔ من گوش تو نشنودنی
آخر این جانست و از تن میرود — آخر این تیغست و بر من میزنی
تا چه خواهد شد ندانم حال من — من اسیر تیغ خوبان بودنی
پاک دامانا تو دانی و صلاح — ما و مستی و می و تردامنی
مانده باد دامان آن یوسف دلم — باری آن خون هم در آن پیراهنی
خسروا از کندن جان چاره نیست — چون نمی یاری که دل را بر کنی

هوس بخت این پروانه بهر خویشتن سوزی — بیا دخانه روشن کن که شمع مجلس افروزی
چه آتش میزنی زین سان ای دور از تو چشم بد — دل و جانست آخر نه سپندست این که میسوزی
گر از بی مهری چشمت گله کردم بناهنجار — که آموزد کمان ابرویت این رسم کین توزی
شکستم میرود از من توانی مردمی کردن — که چون بازو کنم طوقش تو تیر ناوکم دوزی
چو دیدی مردنم گفتی که روزی روی بنمایم — چنین روزی هم نیکی شود در زندگی روزی
چه لاغر میکنی در خون خسرو چشم بد خو را — برحمت رهنما قصاب را کشتن چه آموزی

از غرهٔ تو عید جهان را شده ماهی — چشم تو نکرده به عید نگاهی
گر ابروی خود عاریه بدهی به عید — در شهر فقد عید نه گیرد که ماهی
زلف تو که شد تافته در صحبت رویت — گویی که در آیینه نگه کرد سیاهی
بوسی ستدم پیش بمن رخ ننمودی — آری ز بهشت افتد آدم بگناهی
خون خوردی و لب داد گواهی بگزیدی — کس بهتر ازین جرح نکردست گواهی

ای ز زلف تو مشک تر بویی — وز عدم تا میان تو مویی
ماه نو گردد از تو زیر و زبر — گر اشارت کنی بابرویی

چند جا خویش را کنم قربان
پهلوی من نشین که بی تو بشی

گفت نپسندم کسی بهر سویی
بر زمینم نشود پهلویی

خنده‌ای کن که بی گشاد لبت
درد خسرو نداد دارویی

همه شب فرو نیاید دلم از کرشمه سازی
بنمازش ار بپیچم چپ و راست پیش آن بت
ده ازین هوس بمردم که بزیر پات میرم
بجفا کلاه کج نه چو شناختی حد خود
همه شب چو شمع سوزم بچنین خیال پختن
چو ندارم آن سعادت که بگریه پات بوسم

نه شبست این که هست این غم و اندوه درازی
دو سلام چار گویم چو ادا کنم نمازی
مه من تمام گردان هوسم ببینم نازی
که میان شهسواران چو نبینیت شاهبازی
که بطفیل شمع پشت بود دم شبی گدازی
ز پی ره نوشتن من و گریه و نیازی

همه خونست اشک خسرو همه این بود ضرورت
پسر سبکتکین را چو بدل خورد ایازی

هر بار که تو در دل شب در دلم آیی
ای جان جدا گشته که یادم بکنی هیچ
ای سرو خرامان که زدی راه همه خلق

خون دلم آید ز دو دیده برو وایی
فریاد که جانم بلب آمد ز جدایی
با آن روش و ناز چگویم چه بلایی

جانم ببر رفتن و شکل تو کشنده
بی دیدن آن روی چگویم بچه روزم
ای شاهد سرمست بر موی کشانم
چون طوطی آموخته با شکر دردت
خوش وقت من آندم که مرا یاد نیارد

بیچاره من آندم که تو در پیش من آیی
یارب که تو این روز کسی را ننمایی
تا در سر کارت کنم این زهد ریایی
در بند بمیرم که تو خوش خوش برهایی
چون مرده بوم بر سر کویش بگدایی

هر شب منم و خاک سر کوی تو تا روز
ای روز و شب اندر دل خسرو تو کجایی

یارست و صد کرشمه شهری و خوبرویی
او بد کند ز خوبی من جز نکو نگویم
پیچون شدیم ساقی زان بار زین مجلس
دارم تنی سفالین دل سختی تو بر سر
یکره ترا به بینم بس پیش تو بمیرم
ابروت همچو چوگان ای شهسوار خوبان

مایم و وطن هر پس خلقی و گفت و گویی
چون گویم این که با من بد میکند نکویی
ساغر بدیگری ده ما را بست بویی
کس سنگ را چگوید گر بشکند سبویی
من پیش ازین ندارم در عالم آرزویی
حالی برای یاری دارم سری چو گویی

مجنون شنیده باشی کز دست عشق چون شد
پیش آی تا ببینی دیوانه تر ازویی

سیلی ز هیچ باران در کوی ما نیاید / گر آب دیده ما با خود نبرد جویی

تو میروی و خسرو نعره زنان ز پشت
سلطان و صد تجمل درویش و های و هویی

خواستم ز تو آب رویی گفت بیهوده مگوی / عاشقان را ز آب چشم خویش باید آب روی
گفتمش خوبست گل لیکن کشند نسبت گفت / خلق را ناز و کرشمه میکشد نی رنگ و بوی
بهشتم ز انسان که او را هم نمی یارم شناخت / او به پیش چشم و حیران چشم من در چار سوی
میل میل از دیده پیمایم رهش را چون کنم / کین دو چشم روسیه با خاک کویش کرد خوی
بر سر خاک شهید عشق حاجت خواستم / گفت نام دلبر ما گو ولی حاجت مگوی
آب چشمم گشت خون و خون چشمم گشت آب / پند گو یا بنگر این خوناب و دست از من بشوی
دی ببازاری گذشتی خاست هویی از جناب / جان و دل گردند خلقی گم در آن فریاد و هوی
جان من گم گشت و میجویم نمی یابم نشان / چون تو در جان منی آخر بیا خود را بجوی

در خوابهای هجران کی تو در خسرو رسی
در بیابان کی رود بهر رضای تشنه جویی

رخسار چه میپوشی در کینه چه میکوشی / حال من مسکین را می بینی و می پوشی
گر نرخ بجان سازی ور عمر بها گویی / از دیده خریدارم هر عشوه که بفروشی

گفتی که ز می هر دم سوز ار کند دلی دارم / تا خون که خواهد بود آن باده که مینوشی
از درد فراق امشب پیمست که جان بدهم / ساقی دو سه می در ده تا با وی بیهوشی
شب رفت و چراغ ما از سوز نمی شنید / ای شمع تو هم دانی آتش زده دوشی
ای دیده بی فرمان خون چند خورم آخر / یکبار ز سر بگذر ای سیل که بر دوشی
گفتم که کنم یادش تا دل بنشاط آید / چون کار بجان آمد خوش وقت فراموشی
سر زنان تا کی بعیش [illegible] منت [illegible] / یا بی تو نکو ای دو ده ای دل که دران کوی [illegible]

خسرو رخ خوبانرا گفتی که کنم بوسه
کاری که ز تو ناید بیهوده چرا کوشی

ای غنچه را بربسته لب شکل دهان چون تویی / چون لاله خون کرده دلم شکل دهان چون تویی
روزی که من دیوانه و پر باد خواهم داد جان / دست تظلم در زده اندر عنان چون تویی

آن دل که رفت از دست من گفتم ندانم تا چه شد
من صد گمان بد برم او میهمان چون تویی

گفتی ز من سر میکشی آخر بگردن چون کشد / آن سر که بر گیرد کسی از آستان چون توی

لعلت مسیحی می‌نهد ... اندر دهن و جان بتن مرده را / [illegible] از ره دیگر دو تا کیهان ... لاغر میان چون توی

اندازهٔ خسرو بود کاید بران لب دگر او / یعنی که نام چون منی بس بر زبان چون توی

بخرام ای سرو روان کز باغ رضوان خوشتری
دلدادگان خویش را میکش که از جان خوشتری

در هوشیاری مهوشی سرمست و غلطان دلکشی / چون موی کی شانه خوشی طره پریشان خوشتری

[illegible] چمن از سرو و ... [illegible] / بسیار دیدیم و ز تو من ... [illegible] خوشتری

هرچند می‌بینم ترا تشنه‌تر است این دل مرا / خواهم بیابم مر ترا کز آب حیوان خوشتری

باری چه باشد دل بسی کانجا کهی منزل کنی / در چارسوی جان نشین کز هشت بستان خوشتری

دارم ز تو دردی قوی میخواهمش هر دم نوی / هرچند درد خسروی لیکن ز درمان خوشتری

خوش آن شبها که آن جان جهان مهمان من بودی / جراحتها که او کردی لبش درمان من بودی

گدایی میکنم آن وقت خوش را از دلها / که آن گنج روان در خانهٔ ویران من

نمیگردد فراموش از دل آن بانیت بلکو بر / که جایش بس که گهی بر دیدهٔ گریان من

مرا این نفس بد گشت و هنوز سر دوست میدارم / که این سگ پیش ازین در کوچهٔ جانان

بشبها گریه می‌آید مرا کو گز گهی جستی / که این بو کز تو می‌آید بران مهمان من

من محروم را چندین تهی جستی نبودی هم
اگر زان کوی مشتی خاک در دامان من

زینسان که از هر سوی صد زنجیر هر دل بشکنی / مردن هم از گیسوی خود بر خلق مشکل

هم جان و تن مأوای تو هم دیده و دل جای تو / ای از تو ویران خانها هر جا که منزل

بیرون میا در آفتاب ازره دمیکرد در حب / باروی خود آخر بگو ادرا متقابل

دلها بری و خون کنی ای ظالم آخر رحمتی / این دل که خواهی کرد بهر چه حاصل

پر خار و خس خاک رهش کردیم دیده گشت خون / من مانم از ننگ اندرون خانه چه کهگل

ای پندگو گر شد فزون این خون اندر جگر / چون من نخواهم زیستن داغم چه بر دل

خاک ره خود میکنی آلوده از خون کسان / چون حق چشم ماست آن چه بهر باطل

بر من چو غمزه میزنی کاماند ز غم جان بر لب / بیمار یکدم مانده را بیهوده بسمل

خسرو که در چاه زنخ اندازی و بر نار یش
جادوست او را بس مگر در چاه بابل

سخن چون زان دو لب گوییم چگونه انگبین باری / بجایی کان دو رخ باشد چه باشد یاسمین باری
چو غم را چاشنی تلخست نتوان بی هوس خوردن / وگر خوردن هوس باشد غم آن نازنین باری
هنوز آن زلف چون زنار تا کی در دلم گردد / نگارا بت پرستی شد مرا ایمان و دین باری
ترا بازار خوبی گرم و من در سنگسار از انجا / که گر رسوا شود عاشق ببازار چنین باری
برانی کاستین بر مالی و تیغی زنی بر من / چه حاجت تیغ ساعد کش تو بر بالا آستین باری
گر از دامان عصمت سایه بر ما نیندازی / چنین هم از من بیچاره دامن بر مچین باری
حساب زندگانی نیست روزی کز درت دورم / چو می باید مگس را مرد اندر انگبین باری

بخون دل غزلها می نویسد خسرو مسکین
بدشنامیش خوش کن گر نگویی آفرین

صبا آمد ولی بویی از آن دلدار بایستی / جدا شد بوی گلها را نسیم یار بایستی
رخش در جلوهٔ نازست و چشم از گریه نابینا / دریغا دیدهٔ بختم کنون بیدار بایستی
بناهنگام چون بی رحمیان میکشت آن سرکش / شفاعت خواه من آن لعل شکربار بایستی
در آن ساعت که دی بی روی تو در بوستان دیدم / اگر در چشم من گل نیست باری خار بایستی

زخوبی هر چه باید نازنینا نیز همه داری / ولیکن از وفا خالی بدان رخسار بایستی

سگان در کوی تو شب گرد و خسرو را دران ره نی
طفیل آن سگان باری مرا هم بار بایستی

گهی بگشا و گه پوشیده دار از روی گلناری / چه غم دارد ترا بگذار تا میرم بدشواری
خرابم هم بیک دیدن من دیوانه در رویت / کسی را پرده این می گو کند دعوی هشیاری
خوشم با خود درین سودا که باشم با تو در کنجی / تو سوی خویشتن بندی راه و من پیشت کنم زاری
ندارد چشم من بر آستانت سیری از سودن / مگر از خاک گردد سرمهٔ این دیدهٔ باری
ز جورت ذوق میگیرم که خود نیاید از خوبان / بجز شوخی و بدخویی و تندی و جفاکاری
بزهد خود روا نی را هم مرا بگذار با شاهد / برسوایی و قلاشی و بدنامی و میخواری

بصد زاری بخواهد کشتنم اندوه و غم زیرا
نماند آن دل که خسرو را بغم میکرد غمخواری

گذشت آن کین دل گم گشته بر جا بود چندی / پریشانی ز زلفش آمد و زد راه خرسندی
اسیر زلفش ار در گوشه میرد چه غم شه را / که در زندان محنت بندی جان داد در بندی
جز این شربت من اندر عیش تلخ خود نمی بینم / که گه گه میکنی بر گریهٔ تلخم شکر خندی
جهان هم نیستی تاریک و تیره روزگار من / که این هجر سیه رو سایه بر کارم نیفکندی

چه میخندی ز بی سامانی حال من ای بیغم
دل و صبری که تو داری مرا هم بود یکچندی

گوارا باد بر جان و دلم زهر فراقت چون
نبخشیدند آن کامی که از لعلت خورم قندی

پدر وارم همه در پند و من دنبال درد خود
مبادا هیچ بابی را چو من بدبخت فرزندی

خر این حیله نمیدانم که با پیوند تو میرم
چو جان پاره را از حیله نتوان کرد پیوندی

بگو ای پندگو نامش که باشد مرهم جانی
که بر خسرو ز بهر تیر او ترکست هر بندی

کج کلها کمان کشا تنگ قبای کیستی
لابه گرا و دلبرا عشوه نمای کیستی

زیر کلاه جعد تر تا کمرش کشیده سر
بسته بچابکی کمر تنگ قبای کیستی

مرکب ناز زیر زین داده بغمزه تیغ کین
ساخته آمده چنین باز بلای کیستی

سینه بنده جای تو دیده بهم سپای تو
ما همه در هوای تو تو بهوای کیستی

تا رخ خود نموده جان ز تنم ربوده
کامش من فزوده مهر فدای کیستی

خانه جان همی بری دانه دل همی خوری
نیک بلند میپری مرغ هوای کیستی

خسرو خسته را سخن بسته شد از تو در دهن
طوطی شکرین من خوب نوای کیستی

ای باد حدیثی ز لب ماش بگویی
در گوشه و در گوش تنهاش بگوی

از هر نمط آنجا سخنی در فکنی پس
زان گونه که دانی سخن از ماش بگوی

از غمزه او شب همه شب خلق بفریاد
آهسته بدان نرگس غماش بگویی

با دامن تر چونکه ببازار فتادیم
حال من تر دامن رسواش بگویی

گفتی که کند در دلش آزرد نگویم
ای کاش بگویی وه و ای کاش بگوی

گستاخ تو بوسه نکنم لیک بپایی
از هر لب من بر کف هر پاش بگوی

دلداده اویم اگر امروز دهم جان
فردا خبری از پی فرداش بگوی

هر چند دل خسرو با اوست نخواهم
کش هیچ ملامت کنی اماش بگویی

ای که بچشم تو نیایم همی
یک نظر آخر بچو من درهمی

گفت که از ما تو فراموش گشت
کاش فراموش شوی یکدمی

عالم غم بی تو مرا در دلست
لیک دلت را چه غم عالمی

بی غمی ار چه ز تو بی شاد نیست
شادی آنکس که ندارد غمی

این دل پر پیش که خالی کنم
وه که ندارم بجهان محرمی

هست درین درد من خسته را
مرگ نزار دار ترین مرهمی

بر من اگر گریه نمی آیدت
وام کن از دیده خسرو نمی

ای ز غبار خنگ تو یافته دیده روشنی — چند بشوخی و کشی کرد هلاک ما تنی
وه که ز شوق چون تویی دود برآمد از دلم — خوب نه تو آفتی دوست نه تو دشمنی
بهر خدای دست را پیش ز آستین مکش — زانکه بناخنان مرا جان ز درونه میکنی
میخورم و دهان و لب پاک کنم بد از منت — تا نکنی تو بعد ازین دعوی پاک دامنی
دعوی مهر و آنگهی بر دل خسته خندها — ریش منست آخر این چند نمک پراکنی
برگذر براق تو خاک شد استخوان من — منتظر جنابیتم گر نظری در افکنی
ای که سوار میروی ترکش ناز در کمر — این که تو غمزه میزنی تیر چرا میفکنی
دل که بسوخت زین خطر طعنه چه میزنی دگر — شیشهٔ نازک مرا طعنه مزن که بشکنی
زلف تو از چه میکشی زانکه لطیف و دلکشی — خوب نباید ای پسر از چو تویی فروتنی

خسرو خسته بیش ازین داشت بسر رعونتی
چون بریاضت غمت حمله برد توسنی

ای نهاده پیچکه بر قضای چون منی — تافته چون ستمگران دست وفای چون منی
من برضای خویشتن جان بفدات میکنم — نیست دلت که درد تو بر رضای چون منی
میگذری و بخطا راست گرفته بر دلم — ناوک غمزه میزنی چیست خطای چون منی
گر بقای خود مرا نیست مرادی از جهت — تو بمراد خود بزی بهر بقای چون منی
بهر نجات خویشتن دست بدعا کجا برم — چون بفلک نمیرسد دست دعای چون منی
چون همه جهان مرا نیست بجای تو کسی — مرحمت ار کنی سزد خاصه بجای چون منی

خسرو بیدل تو ام بلبل باغ آرزو
عشق بپرده جفا بسته برای چون منی

ای بی غم از دل ما بسیار شد جدایی — شادی بروی تست ار چه با غمگنان نیایی
دانی چگونه باشد شبهای دردمندان — گر تو شبی بخسپی بر بستر جدایی
شبهای عاشقان را شمع مراد نبود — او سوز عشق بیند پروانه روشنایی
ای پند گو چه گویی با ما حدیث توبه — رسوای شهرها را چه جای پارسایی
خورشید آسمان را چون کم توان رسیدن — بر خاک رقص میکن ای ذره هوایی
بر حسرت جمالت جانم ز باد در آمد — ای دستگیر جانها آخر بگو کجایی
گفتی رهات کردم از خنجر سیاست — جان سوختی دلم هم آتش برین رهایی
من آن نیم که باشد بر ملک وصل امیدم — بگذار تا بکویت خوش میکنم گدایی

دعوی صبر خسرو از خط تست باطل
گویی که پیش ازینم میداد دل گوایی

ای باد سلام دلم آنجا برسانی — بوسی ز لبم بر کف آن پا برسانی

یکبار رسانیش سلام همه عشاق
صد بار از آن من تنها برسانی
بسیار بگردیش ز ما گرد سر انگاه
صد سجدهٔ روضش ز سر ما برسانی
این پیرهن چاک بچون غنچه که دارم
پنهان ببری از من و بیدا برسانی

گر بر سر خسرو گذری دوست همانا
عمر وی از امروز بفردا برسانی

ای جان ز تن رفته بتن بازکی آیی
وی سرو خرامان بچمن بازکی آیی
جانی تو و از دوری روی تو بمردیم
تا زنده شوم باز بمن بازکی آیی
شد جان هوایی بعنان گیری تو لیک
زان باد تو ای برگ سمن بازکی آیی
ما را وطنی تنگ و تو خو کرده بصحرا
در ظلمت زندان بوطن بازکی آیی

سرمایهٔ خسرو بجهان جز سخنی نیست
عمری تو که رفتی بسخن بازکی آیی

بهاری اینچنین خرم مرا آواره دل جایی
من و کنج غم و هر کس بباغی و تماشایی
بسوی سرو پا در گل روان شد خلق و من آنم
که خواهم زار گشتن زیر پای سرو بالایی
ز هجران چون همی گریم ز دیده جز گیاه غم
معاذ الله اگر بارد چنین ابری بصحرایی
بخاری کز جفایت میخلد در سینه خرسندم
اگر از نخل بالایت نمی ارزم بخرمایی

کباب خام سوزم را حریفی چاشنی داند
که از سوز جگر روزی خود من بخت سودایی
اگر زیر و زبر شد ذره گو میشو چه جاست این
که یاد آید کهی خورشید را از بی سر و پایی
بکویت سنگسارم گر تو ننوازی بسنگم
بیا نظاره کن باری جمال جان رسوایی

تو ای غافل که خسرو را سر و سامان همی خواهی
رها کن وه چه میخواهی ز مجنونی و شیدایی

بناز هر نفسی سوی من گذر چه کنی
همین کنی که دلم خون کنی دگر چه کنی
اگر چنین که تویی همشب روی بر بام
تبارک الله تا بر سپهر قمر چه کنی
خدای از پی دل بردن آفرید ترا
تو موی بهر چه بافی و سرمه بر چه کنی
یکی کرشمهٔ ابروت بهر فتنه بس است
بگرد روی ز مور و ملخ حشر چه کنی
جو هر چه کردم امانم نبود از دستت
کنون ز دیده بخواهم کشید هر چه کنی
نعوذ بالله امید وفا و بس از تو
من استوار ندارم ترا اگر چه کنی
کمر همی طلبی تا بکشتنم بندی
ترا که نیست میانی کمر دگر چه کنی

ز رنج خسرو گفتی همیشه بر حذرم
کنون که کار وی از دست شد حذر

پیش از این من با جوانان آشنایی کردمی
کاشکی ز ایشان هم از اول جدایی کردمی

زین دل و زین رخ اگر شمع مراد افروختی / وقتی آخر شام غم را روشنایی کردمی
یک سخن شیرین ندارم یاد روزی که تا / بر جراحتهای جان مومیایی کردمی
ای خوش آن شبها که از بهر مرادی بر درت / بر سر کوی تو بر درها گدایی کردمی
از دل خون گشته اکنون میتوانم سر نهاد / آنکه اول وصف خوبان ختایی کردمی
توبه دادی چشم شاهد بازم از شاهد مرا / زانکه من وقتی حدیث پارسایی کردمی
خلعت تیغت ز خون بایستی اندر گردنم / تا میان عاشقانت خودنمایی کردمی
از پی تو دوست میدارم غمت را ورنه من / با جهان بیگانه من آشنایی کردمی
زاغ نالانست خسرو بر درخت از داغ هجر / گر گلی بودی ز نو بلبل نوایی کردمی

باز این باد بهاری از کجا آید همی / کز برای جان مسکینی بلا آید همی
من نخواهم زیست این بو می شناسم کز کجاست / خون من در گردنش من چرا آید همی
رحم کن باز ای صبا بر من بجنبانی و میا / کز تو بوی آن نگار بیوفا آید همی
پیشرو ای مردم دیده باستقبال از آنک / سرمه گون گردی ز زلفش با صبا آید همی
بوی گل که گه که می آید ز من جان میرود / زانکه میدانم مگر کان آشنا آید همی
یار حاضر من نمیدانم ز بیهوشی خویش / کوست این یا میرود یا رفت یا آید همی

صبر فرماید و من بیخود که درد عشق را / دل گرفت از جای خود دیگر بجا آید همی
خلق گوید خسروا غم گشت آخر یاد کن / در چنین اندیشه یاد خود کرا آید همی

بختم از خواب درآمد که تو با من خفتی / نه در آغوش که در دیده روشن خفتی
دمی کردی و دمی دور ز دیده با من خفتی / دوستان از پی کوری دو دشمن خفتی
یارب این خواب همی بینم یا بیدار است / که نپندارم من از تو که با من خفتی
یاد داری که شبی بر در بستان بودم / من بخار و خس و تو در گل و گلشن خفتی
شمع من تیره شد آن شب که تو بی من خفتی / سر تو با او همه شب دست بگردن خفتی
این چه شب بود که خسرو ز تو قدری بنیافت / جانم آمد بتن امشب که تو با من خفتی

بفراغ دل زمانی نظری بماه رویی
به از آنکه چتر شاهی همه عمر و های و هویی

نه بهشت با جوانان بچمن شدن ولیکن
بهوس جمال جانان نه ز رو و رنگ و بویی

نفسم باخر آمد نظرم ندید سیرش
بجز این نماند ما را هوسی و آرزویی

مبر ای نیا تو اندر الطبیب آدمی کش
که بعهد و نیست یاری بنگار ره بجویی

بخدا اگر بسکم آید ز رخش بچشم خود هم
که نظر دریغ باشد بچنین لطیف رویی

چه خوشست با تو ما را بکرشمه لعب چوگان
که نجاک در غلطد سر من بسان گویی

دل من شد و ندانم که چه شد غیب ما را
که گذشت عمر و نامد خبری ز هیچ سویی

مکن ای صبا مشوش سر زلف آن جوان را
که هزار جان خسرو بفدای تار مویی

به بت نمای ما را اگر بدین نتوانی
بمهر کش سگ خود را اگر بکین نتوانی

کنم بخوانی و گاهی بر آنکه تیغ برانی
مراد تست چنان کن اگر چنین نتوانی

بناز گویی بوسی دهم اگر تو دهی جان
من آن توانم کردن ولی تو این نتوانی

بیا و تکیه برین چشم شب نخفته من کن
که با چنان تن و اندام بر زمین نتوانی

بگوی تلخ که جان میبری بگفته شیرین
مرا بزهر کهی کش گر انگبین نتوانی

بپرس از آنکه شنیدست و تا بروز نخفتست
که تو شنیدن این ناله حزین نتوانی

خوشست باغ ولیکن نیاسید دلم آنجا
که تو جوا و شدن ای سرو یاسمین نتوانی

نخست از سر جان خیز خسروا و پس آنگه
باآن شکار بر و زن گر از کمین نتوانی

پسر او نازنینا بکرشمه گاه گاهی
اگر اتفاق افتد بفتادها نگاهی

چو فغان کنم بگویی علی اللهم ز نخی
در شه تهی نباشد ز نفیر دادخواهی

بامید با تو ما را چو زدست کاری از پیش
بس ازین چو نا امیدان من و گوشه و آهی

پنکی زخویش پنهان سخن تو دوش گفتم
که تو دیده فلانرا بسری سیه کلاهی

بجواب گفت خسرو تو کجا رسی بوصلش
نظری ز دور میکن بجمال پادشاهی

بسی نماند که جانی برون رود ز غریبی   هنوز می نرساند صبا ز زلف تو طیبی
مباد خواب خوش آن چشم را که نرگس مستت   فکند خار مغیلان بخوابگاه غریبی
ز درد عشق بمردم خبر دهید رفیقان   اگر مفرح صبر است در دکان طبیبی
نداریم جز ملالی بتیغ راضیم اکنون   اشارتی بکرم کن چنانکه سوی رقیبی
چو بت پرست شدم از تو بعد ازین من و کویت   بدوش رشتهٔ زناری و بدست صلیبی
زکات حسن بده بهر که میرسی ارچه   نمیرسد بگدایان دور مانده نصیبی

بگاه دیدن تو از بلا نترسد خسرو
چه غم ز نظارگی شاه را ز چوب نقیبی

بیچاره دلی باشد کورا نبود دردی   کاهل نفسی باشد کز وی نجهد گردی
از غلطش چشم تست آزادگی دلها   تا کعب نفرماید خشتین نکند نردی
شبها منم و شمعی هم سوخته من هم او   که مرده و که زنده آهی و دم سردی
شد وقت گل و روزی فریاد که ننشستی   پیشم چو گل سرخی در پیش گل زردی

گفتم که غمت خسرو تا چند خورد باری
خندید که عاشق را به ازین نبود خوردی

بی من ای بی تو بجان آمده جانم چونی   از پی کاهش من روز بروز افزونی

پیش ازین که جفاهات بسی بود ولیک   همچنین بودی ازین بیشتر که اکنونی
جان همیخواستی از من که بافسون ببری   جان من نیز تو هم بر سر آن افسونی
تو مرا در غم خواهی و منت در شادی   من چنانم که تو خواهی تو ندانم چونی
مرو از دست بروی که گل خوش بویی   مشو از دیده بیکسو که در مکنونی
چند گویی که چه حالست دل تنگ ترا   آنچنان نیست که تو از دل من بیرونی

حال خونابهٔ خسرو دل خسرو داند
تو جدائی که نه در آب و نه در خونی

باز بهر جان ما تا ناز از سر میکنی   دیدهٔ بیننده را از خون دل تر میکنی
گرچه مویم میکنی بهر علاجم هم دوستیست   زانکه ره دورست باری اسبکتر
آفتابی تو ولی زانجا که روز چون منیست   کی سر اندر خانهٔ تاریک من در میکنی
میکنی لب خنده تا دردم مکرر شود   باز غمزه میزنی وازار دیگر میکنی
آخر ای بی کیش چشم نامسلمانت بگوی   در مسلمانی چرا تاراج کافر میکنی

هر زمان گویی که حال خویش پیش ما بگوی
آری آری گفت خسرو نیک باور میکنی

بدین صفت که ببستی کمر بخون خواری   درست شد که نداری سر وفاداری

تویی چو آینه و صد هزار رو در تست / ولی چه سود که یک رو نگه نمیداری
رخ تو چون تقویم و چون شود طالع / ستاره و مه و خورشید هیچ نشماری
حدیث نشنوا از آزار مردمان بر خیز / که هیچ چیز نخیزد ز مردم آزاری
مرا که باد هوایت بر آسمان بردست / بگیر دست بشرطی که باز نگذاری

مریز خون دو چشم عزیز خسرو از آنک / نریخت خون عزیزان کسی بدین خواری

بهر گشاد عالمی بگشا ز زلف خود خمی / در پیچ پیچ زلف تو پیچیده چون شد عالمی
دلهاست در زلفت بسی کن شانه لیک آهسته تر / زیرا نباید ناگهان خونی چکد از هر خمی
چند از خیالت هر دمی صبح دروغینم دمد / ای آفتاب رایتت از صبح آخر دم دمی
بس کاه من نیمشب بیرون فتد از روزنم / زشک آیدم کاندر غمت انباز گردد محرمی
در هم شده نام ترا میگویم و جانم بلب / یک خنده‌ای تو بس بود شربت برای در همی
با خویش گویم راز خود میسوزم و ندهم برون / در شهر و کوی از مرد و زن کی ماند چشمی بی نمی
غمهات کاید بر دلم گر بگسلد زان سلک هم / پیوندم از خون جگر خواهم غمی را با غمی

خسرو گرفتار تو شد چون پیش چشمت ناتوان / گرد سرش آزاد کن بیچاره مرغی بر کمی

باز ای سرو خرامان ز کجا می آیی / گذری ای دل دیوانه ما می آیی
این همه بخت نبودست من سوخته را / تو کجا بر من مسکین گدا می آیی
میکشد هجر و رها آمدنم میطلبد / چیست فرمان تو جان بدهم یا می آیی
گر ز جا میروی از آینه دیدن نه عجب / عجب اینست که چون باز بجا می آیی
ای خوش آن کشته شدن زیر شمشیر رقیب / گر در اندم تو بنظاره ما می آیی
سوز عشق تو همه خرمن خاصان سوزد / شرم باید که برین برگ گیا می آیی

زندگانیت نمیسازد دائم خسرو / آخر این کوی فلانیست کجا می آیی

بدین صفت که تویی در زمانه معذوری / اگر بصورت زیبای خویش مغروری
دلم چو آینه صورت پرست شد چکنم / بهر طرف که نظر میکنم تو منظوری
به بلبلان برسانید تا نفس نزنند / که غنچه پای برون مینهد ز مستوری
ترا که شوق عزیزی نسوخت کی دانی / که چیست بر دل خسرو ز داغ مهجوری

مرا چو در تو اجازت بزندگانی نیست / بزیر پای تو جان میدهم بدستوری

بسیار باشد ای جان از چون منی غمینی / امازی که میکشم من از چون تو نازنینی

تا دست و پا نهادی در حسن اندیم
دستی بدامن آمد پایی در آستینی

گر در جهان بگردی از جور خود نیابی
بی آب دیده خاکی بی خون دل زمینی

از شبروان کویت هر گوشه آه و آهی
در هندوان چشمت هر غمزه در کمینی

شمشیری از خیالت وز ما سری و جانی
زناری از دو زلفت وز ما دلی و دینی

پوشیده ایم بر دل مشکین زره ز زلفت
کز گوشهای چشمت ترکیست در کمینی

زنبور وار بستی در خون دل میان را
زان لعل دلنوازم بادا ده انگبینی

در شهر بند عشقت داد کس نداند
قدر چو من غریبی جز همچو من حزینی

بسم از جمال ساقی و شراب ارغوانی
که بیار تشنه ام من نه ز آب زندگانی

منم و بسی کشتی چو سگان بگرد کویت
بنرم هوس شبابی که خوشم بپاسبانی

غمش ار چه کرد پیرم گله پیش دل نیارم
من و صد هزار چون من بفدای آن جوانی

برس ای حریف غایب که بغم اگر دو مستم
نه شراب لعل روشن که بشر شکند ارغوانی

تو ز شهر رفته و من بکمال وجد و حالت
نه ز بانگ چنگ و بربط ز درای کاروانی

صفت رخ تو خوانم بسخن که هر که خیزد
بخیال و خاطر آرد تو بحسن پیش از آنی

ترک من خونابه من چند دست از من بشوی
ترک ترکی گیر و دل از هم ز مرد و زن بشوی

یکنفس میخواهم از چشمت درین خواب اجل
یکره از خواب جوانی نرگس پرفن بشوی

دشمن اندر گریه جان میستاند ای دوست خیز
دوستان کشته را از گریه دشمن بشوی

ساغری کش لب زنی اندر لب غیری مده
ور دهی بهر خدا آن دل بخون من بشوی

نیمکشت غمزه کردی نیم خوردی ده شراب
تهمت جان بهانه جوی را زین تن بشوی

خسروا از دل بسی رفتی تو خاک میکده
چند لاف زهد باری تری از دامن

تو خود بغمزه سراسر کرشمه و نازی
چه حاجتست که بر ما کرشمه سازی

بتیغ بازی مژگان مریز خون مرا
که نیست ریختن خون عاشقان بازی

حدیث حسن کسی را بعهد تو نرسد
ترا رسد که نگارا بحسن ممتازی

شب آمدی و نگفتم بکس ولی چکنم
که بوی زلف بهمسایه کرد غمازی

از آن شدست لگدکوب بلبلان سر سرو
که پیش قامت تو میکند سرافرازی

چو جان بیاد روی تو انداختم خیال تو گفت
که من از آن توام تا تو دل نیندازی

وگر تو زنده نخواهیش هم شود زنده
بیک نظر که گمارد شهنشه غازی

جلال دنیی و دین کز همای همت او
گرفت کرکس گردون بلند پروازی

رضا بکشتن خود داد خسرو آنگه لب
بزنده کردن او چون مسیح دمسازی

تو ای پسر که ازینسو سوار میگذری
مرا کش ار ز برای شکار میگذری

جراحتی بجز این نیست آشنایان را
که آشنایی و بیگانه وار میگذری

قرار وصل خوشست ای چه دیر میدیدم
ولی چه سود که زود از قرار میگذری

هزار دل بدوال عنانت آویزان
تو بر شکسته ازیشان سوار میگذری

چه دوستان که بجولانگه تو خاک شدند
بشوخیی که تو ای شهسوار میگذری

چه مرهمست و فزونی که در دم ار جهدی
هزار بار بجان فکار میگذری

تو مست خواب جوانی که تا چه میگذرد
در آن دلی که بشبهای تار میگذری

زمان زمان بدل تنگ میخلی همه شب
گلی ولی بدل من چو خار میگذری

بلاست ناله خسرو برون میا زین پیش
که مست میرسی و در خمار میگذری

تو نیز ای بیوفا تا کی خرابی جان من خواهی
بیا تا یا کنی مرا زحمت بی پایان من خواهی

چه کم گردد ز خاک پای تو آخر که گه گاهی
بدین مقدار عذر دیده گریان من خواهی

اگر جان باید پیش آی و بی فرمان من بستان
که از بیگانگی باشد اگر فرمان من خواهی

مرا تا زنده ام از درد عشقت راحتی نبود
بکش تیغ و سرم بفکن اگر درمان من خواهی

بدان میماند آن غمزه که جان میخواهد از خسرو
من مسکین چه خواهم دیگر از تو جان من خواهی

تا داشت دلم طاقت میکرد شکیبایی
چون کار بجان آمد زین بیش من و رسوایی

سر رشته صبرم را پیچید و برون شد دل
ای صبر همین بودت امکان شکیبایی

امروز که دل دادم بخشای بمن جانا
چون جان بدهم فردا آنگاه ببخشایی

شبها منم و اشکی و زخون همه بالین تر
عشق این بسرم فرمود تا عیب نفرمایی

در زاویه محنت دور از تو چو مهجوران
شبها منم و آهی آه از غم تنهایی

صد رنج همی بینم ای راحت جان از تو
از دیده توان دیدن چیزی که تو فرمایی

گفتی که شکیبا شو تا نوبت وصل آید
تو پیش نظر وانگه امکان شکیبایی

بس در که همی ریزد از چشم تر خسرو
گز دست برون رفتست سر رشته دانایی

تو میروی و بنظاره تو چشم جهانی
بگو که آگهی از حال عاشقان دلشده یا نی

بگشت خال بالای ابروی تو کسانرا
که زیر دست قبادش چنین بلند کمانی

در ابروی تو نه یکدل هزار پیش در افتد
ببین ز داغ دل آنکه دار داز تو نشانی

برهمنان که پرستند آفتاب فلک را
مگر که هندوی ما را ندیده اند زمانی
غلام بچهٔ مرغول هندوانهٔ اویم
که هست هر خمی از وی شکنجهٔ جانی
گران رکابی آن هندوی کمانکش چابک
بهیچ چابک ترکی رها نکرده عنانی
بریخت آب رخ بیدلان بجا که گر او
چه کم شود که اگر ترکند بلطف زبانی

بخار بحر چو خسرو صبور باش که هرگز
رطب نیابی سنگی دگر نپسته دهانی

همانا تو روی چو ماه نمایی
نتوان دید روی بینایی
نیمه بالای تو نباشد سرو
که تو سرو تمام بالایی
بتماشا قدم چه رنجه کنی
که ز سر تا قدم تماشایی
گویی از حسرت نبات لبت
شیشه گر گشت چرخ مینایی
پیش زلفت فتاده ام تنها
دیو میگیردم ز تنهایی
بستهٔ زلف را بگو باری
که فلان در کدام سودایی
بی تو چون زلف تو بس آمده ام
چه بود گر بر من پس آیی

بوسهٔ چند بنده خسرو را
بر لب خود برات فرمایی

تو با آز و بگو مه را چه باشی
تو با آن رخ بگو شه را چه باشی
ببین آیینه و خود در صفت کن
حدیث زهره و مه را چه باشی
دلا زینسان که می نالی درین در
گدایان شبانگه را چه باشی
بمیر ای مرغ تشنه در بیابان
امید ابرناکه را چه باشی

چو سوی خسرو دارد فلان گوش
بگوییش ناله وه را چه باشی

چه بد کردیم کز ما بر شکستی
زخم در جان ما نشتر شکستی
روان شد گریه تا گیرد عنانت
گذشتی و عنان از بر شکستی
مرا در طعن خصمان فکندی
بسنگ ناکسان گوهر شکستی
تنم خستی و خونم نوش کردی
چرا میخوردی و ساغر شکستی
دلم را خرد بشکستی بهجران
قوی بتخانه را در شکستی
چه شکلست این که دین را غارتیدی
چه نازست این که هم کافر شکستی
چه بانگ پای است این که در وجد
نوا در حلق خنیاگر شکستی

گره محکم زدی در جان خسرو
که زلف عنبرین را بر شکستی

چون منی را مده از دست که کمتر یابی — بجز من یاری هر یار که دیگر یابی
قدر من تو نشناسی که چه سانم تو بجفا — باش تا صحبت یاران دگر دریابی
میر خوبان ولایت شدی اما مترس — کین ولایت نه همه عمر مقرر یابی
تاب قوسین خدا است کمان ابروت — نه کمانی که بدکان کمانگر یابی

نیکویی داری اندر رخ چو خسرو کن صرف
که بسی جویی ازین دولت و کمتر یابی

چه کردم کاخرم فرمان نکردی — بدیدی درد من درمان نکردی
ز هجران تو گوئی رفت بر من — شبی کفر مرا ایمان نکردی
بگریه خواستم وصل و بدین ملک — گدای خویش را سلطان نکردی
چه جانها کان بوجه بوسهٔ تو — برفت و نرخ را ارزان نکردی
ترا گفتم که یک روزی مرا باش — برفتی از من و فرمان نکردی
بدشواری برآمد جانم از تن — ببوسی کار من آسان نکردی
بگوییت آرزومندان بمردند — نگاهی جانب ایشان نکردی

بدیدی عیش خسرو تلخ هرگز
بحلوای لبش مهمان نکردی

چو لب زنی بمی و درمیان بگردانی — من آن شراب نگویم که جان بگردانی
مگر و ساقی ازینسان چه آرزو داری — که مست و چنزم در جهان بگردانی
گران می لب لعلت و بست مستی را — چه حاجتست که رطل گران بگردانی
خوش آن زمان که برنی نام عاشقان و آنگه — چو نام من بلب آید زبان بگردانی
مرا بکشتی و خصمان خون گرت گیرند — بیک کرشمه دل همگنان بگردانی
فدای چشم توام وز سرم کنی زنده — کرم بود ز پس آن تو آن بگردانی
رسد که روی بگردانی از رهی لیکن — چگونه روی من از آستان بگردانی
سوار میروی و تیر آه می بارد — توان نه که ازینها عنان بگردانی
رسید یار تو ای گدای رقیب امروز — بلای آمده عاشقان بگردانی
غلام ادیم اگر بینی آن رخ ای زاهد — غلام تو شوم ار چشم از آن بگردانی

بخون خسرو مسکین چو تشنه است بکوش
مگر که آن دل نامهربان بگردانی

چنین کان خندهٔ شیرین تو کردی — هلاک عاشقان آیین تو کردی
نکردی جان بهای بوسه هرگز — گدایی بر دلم شیرین تو کردی
ترا من دل سپردم لیک جاش — در آن گیسوی مشک آگین تو کردی

نه مرد عشق بودم من ولیکن
مگس را طعمه شاهین تو کردی

مبادا نام غم هرگز بر آن دل
مرا گرچه چنین غمگین تو کردی

جفا میکرد بر من خود زمانه
بلای عشق هم شد این تو کردی

مرا این ماجرای دیده با تست
چنینم بیدل و بی دین تو کردی

نه خوبان را نمودی بیشم ای چشم
همه بر جان من چندین تو کردی

نگفتم بد ترا ای عشق هرگز
که قصد خسرو مسکین تو کردی

چون می نرسد دست بپایی که تو داری
کم زانکه شوم خاک سرایی که تو داری

بازنده جهان را بیکی داو ببازد
من هردو ببازم بدغایی که تو داری

زنهار بجویی دل آوارهٔ ما را
ای باد صبا گشت بجایی که تو داری

رنجه مشو ای زاهد گو از پی من زار
دل باز نیاید بدعایی که تو داری

افسوس بود جور تو بر هر دل و جانی
من دانم و من قدر جفایی که تو داری

صد خرقهٔ صوفی بخرابات گرو کرد
زان نرگس مخمور بلایی که تو داری

خسرو بزبان توبه و در دل می و شاهد
احسنت زهی صدق و صفایی که تو داری

خیالی کرده ام وین از خیال خود نمیدانی
ز ابرو پرس اگر جور هلال خود نمیدانی

نهادی سنبله بر مشتری میکشتی خلقی
منت آگه کنم گر تو وبال خود نمیدانی

ز جولان سمندت دور باد اچشم بد گرچه
صف موران مسکین پایمال خود نمیدانی

نگو ای شوخ خلق از دیدنم بهر چه میمیرند
تو یعنی از بلای زلف و خال خود نمیدانی

دمی با مردم دیده نشستی نشین دمی دیگر
اگر زین همنشین بد ملال خود نمیدانی

بخواهد رفت ناگه جان مبین خود در تن خسرو
که حالی در چنین نظاره حال خود نمیدانی

خرامم گرد شکل کج کلاهی
که در زیر کلاهش مست ماهی

چرا از جان بمیرم پیش رویی
که صد جان ارزد اندر وی نگاهی

گناه از دیدهٔ خونبار پت حقا
که بفروشم بصد توبه گناهی

سیه رویم ز داغ کین دل خیانت ساخت
که بر رو میرود خون سیاهی

ز سوزت چون سرم ای جان من وای
که دایم از غمت هستم بچاهی

خیالت خوابگه در چشم من کرد
مرنج ار هست ناخوش خوابگاهی

چنانم شب دراز آمد که شادم
اگر خورشید بینم بعد ماهی

دلم که لاف زدی از کمال دانایی
نگر که چون شد از اندیشهٔ تو سودایی

دمی اگرچه که جان من از تو تنها نیست
بجان تو که بجان آمدم ز تنهایی

در انتظار نسیمی ز تو براه صبا
گذشت عمر گرامی بباد پیمایی

اگرچه عرصهٔ عالم پرست از خوبان
بیا که از همه عالم مرا تو می بایی

چه حد وصل مرا قرب او همینم بس
که آستان خود از خون من بیالایی

چو گل فشانی بر دوستان چه دیگر زانک
مرا طفیل همه سنگسار فرمایی

دلم که رفت نیاورد باد هیچ خبری
از آن مسافر آواره گرد هر جایی

دریده جامهٔ عیشم نماند آن مقدار
که زیر پای کشم دامن شکیبایی

ببند باز نیاید چو خسرو از خوبان
رهاش کن که بمیرد کنون برسوایی

دو چشم مست ترا نیست از جهان خبری
که نشتریست از آن غمزه‌ها بهر جگری

تو داری آنچه پری دارد از لطافت لیک
چه فایده که نداری ز مردمی خبری

جهان ز روی تو مستغرقم که یادم نیست
که بر فراز فلک زهره ایست یا قمری

بهر زمین که رسی پای را بعزت نه
که زیر هر کف پایی فرو شدست سری

مرا که آبله شد پای دل ترا چه خبر
که در ولایت خوبان نکرده سفری

ببوس از قبل خسرو آستانش ای باد
اگر بر آن سر کو باز افتدت گذری

دیوانه شدم ز یار بدخوی
بیگانه پرست آشنا روی

دل بردن عاشقانست خویش
من جان نبرم از آنچنان خوی

با جعد ترش تن چو مویم
در تافته گشت موی در موی

پرسند نشان صبر گویم
گامی دو سه از عدم بر آن سوی

خواهم بدرش روم پس از آه
سوزم سر و پای خود در آن کوی

او گرچه که سوز من نبیند
باری رسدش ز داغ من بوی

ساقی بزکات می فروشان
از من بدو جرعه می فروشوی

ای دیده بسوز من نبخشایی
کامروز ترست آب در جوی

خسرو چو شکیبست اندر آن کوی
آزار مگیر ازو بگفت بدگوی

در غم ز خیال خواب داری
در سر اثر شراب داری

شب نخسبی و ما کنیم فریاد
آگه نشوی چه خواب داری

نارسته همی نماید از پوست
خطت که چو مشک ناب داری

در آب حیات غرقه شد خضر / زان سبزه که زیر آب داری
گفتی کشمت بغمزه بسمل / بسم الله اگر شتاب داری
تری خطت بر آب خوب بست / هرچند در آفتاب داری
لب از تو و دل ز من خوشی کن / چون هم می و هم کباب داری
گر کشتنی است بنده خسرو / بیهوده چه در عذاب داری

دلا با غمزهٔ خوبان چه بازی / بگو با تیغ خون افشان چه بازی
مرا گویی که با من بازیی کن / کنم جانا ولی با جان چه بازی
تفحص کن که حال کشتگان چیست / چه رانی مرکب و چوگان چه بازی
چه پوشی درد خود از نیم جانی / چنین عشقی بگو پنهان چه بازی
مکن خسرو که بازی نیست این کار / ترا با ساقی سلطان چه بازی

رخ خوبت بچه ماند بگلستان بهاری / چشم مست تو بدان نرگس رعنای خماری
میروی در ره و میگردد جان گرد سرت / هم بدان گونه که گردد بر گل باد بهاری
تیغ بگذار که باری خجلت بکی آرم / که نه آنی تو که با ما حق صحبت بگزاری

بهیدست این ببر کوی تو باران دو چشم / گر ز وفا خوشه نیابم که تو آن تخم بکاری
شاد مانم بهمت گرچه دل سوخته خون شد / شاد بادا آن دل من گرچه ز من یاد نیاری
صید آن چشم شدم گر کشدم نیست ملامت / که بخونید ز ترکان دیت خون شکاری
ای خیال رخ آن یار جدا مانده درین دل / چونکه مهمان بسیه خانه بصورت چه نگاری
ای که بی فایده پندم دهی آرزوی ندیده / گر بگویم که تو هم گوش نه ز من پند نیاری
آبگینه‌ست دل نازک بی طاقت خسرو / شکند وه که چنین گر تو ز دستش بگذاری

زلفینو نگاه و زانسو اشارت چه میکنی / حال من ستم زده غارت چه میکنی
گفتی زخم ببین ز رخ خویش شرم دار / یاد جبین زخمی تجارت چه میکنی
گویت ز کشته پر چه برای بگرد شان / ارواح بی تنند زیارت چه میکنی
ای پندگو نصیحت حال دلم بکن / بتخانهٔ خراب عمارت چه میکنی
چندین چه گوییم که رو از ما بخویشتن زنی / گو خسروا بمیر عمارت چه میکنی

ز رحمت چشم بر چاکر نداری / نداری رحمت ای کافر نداری
دلم بردی و خوشتر این که گر من / بگویم بیدلم باور نداری

مگو در من مبین در دیگری بین / که مثل خویش در کشور نداری

بپشت پای خود بین رو که در دست / ازین آینه بهتر نداری

کله را کج منه چندین برین سر / اگر با ما کجی در سر نداری

بجز خون دل و در دیده کن خواب / نه چون من کو خواب و خور نداری

چو دل بر داشتن اندیشه داری / چرا سنگی بکشتن بر نداری

حدیث خسروا اندر گوش میکن
ز بهر گوش اگر گوهر نداری

ز من که عاشق و مستم صلاح کار مجوی / خرابست در چمن عیش من بهار مجوی

دلم بصحبت مستان و شاهدان خو کرد / نشان تقوی ازین رند درد خوار مجوی

چو من ز خون دل سوخته سیه رویم / سپید رویی من زین سیاه کار مجوی

ز دیده از گل من جز گیاه بدنامی / گل سلامت ازین خوار خاکسار مجوی

بجز فسانه ز فاسق دگر عمل مطلب / بجز دغا ز مقامر دگر شمار مجوی

ز اهل میکده جز ناکسی جمال مخواه / بکنج مزبله جز ماکیان شکار مجوی

چو خسرو از بت ما زینهار نتوان خواست
مجو رهایی ازین بند زینهار مجوی

سبزه نوخیزست و باران فشان آید همی / میل دل بر سبزه و آب روان آید همی

ابر گوهر بار پنداری که از دریا کنار / بار مروارید بسته کاروان آید همی

میرود آن یار من دامنکشان و هر طرف / صد هزاران دل بدنبالش کشان آید همی

جای آن باشد که دل چون گل ز شادی بشکفد / کز صبا امروز دیگر بوی جان آید همی

باد هر دم تازه تر گلزار حسنت گر چه رود / تا سحر خسرو چو بلبل در فغان آید همی

سرو سمن برم کجا تا بر تنش در آرمی
دست مراد یکزمان در کمرش در آرمی

سنگ در اندرش که چون جگری سنگ در / ور نه بغیر در شود سنگ ترش در آرمی

هست دو دیده ام بره ور بیکی در آیدم / بر کشمش ازان یکی در دگرش در آرمی

از قد خود کمان کنم وز زنخ خویش جام زر / تا بطریق خدمتی در نظرش در آرمی

خسروم و بسان جم جام جهان نما کشم / غارت مور اگر شبی در شکرش در آرمی

سلام و خدمت من ای صبا بیار بگوی
فغان و زاری بلبل بنوبهار بگوی

برفت قوت عقل و نماند طاقت صبر / بگوی حال من او را و زینهار بگوی

هزار جور کشیدم ز غم که نتوان گفت / یکی اگر بتوانی ازان هزار بگوی

ز چون دیده همه دست غم نگار گرفت
مگر که دست بگیرد بدان نگار بگوی

اگر ز بنده فراموش کرد یادش ده
وزین سخن دو سه بر وجه یادگار

اگر چه او نشود زان خویش خسرو را
تو زان خود بکن از بهر کردگار بگوی

سمن داری به زیر سبزه یا خود یاسمین داری
رخی داری به از نسرین و سیمان داری همین داری

ز غمزه میکشی ناوک ندانم بر که خواهی زد
جنیبت تند میرانی ندانم با که کین داری

ازان زلف و دهان خوش سلیمانی بکن دعوی
که هم دیوت بفرمانست و هم انگشتری داری

ز زلف کافرت دادم دل کافر مزاج خود
مرا جان آتشین باید چو تو دل آهنین داری

مرا رخسار زرین شد چو سیمین دیدمت سینه
بزناری بدل کردم همه اسباب دین داری

ترا چون آب حیوان و من عاشق بمیرم ده
چه سود از آنچنان رویی که ما را آنچنین داری

حشر در کوی تو زیبد که هستت صورت زیبا
قیامت بر درت اولی که فردوس برین داری

بران عزمم که گیرم ساعد سیمین تو یکدم
بمن ده اندکی زان گل که اندر آستین داری

خط سبز از پر طاوس میباید مگس رانت
رها کن تا مگس راند که در لب انگبین داری

لب شیرین بخسرو ده مبادا خط فرو گیرد
شکر در کام طوطی نه که زاغ اندر کمین داری

سزد که سجده کنند ای برهمن عجمی
همه بتان تو که محراب چشم هر صنمی

در آب و آینه بینی همیشه صورت خویش
که آفتاب پرستی و بت پرست همی

برون کشم رگ جان بهر چه کشم بارش
ز عشق تیغ که نه از لات و سومنات کمی

دریغ نیست که سوزند هندوان خود را
ز دوستیت که چون سومنات محرمی

نموده میشود آفاق در صفای تنت
تو آبگینه هندی نه که جام جمی

سیاه تخته هندو بود سیاه رقم
تو در سیاهی هندا ز سپید در رقمی

چو کشت خسرو جادو ز بون غمزه تو
بخواب مستیش افسون هندویی چه دمی

شتر را یکدمی محمل بپای
رها کن تا ببوسم ناقه را پای

نهادند آشنایان بار بر دل
دلم رفتست و بارش مانده بر جای

ترا چون بر شتر آب حیاتست
بوادی تشنه میمیرد ببخشای

روان شد محمل و جانم بدنبال
جرس می نالد و من میکنم وای

بیابان پیش چشمم گشت تاریک
مه محمل نشین را پرده بگشای

دلم همراه او شد گوش ای باد
که جان هم میرسد تعجیل منمای

ندیدم ره چو غایب شد ز چشمم
عنان بختیان دشت پیمای

رسید آن ماه خسرو چون بمنزل
بشیرینی سخن را خوش بیارای

شکستی طره تا در سر چه داری
بگو بی کینه با چاکر چه داری

کله کج کرده از بهر انیست
که ریزی خون من دیگر چه داری

مسلمان کشتن اندر مذهبت نیست
بکش بسم الله ای کافر چه داری

ربودی یک نظر جان کسان را
چو بردی جان دگر دلبر چه داری

ورق چون داغ شد ابتر نگردد
چو داغم کرده ابتر چه داری

غمی دادی از آن دلدار بر دم
من اینک حاضرم دیگر چه داری

کرم دیوانه خواهی خواند و رمست
میان در بسته ام بر سر چه داری

فتادم سوختم بر خاک راهت
جبینم خاک و خاکستر چه داری

بر آب دیده خسرو نجنبای
شدش چون خشک خشمش تر چه داری

صبا زلف ترا گر دم ندادی
گره در کار ما محکم ندادی

گر از درد سر ما بود آگاهی
مشاطه گیسویش را خم ندادی

اگر در عقل گنجیدی جمالت
ورق در دست نامحرم ندادی

حکیم از عشق دانستی خرد را
نشان سوی بنی آدم ندادی

اگر عاشق بهمت خویش بودی
عنان دل بدست غم ندادی

وگر جاوید بودی ملک مقصود
سلیمان دیو را خاتم ندادی

صبا هم دوزخی دانست ما را
وگر نه سوز ما را دم ندادی

بنقد جان جوابی داد ما را
چه می کردم اگر آن غم ندادی

خلاصی دیدی از خسرو ز زلفش
گره را گر ز گریه نم ندادی

عالم آشوبتر از غمزه خونخوار خودی
فتنه انگیزتر از نرگس بیمار خودی

پای افشرده و زانو زده در خون منی
دامنت خون بکن قصد دو تو در کار خودی

آیه حسنی و پیچیده بطومار دو زلف
پیچ در پیچ زنی زانکه چو طومار خودی

گر گرفتار توام نیست گناهی بر من
که تو نیز از سر زلف گرفتار خودی

دوش بوسی بزدم بر لبت آزرده شدی
باز کن لب که بر آزار خودی

وام بردی دل خسرو بگواهی دو چشم
آنک آنک خط تو گر نه باقرار خودی

فسون چشمش از خوابم ببستی
چرا چشمم چنین در خون نشستی

وگر بودی بخشش مردمی هیچ / بدینسان در بروی ما نبستی
ور از خوبان نشان دل شدی سرد / زآه عاشقان آتش نجستی
خوش آن وقتی که گه گه از سر ناز / بدیدی سوی ما و بر شکستی
ببازم جان که دل خود پیش ازان برد / مقامر پخته و من خام دستی
مؤذن چند خوانی در نمازم / چه خواهی تو ز چون من بت پرستی
ز تو یک غمزه و ز عشاق شهری / ز تو یک تیر و ز عشاق شستی

رخت را کاش خسرو سیر دیدی / که مردی وز نادیدن برستی

قصد که داری ای پسر باز چنین که میروی / کافت فتنه آمده در ره دین که میروی
گرچه همیکشی مرا هم نفسی ز پا نشین / از من خسته جان و دل وز تو همین که میروی
بار دگر بلای جان آمد و پا گرفت چون / تا بتو افتدش نظر مست چنین که میروی
غمزه بست قتل را تیر و کمان چه میکشی / غصه همیکشد مرا زین بگمان که میروی

خلق نداند این که مست از پی فتنه رقیب / خسرو اگر نمیشود در سر این که میروی

گویی ای شب که بگیسوی کسی می مانی / وی مؤذن تو بفریاد رسی می مانی

گریه پیچواست همی آیدم از دیدن تو / زانکه ای سرو ببالای کسی می مانی
چه خبر داری ازان قافله ای مرغ سحر / که ز فریاد بنالان جرسی می مانی
صد شبم چشم بره مانده و روزی که رسی / طاقتم نیست اگر یک نفسی می مانی
عمرم آنست که در دیده همی آیی لیک / مردن اینست که در سینه بسی می مانی
آخ ای دل چکنم با تو که هر جا که روی / عاقبت بسته بدام هوسی می مانی

آه شوریده چرا دود ز تو بر نارد / خسروا چون ز نزاری بخسی می مانی

گل آمد و همه در باغ با می و جامی / من و خرابی هجر و غم گل اندامی
هوای دیدن گل شد روا مدار ای دوست / که بی رخت گذرانم چنین خوش ایامی
ز جام خویش فرو ریز جرعه بسرم / که سرخ روی شوم گر بمن دهی جامی
یکی خبر بگل بوفا رسان ای باد / که مرد بلبل تو در شکنجه دامی
چنین که صبح سعادت همی دمد ز رخت / جدا شد از شب ما را سحر کی شامی
دلی که پیش رخت لاف صبر زد مرده است / که هیچ زنده نگیرد باتش آرامی

بود فضول خریداری تو از خسرو / بجان و عمر که این نسیه است و آن وامی

کشان دل همه سوی گلی و نسترنی
من و دلی و شبی و هوای سیمتنی

هزار جان مقدس در انتظار بسوخت
ز تنگباری گفتار در جهان دهنی

بگوی یک سخن و بس بکش چو فرهادم
که نیست جز سخنی خونبهای کوهکنی

چو بت‌پرست شدم دوزخم ز سینه مگو
بسوز زنده که کم نیستم ز برهمنی

تو چاک سینه نبینی ز چاک جامه مرنج
که بس گران نشود یوسفی ز پیرهنی

مثال خسرو اگر عاشقی ز دوست بنال از آنک
نیافت کحل وفا چشم هیچ غمزه زنی

کرشمه کردن تو وقت ناز و بدخویی
سزد که نو کند اکنون لباس دلجویی

چه آبروست که حسن از رخ تو می‌یابد
بوقت صبح که روی چو ماه میشویی

جز از تو روی دگر کس نکو نمی‌بینم
که دیگری نبود خود بدین نکورویی

بشیوه عیش مرا تلخ میکنی امروز
مکن که خوش شودت اینچنین بدخویی

فتاده‌ام بدرت خان و مان رها کرده
رها کن از من بیخان و مان چه میجویی

اگر به پیش تو از بنده کس بدی گوید
بد و بگوی که باری نکو نمیگویی

بیا تو در بر خسرو ببر غم از دل او
بشادی دل آنکس که در بر او تویی

گر تو ای دوست بخون ریختنم داری رای
تو مرو روی بتا تیغ خود از خون آلای

تن من موی شد از غم گرهی در بر وی
ناوک غمزه بزن وان گره از وی بگشای

در پیت رفت دل سوخته و داغ بماند
سوختگی چون برود داغ نماند بر جای

وای کردم که مگر غم ز دلم برخیزد
کز دل اغیست از وی هیچ نخیزد جز وای

دل درین بود که ناگاه بدیدم رخ دوست
باز دیوانه شد این عقل نصیحت فرمای

گر بکمند زلف تو من نه چنین اسیرمی
کی ز کمان ابرویت خسته زخم تیرمی

هست یقین چو مردنم از غم دوریت کنون
باری اگر بمیرمی در قدم تو میرمی

وقتی اسیر کافران بودم و در فراق تو
در هوسم که این زمان کاش همان اسیرمی

پند دهند کز بتان چشم ببند چشم خود
باز کنند تا مگر پند کسی پذیرمی

طعنه زنی که خسروا ملک جهان بمن بده
کی بولایت سخن مثل تو بی‌نظیرمی

گل آمد و هر مرغی زد نغمه بهر باغی
هم فاخته میدارد با همسر خود لاغی

از باد صبا هر کس بشکفت چو گل جز من
کان باد که من جویم کی میوزد از باغی

هر کس غم خود گویان با بلبل و با قمری
من سوخته میپویم رو کرده بسیه زاغی

من سوخته ای یار تو طعنه زنی بر دم
چندین چه نهی ما را داغی ز بر داغی

خسرو نشود بهر گر عشق و خردت باهم
کین باغ نمیگنجد در خانه این باغی

گر ماه تو از مشک تر آلوده نبودی
زینسان دل ما خسته و پالوده نبودی

ور زلف تراشانه فراهم ننشاندی
یکدل بسر کوی تو آسوده نبودی

ار نرگس مست تو خبر داشتی از ما
غم خوردن ما بهر تو بیهوده نبودی

زین گونه نخوردی غم تو خون دل ما
گر غمزهٔ خونخوار تو فرموده نبودی

آسوده دلی داشتمی در همه عالم
گر داغ بتان بر دل خون بوده نبودی

خسرو که بدامان مژه رفت سرا بیت
افسوس اگرش دامن آلوده نبودی

گر تو یک ناوک از آن چشم سیه بستانی
ملک نه چرخ ز خورشید و زمه بستانی

عارضت ماند در انبوهی جان ای سلطان
چه شود گر نفسی عرض سپه بستانی

آن دلی کش همه خوبان نتوانند ستد
تو از آن چشم سیه نیم نگه بستانی

بی گره جان دهم و بوسه نمیخواهم وام
لیک شرطی که یکی بد بدهی ده بستانی

دیدنت شد کنهم منت بر دیده نهم
گر کنی جرم و انصاف گنه بستانی

جان وسیم نه کنی از زدنیکی صد جان آن
که بصد ناز در آن گفتن نه بستانی

جان گرانست ز خسرو اگر آن نوای باد
بگذری بوی از آن زلف سیه بستانی

کشت رفتار توام ز بهر خدای
از چنین رفتن زیبا باز آی

هر زمان گریم بر حالت خویش
گریهٔ زار کنم ها یا های

چشم لطف ار نگشایی باری
گرهی از سر ابرو بگشای

جای آن کشت که خونت نخورم
خون من خور سر انگشت مخای

یا بفرمای دل خسرو باز
یا ز زلفت دل دیگر فرمای

گاهم ز غمزه‌ها هدف تیر میکنی
گاهم زبون چشم زبون گیر میکنی

من جامه کاغذین کنم از رشک کاغذی
کاورا تو گهی هدف تیر میکنی

خطی که بهر خواندن دلها همی کشی
خوش عشقنامه ایست که تحریر میکنی

خونها که میخورم از تو بدین خوی سرکشی
گویی بکام من شکر و شیر میکنی

شب گویمت بخواب لبم بر دهان تست
این خواب را که دید چه تعبیر میکنی

من از غمت خمیده تو گویی جوان شدی
خوش خنده ایست این که بر این پیر میکنی

کفتی ببلا رسد که بخواریت میکشد | جان عزیز من توجه تقصیر میکنی

هردم مکوی یاری خسرو مراست ننک
زیرا سخن مخالف تزویر میکنی

کرچه بنظاره ایم نیز نخوانی | دیده فرو دوز از آن جمال و جوانی
ما ز تو نزدیک میشویم بمردن | کاه خرامش مکر تو عمر روانی
کر تو داری بدو شکاری ما سر | مست سر آنکه سر دهم نتوانی
ای که زنی سنک بهر توبه شکن را | شیشه نکهدار در بخرقه تو دانی
داغ شرابم برون خرقه چه بینی | داغ نکه کن ز ساقیم نهانی
در دمن ای باد کوه تا به نیارد | می شنوا ز من ولی بدو نرسانی
کرچه از آن شاه خون خوریم همه شب | شربت دردیش نیز هم نچشانی
ای که دم از سوز شمع میزنی اینجا | سوزش جانی مدان جو سوز زبانی

پیش خسرو ز سینه آه برارم
آه که جان نیز نیست محرم جانی

لعلست ترا یا لب یا خود به از آن چیزی | رو دیست ترا یا مه یا خود به از آن چیزی
مه جامه درم از تو تو غم نخوری از من | آری نشود مه را از ضعف کتان چیزی

خنده زنی و خواهم قندی ز دهان تو | یعنی که ازین کفتن باید بدن چیزی
بوسی طلبم کویی لب می ندهد وامم | چون بوسه نخواهی داد باری بستان چیزی
وصلم تو نمیخواهی دانم بزبان داری | از عشوه کمش بارا کر نیست خیال چیزی
خوابم بفسون بستی کر جادو بیت باید | اینک غزل خسرو بر کیر و بخوان چیزی

مرا دوش کویی بخواب آمدی
بکف کرده جام شراب آمدی

کنون مست جان کنندم ز ران خمار | که در خواب مست خراب آمدی
ز حسرت بخواب اجل میروم | که بیدارم این بار بخواب آمدی
شبی داشتم تیره از روز بد | شبم خوش که جون ماهتاب آمدی
بدل بردنم آمدی عیب نیست | که مستی و بهر کباب آمدی
بهار ار چه کاهل شدی هم خوشم | که در تیغ حاضر جواب آمدی
جو جستند در کریه من سبب | تو بودی که بر روی آب آمدی
کجا بودی ای اختر نیک فال | که مه رفتی و آفتاب آمدی

دل خسرو از تو نشد هیچ دور
بره کرچه جانا شتاب آمدی

مرا سودای خامست این که در دردم دوا سازی | تو با چندین کرشمه خود بگو با من کجا سازی
سزای مرد و زن دانی که در هر سر که ره یابی | بجای جان و تن باشی تو در هر دل که جا سازی
من ار چه گشته خواهم شد بدارم این گرانی | که با چندین نکورویی تو با مهر و وفا سازی
دوای درد خود جویم مرا گویی که رو بنشین | بخواهم مرد من جانا نخواهم کین دوا سازی
ز چشمت میچکد مستی و میداری نهان از ما | دلم خون کردی آخر چند خود را پارسا سازی
تو مست بیخودی و در کمین آن لبت خلقی | گرت زنهار خواب آید نگهبانیش مرا

ز خوبان جان نخواهی برد خسرو نیک میدانم
مگر بر سهل دل بندی و بر ماه سپهسا زی

من ندیدم چون تو هرگز دلبری | سرکشی عاشق کشی غارتگری
از تو یک شکلی و از خوبان عالمی | وز تو تیری وز دلها لشکری
در زمین پنهان شد آن آفتاب | گر بر آید بامداد از منظری
من سری دارم که در پایت کشم | گر تو در خوبی نداری همسری
از کجا بر روزگار من فتاد | چون تو سنگین دل بلایی کافری
دست نه بر سینه ام تا بنگری | آتشی پوشیده در خاکستری
ماند جسمم روز و شب در جا بسو | تا مگر ناگه در آیی از دری

من که از خود در تو غیرت میبرم | چون توانم دیدنت با دیگری

هر که دید از چشم خسرو خون روان
گشت هر مو بر تن او نشتری

مردانه میکشد بجفایم ستمگری | تا میرم و دگر ندهم دل بدلبری
راحت بود سیاست شاهی که باشدش | از غمزه دور باشی و از ناز خنجری
گفتم که دوش با تو نشینم نه راستست | بر خویش بسته ام بهوس خواب دیگری
زاغ غم مگر ز وادی هجر استخوان برد | کز کعبهٔ وصال نیامد کبوتری
یارب چه بود دی که دو زلفی بر آمدی | بر بازوی نیاز جدا ماندگان پری
مائیم و خاک و بازوی او بازیر سر | وه کی نهی تو در خم بازوی ما سری
کی ره کند بکلبهٔ ما چون تو آفتاب | مانا خدای باز کند ز آسمان دری
بادت حلال خواب خوش ار در غمت شبی | روزی نبود پهلوی ما را ز بستری

خسرو بسایهٔ ز درخت تو قانعست
آن دولت از کجا که بدست افتدش بری

من باد نخواهم که وزد بر چو تو باغی | تا از تو نسیمی نرساند بدماغی
ای دولت مرغی که خورد بر ز تو ما هم | گز دور خرابیم ببوی چو تو باغی

گر جلوهٔ طاووس ز روی تو نه بینم
در کوی تو میرم بمهمانی زاغی

گر خلق بگلزار شود گاه زمستان
ما را ز رخت سوی دگر نیست فراغی

تو داغ جگرها چه شناسی که نبودت
جز از می گلرنگ بدامان تو داغی

پروانه که خود در سر شمع فدا کرد
در مشهد خویش از تن خود سوخت چراغی

لاغر تر اگشتن اگر لطف دگر نیست
باری ز من دلشده یاد آر بلاغی

این به که من سوخته پیش تو ننالم
زیرا نبود بهلوی گل بانگ کلاغی

ناید ز دل رفته خبر گرچه که خیزد
از گریه دوانید چپ و راست الاغی

مرا زان میر خوبان نیست روزی
گدایان را ز سلطان نیست روزی

بسنگی چون پیکان خرسندم از دور
کرم چون نی ز دربان نیست روزی

روای اسکندر از همراهی خضر
ترا چون آب حیوان نیست روزی

بحیله چند دانم زیست آخر
تنی دارم کشش از جان نیست روزی

هوس در دم بر دیت گفت بختم
جعل را از گلستان نیست روزی

دل و جان و خرد جمله ترا باد
مرا باری از یشان نیست روزی

چه سود از گریهٔ خسرو درین غم
چو کشتن را ز باران نیست روزی

مرا دل با یکی ماندست جایی
که روزی نشنود بوی صبایی

همه کس ز آتش بیگانه سوزد
من مسکین بداغ آشنایی

مزن طعنه پریشانیم بگذار
که عمری رفت بر باد هوایی

بجرم عشق کشتن حاجتم نیست
چو داند عشق کردن هم سزایی

مه و خورشید گو بر جای خود باش
که ما هم شاهدی داریم جایی

ز عشقت کار من جایی رسیدست
که جز مردن نمی بینم دوایی

ز تیغت بیم خسرو بیش ازین نیست
که گیرد دامنت همچون گدایی

همی شکفد گل بچمن هم ز نسیم سحری
وه چه سود گر نفسی بهلوی ما باده خوری

گر ز خرابی منت نیست خبر رحم کنم
مستی حسنت ترا شاید اگر بیخبری

هر کس از پیرهنت رشک برد بر در تو
من ز زمینی که تو زیر قدم میسپری

من برهت خاک شدم بو که بتا فکنیم
سوی دگر بر شکار کرده تو خوش میگذری

من ز پی یک نظر دیده کنان بر در تو
دولت آنکه تو یک روز و شبش در نظری

تا ستدی دل ز تنم ماند تنم خسته ز غم
باز رهد خسرو اگر جان ز تنش هم ببری

ما را در آرزویت بگذشت زندگانی / باقیست تا دو سه دم دریاب اگر توانی

چشمت که کشت ما را باشد همین قصاصش / کز دور ماندن من بنمایش نهانی

رشک آیدم ز تیغت بر عاشقان دیگر / این لطف هم بمن کن از بهر آن جوانی

شکر غم تو گویم کز دولتش همه شب / با دیده در شرابم با دل بدوستکانی

چون بر سرم رسیدی بر من مبارک آمد / مردن بر آستانت ای دوست زندگانی

گر بگذری بر انسوای یاد زلف او را / زان گونه کس نداند از من دعا رسانی

با سوز خود خوشم من بر من مخند که / تا بیش نگردد این داغهای جانی

بی او دلا ز خسرو کم جو قرار و سامان
گر صبر هم توانم لیکن چنانکه دانی

مسلمانان گرفتارم بدست نامسلمانی / ازین دیوانه مستی و بدخویی و نادانی

بطره آشنا بندی بغمزه پارسا سوزی / بغمزه ناخدا ترسی بکشتن بی پشیمانی

بابرو فتنه انگیزی بنرگس عالم آشوبی / ببالا آفت آبادی بگیسو کافرستانی

مکن چندین گله ای دل مگو بد خوبرویان را / کزان کافر دلانت حاضرست ای مسلمانی

دعای بد نخواهم کرد لیکن این قدر گویم / که یارب مبتلا گردی چو من روزی بهجرانی

من از بیدار بودن ده که دیوانه شدم شبها / خدایا این شب هجران ندارد هیچ پایانی

طبیبا بهر چون من ناتوانی غم مخور چندین / رها کن جان دهم زیرا نمی‌ارزم بدرمانی

کنون ما و شراب و شاهد و مستی و قلاشی
گذشتست آنکه خسرو را سری بود و سامانی

مرا چند آخر از خود دور داری / دلم زار و تنم مهجور داری

روا داری که با آرزوی چون شمع / شب تاریک من بی نور داری

میان داری چو زنبوران کافر / مژه کافرتر از زنبور داری

ز رسوایی مرنج ای دل محالست / که عاشق باشی و مستور داری

ز چندین دل که ویران کرده تست / چه باشد گر یکی معمور داری

چو آتش در زدی باری همی بین / من این دانم که خود را داور داری

تو آن سلطان خوبانی نگارا / که همچون فتنه صد دستور داری

بتی گر داری از خود اندیشش / که در خانه بهشت و حور داری

تو معذوری نبینی سوی خسرو
که خونی و دلی مهجور داری

می بجام ار چه ز خون من مسکین داری / نوش بادت که شکر خنده شیرین داری

دو جهانست ز یک خنده تو عاشق را / زانکه در لب ز یکی خنده دگر دین داری

زان لب ساده که گرم خنده نبخشی کم از آنک
نظری جانب این گریهٔ رنگین داری

پیش صوفی گذر و گریهٔ خویشتن بنمای
تا بجوش دست بشوید دلش از دین داری

نگری در من و چون من نگرم بر شکنی
این چه فتنه است که بهر من مسکین داری

خار در بستر تنهاییم افکند فراق
زان چه سود هم که تو در بر گل و نسرین داری

همه را زنده کنی و بکشی خسرو را
جان من این چه طریقست و چه آیین داری

من اشک بیدلان از خنده می پنداشتم روزی
کنون بر میدهد تخمی که آن میکاشتم روزی

هم اول وزکان الف سیاهش پیش چشم آمد
دل من زد که از وی شام گردد چاشتم روزی

توانا خورده جام عشق هشیاری مکن دعوی
که من هم خویشتن را هشیار می پنداشتم روزی

دل از درد کهن خوش کشت و محزونی نخستم بین
گز آب دیده رازی بر درش بنگاشتم روزی

تو گر بر جای داری دل مرا گر نیست دل بر جای
مزن بر جان من طعنه که من هم داشتم روزی

ملامت سوخت خسرو را همه پاداش این است
که بر اهل ملامت بد همی انگاشتم روزی

مگر ای باد نوروزی گذر بر یار من داری
که گویی این نسیم تازه زان گلزار من داری

مرا از زندگانی توبه شد ای مرگ پیش آ
بیا بسم الله ار فرمان آن دلدار من داری

کلاه صوفیان را جام می میباز دان ساقی
در ای محتسب گر طاقت بازار من داری

اگر چه باد نارد روزی اما چون روی آنجا
سری از من بپای آن نو اشکار من داری

بدان ای سرو گز چشم تو حیران مانده‌ام در تو
ولیکن دوست میدارم که شکل یار من داری

فدایت باد جانم گر بی خون دلم گیری
حلالت باد خونم گر سر آزار من داری

من و شبهای هجر و پاسبانی از غم بگذر
تو خواب آلوده نتوانی که پاس کار من داری

مگر این شور بشنید تو آنی مردی کردن
که یکدم پای نازک بر دل افکار من داری

دل آزرده من یاری از غمخوارگی چون شد
تو چونی ای که جا اندر دل غمخوار من داری

زبان خسرو و شکر عجب ار بشنوی ور نه
تو مست دولتی کی گوش بر گفتار من داری

نگارین مرا نو شد جوانی
که نو بادش نشاط و کامرانی

خطش پیرامن لب گوییا خضر
برآمد گرد آب زندگانی

بمیرم بر سر کویش که باشد
بپیکان کوی او را میهمانی

نه بر رویت خطست ای مایهٔ حسن
که هست آن قفلهای مهربانی

من از باغ تو گر برگی نجویم
تو باری برخور از شاخ جوانی

غمی چون کوه بر جانم نهادی
تو باقی شو که من بردم گرانی

چه یارد گفت در وصف تو خسرو
که هرچه اندر دل آرد بیش از آنی

راه مخوفست مخسب ای جوان
خیز که بگذشت ز پل کاروان

توبه که کام روانی خوشست
دولت تقوی بجوانی خوشست

پیر که خوابانش نپرسند باز
دل چکند گر ننهد بر نماز

مطرب کهنه بکه راند نفس
چون نی او زو نستاند نفس

هرکه چراغی بجوانی نسوخت
خانهٔ پیریش بباید فروخت

ز خاری بپرهیز کان خنجریست
ز موری بیندیش کان صفدریست

مرنجان دل خستهٔ پشه‌ای
که از هر دلی سوی حضرت دریست

بعزت نگر در مگس نیز نیز
که او هم درین بارگه مهتریست

خرابات را نیز عزت بدار
که در عرصهٔ مملکت کشوریست

بکفر و باسلام یکسان نگر
که هر یک ز دیوان او دفتریست

فربه و لاغرند خلق جهان
کار عالم ازین دو گونه بود

لاغر آنکس که غم خورد دایم
فربه آنکس که غم درو نبود

من که هر دم خورم هزاران غم
فربهم باز این چگونه بود

یادم آید که همچنین باشد
کار هندو که باژگونه بود

شکر میگویم که تا شد در جهان بیداد سخن
همچو خسرو شاعری کم گشت در کیهان پدید

هرکسی گوید که من با او بمعنی همسرم
مصطفی گو تا کند فرق از حق و ابطال پدید

خار با سوزن بتیزی زبان بیرون کند
لیک اگر آتش بود حالی شود بریان پدید

ظالم اگرچه مالک گنجست او بطبع
خواهد که نقد سوخته کار زبون خورد

گر شهر پر حلال شود میل نبودش
هم عاقبت حرام خورد لقمه چون خورد

آری نجاست کنه در ران ماده گاو
پستان پر ز شیر ها کرده خون خورد

هوا زا ای ملک شغلی مفرمای
که بدنامت کند از رشوه خواری

کسی کز بهر تو با خلق بد کرد
کند با تو همین ناسازگاری

ابیات عاشقانه نگه کن که تر کی — دارد سواد کوته و خوشتر چون شب وصال

آنکو نباخت جان و دلی در هوای عشق
یارب مباد در شب و روزش بجز ملال

هر که گوید که من از عقل شناسم حق را — پیچ در باشد و بر وی صفت عقل مبند
عقل با آنکه بزرگست تا جنب نرسد — کی رسد زو بسر کنگرهٔ قدس کمند

فی المثل ره که بلندست از اینجا تا چرخ
هست پیدا که چگونه شود از بام بلند

در احد آن کمربند که نیست حلقهٔ میم — که فرق باشد از احمد تمام تا با احد
تبارک الله بختی که بود آدم را — که گشت او پدر احمد احمد او را جد

دم مسیح که جان زنده گرد از آنست
که گفت یأتی من بعدی اسمه احمد

بر صوفی گفتم چرا تراشی مو — جواب داد که این امتحان اهل صفاست
از آنکه راه چو موییست و تیغ در پس سر — بسر بباید این راه موی اگر بقاست

تو خود بگوی که از سر چگونه برگیرد
کسی که از سر مو برنمیتواند خاست

در جوانمردی و رادی هر که کاری پیش برد — تا جوانمردی بود دیگر بزبان آرد سخن
آنکه او کرد و نگفت او را تو شمر مرد تمام — وانکه ناکرده بگفت او را مدان جز نیم زن

وانکه نه کرد و نگفت او را مدان جز نیم مرد
وانکه ناکرده بگفت او زن بود بی هیچ ظن

بر فرود از خود مگو دشنام اگر زو برتری — زانکه تو گویی بلند آهسته او گوید بسی

از تو هرگاه بشنود هر جا رسد بد گویدت
وز کسی چون بشنود او را نکوید بد بسی

مستحق را ندهی نیم درم — که رخش بی اثر زردی نیست
وانکه دارد بهوس میدهیش — این نفاقست جوانمردی نیست

بجو مال و با خاک خو کن چو خواهی
که از آب خورد جهان خوش کنی دل

ندیدستی آخر که از آب خوردن — به از کوزهٔ زر بود کوزهٔ گل

پند من اینست ای منعم که مال خود بخور
تا پس از شام تو دشمن را نباشد وجه چاشت

گر نگه میداریش از بهر روز بد مدار — زانکه روز بد چو آید خود نگه نتوانش داشت

ایا مرد حریص اندر خوشی کوش
چه دربند زری و رنج آمال

بجمع مال خود عمرت همه رفت
مگر در گور خواهی خوردن آن مال

اصل کس از کس نباشد کم چو جمله زادمند
ناز از علم و هنر باید نه از اصل و نسب

لیک هر کس چو هر علمست والا گوهر است
گر چه بی اصلست عالم هم بگوهر برتر است

آهن تیغ ار چه در قیمت ز زر کمتر نهند
هم بزر بندندش از تعظیم تیغی کاندروست

بدی مکن که نه نیکو بود اگر نتوان
ز بد بتر بود ار مردمی نکو نکند

تو نیکویی کن اگر با تو کس بدی کردست
که نیکی تو سزای بدی او بکند

دانی که نیکویی ز بدی به چو خلق را
در نیک و بد بسوی خدا راه جستنست

نیکی بهست اگر کنی و بدی هم مکن
کای دوست آنکه بد نکنی هم نکوییست

گرت بگفتن بد جاهلی گشاده زبان شد
گر آنچنانکه گوید تو را است چه رنجش

تو زان حدیث بد و گفت بی فروغ چه رنجی
ور آن نه که ترا گفت از دروغ چه رنجی

براست گویی معروف شو که گر وقتی
دروغ از تو رود جمله راست خوانندش

نه در دروغ زنی شهره شو که در همه جا
اگر چه راست بگویی دروغ دانندش

بده که زر نه ز بهر نگاه داشتن آمد
که فایده نه دهد تا نهانست در دل کان زر

بدست خویشتنش پاش تا بروی زمینی
که هر چه زیر زمین ماند خاک بر سر آن زر

گر از برهمن و جوگی کرامتی دیدی
مبند دل که چو دین نیست این همه خاکیست

کمیز نیز بصورت چو آب روی نمایست
ولیک فرق همان کان پلید و این پاکست

میان بخشش و اسراف هست تفرقه
بگویم ار شنوی نیک از سر انصاف

اگر ز طبع کرم میکنی بدانکه سخاست
وگر ز بهر نکو گفت مردمان اسراف

دوش میگفتند بیداری بر دولت دهد
خفتن اندر مرد ادبار و ملال آورد نیست

پاسبانی گفت عمر من به بیداری گذشت
من چرا دورم از آن عالم که دولتیار نیست

گفتم ای نادان مگو اینها که از چشم خرد
گر ببینی خود ببین دولت همان بیدار نیست

گر بر عطای غیب یقین تو صادقست / بنشین برو که زود رسد رزق تو نه دیر

تا اعتمادی تو ترا داشت گرسنه
ور نه که گرد کیسه برو گشتی دیر سیر

گر کریمی هست مفلس مردم اورا دان و بس / گز وی آید مردمی گرچه نبانی کم بود
ور لیمی منعمست اورا سگی باید شمرد / کو ز غیری نان رباید گر زرش صد خم بود

مردم ار در دلق کهنست و سگ اندر طوق زر
سگ همان سگ باشد و مردم همان مردم

خواهی نوای دنیا یا برگ آخرت / برگی بهم رسان بفقیران بی نوا

مرده ست زنده که نیاسود از وی کسی
زنده ست مرده که کند حاجتی روا

گر احمقی بگنج فریدون توانگرست / در چشم من حقیرتر از خاک در بود
مردم که نیستش هنر و تربیت و بس / دیوار دان که خشت وی از سیم و زر بود
این ننگ را کجا برم آخر که چون منی / از بی زری فروتر هر بی هنر بود
شاید اگر فرو د نیاید بهر خری / از بهر سیم و زر سر آنکس که سر بود
بر کون خر اگر چه ز زر پاردم نهی / چون ننگ بنگری همان کون خر بود

وان کاحترام کون خری را بزر کند
نه کون خر که چیزی ازان کنده تر بود

کسی که هست فروتر ز تو سلامش کن / سلام به ز خودی خود بصد رضا باشد
اگر توانی بر منعمان تکبر کن / که کبر بر بر درویش حمله را باشد
بر اهل کبر تکبر بر اهل فقر سلام / تواضع اینست اگر از جلی باشد
ولی ترا به از منعمی بیش آید / ز بهر خدمت او قامتت دوتا باشد

وگر براه سلامی کند ترا درویش
علیک نیز بگویی چنین روا باشد

سخی نه جو ز زر از بهر نام نیک دهی / گزان نجات بزرگی خویشتن جوست
بزر چو نام خری این تجارتست نه جود / خرید نام بزر چون خرید زر بخسست
نهفته بخش که پوشیده خود نخواهد ماند / عطیه گر همه خود نیم دانه عدسست
جهان بده که ستاننده هم نداند حال / که بر وی آن کرمی بی گشایش نفسست
مثل اگر دو درم باشد اجرت درزی / کرم بود چو زیادت دهی بهر کسی که کسست
دهنده آنرا احسان شمارد و خیاط / گمان مزد برد چون بغیر ملتمسست
کسی که خواست بده وانکه می نیارد خواست / ز شرم خلق بدو پیش ده که جود ستست

نه منتی نهد نه بزرگ داند خود را	عطا اگر همه صد گنج باید و صد فرست
جو کردی این همه بهر خدای کن کار	نه ضایعست اگر فی المثل بر همست

جو این برای خدا میکنی جزا مطلب
که این بدیرش رحمن جزای بنده بسست

مراست صد هنر و نیست از بدین عیبم	اگر تو طعنه زنی بی هنر نخواهم باشد

اگر نصیب خرانست در جهان زر و سیم
من از برای زر و سیم خر نخواهم شد

هرکه نزد کسی بحاجت رفت	نیک و بد زو شنیدنی باشد
گر بزرگست کبر خود نکند	کبر جاییست کو دنی باشد

وان دنی از دماغ گندهٔ خویش
هرچه بنمود دیدنی باشد

زانکه هرکو بپای خانه رود	بوی گندش شنیدنی باشد

سخن آنست کز شرارهٔ شوق
خاطری را شود درون افروز

شعر بی سوز پخته نتوان گفت	زانکه خامست گفتهٔ بی سوز

ایا مرد روزی خور بی نماز	جو نعمت خوری سوی منعم ببین
که لقمه کوشش که بسجده خواب	زهی رایگان خوار بالا نشین

جو روزی خوری کم ز مرغی مباش
که بوسید بهر دانه خوردن زمین

کسی که زخم زد او هم ز زخم خود بشکست	کسی که زخم کشید او بجان درست بماند

هزار جوکان دیدم شکست بر یک گوی
که گوی مسکین خود همجنان درست بماند

مرد بخشنده کسی را گویند	کو بدرویش دهد بی ذلی
هرکه بخشد بتو انگر چیزی	خنده کن گرچه بود حاتم طی
ابر کو بر سر دریا بارد	شاید ار برق بخندد بر وی

بگاه فقر توانگر نما بهمت باش
که گرچه هیچ نداری بزرگ دارت ازند

نه آنکه با همه هستی شوی خسیس مزاج	که گرچه قارون باشی گدا شمارندت

هر کار کز قضیه عدلی گشت بظلم
از حکم شرع ظالم آنرا ز بن کنند

لیکن چو حکم شرع ز تزویر و فریب آلوده شد ‌ ‌ ‌ آن مایهٔ پلیدی از وجود برون کنند

هر چه آن شود پلید نمازی کنند از آب
آب ار شود پلید نمازیش چون کنند

مفلسان مسکین و خدمتکار و فرمان‌بر بود ‌ ‌ ‌ دیده باشی این تجارب در خلایق سربسر
مال‌دار ار بود گردد دماغ و عجب و خشم ‌ ‌ ‌ هر که برتر این صفتها جمله در وی بیشتر

کبر بر دوزخ نماید راه و مسکینی بخلد
خواه این را باش خواه آن را سخن شد مختصر

مرده گیر آن بنده را در مذهب روشن‌دلان ‌ ‌ ‌ کش بخواب بی‌غمی شبها بپایان میشود

سوز در تن زنده کی باشد نمی‌بینی که شمع
هر چه میسوزد ز سر تا پای او جان میشود

کی سر فرو برد بحضیض امل کسی ‌ ‌ ‌ کو را فراز دیدهٔ همت گذر بود
لیکن چو احتیاج عنان خرد گرفت ‌ ‌ ‌ ناچار مرده بده و در بدر بود

از مال دون طمع که در ماندگی رواست
مدقوق را دوای پسین شیر خر بود

گریه مردم را بهر مرگ خویشان داده‌اند ‌ ‌ ‌ خنده را از بهر لاغ و هجو و بازی و فسوس

گریه باشد خاص بهر ترس ایزد یا فتن ‌ ‌ ‌ یا ز بهر اشتیاق و دیدن دیدار و بس

خنده بهر ریش آن کم‌همتی کو میکند
دعوی شوق خدا و ما سوی الله بس هوس

نازکی تن مردم بجهان چندانیست ‌ ‌ ‌ که نگردد دست برو محنت ایام گذر
حال نیکو بحوادث چو بدل گشت ببد ‌ ‌ ‌ بکشد هر که نکوتر ز بدی هر چه بتر

آنکه ز آلودن صندل شدی آزرده سرش
چون فتد پاره کند کنده هیزم به تبر

آنکه دشوار نمودیش بستر نازکی ‌ ‌ ‌ گل نمود او را خار مغیلان بر سر

راست گفتند بزرگان خردمند که نیست
نازنین‌تر ز گل و سخت‌تر از سنگ بشر

صوفی آنست کش نبود که مال ‌ ‌ ‌ دل پر و چشم بسته و کف باز
مایهٔ صوفیان نیاز بود ‌ ‌ ‌ پیش حق پی نبرد ماش نماز

دامن از صوفی بچین کو را
آستین کوتهست و دست دراز

هر آن مال کز حرص گرد آوری ‌ ‌ ‌ خوشست اول و در نهایت عذاب

جو آبی که مستسقیش درکشد / بلب شربت و در شکم زهر ناب

مطربی پرسید خسرو را که ای گنج گهر / علم موسیقی ز جنس شعر نیکوتر بود

زانکه این علمیست کز دقت نیاید در قلم / وان نه دشوارست کاندر کاغذ و دفتر بود

با نخش گفتم که من در هر دو معنی کاملم / هر دو را سنجیده بر وزنی که آن بهتر بود

نظم را کردم سه دفتر ور بتحریر آوری / علم موسیقی سه دیگر بودی ار باور بود

فرق میگویم میان هر دو معقول و درست / تا دهد انصاف آنکه از هر دو دانشور بود

نظم را علمی تصور کن بنفس خود تمام / کو نه محتاج سماع و صوت خنیاگر بود

ور کسی نی زیر و بم نظمی فرو خواند رواست / نی بمعنی هیچ نقصان نی بلفظ اندر بود

گر کند مطرب بسی هو هو و هان هان در سرود / چون سخن نبود همه بی معنی و ابتر بود

بس درین صورت ضرور صاحب صوت و سماع / از برای شعر محتاج سخن پرور بود

نای زن را بین که صوتی دارد و گفتار نی / لاجرم در قول محتاج کسی دیگر بود

نظم را حاصل عروسی دان و نغمه زیورش / نیست چیبی گر عروس خوب بی زیور بود

من کسی را آدمی دانم که داند این قدر / ور نداند پرسد از من ور زبر سنجر بود

یا رب این جاهلان بی معنی / که کنند از متاع دنیا ناز

زان قلیلی که حاصل دنیاست / سهل باشد چه شان رسید فراز

تا از آن عجب ننگرند بخلق / چشمشان خود بکس نگردد باز

پارسی شان درست نی و ز جهل / علما را شده مواخذه ساز

چون ز تن تا کلو جوال کهند / بچه گردند معجب و طناز

وای و صد وای گر نگون بختی / که گذر سوی شان کند به نیاز

گر سلامی بگوید از لب شان / بر نیاید علیک را آواز

گاو و خر نه کلوخ یا سنگند / یافته نزد جاهلان اعزاز

سنگ را گر کسی سلام کند / تو چگویی علیک گوید نه

ناقابلست آنکه بدولت نمیرسد / ورنه زمانه در طلب مرد قابلست

در کنج حجره گر نرسد نور آفتاب / از حجره ما نیست نه خورشید مدخلست

صانع احدی که ساخت نه چرخ کهن / او خود بیک امر کن جهان پیدا کرد

نه عقل رسد بکنه وصفش نه سخن / آن کیست که در قضاش گوید که مکن

وصف شرف تو بیش از ادراک آمد — سبق ادبت نعبد ایاک آمد
توقیع تو گر صحیفه پاک آمد
لولاک لما خلقت الافلاک آمد

هرچند که ای دل تو بقرآن بینی — در حق محمد همه احسان بینی
در حلقه خاتم النبیین بنگر
تا در دل او اصبع رحمن بینی

از وعظ تو ای خواجه بچشمی نم نیست — جان میکنی و هیچکسیت غم نیست
تذکیر تو چون گریه نیارد ما را
دستوری خنده هست یا آن هم نیست

خسرو ز زبان تست گوهر همه را — پیدا ز نهان تست جوهر همه را
شد رانده سنان تیغ و تیر از کلکت
زین گونه بیک چوب مران خر همه را

خواهی ز فراق در نهان دار مرا — خواهی بوصال شادمان دار مرا
من هیچ نگویم بچه سان دار مرا — زانسان که تو خواهی آنچنان دار مرا

دی دیده گشاد چشم خون پالا را — سیلاب گرفت سبزه صحرا را
میگفت زمین آب که نیک پس ازین
در خاک بجویی و نیابی ما را

بنمود بمن روی چو سیم خود را — وان عارض و خط مستقیم خود را
ای زلف مکن با خط او پای دراز
اندازه نگهدار گلیم خود را

روی تو که از آفتاب تاب افتادست — داغ کلفش نی بصواب افتادست
رنگت مگر آفتاب گردانیدست
یا سایه بروی آفتاب افتادست

بس خون کسان که چرخ بی باک بریخت — بس گل که برآمد از گل و پاک بریخت
بر حسن و جوانی ای پسر غره مشو
بس غنچه ناشکفته بر خاک بریخت

خسرو بسخن گرچه ترا بازاریست — این گفتن تو نیز حد و مقداریست
تا کی گویی که گفت من بسیاریست
بسیار مگو که خامشی خوش کاریست

یارب کرمت امید جاوید منست
تاریکیم و نور عفو خورشید منست
گر مایهٔ بخشایش تو نیست مرا
بخشایش تو مایهٔ جاوید منست

بسیار دل من آتش عشق افروخت
هم پختگیی کادرین تن آموخت
شد سوخته در عشق ولی پخته نشد
زور است شد این مثل که ناپخته

زلفت که در و شکن و تاب گرهست
در خواب گرش ببینم آن خواب گرهست
زابروی تو قبله کج نمودست مرا
یا خانهٔ بنده سقف و محراب کجست

تا شاه بهار حاکم خاک شدست
بانگ دهل و رعد بر افلاک شدست
غنچه که ترش بود بخندید امروز
عباس نگر چگونه ضحاک شدست

گل آمد و با بلبل مستش لاغیست
بی گلرخ خود مرا نه یاد باغیست
هر طوطی سبزه پیش حشمم زاغیست
هر سرخ گلی بسینهٔ من داغیست

در ملک قلندر که جهانبانی ماست
دیدن به پری وشان سلیمانی ماست
مسند جز آستان خمار نشیم
هر قطرهٔ می نگین سلطانی ماست

تا ظن نبری که من ز صحبت تو جویت
دامن کشم از جور و جفای خویت
گر تیغ و سنان رسد ز خاک کویت
از دیده قدم سازم و آیم سویت

آمد غم تو جا بدل من آراست
با من نتوانست نشست و برخاست
گفتم که ز غم عذر بخواهم غم گفت
تعجیل مکن که عذر تو من خواهم خواست

نزدیک کسی که از نیازش خبرست
مسکینی و عجز و خستگی معتبرست
هر تن که نه خاکیست برو خاک زرست
هر سر که نه دردیست درو درد سرست

از شعله عشق هر که افروخته نیست
با او سر سوزنی دلم دوخته نیست
گر سوخته دل نهٔ تو دور ز ما
آتش بدلی زنیم کان سوخته نیست

گفتم که رخت گفت بلا بتوان گفت | گفتم که لبت گفت دوا بتوان گفت

گفتم سخنت گفت بلا بتوان گفت
گفتم نیکو گفت که تا بتوان گفت

تا دل خم زلف نیم تابش بگرفت | شد رود در خم کز مژه آبش بگرفت

دی نرگس مستش ز مژه تیغ کشید
میخواست بمن زند که خوابش بگرفت

آنجا که خدنگ جان ستان تو بود | دل کیست که آماج کمان تو بود

خو که بهیچ گلخنی در نخورد
کی درخور خاک آستان تو بود

شیخی که طلب کرد مراد و برسید | در ملک ابد عنان گشاد و برسید

در درگه حق که بی جهت هست بلند
بر هر دو جهان پای نهاد و برسید

درویش که او طالب درگاه بود | از هر دو جهانش دست کوتاه بود

آنکس که جلیس خواجه و شاه بود
خودخواه بود و نه خداخواه بود

ایزد که ببالا و فرو می بیند | هر بد که کند بنده نکو می بیند

از شهوت اگر کور شوم باکم نیست
ترسم همه آنست که او می بیند

زر ده که همیشه در نیاز توازو | خواهنده گدای تست و شاهی توازو

شکرانه آن بده که بهتر ز تویی
خواهد ز تو زر و می نخواهی توازو

ای خواجه دلت چو محرم غیب بود | می پوش هر آنچه سر لاریب بود

اسرار خدا برون میفکن که ز غیب
یک نکته اگر برون فتد عیب بود

ای تن که بخاک مسکنت خواهد شد | وانکه ز کفن پیرهنت خواهد شد

گفتی که چه سانست حال تاریکی گور
تعجیل مکن که روشنت خواهد شد

ایام فنا یکان یکان میگذرد | واندر غم و رنج بیکران میگذرد

عمری که ازو دمی بگنجی ندهند
افسوس که نیک رایگان میگذرد

دی گلرویی که در چمن می‌چمید | پیش قد او سرو چمن می‌خمید
امروز نگر که در سر تربت او
گل فاتحه بخواند و بر سر سبزه دمید

هر کس که ره بخشش و احسان سپرد | باید که از آنچه داد نامش نبرد
وانکس که بداد و باز خواهد ستدن
سگ را ماند که قی کند باز خورد

تا زلف تو از روی نکویی افتاد | در شهر ز غوغای رخت شوری افتاد
یا رب کلفست بر رخ چون مه تو
یا سایهٔ زلفت که بر روی افتاد

آنان که ز بحر طبع گوهر جویند | ای خواجه حدیث چون تویی کی گویند
گفتی سخنم آب روانست آری
آن آب که شاعران از آن رو شویند

رندان جهان جوالقی را بخوشند | رندی و جوالپوشی از یک کیشند
کون دادن و بنگ خوردن از درویشست
انکار که جمله مفردان درویشند

نشر تو برگ ثانی جمشید گشاد | از هیبت فلک لرزهٔ جاوید گشاد
گستاخی ماه نو نگر کو بچه سان
یکدم شفق از چشمهٔ خورشید گشاد

دربان چو ز شاه دوریم فرماید | ببینم رخ خورشید و دلم ناساید
آنرا که نظر بفضل یزدان باید
خورشید کجا بپیش چشمش آید

شعرا چه ز علم حق همی کم دانند | نیز از ره معنیش کرم دانند
بی‌مایه چنان شد آن سخن را که درو
دانسته دروغ را معظم دانند

احسان تو آنجا که نظر بگمارد | ابریست که بار در فراوان بارد
دست همه خارد ز پی استدن
جز دست تو کز برای دادن خارد

آن یار که راحت دل و جان آمد | در خانهٔ من دوش بمهمان آمد
بر دست گرفته زلف بی پایانش
می‌پیمودم که شب بپایان آمد

چون مستی حسن خوابش افزون آرد
خود یاد ز بیداری من چون آرد
این گریهٔ من که شبروی پیشه گرفت
ترسم که بدان خواب شبیخون آرد

هجرت که بجان من درویش آمد
گویی که نمک بر جگر ریش آمد
میترسیدم گز تو شوم روزی دور
دیدی که همان روز بدم پیش آمد

ما را نه حریف دردو خان می باید
آتش زده بجان و مان می باید
زین دوزخیی سوخته جان می باید
بل جرعه کشی دردکشان می باید

از بس که دهانت شکر و شهد فشاند
هر جا که یکی مور و مگس بر وی راند
آن خط تو پای مور و پر مگس است
کاندر شکر آلوده شد و بسته بماند

گویند مرا که گر ترا خواب آید
باشد که خیال دوست رخ بنماید
من بنده برای خواب می بندم چشم
لیکن چه کنم که گریه می بگشاید

ماهی بسر آمد و عدهٔ دلبر نرسید
آن مه نرسید و ماه دیگر برسید
آبی که ز چشم ریخت تا پای برفت
آتش که ز پا گرفت تا سر برسید

گه گه که دلم ز هجر فریاد کند
باد آید و از بوی توام شاد کند
با این همه از رشک بمردم گاهی
بوی تو چرا همرهی باد کند

دی دلبر من که سرفرازی میکرد
ما را بکرشمه جان نوازی میکرد
آیینه بدست کرده خندان خندان
با صورت خویش عشقبازی میکرد

ایزد که بزلفت شکن و تاب نهاد
در لعل لبت لولوی خوشاب نهاد
وان خال سیاه بر سر ابرویت
هندوست که پا بر سر محراب نهاد

از زلف تو باد صبح بویی نبرد
کانرا بدماغ مهرجویی نبرد
از خط تو نافه مو بمو مشک برد
مشک خط تو ز نافه بویی نبرد

روزی که بروی تو نگه خواهم کرد | در وصف رخ تو تکیه بدو خواهم کرد
از خاک در تو سرمه میخواهد چشم
من روی چنین چشم سیه خواهم کرد

مارا همه جان بوفای تو بماند | سر در هوس سجدهٔ پای تو بماند
هر جا که دلی هوای خود راند و گذشت
الا دل من که در هوای تو بماند

تا چند ز بخت سرکشی خواهم دید | وز جور فلک مشوشی خواهم دید
زین گونه که ناخوشی بمن روی آورد
یارب که کهی روی خوشی خواهم دید

چشم از رخ تو جای دگر نتوان برد | سودای تو از سینه بدر نتوان برد
بی روی تو میبرم بسر عمر عزیز
ضایع تر ازین عمر بسر نتوان برد

پاکست خداوند کریم اکبر | بیرون ز خیال و دانش و عقل بشر
ای دل در او گیر و در خلق مگیر
لا تدع مع الله الها آخر

خونخوار من آن لعل چو عناب نگر | دلبند من آن طرهٔ پرتاب نگر
گرداب میان چاه باشد لیکن
چاه زنخش میان گرداب نگر

شرمت نایدای بت عبده ساز | گویی و سگی با چو منی زرق آغاز
پر خون کنیم دو چشم وانگاه بناز
گویی بکه سرخ میشود چشم تو باز

آنکس که خداوند عطا میدهدش | زنهار نگویی که چرا میدهدش
گر خرد بزرگ شد حسد واجب نیست
مارا چه بخیلی چو خدا میدهدش

یارب بدر تو عذرخواه آمده‌ام | وز فعل بد خود به پناه آمده‌ام
زانجا که سپیدکاری رحمت تست
بپذیر مرا که روسیاه آمده‌ام

نی سینه ز حرص زر پرآتش دارم | نی دل ز پی طمع مشوش دارم
نان جو و آب چاه و کنج خالی
یارب که چه زندگانی خوش دارم

بی معرفتی سخن مسلسل چکنم — بی قوت عقل نکته را حل چکنم

خواهم خود را درست بینم لیکن
آیینه شکسته و دیده احول چکنم

عاشق شدم و کسی ندارم محرم — وز طعنهٔ اقربا بماندم درهم

غم دارم حال نیز دارم با غم
زین مرد و نمیشود بدید الا غم

یارب چو بعقل خود تباهم چکنم — وز گیسو و زلف روسیاهم چکنم

گیرم بکرم گناه من عفو کنی
زین شرم که دیدهٔ گناهم چکنم

مائیم که از قبله به بت خو کردیم — دیباچهٔ نام و ننگ یکسو کردیم

دل را که ببین خزینهٔ معرفتست
بازیچهٔ کودکان مهرو کردیم

من بنده کیم که با جمالت سازم — یا دیدهٔ خود وقف خیالت سازم

از دیدهٔ خویشتن سیاهی دزدم
یکجا کنم و شب وصالت سازم

ساقی لب من زبر غمی کم خندد — بر من بزدار لب تو آن نپسندد

دو نیم شد از غم دل من می ده تا
زان گرمی باز خون بهم بپیوندد

تا کی بزبان طاعت و اندر دل جام — بگرفت دلم زین کهنه تقوی نام

دردی من آور چو می نیست بجام
میخوارهٔ پخته بهتر از صوفی خام

العیش که روی پادشا را دیدیم — دیباچهٔ عزت و علا را دیدیم

پیغمبر را سایه ندیدست کسی
مائیم که سایهٔ خدا را دیدیم

ای صوفی رسمی بصفایی نرسی — تا جان ندهی بخونبهایی نرسی

تو رهرو و منزلت در خواجه و میر
این ره که تو میروی بجایی نرسی

فرزند محمدم تهی کردم جای — گفتم بروم که نشنوم نالهٔ وای

با من بزبان حال گفتا که مرو
یکساعت مهمان توام تنگ میای

زین بس من و دریوزهٔ هر بازاری
آراسته در کوی گدایان کاری

گر در بر نیستی نیابم باری
از هستی خود خلاص یابم باری

ای پور طبیب نیک بی تدبیری
در داروی درد ما چه در تقصیری

بیمار شوم نبض بدست تو دهم
تا بو که بدین بهانه دستم گیری

ای پیش تو منعمان کم از درویشان
در حشر که خوشیان برمند از خویشان

بینی چو نیکان من چه کس چه بدم
شرمنده مکن مرا میان ایشان

چندین طمع وصل در آب و گل تو
آخر بدل خاک سیه منزل تو

هر چند که خاک را بپزی ای دوست
از خاک همان خاک بود حاصل تو

شب دیده بپای او نهادم ناگاه
بر دیدهٔ من چو پا نهاد آن دلخواه

چندان بسودم سیاهی از دیدهٔ خویش
کین دیده سفید گشت و آن پای سیاه

آن لاله و گل که بوستان ساخت همه
دانی ز کجا علم برافراخت همه

از بس که زمین سیر شد از خوردن خلق
هر خون که درو بود بر انداخت همه

هر چیت برسد به که ز یزدان دانی
عیبست که لطف خلق زیشان دانی

هر چیز که سلطان دهد از حق میدان
نی آنکه حقت دهد ز سلطان دانی

آن خواجه که مست مردگی خواری
با من بمزاح میکند گفتاری

ببریدم از و سبلتش دیدم دوش
خالی کردم ایشکم خود باری

این کوزه که بشکند از و کهساری
دارد بکف شاه جهان مقداری

از بس که بجز خون دشمن نشراب
گر مست نگشت پر گران شد باری

روزی که اجل مقابل مرد شود
همچون نفس صبح دمش سرد شود

خورشید که پر دل تر از و چیزی نیست
هنگام فرو شدن رخش زرد شود

ای باد که از کوی وفا می آیی — من میدانم که از کجا می آیی

زینسان که تو نغز و جانفزا می آیی
آلوده ببوی آشنا می آیی

شبهای دراز در کسی با یاری — آراسته از نشاط و عشرت کاری

مسکین من و اندوه یکی خون خواری
محرم نه کسی نجانه جز دیواری

ای جور چرا خون دلم می نخوری — ای دوست چرا ز حال من بیخبری

ای گر به گر آشنایت با من نیست
افتد که دمی از بر من در گذری

زهی حکیم که ما را شرف بناطقه داد — وگرنه فرق نبودی میان مردم و خر

بدین نکته کانسان رموز خداست
قل الروح من امر ربی گواست

سخن گزیده ترین نعمت خداوندست — کسی چه داند تا پایه سخن چندست

طوطی که بهره مند سخن شد شکر بود
مردم که لذت سخنش نیست خر بود

گر شعر مرا نهند زین بس نامی — گر وحی نگویند کم از الهامی

ما خارکش توایم نی عطاریم
عود ار نبود در منه پیش آریم

مر این لقمه کاندر میانست — جوانمردی ز خوان دیگرانست

چو من طوطی هندم ار راست پرسی
ز من هندوی پرس تا نغز گویم

یک بیت از آن من نتواند خرید کس — زیرا که کس بهشت بدین رایگان نکرد

هر که علیکم بنگوید تمام
به که سلامش نکنم والسلام

خسرو چو سلامت نکند عیب مکنش — عاشق که ترا دید چه پروای سلامست

تم الدیوان بعون الله الملک المنان وصلی الله علی خیر
خیر خلقه محمد وآله اجمعین فی شهور سنه ست وتسعمایه
علی ید العبد الفقیر شیخ مرشد الدین احسن الله
الیه وغفر لوالدیه
بدار الحزن شیراز